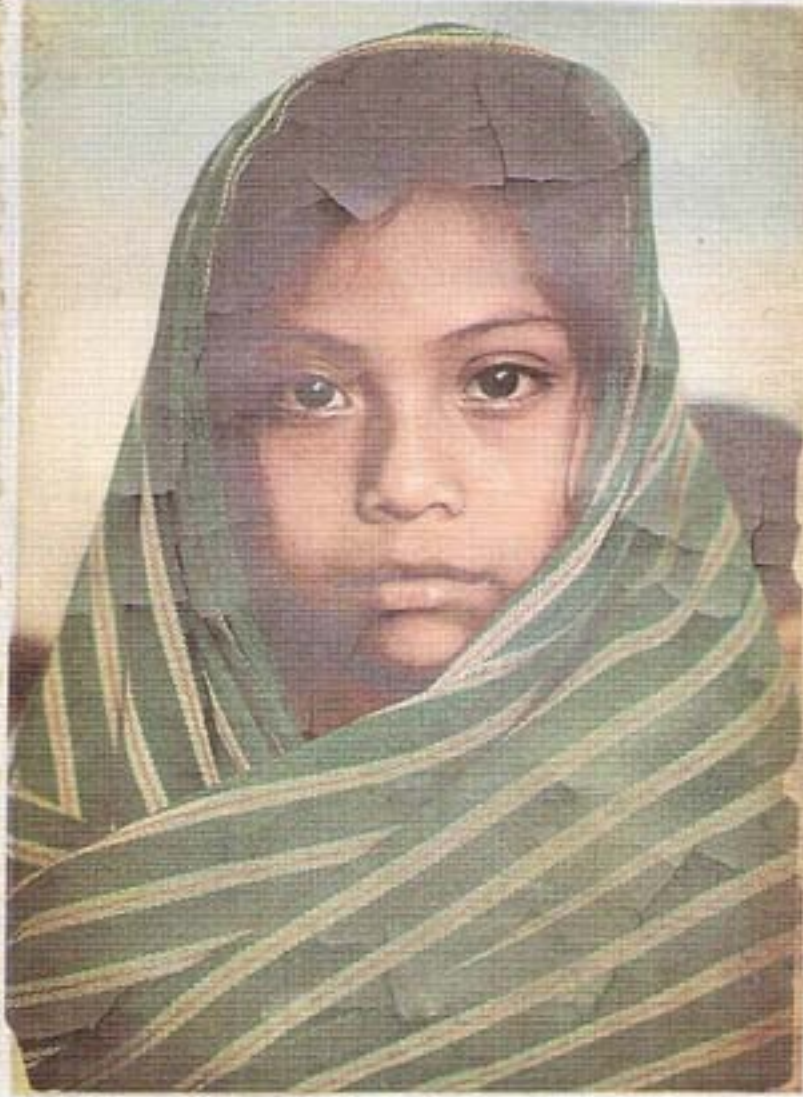


چاپ سوم



خالد حسینی
وکوہستان
بہ طنین آمد

ترجمہ نسترن ظہیری

خالد حسینی

وگوہستان بہ طنین آمد

ترجمہ نسترن ظہیری

وکوهستان به طنین آمد



ادبیات جهان - ۱۲۲

رمان - ۱۰۵

به مهربانی‌های دوست و همراه ابدی‌ام؛
مهدی ملک‌زاده
مترجم

Hosseini, Khaled

سرشناسه: حسینی، خالد

عنوان و نام پدیدآور: و کوهستان به طنین آمد/ خالد حسینی؛ ترجمه نسترن ظهیری.

مشخصات نشر: تهران: ققنوس، ۱۳۹۲.

مشخصات ظاهری: ۴۸۸ ص.

فروست: ادبیات جهان؛ ۱۲۷. رمان؛ ۱۰۵.

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۲۷۸-۰۸۵-۰

وضعیت فهرست‌نویسی: فیا

یادداشت: عنوان اصلی: *And the mountains echoed*, 2013.

یادداشت: کتاب حاضر نخستین بار تحت عنوان «و پاسخی پژواک‌سان از کوه‌ها آمد» ترجمه شبنم سعادت توسط انتشارات افراز در سال ۱۳۹۲ و سپس تحت عناوین مختلف از ناشران متفاوت در همین سال فیا گرفته است.

عنوان دیگر: و پاسخی پژواک‌سان از کوه‌ها آمد.

موضوع: داستان‌های آمریکایی - قرن ۲۰ م.

شناسه افزوده: ظهیری، نسترن، ۱۳۶۵ - مترجم

رده‌بندی کنگره: ت ۱۳۹۲ و ۹ و ۲ / س / PS۳۶۰۸

رده‌بندی دیویی: ۸۱۳/۶

شماره کتاب‌شناسی ملی: ۳۲۲۶۳۶۸

و کوهستان به طنین آمد



خالد حسینی

ترجمه نسترن ظهیری

انتشارات ققنوس

تهران، ۱۳۹۳

این کتاب ترجمه‌ای است از:

And the Mountains Echoed

Khaled Hosseini

Riverhead Books, 2013

چاپ اول دی‌ماه ۹۲



انتشارات قوqنوس

تهران، خیابان انقلاب، خیابان شهدای ژاندارمری،

شماره ۱۱۱، تلفن ۴۰ ۸۶ ۴۰ ۶۶

✽ ✽ ✽

خالد حسینی

و کوهستان به طنین آمد

ترجمه نسترن ظهیری

چاپ سوم

۱۶۵۰ نسخه

۱۳۹۳

چاپ شمشاد

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۰ - ۰۸۵ - ۲۷۸ - ۶۰۰ - ۹۷۸

ISBN: 978 - 600 - 278 - 085 - 0

www.qoqnoos.ir

Printed in Iran

۲۸۱۰۰۰ تومان

پیشکش به هریس و فرح، نور دیدگانم، و به پدرم،
باشد که باعث افتخارش شود.

و برای الین

از کفر و ر اسلام برون صحرائی ست
ما را به میان آن فضا سودایی ست
عارف چو بدان رسید سر را بنهد
فی کفر و نه اسلام نه آن جا جایی ست

مولانا

فصل اول

پاییز ۱۹۵۲

خب پس. دلنان قصه می خواهد. باشد، برایتان تعریف می کنم، اما فقط یکی. پس بهانه نگیرید! پری دیروقت است. فردا سفری طولانی در پیش داریم. امشب باید خوب بخوابی. عبدالله، تو هم. پسر، حالا که من و خواهرت بار و بندیل سفر را بسته ایم، دلگرمی ام فقط به تو است. مادرت را به تو می سپارم. خب، این هم از داستانمان. گوش کنید، هر دو تن خوب گوش کنید و میان حرف هایم نپرید.

یکی بود، یکی نبود، روزگاری که دیوها و غول ها و اجنه در سرزمینمان پرسه می زدند، کشاورزی به نام بابایوب با خانواده اش در روستای کوچکی که میدان سبز نام داشت زندگی می کرد. بابایوب خانواده پرجمعیتی داشت و بایستی شکمشان را سیر می کرد. شب ها از فرط خستگی از پا می افتاد. هر روز خدا، از خروسخوان صبح تا غروب آفتاب، جان می کند. خاک مزرعه اش را شخم می زد و زیرورو می کرد و به درخت های پسته بی باروبرش می رسید. آدم، هر لحظه که اراده می کرد، می توانست او را در مزرعه اش پیدا کند، که کمرش خم شده و پشتش، مانند داسی که هر روز در هوا تاب می داد، قوس

برداشته. دستانش همیشه پینه‌بسته و خون‌آلود بود و هر شب، قبل از این‌که سرش به بالش برسد، خواب چشمانش را می‌ربود.

البته فقط بابایوب این وضع را نداشت. زندگی در میدان سبز به هیچ یک از ساکنانش روی خوش نشان نمی‌داد. رو به شمال و در دل دره‌ها، روستاهایی هم بودند که بخت یارشان بود و درختان میوه، انواع گل، آب و هوایی دلپذیر و جویبارهایی از آب خنک و گوارا نصیبشان کرده بود. اما میدان سبز مخروبه و متروکه بود و هیچ شباهتی به اسمش نداشت و حتی تصور این‌که این‌جا روزگاری سرزمینی سرسبز بوده در مخیله کسی نمی‌گنجید. روستا در دل دشتی هموار و خاکی لم داده بود و با رشته‌کوهی ناهموار محاصره شده بود. باد داغ صحرا هم که دست‌بردار نبود و در چشم‌ها غبار می‌نشاند. یافتن آب جدالی هرروزه بود، چون حتی عمیق‌ترین چاه‌های روستا هم خشکیده بود. ناگفته نماند رودخانه‌ای هم آن حوالی جاری بود، اما روستاییان مجبور بودند به هر جان‌کندنی شده برای رسیدن به همان آب پاریکه گل‌آلود نصف روز زیر تیغ آفتاب راه بروند. حالا هم که بعد از ده سال خشکسالی همان رود گل‌آلود هم کم آب شده و رو به خشکیدن گذاشته بود. جانم برایتان بگویم که مردم میدان سبز بایستی دو برابر دیگران کار می‌کردند تا چرخ زندگیشان نصفه‌نیمه بچرخد.

با این اوصاف، بابایوب هنوز هم خود را جزو آدم‌های خوش‌اقبال به حساب می‌آورد، چون خانواده‌ای داشت که بیش از هر چیز دیگری مایه تسلی‌اش بودند. همسرش را عاشقانه دوست می‌داشت و تا به حال حتی صدایش را برایش بلند نکرده بود، چه رسد به دستش. با دل و جان به پند و اندرزهایش گوش می‌کرد و لذت حقیقی را در همنشینی با او می‌یافت. حالا از فرزندانش بگویم، که خدا به تعداد انگشتان یک دست به او بخشیده بود: سه پسر و دو دختر، که تک‌تکشان عزیزان و نور دیدگانش بودند. دخترانش وظیفه‌شناس و مهربان بودند، شخصیت و آوازه‌ای مثال‌زدنی داشتند. ارزش

صداقت، دلاوری، دوستی و تلاش بدون گله‌گزاری را هم آویزه گوش پسرانش کرده بود. آن‌ها هم مانند هر پسر خلف دیگری گوش به فرمانش بودند و هنگام برداشت محصول کمک‌حال پدرشان می‌شدند.

با این‌که بابایوب تمام فرزندان را دوست داشت، اما در دل به یکیشان علاقه بی‌مانندی حس می‌کرد: فرزند ته‌تغاری‌اش قیس که سه سال پیش‌تر نداشت. قیس پسری کوچک با چشمان آبی تیره بود. کسی نبود که او را ببیند و شیفته خنده‌های شیطنت‌آمیزش نشود. از آن پسر بچه‌هایی بود که از زور بنیه قوی مدام و رجه‌وورجه می‌کنند و جانی برای دیگران باقی نمی‌گذارند. هنگامی که پاهایش به راه رفتن باز شد، آن قدر ذوق‌زده شده بود که در طول روز و حتی هنگام خواب هم دست از راه رفتن بر نمی‌داشت. شب‌ها در خواب از خانه کاهگلی بیرون می‌رفت و زیر نور مهتاب پرسه می‌زد. گفتن ندارد که مادر و پدر دلواپسش بودند. اگر در گودالی یا چاهی می‌افتاد یا گم می‌شد یا، بدتر از همه، به دست موجوداتی کمین‌کرده در دشت می‌افتاد، چه می‌شد؟ دست به دامان هر جور علاچی شدند، اما هیچ کدام افاقه نکرد. سرانجام، بابایوب چاره‌ای جست که، همچون هر راه‌چاره کارساز دیگر، مثل آب خوردن ساده بود: زنگوله کوچکی از گردن یکی از بزغاله‌هایش باز کرد و دور گردن قیس بست. این طوری اگر شبی، نیمه‌شب قیس هوس راه رفتن به کله‌اش می‌زد، صدای زنگوله بقیه را بیدار می‌کرد. بعد از مدتی عادت شبگردی از سر قیس افتاد، اما قیس چنان به زنگوله دل بسته بود که دیگر حاضر نبود آن را از گردن در بیاورد. این چنین بود که زنگوله دیگر استفاده سابق را نداشت، اما همچنان با تکه‌نخی از گردن پسرک آویزان بود. وقتی بابایوب پس از روزی طولانی و پرمشقت به خانه برمی‌گشت، قیس دوان‌دوان از خانه بیرون می‌زد و صورتش را به شکم پدر می‌چسباند. زنگوله هم با هر قدم کوچک او جرینگ‌جرینگ صدا می‌داد. بابایوب هم او را در آغوش می‌کشید و با خود به خانه می‌برد. قیس با دقت زیاد به دست و رو شستن

پدرش زل می زد و پس از آن، موقع خوردن شام، کنار بابایوب می نشست. شامشان که تمام می شد، بابایوب چای اش را هورت می کشید و می رفت در بحر تماشای خانواده اش. روزی را تصور می کرد که تمام فرزندانش سروسامان گرفته اند و برای خودشان فرزندان دارند، روزی که با افتخار رئیس و ریش سفید خاندانی بزرگ و پرجمعیت می شد.

عبدالله و پری، جانم برایتان بگویند دریغ و افسوس که روزگار خوشی بابایوب خیلی زود به پایان رسید.

از قضای روزگار، دیوی به میدان سبز پا گذاشت. همان طور که از سمت کوه ها به روستا نزدیک می شد، زمین زیر هر قدمش به لرزه می افتاد. روستاییان بیل و تبرهایشان را به زمین انداختند و پا به فرار گذاشتند. به خانه هایشان سرازیر شدند و درها را پشت سرشان قفل و کلون کردند و پشت هم پناه گرفتند. سروصدای گوشخراش قدم های دیو که فرو نشست، آسمان بالای میدان سبز یکپارچه از سایه دیو سیاه و تاریک شد. مردم می گفتند دو شاخ خمیده از کله اش بیرون زده و موهای سیاه و زمخت شانه ها و دم پر قدرتش را پوشانده. می گفتند چشمانش به قرمزی می زند، اما هیچ کس، حداقل کسانی که جان سالم به در برده و خوراکش نشده بودند، به یقین نمی دانستند چشمانش چه رنگی است، چون دیو کسی را که جرئت می کرد و نیم نگاهی به او می انداخت بی درنگ یک لقمه می کرد. روستاییان هم که از این موضوع باخبر بودند چشمانشان را به زمین می دوختند.

همه از کوچک و بزرگ می دانستند که دیو چرا پا به آن جا گذاشته است. افسانه هایی از رویارویی او با روستاهای دیگر شنیده بودند و از این که میدان سبز این همه مدت از حمله دیو در امان مانده بود در عجب بودند. شاید هم جواب خودشان این بود که زندگی فقیرانه و سختشان در میدان سبز در این مورد به نفعشان تمام شده، چون بچه هایشان خوراک خوبی نمی خوردند و

گوشت به استخوان نداشتند. اما بالاخره دوران خوشبختی و اقبال آن‌ها هم به سر رسیده بود.

لرزه بر تن تمامی اهالی میدان سبز افتاده و نفس در سینه‌ها حبس شده بود. خانواده‌ها دست به دعا شده بودند و خدا خدا می‌کردند که دیو از کنار خانه‌شان عبور کند. آخر می‌دانستند اگر دیو به سقف خانه‌شان بکوبد، بی‌برو برگرد باید یکی از بچه‌هایشان را نثارش کنند. دیو هم بچه را در توپره‌ای می‌چپاند و روی دوشش می‌انداخت و از راهی که آمده بود برمی‌گشت. تا ابد هم دیگر از آن بچه بخت‌برگشته خبری نمی‌شد. اگر هم اهل خانه سر باز می‌زدند، دیو همه بچه‌هایشان را بار توپره می‌کرد.

حالا حتماً می‌خواهید بدانید دیو بچه‌ها را کجا می‌برد؟ به قلعه‌اش که روی قلعه کوهی شیب‌دار بنا شده بود. قلعه دیو از میدان سبز فاصله زیادی داشت. اگر می‌خواستی به آن برسی، بایست از چند دره و صحرا و دو رشته کوه عبور می‌کردی. آدم عاقل و بالغ هم که از جانش سیر نشده با پای خودش سراغ مرگ برود. گفته می‌شد سیاهچال‌های زیادی در آن قلعه دهان باز کرده بودند که از دیوارهایشان ساطور و گرز و از سقف‌هایشان گوشت آویزان بود. می‌گفتند قلعه پر است از سیخ‌های بزرگ و حفره‌های آتش. می‌گفتند اگر کسی زیر بار زورش نمی‌رفت، دیو بیزاری‌اش را از گوشت بزرگسالان کنار می‌گذاشت و آن‌ها را هم می‌بلعید.

بله، به گمانم حدس زده‌اید ضربه وحشتناک دیو به سقف کدام خانه اصابت کرد. به محض شنیدن ضربه، آه از نهاد بابایوب برآمد و همسرش غش و ضعف کرد. بچه‌ها با ترس و تأسف گریه سر دادند، چون می‌دانستند حالا دیگر مرگ یکی از آن‌ها مسلم شده است. خانواده تا طلوع آفتاب روز بعد وقت داشت که پیشکشش را نثار دیو کند.

چطور از غم و اندوهی برایتان بگویم که آن شب بر سینه بابایوب و

همسرش سنگینی می کرد؟ خدا آن روز را نیاورد که پدر و مادری مجبور به چنین تصمیمی شوند. بابایوب و همسرش طوری که بچه ها نشنوند با هم مشغول گفتگو شدند. آن دو همین طور هی حرف زدند و گریستند و باز هم حرف زدند و گریستند. تمام شب توی خانه از این طرف به آن طرف رفتند. چیزی به طلوع خورشید نمانده بود، اما هنوز هم تصمیمشان را نگرفته بودند و این درست همان خواسته دیو بود، چون سردرگمی به دیو اجازه می داد به جای یک بچه همه فرزندان را با خود ببرد. آخر سر هم بابایوب از خانه بیرون رفت و پنج قلوه سنگ با شکل ها و اندازه های یکسان پیدا کرد. روی هر سنگ نام یکی از فرزندان را نوشت. کارش که تمام شد، همه سنگ ها را در توبره ای کرباسی انداخت. وقتی توبره را جلو همسرش گرفت، او طوری پا پس کشید که انگار ماری سمی در توبره چنبره زده است.

رو به بابایوب کرد و در حالی که سرش را تکان می داد گفت: «از من بر نمی آید. من یکی که نمی توانم انتخاب کنم. تاب تحملش را ندارم. دلم آشوب است.»

بابایوب جواب داد: «من هم همین طور.» اما نگاهش از پنجره به بیرون افتاد و دید تا لحظاتی دیگر خورشید دزدکی از تپه ماهورهای شرقی سر بر خواهد آورد. وقت زیادی باقی نمانده بود. با دیدن قیافه پنج فرزندش، غم به سینه اش چنگ می انداخت. بایستی برای نجات دادن دست یکی از انگشتان را قطع می کرد. چشمانش را بست و یکی از سنگ ها را از توبره بیرون کشید. به گمانم، این را هم حدس زده اید که بابایوب کدام سنگ را بیرون آورد. هنگامی که نام حک شده روی سنگ را دید، سرش را به سمت آسمان گرفت و فریادی بلند سر داد. بابایوب با قلبی شکسته کوچک ترین پسرش را در آغوش کشید و قیس هم که اطمینانی بی قید و شرط به پدر داشت با شادمانی بازوانش را دور گردن بابایوب حلقه کرد. قیس تازه وقتی از ماجرا خبردار شد

که بابایوب دیگر او را به دستان زمین بیرون از خانه سپرده و در را پشت سرش بسته بود. بابایوب پشت در ایستاد. اشک همچون جوی از دو چشم بسته‌اش سرازیر بود. پشتش را به در تکیه داده بود و قیس عزیزدردانه‌اش با مشت‌های کوچکش بر در می‌کوبید، گریه‌کنان، از بابا می‌خواست بگذارد دوباره وارد خانه شود. بابایوب همان‌جا می‌خکوب شده بود. زیر لب زمزمه می‌کرد «مرا ببخش، مرا ببخش»، که زمین دوباره زیر قدم‌های سنگین دیو بنا کرد به لرزیدن. پسرک جیغ کشید و زمین زیر قدم‌های دیو، که دیگر داشت از میدان سبز دور می‌شد، دوباره و دوباره لرزید تا این‌که سرانجام میدان سبز از حضور سنگینش خالی شد، زمین آرام گرفت و سکوت بر تمام لب‌ها مهر زد، جز لب‌های بابایوب که همچنان گریه‌کنان از قیس طلب بخشش می‌کرد.

عبدالله، پسر، خواهرت خوابش برده است. روی پاهایش پتو بینداز. بارک‌الله، خوب است. شاید بهتر باشد همین‌جا قصه را تمام کنم. نه؟ دلت می‌خواهد ادامه دهم؟ مطمئنی پسر؟ باشد.

کجا بودم؟ آهان. چهل شبانه‌روز به عزاداری و ماتم گذشت. هر روز همسایه‌ها برایشان خوراک آماده می‌کردند و با آن‌ها به شب‌زنده‌داری مشغول می‌شدند. مردم هر آنچه از دستشان برمی‌آمد برایشان می‌آوردند: چای، نبات، نان، بادام و هر بار همدردی و دلسوزیشان را هم همراه پیشکش‌ها نثارشان می‌کردند. بابایوب دلش به یک تشکر خشک و خالی هم رضا نمی‌داد. گوشه‌ای زانوی غم بغل می‌گرفت و می‌گریست. جویبار اشک چنان از چشم‌هایش جاری بود که انگار می‌خواست پایانی باشد بر خشکسالی‌ای که گریبان روستا را چسبیده بود. خدا این غم و عذاب را نصیب گرگ بیابان هم نکند.

سال‌ها گذشت و خشکسالی همچنان ادامه داشت و فقر و فلاکتی به مراتب بدتر گریبانگیر میدان سبز شد. چندین نوزاد از تشنگی در گهواره جان دادند.

چاه‌ها خالی و خالی‌تر شدند و رودخانه هم خشکید، اما غم و اندوه بابایوب که خشکیدنی نبود، رودخانه‌ای بود که روزبه‌روز پرآب‌تر و روان‌تر می‌شد. دیگر برای خانواده‌اش سودی نداشت. کار نمی‌کرد، دعا نمی‌خواند و به‌ندرت لقمه‌ای در دهان می‌گذاشت. همسر و فرزندانش دست به دامانش شدند، التماسش کردند، اما چه سود. پسران باقیمانده‌اش عهده‌دار کارها شدند، چون بابایوب کاری نداشت جز این‌که در گوشه‌ای از مزرعه‌اش چمباتمه بزند و با بی‌چارگی به کوه‌های دوردست خیره شود. دیگر با مردم روستا هم هم‌زبان نمی‌شد، چون گمان می‌برد پشت سرش حرف‌و‌حدیث‌هایی ساخته‌اند. مردم او را پدری ناشایست و بزدل می‌خواندند که با میل خود دست از پسرش شسته است. پدر واقعی بایست به جنگ دیو می‌رفت و تا پای جان از خانواده‌اش دفاع می‌کرد.

شبی این حرف‌ها را با همسرش در میان گذاشت.

همسرش پاسخ داد: «کی این چرت‌وپرت‌ها را گفته؟ هیچ‌کس فکر نمی‌کند تو بزدلی.»

بابایوب گفت: «صدایشان مدام توی گوشم وزوز می‌کند.»

همسرش گفت: «مرد! این صدا صدای خود تو است.» گرچه همسرش می‌دانست و به او نگفت که مردم روستا پشت سرش حرف‌و‌حدیث‌ها بافته‌اند. می‌گفتند احتمالاً عقل از سرش پریده و دیوانه شده.

بابایوب روزی با کارش ثابت کرد مردم پُر هم بیراه نمی‌گویند. صبح خروسخوان بیدار شد. بدون این‌که همسر و فرزندانش را بیدار کند، چند لقمه نان در کیسه‌ای کرباسی چپاند، پاشنه کفشش را ورکشید، داسش را به کمر بندش بست و راهی شد.

روزها از پس روزها، از سحر تا وقتی خورشید چون سکه‌ای قرمز در دوردست‌ها سوسو می‌زد، به راهش ادامه داد. شب‌ها در حالی که باد زوزه

می‌کشید در غاری یا رودخانه‌ای یا زیر درختان یا زیر سایه تخته‌سنگی آرام می‌گرفت. نانش که تمام شد، هرچه به دستش می‌رسید می‌خورد، از توت و قارچ وحشی گرفته تا ماهی‌هایی که با دست خالی از جویبارها صید می‌کرد. بعضی روزها اصلاً چیزی نمی‌خورد. اما همچنان به راهش ادامه می‌داد. رهگذرانی که به او بر می‌خوردند از مقصدش می‌پرسیدند و او داستان را برایشان تعریف می‌کرد. بعضی‌ها زیرجلکی می‌خندیدند، بعضی دیگر از ترس دیوانه بودنش پا به فرار می‌گذاشتند و اما برخی دیگر برایش دست به دعا می‌شدند، آخر خودشان هم فرزندی پیشکش دیو کرده بودند. بابایوب سر به زیر می‌انداخت و به راهش ادامه می‌داد. کفش‌هایش که پاره شد، با بندی آن‌ها را به پاهایش بست و، وقتی بندها هم از هم گسستند، با پای پیاده پیش رفت. در راهش از صحراها و دره‌ها و کوه‌ها عبور کرد.

سرانجام، به کوهی رسید که قلعه دیو بر قلعه‌اش آرام گرفته بود. آن‌قدر مشتاق پایان رساندن جستجویش بود که حتی نفسی هم تازه نکرد و بی‌درنگ دست به کار بالا رفتن از کوه شد. لباس‌هایش پاره و مندرس شده و خون از پاهایش جاری شده و گردوغبار روی موهایش لانه کرده بود، اما اراده‌اش حتی ذره‌ای سست نشد. سنگ‌های تیز و برنده کف پاهایش را پاره‌پاره کرده بود. از کنار آشیانه شاهین‌ها و بازها که می‌گذشت، به گونه‌هایش نوک می‌زدند. اما همچنان به صعودش ادامه می‌داد، از سنگی به سنگ دیگر، تا سرانجام به دروازه‌های عظیم قلعه دیو رسید.

بابایوب با سنگ دروازه قلعه را کوبید. صدای غرش دیو به آسمان‌ها رفت: «چه کسی به خودش چنین جرئتی داده؟»

بابایوب خودش را معرفی کرد و گفت: «از اهالی میدان سبز هستم.»

«مثل این‌که از جانت سیر شده‌ای؟ حتماً سیری که مزاحم شده‌ای!

چه کار داری؟»

«آمده‌ام تو را بکشم.»

از پشت دروازه صدایی جز سکوت نمی‌آمد. سپس، دروازه با صدای گوشخراشی باز شد. دیو همان‌جا ایستاده بود. با همان شکوه وحشتناکی که بابایوب در کابوس‌های شبانه‌اش دیده بود جلو دیدگانش ظاهر شد.

دیو با صدایی رعد آسا گفت: «راست راستی؟»

«شک نکن. هر طور شده، امروز یکی از ما کشته می‌شود.»

دیو هر لحظه ممکن بود بابایوب را از زمین بکند و با یک فشار دندان‌های خنجر نشان حساب او را کف دستش بگذارد. اما چیزی باعث شد این موجود عظیم‌الجثه دمی مکث کند. دیو پلک‌هایش را به هم فشرد. شاید به دلیل حرف‌های احمقانه پیرمرد بود، شاید به دلیل قیافه او، جامه تکه‌پاره، صورت خونین، زخم‌های دهان باز کرده روی پوستش و غباری که سرتاپای او را در بر گرفته بود. شاید هم دلیلش برق چشمان بابایوب بود که حتی کورسویی از ترس هم در آن نمایان نبود.

«گفتی از کجا آمده‌ای؟»

«میدان سبز.»

«از قیافه‌ات پیدا است که این میدان سبزی که می‌گویی خیلی دور است.»

«برای وراجی این‌جا نیامده‌ام. آمده‌ام که...»

دیو یکی از چنگال‌هایش را بالا آورد و گفت: «آره، آره. آمده‌ای مرا بکشی. می‌دانم. اما حتماً قبل از سلاخی اجازه می‌دهی چند کلمه‌ای حرف بزنم.»

بابایوب گفت: «خیلی خوب. اما فقط چند کلمه.»

دیو نیشخندی تحویل بابایوب داد و گفت: «خیلی ممنون. می‌شود پیرسم

چه زبانی به تو رسانده‌ام که مرگ سزایم شده؟»

بابایوب پاسخ داد: «تو کوچک‌ترین پیرم، عزیزترین کسم، را از من گرفتی.»

دیو خرخری سر داد، دستی به چانه‌اش کشید و گفت: «بچه‌های زیادی را از پدرانشان گرفته‌ام.»

خون جلو چشمان بابایوب را گرفته بود. داسش را بیرون کشید و گفت: «خب، پس باید تقاص همه‌شان را یکجا پس بدهی.»

«می‌دانی، از دل و جرئت خیلی خوشم آمده.»

بابایوب گفت: «از دل و جرئت خبری نیست. برای دلاوری باید چیزی در چنته داشته باشی. من این‌جا آمده‌ام چون چیزی ندارم که از دست بدهم.»

دیو گفت: «زندگی‌ات را که داری.»

«آن را هم قبلاً گرفته‌ای.»

دیو باز هم نیشخندی زد و، در حالی که به فکر فرو رفته بود، نگاهی به سرتاپای بابایوب انداخت. لحظه‌ای مکث کرد و گفت: «خیلی خب، باشد. با جنگ تن‌به‌تن موافقم. اما قبلش ازت می‌خواهم دنبالم بیایی.»

بابایوب گفت: «زود باش. صبرم تمام شده.» اما دیو دیگر به سمت سرسرا راه افتاده بود و بابایوب چاره‌ای نداشت جز این‌که دنبالش راه بیفتد. به دنبال دیو از راهروهای هزارتو گذشت. سقفشان سر به ابرها می‌سایید و با ستون‌هایی عظیم نگه داشته شده بودند. از پلکان‌های بسیاری رد شدند و از اتاق‌هایی عبور کردند که هر کدام به تنهایی میدان سبز را در خود جای می‌داد. همین‌طور به راه خود ادامه دادند تا این‌که دیو سرانجام بابایوب را به سمت اتاقی بزرگ هدایت کرد که در انتهایش پرده‌ای آویزان بود.

دیو به آن سمت اشاره کرد و گفت: «بیا نزدیک‌تر.»

بابایوب کنار دیو ایستاد.

دیو پرده را کنار زد. پشتش پنجره‌ای شیشه‌ای بود. بابایوب در آن سوی شیشه محو تماشای باغی عظیم شد. ردیفی از درخت‌های سرو دورتادور باغ را محاصره کرده و گل‌های رنگارنگ در سایه‌شان رویده بود. چشمش افتاد

به حوض‌هایی که با کاشی‌های آبی‌رنگ تزیین شده بودند، به بهارخواب‌های مرمرین و چمنزارهای سبز و پرپشت، به پرچین‌هایی که به‌زیبایی حکاکی شده بودند و فواره‌هایی که در سایه درختان انار می‌جوشیدند. اگر سه برابر این هم از خدا عمر می‌گرفت، حتی نمی‌توانست چنین جای زیبایی را تصور کند.

اما آنچه واقعاً بابایوب را به زانو در آورد دیدن کودکانی بود که به دنبال هم در گذرگاه‌ها و بین درختان می‌دویدند و شادمان در باغ بازی می‌کردند. پشت پرچین‌ها مشغول قایم‌باشک بودند. چشم‌های بابایوب سراسیمه بین بچه‌ها به گردش در آمد و سرانجام آنچه را به دنبالش بود یافت. همان‌جا بود! پسرش قیس زنده بود و حتی از خوب هم بهتر. قد کشیده بود و موهایش از آنچه در خاطر بابایوب مانده بود بلندتر شده بود. پیراهن سفید و زیبایی روی شلواری خوش‌دوخت تنش کرده بود. همان‌طور که به دنبال دو تا از رفقایش می‌دوید، از روی شادی قهقهه سر داده بود.

بابایوب زمزمه کرد: «قیس»، نفسش شیشه را بخارآلود کرد. بعد، دوباره فریاد زنان پسرش را صدا کرد.

دیو گفت: «نه صدایت را می‌شنود، نه می‌بیندت.»

بابایوب بالا و پایین پرید و دستانش را تکان داد و به شیشه کوبید، تا این‌که دیو دوباره پرده‌ها را کشید.

بابایوب گفت: «هیچ سر در نمی‌آورم. فکر کردم که...»

دیو گفت: «این هم از پاداشت.»

بابایوب با تعجب فریاد زد: «توضیح بده بینم.»

«آزمایشت کردم.»

«آزمایش؟»

«عشقت را آزمودم. خودم هم فهمیدم که هم‌اورد سختی بود و بار سنگین

خسارتی که بر دوش تو گذاشت گریز از من را غیر ممکن کرد. اما تو از این آزمایش سر بلند بیرون آمدی. این هم پاداش تو و پسرت.»

بابایوب نالان گفت: «اگر این راه را انتخاب نمی‌کردم چه؟ اگر آزمایشت را نمی‌پذیرفتم چه؟»

دیو پاسخ داد: «آن وقت تمام فرزندانانت هلاک می‌شدند، چون مردی ضعیف برایشان پدری می‌کرد، بزدلی که با بی‌وجدانی شاهد مرگ فرزندانست بود تو گفستی شجاعت، نداری، اما من می‌توانم برق شجاعت، را در چشم‌هایت ببینم. کاری که تو کردی و بار مسئولیتی که به دوش کشیدی شجاعت می‌خواهد. برای همین است که برایت احترام قائلم.»

بابایوب داسش را بیرون کشید، اما تمام تنش کرخت شده بود و داس با صدای تلق و تولوقی بلند از دستانش روی زمین مرمیرین افتاد. زانوهایش خم شد و ضعف مجبورش کرد که بنشیند.

دیو ادامه داد: «پسرت تو را فراموش کرده. حالا تمام زندگی‌اش این جاست. خودت که با چشمان خودت شادمانی‌اش را دیدی. این جا بهترین لباس‌ها را به تن می‌کند و با بهترین خوراک‌ها از او پذیرایی می‌شود. با دوستی و محبت انس می‌گیرد. چندین زبان و هنر و علوم مختلف می‌آموزد و دانا و نیکوکار بار می‌آید. هیچ کم و کسری ندارد. ممکن است روزی که برای خودش مرد بالغی شد بخواهد این جا را ترک کند، و آن روز کاملاً آزاد خواهد بود. گمان می‌کنم با مهربانی‌اش از دیگران دستگیری خواهد کرد و برای زندانیان در بند اندوه شادی به ارمغان خواهد آورد.»

بابایوب گفت: «می‌خواهم ببینمش. می‌خواهم به خانه برگردانمش.»

«واقعاً؟»

بابایوب سرش را بالا برد و نگاهی به دیو انداخت.

دیو غول‌پیکر به سمت گنجه کنار پرده رفت و از داخل یکی از کشوها

ساعتی شنی بیرون آورد. عبدالله، می دانی که ساعت شنی چه شکلی است؟ می دانی. خوب است. خوب، دیو ساعت شنی را برگرداند و روی پاهای بابایوب گذاشت.

«اجازه می دهم او را با خود به خانه برگردانی. ولی اگر تصمیم گرفتی ببری اش، دیگر هرگز نمی تواند برگردد. اگر هم تصمیم گرفتی ببری اش، دیگر هرگز نمی توانی پایت را این جا بگذاری. وقتی تمام شن ها پایین ریختند، تصمیمت را به من خواهی گفت.»

این را گفت و از اتاق خارج شد و بابایوب را با آزمون دردناک دیگری تنها گذاشت.

بابایوب همان لحظه با خود گفت پسر من را به خانه می برم. بازگرداندن قیس را با تک تک ذرات وجودش می خواست. مگر نه این که هزاران رؤیا در سرش پرورانده بود که دوباره قیس کوچولو را در آغوش گیرد، گونه هایش را بوسه باران کند و نرمی دستان کوچکش را در دستان خود احساس کند؟ و اما... اگر قیس را به خانه می برد، در میدان سبز چه زندگی ای پیش رویش بود؟ زندگی سخت رعیتی، مانند زندگی خودش، و تازه بدتر. تازه، همین زندگی نکبتی هم در صورتی نصیب قیس می شد که، مانند بسیاری از بچه های روستا، از خشکسالی هلاک نشود. این جا بود که بابایوب از خودش پرسید، حالا می خواهم بینم آن وقت می توانی خودت را ببخشی که به خاطر خودخواهی ات او را از یک عمر ناز و نعمت دور کردی؟ اگر قیس را آن جا رها می کرد - حالا که می دانست پسر دردانه اش زنده است، از مکان زندگی اش باخبر بود، اما اجازه دیدنش را نداشت - چطور می توانست طاقت بیاورد و او را نبیند؟ چطور بایستی تحمل می کرد؟ بابایوب گریست. آن قدر محزون و دلسرد شد که ساعت شنی را برداشت و به سمت دیوار پرتاب کرد. ساعت شنی هزاران تکه شد و دانه های ریز و نرم شن کف اتاق را پوشاند.

دیو به اتاق برگشت و بابایوب را در حالی یافت که بالاسر شیشه خرده‌ها ایستاده و شانه‌هایش از رخت به پایین خم شده بود.
بابایوب گفت: «ای جانور شیطان صفت ظالم!»
«تو هم اگر به اندازه من عمر کنی، خواهی فهمید خیر و شر سایه روشن‌های رنگی واحدند. تصمیمت را گرفتی؟»
بابایوب اشک‌هایش را پاک کرد، داسش را برداشت و به کمرش بست. سرش را به زیر افکند و به سمت در راهی شد.
بابایوب همین‌طور که از کنار دیو می‌گذشت شنید که او گفت: «پدر خوبی هستی.»

بابایوب با خستگی تمام گفت: «امیدوارم به خاطر کاری که با من کردی در آتش جهنم بسوزی.»
از اتاق خارج شد و داشت به سمت راهرو پیش می‌رفت که دیو صدایش کرد.

«این را بگیر.» دیو این را گفت و قمقمه‌ای شیشه‌ای پر از مایعی تیره به بابایوب داد و گفت: «در سفرت به سمت خانه از این بنوش. خیر پیش.»
بابایوب قمقمه را گرفت و بی‌هیچ حرفی آنجا را ترک کرد.
روزها پشت سرهم سپری می‌شد. همسر بابایوب در حاشیه مزرعه خانوادگی چمباتمه زده و چشم‌براهش بود، درست همان‌طور که بابایوب تمام آن روزها چشم انتظار دیدن روی قیس بود. هر روز که می‌گذشت، امیدهای همسرش برای بازگشت بابایوب پرپر می‌شد. مردم روستا دیگر موقع حرف زدن از بابایوب از فعل گذشته استفاده می‌کردند. بابایوب دیگر به گذشته پیوسته بود. روزی که طبق معمول روی گل و خاک نشسته بود و زیر لب ذکر می‌گفت، پیکری نحیف به چشمش خورد که از سمت کوه‌ها به میدان سبز نزدیک می‌شد. ابتدا فکر کرد درویشی است که راه گم کرده، مردی لاغر

و نحیف با لباسی نخ‌نما، چشمانی گودافتاده و شقیقه‌هایی فرورفته، و تنها وقتی که مرد نزدیک‌تر شد شوهرش را شناخت. قلبش از شادی به سینه‌اش می‌کوبید و آهی از آسودگی سر داد.

بابایوب، دست و رویش را که شست، آبی نوشید و لقمه‌ای در دهان گذاشت. در خانه‌اش دراز کشید و روستاییان دوروبرش حلقه بستند و او را سؤال پیچ کردند.

«بابایوب کجا رفته بودی؟»

«چه دیدی؟»

«چه اتفاقی برایت افتاد؟»

اما بابایوب نمی‌توانست به سؤال‌هایشان جوابی بدهد، آخر از آنچه بر او گذشته بود چیزی به خاطر نمی‌آورد. از سفرش، از صعود به نوک قلّه دیو، از صحبت‌هایش با دیو، از قلمه عظیم، از اتاق بزرگی که پرده داشت هیچ چیز به یادش نمانده بود. گویی از خوابی از یادرفته بیدار شده بود. باغ اسرارآمیز، بچه‌ها و حتی پسرش، قیس، را که بین درختان با دوستانش مشغول بازی بود به یاد نمی‌آورد. راستش را بخواهید، وقتی کسی نام قیس را می‌برد، بابایوب با سرگشتگی پلک می‌زد و می‌گفت چه کسی را می‌گویید؟ حتی یادش نمی‌آمد پسری به نام قیس داشته است.

عبداللّه، می‌فهمی که همه این‌ها لطف و رحمت بوده؟ شربتی که حافظه‌اش را پاک کرد پاداش ایوب برای از سرگذراندن آزمایش دوم دیو بود. بهار آن سال، بغض آسمان شکسته شد و باران بر سر میدان سبز فرو ریخت. از آن باران‌های نم‌نمکی نبود که سال‌های گذشته می‌بارید، بلکه بارشی بسیار بسیار عظیم و سیل‌آسا بود. دانه‌های درشت باران از آسمان فرو می‌بارید و روستا با لبی تشنه به استقبالش ایستاده بود. باران تمام روز بر سقف خانه‌های میدان سبز دهل می‌نواخت و صداهای دنیای اطراف را غرق

در آب می‌کرد. دانه‌های سنگین و آماسیده باران از نوک برگ‌ها پایین می‌غلتید. چاه‌ها سرریز می‌کرد و رود جاری می‌شد. تپه‌ماهورهای مشرق سبز شدند. گل‌های وحشی رویدند و بچه‌ها پس از سال‌ها روی چمن‌ها مشغول بازی شدند و گاوها به چرا رفتند. دل همه از شادی و شغف لبریز شد.

باران سیل آسا که بند آمد، کارهای زیادی روی دست مردم روستا گذاشته بود. خیلی از دیوارهای کاهگلی شل شده بود، چند تا از سقف‌ها شکم داده و بخش‌های کاملی از زمین‌های زراعی باتلاق و لجنزار شده بود، اما مردم میدان سبز، بعد از ویرانی‌هایی که خشکسالی روی دستشان گذاشته بود، قصد نداشتند از باران گله‌گزاری کنند. دیوارها دوباره برپا شد، سقف‌ها تعمیر و آبراه‌های آبیاری زهکشی شد. پاییز آن سال، بابایوب پربرترین محصول پسته تمام عمرش را برداشت کرد. سال به سال پسته‌های باغ بابایوب هم درشت‌تر و هم باکیفیت‌تر می‌شدند. بابایوب محصولاتش را در شهرهای بزرگ می‌فروخت. با افتخار پشت کپه‌های هرمی پسته‌هایش لبخند می‌زد، انگار شادترین مردی بود که تا به حال روی زمین قدم گذاشته است. خشکسالی دیگر تا ابد از میدان سبز رخت بریست.

عبدالله، دیگر چیز چندانی نمانده که برایت بگویم. حالا شاید پرسسی آیا مرد جوان خوش‌سیمایی سوار بر اسب در راه ماجراجویی‌های بزرگش از آن روستا عبور کرده بود؟ آیا برای نوشیدن جرعه‌ای آب، که حالا در میدان سبز به‌وفور یافت می‌شد، توقف کرده بود؟ یا برای خوردن لقمه‌ای نان با روستاییان یا شاید با خود بابایوب همسفره شده بود؟ پسر، نمی‌توانم جوابش را بگویم. چیزی که می‌توانم بگویم این است که بابایوب آن‌قدر عمر کرد که سروسامان گرفتن تمام فرزندانش را به چشم دید و، همان‌طور که همیشه آرزو داشت، دید که هر کدام از فرزندانش برای خود صاحب فرزندان زیادی شدند، که برای بابایوب خوشی و شادکامی همراه آوردند.

این را هم می‌توانم بگویم که بعضی شب‌ها بابایوب بدون هیچ دلیل مشخصی خوابش نمی‌برد. بابایوب حالا دیگر خیلی پیر شده بود، اما عصا که به دست می‌گرفت قوت راه رفتن به پاهایش سرازیر می‌شد. شب‌هایی که خواب سراغی از چشم‌هایش نمی‌گرفت، بدون این‌که همسرش را از خواب بیدار کند، از رختخواب پایین می‌خزید، عصایش را می‌قایید و از خانه بیرون می‌زد. در سیاهی قدم می‌گذاشت. عصایش جلو جلو تق تق صدا می‌داد و نسیم شبانگاهی صورتش را نوازش می‌کرد. در - اشیه مزرعه‌اش، تخته‌سنگی مسطح بود که گهگاه ساعتی روی آن می‌نشست به تماشای ستاره‌ها و ابرهایی که گاه‌وبی‌گاه از روی ماه می‌گذشتند. به زندگی طولانی‌اش فکر می‌کرد و برای تمام نعمات و شادی‌هایی که نصیبش شده بود خدا را شکر می‌کرد. می‌دانست که زیاده‌خواهی و افزون‌طلبی جز گله و شکایت نیست. آهی از سر رضایت بیرون می‌داد و به صدای باد، که زوزه‌کشان از بین کوه‌ها می‌وزید، و به صدای پرنده‌های شب‌شکار گوش می‌سپرد.

اما به گمانش هرازچندی صدایی دیگر میان این همه صدا به گوشش می‌رسید. همیشه همان صدا بود، طنین پیوسته جرینگ‌جرینگ زنگوله. نمی‌دانست در دل تاریکی شب که همه گوسفندها و بزها خوابیده‌اند چرا چنین صدایی می‌شنود. گاهی دلش را راضی می‌کرد که چنین صدایی شنیده، اما گاهی، برعکس، آن‌قدر از شنیدن صدا مطمئن بود که در تاریکی فریاد می‌زد: «کسی آن‌جاست؟ چه کسی آن‌جاست؟ خودت را نشان بده.» اما هیچ‌گاه پاسخی نمی‌گرفت. بابایوب هیچ سر در نمی‌آورد که چرا هر دفعه، پس از شنیدن جرینگ‌جرینگ زنگوله، موجی از چیزی، چیزی مثل دنباله‌رؤیایی غم‌انگیز، عین تندبادی ناخواسته او را غافلگیر می‌کرد. اما بعد همچون تمام چیزهای دیگر می‌گذشت... می‌گذشت.

خب پسر، این هم از این. قصه ما به سر رسید. دیگر حرفی ندارم. حالا

دیگر خیلی دیر شده و من هم خسته‌ام. من و خواهرت باید صبح خروسخوان
بیدار شویم. شمع را فوت کن. سرت را روی بالش بگذار و چشمانت را ببند.
خوب بخوابی، پسرم. صبح با هم خداحافظی می‌کنیم.

فصل دوم

پاییز ۱۹۵۲

پدر تا آن موقع عبدالله را کتک نزده بود. پس وقتی محکم، ناگهان و با دستانی باز کشیده‌ای به بالای گوش عبدالله نواخت، از تعجب اشک در چشم‌های عبدالله حلقه بست. تندتند پلک می‌زد تا اشک‌ها را به چشمش برگرداند. پدر، در حالی که دندان‌هایش را از خشم به هم می‌فشرده، گفت: «برگرد خانه.» عبدالله از کمی جلوتر صدای پری را که به هق‌هق افتاده بود شنید. پدر سیلی جانانه‌تری این بار به گونه‌ی چپش خواباند. سر عبدالله ناگهان به این طرف و آن طرف تاب خورد. سوزش صورتش اشک‌های بیش‌تری از چشمش جاری کرد. گوش چپش سوت می‌کشید. پدر به سمتش خم شد، آنقدر به او نزدیک شد که صورت تیره‌ی چروکیده‌اش باعث شد صحرا و کوه‌ها و آسمان همگی از جلوی چشم عبدالله ناپدید شوند. با سیمایی رنجور گفت: «پسرم، گفتم برگرد خانه.» اما صدایی از عبدالله در نیامد. به سختی آب دهانش را قورت داد و با چشمانی نیمه‌باز و در حالی که پلک می‌زد به صورت پدرش زل زد که سایبان نور خورشید شده بود.

پری از داخل گاری کوچک قرمز نام او را با صدایی بلند و لرزان فریاد زد:
«عبدالله!»

پدر نگاه تیزی به عبدالله انداخت و به سمت ارابه قدم برداشت. پری که کف ارابه نشسته بود دستانش را به سمت عبدالله دراز کرد. عبدالله اجازه داد آنها پیش بیفتند. اشک چشمانش را با کف دستانش پاک کرد و به راهش ادامه داد.

لحظاتی بعد، پدر به طرفش سنگ انداخت، درست مثل بچه‌های شادباغ که به سمت شجاع، سگی پری، سنگ می انداختند. البته آنها از قصد و برای آزار شجاع سنگ پرت می کردند. سنگی که پدر پرتاب کرده بود چند متر جلوتر از او به زمین افتاد و به عبدالله نخورد. عبدالله منتظر ماند و هنگامی که پدر و پری دوباره به راه افتادند بار دیگر دنبالشان کرد.

از ظهر گذشته بود و خورشید کم کم داشت از فراز آسمان پایین می رفت. پدر دوباره ارابه را نگه داشت و به سمت عبدالله برگشت. به فکر فرو رفته بود و با دستش اشاره می کرد.

گفت: «ولکن نیستی، نه؟»

دستان پری از عقب ارابه به سرعت در دستان عبدالله لغزید. پری با چشمان زلالش به صورت عبدالله نگاه می کرد. لبخندی بر لب داشت که جای خالی دندان‌های شیری‌اش را به نمایش می گذاشت، گویی تا وقتی عبدالله را در کنارش دارد هیچ اتفاق بدی برایش روی نمی دهد. عبدالله مانند تمام شب‌هایی که با خواهر کوچولوش در رختخوابشان می خوابیدند انگشتانش را دور دست پری حلقه کرد، شب‌هایی که سرهایشان را به هم می چسبانند و پاهایشان را در هم می پیچانند.

پدر گفت: «قرار بود خانه پیش مادرت و اقبال بمانی. همان‌طور که بهت

گفته بودم.»

عبدالله با خود گفت، او زن تو است. مادرم را کنج قبرستان به خاک سپردیم. اما می دانست باید این حرفها را فرو خورد.

پدر گفت: «خب، باشد. بیا. اما از گریه و زاری خبری نباشد. گوشت با من است؟»

«بله.»

«از الان گفته باشم که طاقت ندارم.»

پری، خنده‌ای، تحویل عبدالله داد، عبدالله هم به چشمان خسته و گونه‌های گرد صورتی‌اش نگاهی انداخت و خندید.

عبدالله کنار گاری، که از روی زمین پر از چاله صحرا راه خود را باز می‌کرد، روانه شد و دست‌های پری را در دست گرفت. خواهر و برادر با خوشحالی نگاه‌های زیرجلکی رد و بدل می‌کردند، اما از ترس این‌که مبادا حوصله پدرشان را سر ببرند و بخت و اقبالی را که به آنها رو کرده از خود برانند لام تا کام چیزی نمی‌گفتند. مسیری طولانی را سه‌تایی پیمودند و هیچ به چشم نمی‌خورد جز دره‌های ژرف مسی‌رنگ و صخره‌های ماسه‌ای عظیم. صحرا وسیع و گسترده پیش رویشان باز می‌شد، گویی فقط و فقط برای آنها خلق شده بود. هوا داغ و سوزان و آسمان دور و آبی بود. سنگریزه‌ها روی زمین ترک خورده برق می‌زدند. تنها صدایی که به گوش عبدالله می‌رسید صدای نفس‌های خودش بود و صدای آهن‌گین چرخ‌های گاری قرمزی که پدر به سمت شمال می‌کشید.

اندکی بعد، ایستادند تا زیر سایه تخته‌سنگی بیاسایند. پدر ناله‌ای سر داد و دسته‌گاری را به زمین انداخت. خودش را که کش و قوس می‌داد، از شدت درد می‌لرزید. صورتش را طرف خورشید گرفت.

عبدالله پرسید: «تا کابل چقدر مانده؟»

پدر نگاهی به آنها انداخت. نامش صبور بود. پوستی تیره و صورتی زمخت، لاغر و استخوانی داشت. دماغش مانند منقار شاهین‌های صحرائی

خمیده بود. چشمانش در کاسه سرش عقب نشسته بود. پدر مانند نی قلیان لاغر بود، اما یک عمر کار و زحمت ماهیچه‌هایش را قوی ساخته بود. ماهیچه‌هایش طوری پیچ خورده بود که انگار دور دسته صندلی ترکه‌ای چوب خیزران بسته باشند. قمقمه چرمی را به دهانش نزدیک کرد و گفت: «فردا بعد از ظهر. تازه اگر زود بجنییم.» در حالی که سبک گلوش بالا و پایین می‌شد، جرعه‌ای طولانی نوشید.

عبدالله گفت: «چرا دایی نبی ما را نیاورد؟ مگر ماشین ندارد؟»
پدر چشم‌هایش را طرف عبدالله گرداند.

«آن وقت دیگر لازم نبود این همه راه را پیاده بیایم.»

پدر چیزی نگفت. عرقچین دودگرفته‌اش را از سر باز کرد و با آستین لباسش عرق ابرو و پیشانی‌اش را گرفت.

پری، اشاره‌کنان، انگشتش را از پشت ارابه به سمتی دراز کرد و گفت:
«عبدالله، نگاه کن! یکی دیگر.»

عبدالله رد انگشت اشاره پری را تا نقطه‌ای در سایه تخته سنگی دنبال کرد. پر بلند و خاکستری رنگی درست به رنگ زغال سوخته روی سنگ جا خوش کرده بود. عبدالله به طرف پر رفت و آن را از سمت دمش بلند کرد. گرد و غبارش را فوت کرد و تکاند. پر را این طرف و آن طرف کرد و با خودش گفت حتماً پر شاهین است. شاید هم مال قمری یا چکاوک صحرایی باشد. آن روز چندتایی از این پرنده‌ها به چشمش خورده بود. نه، بیش‌تر شبیه پر شاهین بود. عبدالله دوباره پر را فوت کرد و دست پری داد. او هم با خوشحالی از دستش قاپید.

پری، توی خانه‌شان در شادباغ، زیر بالشش یک قوطی قدیمی چای قایم کرده بود که عبدالله به او داده بود. چفت قوطی زنگ زده و روی سرپوشش مرد هندی ریشویی نقش بسته بود که دستار بر سر و پیراهنی بلند و قرمز بر تن داشت و فنجان چای را با هر دو دستش گرفته بود که از آن بخار بلند

می‌شد. پری تمام پرهایی را که جمع کرده بود داخل قوطی چپانده بود. این پرها عزیزترین دارایی پری بودند. پره‌های سبز تیره و قرمز شرابی خروس، پر سفید دم کبوتر، پر گنجشک، پره‌های قهوه‌ای خاکی منقوش به خال‌خال‌های تیره و یکی دیگر، که باعث غرور پری بود: پر سبز رنگین‌کمانی طاووس که در بالاترین نقطه‌اش چشم بزرگی خودنمایی می‌کرد.

این پر زیبا را دو ماه پیش از عبدالله هدیه گرفته بود. به گوش عبدالله رسیده بود پسری در روستای مجاور زندگی می‌کند که خانواده‌اش طاووس دارند. عبدالله هم روزی که پدرش برای حفر نهر آب به شهری در جنوب شادباغ رفته بود از فرصت استفاده کرد و با پای پیاده روانه آن روستا شد، پسر را پیدا کرد و از او خواست یکی از پره‌های پرنده‌اش را به او بدهد. آن قدر چک و چانه زدند تا بالاخره عبدالله قبول کرد کفش‌هایش را در ازای پر به پسر بدهد. هنگامی که به شادباغ برگشت، پر طاووس را زیر کمر بند پیراهن-شلوارش قایم کرده بود. پاشنه پاهایش قاچ خورده بود و ردی از خون روی زمین بر جا می‌گذاشت. تیغ و تراشه چوب کف پاهایش را سوراخ کرده بود. با هر قدم انگار تیری از درد در پایش می‌خلید.

به خانه که رسید، پروانه، نامادری‌اش، را بیرون کلبه دید. کنار تنور قوز کرده بود و نان روزانه‌شان را می‌پخت. به سرعت پشت درخت بزرگ بلوط نزدیک خانه جهید و همان‌جا منتظر ماند تا کار پروانه تمام شود. دزدکی از پشت تنه درخت کار کردنش را تماشا می‌کرد. زنی چهارشانه بود با بازوانی بلند، دستانی زمخت و انگشتانی زبر. زنی با صورتی پف‌کرده و گرد که هیچ نشانی از زیبایی و ظرافت اسمش نداشت.

عبدالله آرزو می‌کرد کاش می‌توانست او را هم مانند مادر خودش دوست بدارد. مادری که سه سال و نیم پیش و وقتی عبدالله هفت‌ساله بود سرزایمان پری از شدت خونریزی جان داده بود. مادری که نقش صورتش روزگاری همه چیز عبدالله بود، اما حالا دیگر چیزی از آن در خاطرش نمانده بود.

مادری که هر شب قبل از خواب سر عبدالله را میان دو دستش می‌گرفت و به سینه‌اش می‌چسباند، گونه‌هایش را نوازش می‌کرد و برایش لالایی سر می‌داد:

من پری کوچک غمگینی یافتم
نشسته زیر سایه درختی کاغذی.
من پری کوچک غمگینی می‌شناسم
که پرپر شد در دست باد شبی.

دلش می‌خواست مادر جدیدش را هم همان‌طور دوست داشته باشد. عبدالله با خودش می‌گفت شاید پروانه هم دلش می‌خواست که عبدالله را عین بچه خودش دوست داشته باشد. همان‌طور که اقبال، پسر یک‌ساله‌اش، را دوست دارد، دم به دم صورتش را می‌بوسد و، با هر سرفه و عطسه او، آه و ناله‌اش به آسمان می‌رود. یا همان‌طور که فرزند اولش، عمّرم، را دوست داشت. پروانه عمر را عاشقانه می‌پرستید. اما عمر، از بد روزگار، زمستان دو سال پیش از سرمای زیاد خشک شد. تازه دو هفته‌اش شده بود. پروانه و پدر تازه نامش را انتخاب کرده بودند. عمر یکی از سه نوزادی بود که دست‌های یخ‌بسته آن زمستان بی‌رحم بر گردنشان حلقه شد. عبدالله به یاد داشت که پروانه چطور بدن کوچک و بی‌جان و قنذاق‌پیچ عمر را به سینه می‌فشرد. دوران اندوهش را خوب به خاطر داشت. روزی را به یاد می‌آورد که جسد عمر را در خاک یخ‌زده تپه دفن کردند، زیر آسمانی گرفته و خاکستری. ملاشکیب نماز میت می‌خواند و باد ذرات برف و خرده‌های یخ را در چشمان همه می‌افشاند.

عبدالله خوب می‌دانست اگر پروانه بعداً بفهمد که او تنها کفشش را با یک پر طاووس معاوضه کرده است، از عصبانیت آتش می‌گیرد. پدر برای این‌که پول خرید کفش را در بیاورد سخت زیر تیغ آفتاب جان‌کننده بود. اگر پروانه می‌فهمید، حتماً آن را صاف کف دست پدر می‌گذاشت و چغلی عبدالله را

می‌کرد. عبدالله با خودش گفت، اصلاً شاید پروانه خودش حسابش را برسد. قبلاً چند باری عبدالله را کتک زده بود. پروانه دستانی سنگین و قوی داشت، آخر سال‌ها خواهر علیلش را تر و خشک کرده بود. این دست‌ها کارشان را بلد بودند و می‌دانستند چطور از دسته جارو شلاق بسازند یا سیلی جانانه‌ای بزنند.

اما، تا جایی که حافظه‌اش یاری می‌کرد، این‌طور نبود که پروانه از کتک زدن او دلش خنک شود. برای فرزندخوانده‌هایش کم نمی‌گذاشت. یک بار از طاقه پارچه نقره‌ای و سبزی که پدر از کابل خریده بود پیراهنی برای پری دوخته بود. یک بار هم با صبری باورنکردنی به عبدالله یاد داده بود که چطور دو تخم مرغ را همزمان بشکنند، طوری که زرده‌هایشان سوراخ نشود. یک دفعه هم به آن‌ها یاد داده بود چطور با پیچ و تاب دادن غلاف و کاکل ذرت عروسک‌های کوچک درست کنند. پروانه بچه که بود با خواهرش زیاد از این کارها می‌کرد. نشانشان داده بود که چطور با نوارهای نازک پارچه‌ای تن عروسک‌ها لباس بپوشانند.

عبدالله خوب می‌دانست که همه این‌ها ادا و اطوارند، کارهایی‌اند از سر رفع تکلیف که، در قیاس با آنچه برای اقبال انجام می‌داد، از منشی بسیار ضعیف‌تر ناشی می‌شدند. عبدالله هیچ شک نداشت اگر روزی خانه‌شان آتش می‌گرفت، پروانه فقط فرزند خودش را زیر بغل می‌زد و از مهلکه فرار می‌کرد و فکر دیگری هم به سرش راه نمی‌داد. عبدالله همیشه به همان نتیجه ساده‌همیشگی می‌رسید: آخر او و پری که فرزندان پروانه نبودند. آدم‌ها همینند دیگر، فرزندان خود را بیش‌تر دوست دارند. او و خواهرش به پروانه تعلق نداشتند و کاری‌اش هم نمی‌توانست بکند. مرده‌ریگ زن دیگری بودند. عبدالله آن‌قدر منتظر ایستاد تا پروانه نان‌ها را به خانه برد. بعد هم او را پایید که مستی رخت‌چرک زیر بغل زد و اقبال را در دست دیگر گرفت و دوباره از خانه بیرون زد. با چشم رد قدم‌های شمرده‌اش را در جهت جویبار

گرفت و، وقتی کاملاً از نظرش محو شد، دزدکی وارد خانه شد. کف پایش به زمین که می خورد، انگار قلبش و تمام تنش تیر می کشید. به خانه که رسید هول هولکی صندل های پلاستیکی کهنه اش را پا کرد، آخر جز این دیگر پاپوشی نداشت. خودش هم می دانست کارش هیچ عاقلانه نبوده. اما کنار پری که زانو زد، به آرامی که او را از چرت نیمروزش بیدار کرد و، مثل شعبده بازها، پَر را که از زیر پیراهنش بیرون کشید، فهمید آن لحظه به این رنج ها می ارزیده. وقتی صورت پری از غافلگیری و شادی شکفت، وقتی آن طور گونه های عبدالله را بوسه باران کرد و وقتی عبدالله با دنباله نرم پر چانه اش را قلقلک داد و دید پری چطور از خنده ریسه می رود و قهقهه می زند، دید ارزشش را داشته. آن لحظه دیگر درد پاهایش از یادش رفت.

پدر دوباره با آستین صورتش را خشک کرد. هر دو جرعه ای از آب قمقمه نوشیدند. آب خوردنشان که تمام شد، پدر گفت: «پسرم، خسته شدی.» عبدالله گفت: «نه.» اما خسته بود و نای راه رفتن نداشت. پاهایش هم درد می کرد. عبور از بیابان آن هم با یک جفت صندل قدیمی آسان نبود.

پدر گفت: «پیر بالا.»

عبدالله کنار پری توی گاری نشست. پشتش را به تخته های چوبی کنار گاری تکیه داد. برآمدگی های کوچک ستون مهره های پری روی شکم و استخوان های قفسه سینه اش فشار می آورد. همان طور که پدر آن ها را به جلو می راند، عبدالله به آسمان چشم دوخته بود، به کوهستان، به تپه های مدوری که ردیف به ردیف و پشت به پشت هم در دوردست امتداد یافته بودند. به پشت گردن پدرش خیره شد که با سری فرو افتاده گاری را می کشید و با هر قدمش کمی گرد و خاک از شن های قهوه ای مایل به قرمز روی زمین به آسمان بلند می شد. کاروانی از ایلات و عشایر از کنارشان عبور کرد. زنی با چشمان سرمه کشیده و گیسوانی به رنگ گندمزار به عبدالله لبخند زد.

گیسوانش او را به یاد موهای مادرش انداخت. ناگهان دلش هوای مادرش را کرد، هوای آرامشش، شادی درونی‌اش و بهت و حیرتش از ستمگری‌های مردمان. یاد خنده‌های بریده‌بریده‌اش افتاد و یاد وقتی که با آن حالت محجوب سرش را یک‌وری می‌گرداند. مادرش زن ظریفی بود. از قد و قامتش گرفته تا از رفتارهایش زنانگی و ظرافت می‌بارید. زنی دلربا و کمرباریک با موهایی پف‌کرده که همیشه از زیر چارقدش بیرون می‌ریخت. عبدالله همیشه متعجب بود که چنین هیکل ظریف و شکستنده‌ای چگونه می‌تواند این همه شادی، این همه خوبی را در برگیرد. یارای نگه داشتنش را نداشت؛ از درونش جاری می‌شد و از چشمانش بیرون می‌جهید. اما پدر با او فرق می‌کرد. مرد سرسختی بود. چشمان پدر هم همان دنیایی را می‌دید که چشمان مادر، اما تنها دلسردی‌های دنیا به چشمش می‌خورد. محنتی بی‌پایان. دنیای پدر ظالم بود و هیچ چیز خوبی در خود جای نداده بود، حتی عشق. گویی بایست برای هر چیز بهایی می‌پرداختی و، اگر فقیر بودی، بایست بهایش را با رنج و زحمت پرداخت می‌کردی. عبدالله به موهای گره‌خورده خواهر کوچکش نگاهی انداخت و به مچ باریکش که از گاری آویزان بود. یقین داشت هنگام مرگ مادرشان بخشی از وجود مادر در وجود پری جا مانده است، قسمتی از صمیمیت و خوشرویی‌اش، صداقتش و امیدواری بی‌حد و مرزش. پری تنها انسان روی زمین بود که هیچ‌گاه عبدالله را نمی‌رنجانند. رنجاندن از او بر نمی‌آمد. عبدالله گاهی احساس می‌کرد تنها قوم و خویش واقعی او پری است و بس.

روز آرام آرام رنگ می‌باخت و قله‌های کوه‌های دوردست به شکل اشباح مبهم دیوهای گوزپشت در آمده بود. اندکی قبل، از کنار چندین روستا گذشته بودند. بیش‌ترشان درست مثل شادباغ پرت و دورافتاده و غبارگرفته بودند. از دودکش‌های خانه‌های کاهگلی مکعب‌شکل نقلی، که برخی بر دامنه کوه بنا شده بودند و برخی همان پای کوه جا خوش کرده بودند، دودی نوارمانند به

آسمان می‌رفت. نهرهای شستشوی لباس، زن‌هایی که کنار تنورهای پخت و پز چمباتمه زده بودند، چند درخت صنوبر، تعدادی مرغ و خروس، چند تایی هم گاو و بز و مثل همیشه یک مسجد. آخرین روستایی که از کنارش گذشتند به محاذات یک مزرعه خشخاش کشیده شده بود. پیرمردی که داشت با غلاف خشخاش‌ها ور می‌رفت برایشان دست تکان داد. فریادزان چیزی گفت که عبدالله هیچ سر در نیاورد. پدر هم برایش دست تکان داد.

پری گفت: «عبدالله؟»

«بله؟»

«فکر می‌کنی شجاع ناراحت باشد؟»

«به نظر من که حالش خوب است.»

«کسی اذیتش نمی‌کند؟»

«پری، شجاع سگ گنده‌ای است. می‌تواند از خودش دفاع کند.»

الحق که شجاع سگ گنده‌ای بود. پدر می‌گفت احتمالاً روزی سگ جنگی

بوده، چون انگار کسی حسابی خدمت گوش‌ها و دمش رسیده بود. شاید هم

از خودش دفاع کرده بود که این دیگر قضیه‌اش فرق داشت. وقتی سر و کله

حیوان ولگرد در شادباغ پیدا شد، بچه‌های ده به او سنگ پرتاب کردند و با

شاخه درخت یا پره‌های چرخ‌های زهواردرفته دوچرخه سیخونکش زدند.

شجاع حتی از خودش دفاع هم نمی‌کرد. کمی گذشت؛ بچه‌های ده از آزار و

شکنجه شجاع خسته شدند و او را به حال خودش گذاشتند، اما او همچنان

دلخور و بدگمان بود، انگاری نامهربانی‌هایشان را از یاد نمی‌برد.

توی ده از همه جز پری کناره می‌گرفت. به خاطر پری بود که خونسردی از

وجود شجاع رخت بست. علاقه‌اش به پری عمیق و آشکار بود. تمام دنیایش

بود. صبح‌ها که می‌دید پری از خانه بیرون می‌آید مثل تیر از جا می‌پرید و کل

بدنش به لرزه می‌افتاد. ته‌مانده دم بریده‌اش دیوانه‌وار به جنبش درمی‌آمد و،

مثل کسی که روی زغال داغ پا گذاشته، این‌پا و آن‌پا می‌کرد. با خوشحالی دور

پری می چرخید. کل روز سایه به سایه پری را دنبال می کرد، پاشنه پایش را بو می کشید و، شب ها که راهشان جدا می شد، درمانده و بی کس پشت در ولو می شد و منتظر صبح می ماند.

«عبداللّه؟»

«بله؟»

«می شود وقتی بزرگ شدم، با تو زندگی کنم؟»

عبداللّه خورشید را نگاه کرد که مانند نارنج تازه از درخت پایین افتاده ای سقلمه زنان جای خود را در افق باز می کرد. «اگر بخواهی. اما فکر نکنم دلت بخواهد.»

«چرا، می خواهد.»

«آن موقع دلت می خواهد برای خودت خانه داشته باشی.»

«اما می توانیم همسایه باشیم.»

«شاید.»

«جای دوری که زندگی نمی کنی.»

«اگر از دستم خسته شوی چه؟»

پری با آرنج به پهلوی عبداللّه سقلمه ای زد و گفت: «نمی شوم.»

عبداللّه خنده ای کرد و گفت: «باشد، خیلی خب.»

«نزدیکم می مانی؟»

«آره.»

«تا وقتی پیر شویم.»

«پیر پیر.»

«برای همیشه.»

«آره، برای همیشه.»

پری از جلو گاری برگشت و نگاهی به عبداللّه انداخت و گفت: «عبداللّه،

قول می دهی؟»

«برای همیشه همیشه.»

کمی بعد، پدر پری را قلمدوش گرفت و عبدالله گاری خالی را پشت سرشان می کشید. همان طور که قدم برمی داشت، انگار بی آن که خود بدانند، در خلسه فرو رفته بود. فقط از بالا و پایین رفتن زانوهایش خبر داشت و از دانه های عرق که از گوشه عرقچینش به زمین می چکید. پاهای کوچولوی پری کنار باسن پدر این سو و آن سو می جهید. عبدالله چشمش فقط به سایه پدر و خواهرش بود که روی زمین خاکستری بیابان دراز می شد. اگر سستی می کرد و دیر می جنبید، کلی از او جلو می افتادند.

این کار آخری را دایی نبی برای پدر پیدا کرده بود. دایی نبی برادر بزرگتر پروانه بود و دایی ناتنی عبدالله. دایی نبی در کابل آشپز و راننده بود. ماهی یک بار برای دیدنشان به شادباغ می رفت، بوق بوق راه می انداخت و رسیدنش را داد و هوار گله ای از بچه های ده که پشت سر ماشین بزرگ آبی، با آن سقف خرمایی روشن و زهوار براقش، می دویدند اعلام می کرد. بچه ها آن قدر با کف دست به گلگیرها و شیشه های ماشین می کوبیدند که دایی نبی ماشین را خاموش می کرد و خندان از آن پیاده می شد. دایی نبی مرد خوش تیپی بود. با آن خط ریش بلند و موهای مشکمی مجعد که از روی پیشانی به عقب شانه می کرد، کت و شلوار زبتونی گل و گشاد و پیراهن سفید و کفش راحتی قهوه ای می پوشید. همه برای دیدنش و چاق سلامتی با او از خانه هایشان بیرون می زدند، چون هم ماشین می راند - گیرم ماشینش مال صاحب کارش بود - و هم کت و شلوار می پوشید و هم در شهر بزرگی مثل کابل کار می کرد.

همین آخرین باری که برای دیدنشان آمده بود در باره کار با پدر صحبت کرد. مایه دارهایی که دایی برایشان کار می کرد می خواستند قسمتی به خانه شان اضافه کنند - مهمانخانه کوچک و کاملی در حیاط خلوت که حمام و

توالت مستقل داشته و از ساختمان اصلی جدا باشد - دایی نبی هم پدر را به آن‌ها پیشنهاد کرده بود. پدر دستی در ساخت و ساز داشت. دایی گفته بود پول خوبی می‌دهند و ساختن مهمانخانه یک ماه طول می‌کشد، حالا شاید چند روزی کم‌تر یا بیش‌تر.

حقا که پدر در ساخت و ساز و بنایی استاد بود. زیاد بنایی کرده بود. تا جایی که عبدالله به خاطر داشت، پدر همیشه این‌در و آن‌در دنبال کار روزمرد می‌گشت. یک بار هم دزدکی صدای پدر را شنیده بود که به ملاشکیب ریش سفید گفته بود، اگر قرار بود حیوان به دنیا بیایم، ملاشکیب، قسم می‌خورم که قاطری چیزی می‌شدم! پدر گاهی عبدالله را هم با خود سر کار می‌برد. یک بار برای چیدن سیب به شهری رفته بودند. با پای پیاده از شادباغ تا آن‌جا یک روز تمام راه بود. عبدالله پدرش را به خاطر داشت که تا غروب خورشید بالای نردبان قوز کرده بود. شانه‌های خمیده‌اش را، گردن قوس برداشته‌اش را که زیر تیغ آفتاب سوخته بود، پوست زخمی بازوهایش را، انگشت‌های زمختش را که یکی‌یکی سیب‌ها را برانداز می‌کرد؛ همه این‌ها در ذهنش نقش بسته بود. در شهری دیگر برای مسجدی آجر قالب زده بودند. پدر به عبدالله یاد داده بود که چطور خاک مرغوب جمع کند - منظورش همان خاک‌های روشن‌تر بود. همراه پدر خاک‌ها را بیخته و به آن‌گاه افزوده بودند. پدر صبورانه یادش داده بود که باید چقدر آب به مخلوط اضافه کند تا آبکی نشود. پدر این یک سال اخیر سنگ این‌ور و آن‌ور برده بود، بیل زده بود، با دستانش شخم زده بود و آسفالت کردن جاده را هم امتحان کرده بود.

عبدالله می‌دانست که پدر خود را بابت مرگ عمر مقصر می‌داند. اگر بیش‌تر دنبال کار رفته بود یا اگر کار بهتری داشت، می‌توانست لباس‌های زمستانی بهتر، لحاف و پتوهای گرم‌تر یا، شاید، حتی می‌توانست بخاری مناسبی بخرد. فکر و ذکر پدر همه‌اش همین بود. از وقتی عمر مرده بود، پدر حتی یک کلمه هم در باره او حرف نزده بود، اما عبدالله درد دلش را می‌دانست.

عبداللہ بہ یاد داشت کہ پدر چند روز پس از مرگ عمر تک و تنها زیر درخت بزرگ بلوط ایستادہ بود۔ درخت بلوط روی ہمہ چیز در شادباغ سایہ می افکند و سالخورده ترین موجود زندہ روستا بود۔ پدر ہمیشہ می گفت ہیچ تعجب نمی کند اگر روزی بفہمد این درخت نظارہ گر حملہ سپاہیان سلطان بابر مغول بہ وقت تصرف کابل بودہ است۔ گفتہ بود نیمی از دوران کودکی اش را یا زیر سایہ چتر انبوه درخت آرمیدہ بودہ یا از شاخ های درہم پیچیدہ اش بالا می رفتہ۔ پدرِ خودش، بدر بزرگِ عبدل، ریسمان های بلندی بہ یکی از شاخہ های کت و کلفت درخت بستہ و تابی از آن آویزان کردہ بود، وسیلہ ای کہ از سال هایی سخت و از دستان پیر مرد جان سالم بہ در بردہ بود۔ پدر گفتہ بود وقتی بچہ بودہ، ہمیشہ او و پروانہ و معصومہ، خواہر پروانہ، بہ نوبت تاب بازی می کردہ اند۔

اما پدر این روزها آن قدر خستہ و کوفتہ از سر کار برمی گشت کہ وقتی پری آستینش را می کشید و از او می خواست تابش دہد ہمیشہ بہ او جواب سر بالا می داد۔

شاید فردا ثابت دادم، پری۔
فقط یک خرده بابا، تو را خدا پاشو۔
الآن نہ۔ یک وقت دیگر۔

آخر سر ہم پری از خیر تاب بازی می گذشت، آستین پدر را رها می کرد و بہ کناری می رفت۔ پدر گاهی همان طور کہ داشت رفتن پری را نگاہ می کرد اجزای صورتش شل می شد۔ بہ رختخوابش می خزید، لحافش را روی سرش می کشید و چشمان خستہ اش را می بست۔

عبداللہ ہیچ نمی توانست تصور کند کہ پدر روزی تاب بازی کردہ باشد۔ ہیچ در خیالش ہم نمی گنجید کہ پدر روزی مثل خود او پسر بچہ ای بودہ باشد، پسر بچہ ای بی خیال و چست و چابک، پسری کہ بی پروا با رفقایش بہ صحرا

می‌دویده. همین پدری که دستانش این‌چنین زخمی و مجروح شده و صورتش با خطوط عمیق درماندگی هاشور خورده است. پدری که انگار همین‌طور بیل و کلنگ به دست و باگل و لای زیر ناخن‌هایش پا به دنیا گذاشته است.

مجبور بودند آن شب را در بیابان به صبح برسانند. چند لقمه نان و آخرین سیب‌زمینی آب‌پزی را خوردند که پروانه آزوقه سفرشان کرده بود. پدر آتشی برپا کرد و برای دم کردن چای کتری پرآبی روی شعله‌های آتش گذاشت. عبدالله کنار آتش دراز کشید و، زیر پتوی پشمی، پشتِ پری مچاله شد. کف پای یخ‌کرده پری به پاهایش می‌خورد.

پدر روی شعله‌ها خم شد و سیگاری آتش زد. عبدالله به پشت چرخید و پری گونه‌هایش را به برآمدگی آشنای ترقوه عبدالله چسباند. عبدالله هوای مسگون شن‌های صحرا را تو داد و به آسمان نگاه کرد که انبوهی از ستاره‌ها، همچون بلورهای یخ، روی تن سیاهش چشمک می‌زدند. ماهِ هلالیِ نازک نور مبهم و شبح‌وارِ دایره‌کامل خود را در آغوش گرفته بود.

عبدالله ناگهان یاد زمستان دو سال پیش افتاد. همه چیز در تاریکی غوطه‌ور بود. باد از درز در و هر سوراخ ریزی که روی سقف پیدا می‌کرد زوزه‌کشان وارد می‌شد و آهنگ کشدار و پرسروصدایی می‌نواخت. بیرون خانه، برف روی تمام پستی و بلندی‌های روستا لحافی سفید کشیده بود. شب‌ها طولانی و بی‌ستاره بود، روزها کوتاه و تیره، با خورشیدی که از آدم‌ها رو می‌گرفت و تنها موقع غروب سیمای سرخ و زردش را نمایان می‌کرد. عبدالله گریه‌های بی‌تابانه عمر و پس از آن سکوت ابدی‌اش را به یاد آورد. به یاد آورد که پدر چطور با داسی شبیه هلال ماهی که حالا بالای سرشان می‌درخشید روی تخته‌ای چوبی حکاکی کرد و تخته‌چوب را در دل زمین سخت و یخ‌زده بالای سر قبر کوچک عمر فرو کرد.

حالا بار دیگر پاییز داشت بار و بندیلش را جمع می‌کرد و حتماً زمستان یواشکی گوشه‌ای کمین کرده بود. اما نه پدر و نه پروانه هیچ‌کدام حرفی در موردش نمی‌زدند، انگار اگر نامش را می‌بردند زودتر از راه می‌رسید.

عبدالله گفت: «پدر؟»

پدر از آن سوی آتش در جواب غرغری کرد.

«اجازه می‌دهی کمکت کنم؟ منظورم توی ساختن مهمانخانه است.»

دود به شکل ماریج از سیگار پدر به آسمان می‌رفت. به سیاهی‌های دوردست خیره شده بود.

«پدر؟»

پدر روی سنگی که نشسته بود کمی جابجا شد و گفت: «به گمانم بتوانی ملات درست کنی.»

«نمی‌دانم چطوری است.»

«نشانت می‌دهم. زود یاد می‌گیری.»

پری گفت: «پس من چه؟»

پدر به آرامی گفت: «تو؟» پکی به سیگارش زد و با تکه‌ای چوب آتش را به هم زد. جرقه‌های کوچک و پراکنده آتش رقص‌کنان در تاریکی بالا رفتند. «تو مسئول آب می‌شوی. باید همیشه مراقب باشی که ما تشنه نشویم. چون مرد اگر تشنه باشد، کاری از دستش بر نمی‌آید.»

پری لام تا کام چیزی نگفت.

عبدالله گفت: «حق با پدر است.» احساس می‌کرد پری دلش می‌خواهد دستانش را خاک و خلی کند و توی کاهگل بغلتد و برای همین از مسئولیتی که پدر برای او در نظر گرفته بود حسابی ناامید شده بود. «اگر با آب به دادمان نرسی، اصلاً نمی‌توانیم مهمانخانه را بسازیم.»

پدر تکه‌چوب زیر دسته کتری را لغزاند و کتری را از روی آتش برداشت و آن را کناری گذاشت تا خنک شود.

«بهت می‌گویم چطوری. نشانم می‌دهی که از پس شغل آبرسانی برمی‌آیی و من هم کار دیگری برایت پیدا می‌کنم.»

پری چانه‌اش را یک‌وری بالا برد و به عبدالله چشم دوخت. صورتش، حتی با همان جای خالی لبخند روی لبش، نورانی شد.

عبدالله به یاد دوران نوزادی پری افتاد، به یاد روزهایی که او را روی سینه‌اش می‌خواباند. گاهی نیمه‌شب چشم‌هایش را می‌گشود و می‌دید پری با حالتی شبیه حالتی که حالا داشت بی‌صدا به او لبخند زده است.

واقعیت این است که عبدالله او را بزرگ کرده و تا این‌جا رسانده بود، هرچند خودش هم بچه بود؛ ده سال پیش‌تر نداشت. پری وقتی نوزاد بود، شب‌ها با تق و نوق و جیغ و فریادهایش عبدالله را بیدار می‌کرد و عبدالله بود که در تاریکی او را در آغوش می‌گرفت و تکان‌تکان می‌داد، کهنه‌های چرکش را عوض می‌کرد و تنها کسی بود که او را به حمام می‌برد. آخر این کارها که کار پدر نبود! ناسلامتی او مرد بود. تازه، از سر کار که می‌آمد، خستگی رمقی برایش باقی نگذاشته بود. پروانه هم که سر عمر حامله بود و آن‌قدر سنگین شده بود که نمی‌توانست خودش را تکان بدهد، چه رسد به این‌که بخواهد به پری برسد. پس مراقبت از پری روی دوش عبدالله افتاده بود، اما عبدالله عین خیالش نبود و با دل و جان پری را تر و خشک می‌کرد. وقتی می‌دید پری با کمک او اولین قدمش را برداشته و اولین کلماتش را به زبان آورده، شادمانی و عشق تمام وجودش را فرا می‌گرفت. باور داشت هدفش همین است و دلیل آفرینشش هم همین که، حالا که خدا مادرشان را گرفته، او مراقب پری باشد.

پری گفت: «بابا، قصه بگو.»

پدر گفت: «دیروقت است.»

«تو را خدا.»

پدر اصولاً مرد توداری بود. به ندرت پیش می‌آمد دو جمله پشت سر هم حرف بزند. اما گاهی و بنا به دلایلی که عبدالله هیچ از شان سر در نمی‌آورد

قفل گنجینه‌ای در وجود پدر شکسته می‌شد و داستان‌هایش از آن سرریز می‌کرد. گاهی، در حالی که پروانه در آشپزخانه با قابلمه‌ها و ماهیتابه‌ها سروصدا راه انداخته بود، پدر عبدالله و پری را کنارش می‌نشاند و قصه‌هایی برایشان تعریف می‌کرد که وقتی پسر بچه بود پدر بزرگش برایش نقل کرده بود. با هر کدام از قصه‌ها آن‌ها را به سرزمین‌هایی پر از سلاطین و اجنه، دیوهای بدنهاد و درویشان خردمند می‌برد. گاهی هم فی‌البداهه از خودش داستانی می‌ساخت. داستان‌هایی سرهم‌بندی می‌کرد، افسانه‌ها و قصه‌هایی که از توانایی تخیل و رؤیاپردازی او پرده برمی‌داشت و همیشه عبدالله را به شگفتی وامی‌داشت. هیچ‌گاه حضور پدر در نظر عبدالله به اندازه واقعی که داستان می‌گفت واقعی، پرتراوت و آشکار نبود. انگار افسانه‌هایش روزن‌های ریزی بودند گشوده به دنیای مبهم و مرموز درونش.

اما عبدالله از قیافه پدر خوانده بود که امشب از قصه خبری نیست. پدر دوباره گفت: «دیر شده.» با گوشه شالی که شانه‌هایش را پوشانده بود کتری را برداشت و لیوانی چای برای خود ریخت. بخارش را فوت کرد و جرعه‌ای نوشید. صورتش از روشنی شعله‌های آتش نارنجی شده بود. «وقت خواب است. فردا روز طولانی و سختی است.»

عبدالله پتو را روی سر خودش و پری کشید. زیر پتو و پس گردن پری شروع کرد به زمزمه کردن لالایی مادرش:

من پری کوچک غمگینی یافتم
نشسته زیر سایه درختی کاغذی.

حالا دیگر خواب چشمان پری را سنگین کرده بود، با بی حالی قسمت خود را زمزمه کرد:

من پری کوچک غمگینی می‌شناسم
که پرپر شد در دست باد شبی.

چیزی نگذشت که خروپفش به هوا رفت.

کمی بعد عبدالله از خواب پرید و دید پدر رفته است. هراسان از جا پرید. آتش دیگر خاموش شده و از شعله‌هایش جز بارقه‌هایی قرمز از خاکستر نیم‌سوز چیزی باقی نمانده بود. نگاه خیره عبدالله به چپ دوخته شد، بعد به راست، اما چشمانش قادر نبود در آن تاریکی که ناگهان آن‌چنان گسترده و خفقان‌آور شده بود در چیزی نفوذ کند. احساس کرد رنگش پریده است. ضربان قلبش شدت گرفت. گوش‌هایش را تیز و نفسش را در سینه حبس کرد. نجواکنان گفت: «پدر؟»

سکوت.

وحشت به سرعت در سینه‌اش ریشه دواند. بی‌هیچ حرکتی در جایش ماند. بدنش خشک شده بود. مدتی طولانی گوش داد. صدایی به گوشش نرسید. او و پری تنها بودند. در آن ظلماتی که اطرافشان را در بر گرفته بود رها شده بودند. پدر آن دو را ترک کرده بود. اولین بار بود که عبدالله در عمرش گستردگی و عظمت بیابان و دنیا را به چشم می‌دید. چه آسان بود گم شدن در این وادی وسیع. نه کسی برای کمک به دادشان می‌رسید و نه کسی راه را نشانشان می‌داد. این‌جا بود که بدترین فکر ممکن همچون ماری سمی به مغزش خزید. پدر مرده بود. کسی گلویش را بیخ تا بیخ بریده بود. راهزن‌ها پدر را کشته بودند و حالا داشتند به او و پری نزدیک می‌شدند. سر صبر از کشتن آن‌ها لذت می‌بردند و تفریح می‌کردند.

این بار با صدایی لرزان و بلندتر گفت: «پدر؟»

جوابی نیامد.

«پدر؟»

دوباره و دوباره پدرش را صدا زد، انگار پنجه‌ای دور خرخره‌اش چنگ انداخته بود. پاک از خاطرش رفته بود چند بار پدر را صدا زده و چه مدت دنبالش گشته بود، اما دریغ از کوچک‌ترین جوابی. صورت‌هایی را تصور کرد

کہ از کوه و کمر بالا آمده و جایی کمین کرده‌اند و دارند موزیانه او و پری را ریشخند می‌کنند. ترس وجودش را تسخیر کرد و دل و روده‌اش را خشکاند. داشت می‌لرزید و لابلای نفس‌هایش مدام ناله سر می‌داد. احساس کرد فریاد همچون گدازه‌های آتشفشان از دهانش فوران می‌کند.

همان موقع بود کہ صدای قدم‌هایی بہ گوشش رسید. هیكلی در دل تاریکی شکل می‌گرفت.

عبداللہ با تن و بدنی لرزان از ترس گفت: «فکر کردم رفته‌ای.»

پدر کنار بقایای آتش نشست.

«کجا بودی؟»

«پسرم، برو بگیر بخواب.»

«تو کہ ما را ترک نمی‌کنی؟ پدر، نباید این کار را بکنی.»

پدر بہ عبداللہ خیره شد، اما قیافه‌اش در آن تاریکی حالتی بہ خود گرفته بود کہ عبداللہ از آن سر در نیاورد. «می‌خواهی خواہرت را بیدار کنی؟»

«ما را ترک نکن.»

«بس است دیگر.»

عبداللہ دوبارہ دراز کشید. خواہرش را تنگ در آغوش گرفت. قلبش بہ سینہ‌اش می‌کوبید.

عبداللہ بہ عمرش کابل نرفته بود. آنچه از کابل در ذہنش نقش بستہ بود از همان داستان‌هایی می‌آمد کہ دایی نبی برایش تعریف کردہ بود. تا حالا بہ دلیل کار و بار پدر چند شہر کوچک‌تر را دیدہ بود، اما هیچ کدامشان شہر واقعی نبودند. تازہ، تعریف‌هایی کہ از زبان دایی نبی در بارہ کابل شنیدہ بود کجا و ہیاہو و شلوغ پلوغی آن بزرگ‌ترین شہری کہ بہ عمرش دیدہ بود کجا. بہ ہر جا چشمش می‌افتاد چراغ راہنما بود و قہوہ خانہ، رستوران و فروشگاہ‌هایی با ویترین‌های شیشہ‌ای و تابلوهای نورانی و رنگارنگ.

ماشین‌های پرسروصدا در خیابان‌های شلوغ رفت‌وآمد می‌کردند، بوق می‌زدند، از بین اتوبوس‌ها، عابران و دوچرخه‌ها با فاصله‌های خیلی کمی عبور می‌کردند. گاری‌های اسبی جرینگ‌جرینگ‌کنان بلوارها را بالا و پایین می‌کردند و زهوار آهنی چرخ‌هایشان روی سطح خیابان تلق و تولوق می‌کرد. پیاده‌روهایی که او و پری و پدر در آن قدم می‌گذاشتند پر بود از دکه‌روزنامه‌فروشی، دستفروش‌هایی که سیگار و آدامس می‌فروختند و نعلبندانی که نعل اسب می‌کوبیدند. پلیس‌هایی با اونیفرم‌های گل و گشاد سر هر چهارراهی ایستاده بودند، در سوت‌هایشان می‌دمیدند و با اقتدار تمام ادا و اصول درمی‌آوردند، هرچند انگار کسی هم بهشان توجهی نمی‌کرد.

عبدالله که پری را بغل کرده بود روی نیمکتی کنار مغازه‌قصابی نشست و با او مشغول خوردن لوبیاپخته‌گشنیزی شد که پدر از یکی از دکه‌های خیابانی برایشان خریده بود.

پری به فروشگاهی آن‌سوی خیابان اشاره کرد و گفت: «عبدالله، نگاه کن.»

توی ویتترین مغازه زن جوانی ایستاده بود با پیراهن سبز گلدوزی‌شده‌ای بر تن که با آینه‌های کوچک و انواع منجوق تزیین شده بود. چارقند بلندی که بر سر داشت به رنگ لباسش می‌آمد. جواهرآلات نقره از سر و گردنش آویزان کرده بود و شلوار قرمز پررنگی به پا داشت. همان‌جا توی ویتترین خشکش زده بود و بی‌آن‌که پلک بزند با خونسردی به عابران چشم دوخته بود. تا وقتی که عبدالله و پری ته لوبیا را درآوردند او حتی انگشتش را هم نجنباند و پس از آن هم همان‌طور بی‌حرکت ایستاد. سر خیابان، عبدالله پوستر بزرگی دید که از سردر ساختمانی بلند آویزان شده بود. عکس زن هندی زیبایی بود که در دشتی پر از لاله زیر شرشر باران ایستاده و با خوشرویی پشت یک جور خانه بیلاقی پناه گرفته بود. لبخندی خجولانه روی لبش نقش بسته بود و ساری‌خیسی قوس و انحناهای بدنش را در بر گرفته بود. عبدالله در این فکر بود که شاید این‌جا همان‌جایی باشد که دایی نبی اسمش را به او گفته بود، همان

سینما، جایی که مردم برای تماشای فیلم می رفتند. خدا خدا می کرد در این یک ماهی که در کابل بودند دایی نبی او و پری را برای تماشای فیلم به سینما ببرد. با این فکر لبخندی بر لبش نقش بست.

عبدالله، کمی بعد از این که صدای اذان از مناره های مسجدی با کاشیکاری فیروزه ای در آن سوی خیابان به آسمان بلند شد، دایی نبی را دید که با ماشین لب پیاده رو ایستاده. دایی نبی از در طرف راننده بیرون آمد. همان کت و شلوار زیتونی اش را به تن داشت. نزدیک بود در ماشین به دوچرخه سوار جوان چنین پوشی برخورد کند، اما جوان به موقع جا خالی داد.

دایی نبی تند و تند از جلو ماشین دوری زد و پدر را در آغوش گرفت. چشمش که به عبدالله و پری افتاد نیشش تا بنا گوش باز شد. خم شد تا همقد آنها شود.

«بچه ها، از کابل خوشتان آمده؟»

«خیلی شلوغ پلوغ است.» این حرف از دهان پری در نیامده، دایی نبی زد زیر خنده.

«همین است. بیا بید، بپرید بالا. از توی ماشین چیزهای بیش تری می بینید. قبل از این که سوار شوید، پاهایتان را بتکانید. صبور، بیا صندلی جلو بنشین.» صندلی عقب خنک بود و سفت، با رنگ آبی ملایمی که به رنگ بدنه ماشین خیلی می آمد. عبدالله لیزخوران خود را به کنار پنجره پشت سر راننده کشاند و پری را روی پاهایش نشاند. متوجه شد که عابران چطور با نگاهی آکنده از حسادت ماشین را زیر نظر گرفته اند. پری سرش را به سمت او گرداند و لبخندی رد و بدل کردند.

همین طور که دایی نبی ماشین را می راند، آنها محو تماشای شهر شدند که از جلو چشم هایشان می گذشت. دایی گفته بود از مسیری طولانی تر به خانه می رود تا بتواند کمی بیش تر کابل را تماشا کنند. به پلی اشاره کرد که اسمش تا پانچ مرنجان بود و مقبره ای گنبدی شکل از بالای آن تمام شهر را

می‌پایید. دایی گفت نادرشاه، پدر ظاهرشاه، آن‌جا دفن شده است. دژ بالا حصار را، که بالای کوه شیردوازه ساخته شده بود، نشانشان داد. می‌گفت بریتانیایی‌ها در جنگ دومشان با افغانستان از این دژ استفاده می‌کرده‌اند.

«دایی نبی، آن چیست؟» عبدالله با انگشتش به شیشه‌ی ماشین ضربه زد و به ساختمان مستطیل شکل بزرگی اشاره کرد.

«سیلو، کارخانه جدید نان.» دایی نبی، که با یک دست فرمان را گرفته بود، سرش را به عقب چرخاند تا به عبدالله چشمک بزند. «تحفه‌ی دوستان رویمان.»

جل‌الخالق، کارخانه‌ای که نان می‌پزد! عبدالله از تعجب خشکش زد. پروانه را تصور کرد که در شادباغ گلوله‌های خمیر را چلپ و چلوپ به کناره‌های تنور گلیشان می‌چسباند.

دایی نبی سرانجام به خیابان تمیز و پهنی پیچید که درخت‌های سرو با فواصلی منظم دو طرفش صف کشیده بودند. خانه‌های این محله از تمام خانه‌هایی که عبدالله تا حالا به چشم دیده بود زیباتر و بزرگ‌تر بودند. خانه‌های سفید، زرد و آبی آسمانی. بیش‌ترشان چندطبقه بودند که با دیوارهایی مرتفع محصور می‌شدند و دو دروازه آهنی رویشان بسته می‌شد. چشم عبدالله افتاد به ماشین‌هایی درست عین ماشین دایی نبی که سرتاسر خیابان پارک شده بودند.

دایی نبی ماشین را در ماشین‌روی پارکینگی متوقف کرد که بوته‌های تروتمیز و آراسته دورتادورش را زینت داده بود. آن‌سوی ماشین‌رو، عمارتی سفیدرنگ و دو طبقه با عظمتی باورنکردنی از پشت بوته‌ها جلوه‌نمایی کرد. پری نفس عمیقی کشید. با چشمانی که از تعجب باز مانده بود گفت:

«دایی، چه خانه بزرگی دارید.»

دایی نبی همین‌طور که می‌خندید سرش را به سمت شانه‌هایش چرخاند.

«حرف ندارد. نه، این خانه صاحب‌کارم است. الآن هم می‌بینیشان. حالا دیگر باید حسابی مؤدب باشید.»

به محض این‌که دایی نبی عبدالله و پری و پدر را به داخل راهنمایی کرد، ابهت عمارت پیش‌تر و بیش‌تر تحت تأثیرشان قرار داد. عبدالله با خودش حساب‌کتاب کرد که خانه آن قدری بزرگ هست که حداقل نیمی از خانه‌های شادباغ را در خود جای دهد. احساس کرد انگار پا به قلعه دیو گذاشته است. باغ پشت خانه با صفوف گل‌های رنگارنگ رز و بوته‌هایی که تا زانو می‌رسید به زیبایی زینت داده شده بود. درختان میوه‌ای که این‌جا و آن‌جا در سر پراشیده بود زیبایی‌اش را دوچندان کرده بود. عبدالله در این میان درخت‌های گیلاس، سیب، زردآلو و انار را به خوبی تشخیص می‌داد. بالکنی مسقف از خانه به باغ منتهی می‌شد - دایی نبی گفت اسمش ایوان است. دورتادورش با نرده‌های کوتاهی محصور شده بود که با شاخه‌های درهم‌تنیده درخت مو پوشیده شده بود. عبدالله در مسیرشان به سمت اتاقی که آقا و خانم وحدتی منتظر ورودشان بودند زیرچشمی به حمام نگاه کرد، به همان توالت چینی که دایی نبی برایشان تعریف کرده بود، به روشویی براق با شیرآلات برنزی. عبدالله، که هر هفته چندین ساعت از وقتش را صرف پر کردن سطل آب از چاه همگانی شادباغ می‌کرد، کم مانده بود از دیدن این زندگی که در آن فاصله دستیابی به آب تنها به اندازه چرخش دست بود از تعجب شاخ دریاورد.

حالا عبدالله، پری و پدر روی کاناپه پف‌کرده‌ای نشسته بودند که منگوله‌های طلایی از گوشه و کنارش آویزان بود. بر سراسر کوسن‌های نرم پشتشان آینه‌های هشت‌ضلعی دوخته شده بود. آن سوی کاناپه، یک تابلوی نقاشی به دیوار آویزان بود که به‌تنهایی پیش‌تر دیوار را می‌پوشاند. نقاشی

تصویر سنگتراش سالخورده‌ای بود که روی میز کارش قوز کرده بود و با پتک قلوه‌سنگی را می‌کوبید. پرده‌های چیندار شرابی‌رنگ پنجره‌های عریضی را پوشانده بود که رو به همان ایوانی باز می‌شد که نرده‌هایش تا زانو می‌رسید. همهٔ اسباب و وسایل داخل اتاق براق بود، بی‌هیچ گرد و غباری.

عبدالله هیچ‌گاه در تمام زندگی‌اش این چنین به کثیفی‌اش پی نبرده بود.

آقای وحدتی، صاحب‌کار دایی نبی، دست‌به‌سینه روی صندلی چرمینی نشسته بود. با حالتی که غیردوستانه نه، بلکه سرد و مرموز بود به تماشای آن‌ها پرداخت. به محض آن‌که آقای وحدتی برای سلام و احوالپرسی با آن‌ها از جا برخاست، عبدالله متوجه شد او از پدر بلندقدتر است. شانه‌هایی باریک، لبی نازک و پیشانی‌ای بلند و براق داشت. کت و شلواری یک‌دست سفید بر تن داشت که روی کمر تنگ می‌شد. زیر آن پیراهن سبزیقه‌بازی پوشیده بود که سردست آستین‌هایش با دکمه‌هایی بیضی‌شکل از جنس لاجورد به هم آمده بود. کل مدتی که آن‌جا نشسته بود پیش از ده دوازده کلمه حرف نزد.

پری به بشقاب کلوچه‌های روی میز جلوشان زل زده بود. عبدالله تصورش را هم نمی‌کرد که این همه کلوچهٔ جورواجور وجود داشته باشد. کلوچه‌های بندانگشتی شکلاتی کرم‌دار، کلوچه‌های گرد مغز پرتقالی، کلوچه‌های سبز به شکل برگ و انواع و اقسام کلوچه‌های دیگر.

خانم وحدتی گفت: «می‌خواهی یکی برداری؟» او تنها کسی در مجلس بود که حرف می‌زد. «بفرمایید. هر دو تان. این‌ها را برای شما این‌جا گذاشتم.» عبدالله برای کسب اجازه سرش را به طرف پدر چرخاند، پری هم همین‌طور. خانم وحدتی، که انگار از دیدن این صحنه مسحور شده بود، ابروهایش را داده بود بالا و سرش را یک‌وری کرده بود و با لبخند به آن‌ها می‌نگریست.

پدر کمی سرش را تکان داد و به آرامی گفت: «نفری یکی.»
 خانم وحدتی گفت: «این که نشد. نبی را فرستادم خشکه‌پزی که این‌ها را
 بگیرد. کلی از کابل فاصله داشت.»
 صورت پدر گل انداخت. چشم‌هایش را برگرداند. گوشه‌کانابه نشسته بود
 و عرقچین درب و داغانش را با هر دو دست می‌فشرده. زانوهایش را طوری
 خم کرده بود که از خانم وحدتی دور باشد و به شوهرش نگاه می‌کرد.
 عبدالله دو کلوچه از توی ظرف قاپید. یکی هم به پری داد.
 خانم وحدتی با لحنی سرزننده گفت: «اوه، یکی دیگر هم بردار.
 نمی‌خواهیم دسترنج نبی را بریزیم دور که.» این را گفت و لبخندی تحویل
 دایی نبی داد.

دایی نبی که از خجالت سرخ شده بود گفت: «اصلاً زحمتی نبود.»
 دایی نبی نزدیک در و کنار کمد چوبی بلندی ایستاده بود که درهای
 شیشه‌ای قطوری داشت. چشم عبدالله به قفسه‌های داخل کمد افتاد و عکس
 آقا و خانم وحدتی را در قاب‌های نقره‌ای دید. توی یکی از عکس‌ها کنار زن
 و شوهر دیگری ایستاده بودند. خانم‌ها روسری کت و کلفت سر کرده بودند
 و مردها کت و شلوار ضخیمی به تن داشتند. رودخانه‌ای کف‌کرده هم پشت
 سرشان جریان داشت. توی عکس دیگری خانم وحدتی لیوانی در دست
 داشت و لبخند زنان بازوی لختش را دور کمر مردی حلقه کرده بود که آقای
 وحدتی نبود. اصلاً در مخیله عبدالله نمی‌گنجید. عکس عروسیشان هم بود.
 آقای وحدتی، بلندقد و تروتمیز با کت و شلوار مشکی اتو کشیده، و خانم
 وحدتی، در پیراهن حریر سفید، هر دو با دهانی بسته لبخند می‌زدند.
 عبدالله دزدکی نیم‌نگاهی به خانم وحدتی انداخت، به کمر باریک، دهان
 کوچک زیبا و ابروهای کمانی بی‌عیبش، به ناخن‌های صورتی و رژ لب
 صورتی هماهنگش. حالا تازه او را به یاد آورد. آن موقع پری تقریباً دو سالش

بود. دایی نبی خانم وحدتی را با خود به شادباغ آورده بود، چون او گفته بود می‌خواهد خانواده دایی را ببیند. پیراهن هلویی رنگ آستین حلقه‌ای پوشیده بود. عبدالله قیافه مات و مبهوت پدر را از دیدن آن صحنه هنوز به یاد داشت. عینک آفتابی تیره با قاب ضخیم سفید به چشم زده بود. تمام مدت لبخند به لب داشت. مدام در باره روستا و زندگی روستایی می‌پرسید و اسم و سن بچه‌ها را جویا می‌شد. طوری رفتار می‌کرد انگار به آن‌جا تعلق دارد، به آن خانه‌های کاهگلی با سقف‌های کوتاه. پشتش را به دیوار دوده‌گرفته سیاهی تکیه داده و کنار پنجره‌ای سیاه از انبوه پشه‌ها و ورقه پلاستیکی خاک‌گرفته حائل اتاق نشیمن و آشپزخانه نشسته بود. عبدالله و پری هم همان‌جا خوابیده بودند. دید و بازدیدش را به نمایشی دیدنی تبدیل کرده بود. اصرار داشت کفش‌های پاشنه‌بلندش را کنار دراز پا بکند و، وقتی پدر با خوشرویی تعارف کرد روی صندلی بنشیند، گفت روی زمین راحت‌تر است. انگاری یکی از آن‌ها بود. آن موقع عبدالله هشت سال بیش‌تر نداشت، اما از اول تا آخر ماجرا را دید.

آنچه از دیدار پیشین بیش از همه در ذهن عبدالله نقش بسته بود پروانه بود - که آن زمان سر اقبال حامله بود - و این‌که چطور مانند پیکری کفن‌پوش گوشه‌ای کز کرده بود. از دیوار صدا درمی‌آمد، از او نه. شانه‌هایش را به هم آورده و پاهایش را زیر شکم برآمده‌اش جمع کرده بود، انگار می‌خواست توی دیوار محو شود. صورتش با چارقدی غبارگرفته که زیر چانه گره خورده بود غلاف شده بود. عبدالله می‌توانست شرمی را که چون بخار از وجودش بلند می‌شد به چشم ببیند. چه عذابی. آن موقع به عبدالله حس همدردی غیرمنتظره‌ای با مادر ناتنی‌اش دست داده بود.

خانم وحدتی دستش را به سمت پاکتی دراز کرد که کنار بشقاب کلوچه‌ها بود و برای خودش سیگاری روشن کرد.

دایی نبی گفت: «موقع آمدن از مسیر طولانی تری آمدیم و یک جاهایی از شهر را نشانشان دادم.»

خانم وحدتی گفت: «خوب است! خوب است! صبور، تا حالا کابل آمده بودی؟»

پدر گفت: «یکی دو بار، بی بی صاحب.»

«و بگو ببینم چه فکر می کنی در باره اش؟»

پدر شانه هایش را تکان داد: «خلی شلوغ است.»
«بله.»

آقای وحدتی پرز روی آستین کتش را برداشت و به فرش چشم دوخت.

خانم وحدتی گفت: «بله، شلوغ و گاهی هم خسته کننده.»

پدر که تظاهر می کرد حرفش را فهمیده سری تکان داد.

«راستش را بخواهید، کابل به جزیره می ماند. بعضی ها می گویند در حال

پیشرفت است و شاید هم حق با آن ها باشد. به گمانم، حق دارند، اما این در

نظر مردم بقیه کشور عیان نیست.»

پدر به عرقچینی که در دست داشت نگاه انداخت و پلک زد.

خانم وحدتی گفت: «امیدوارم منظورم را اشتباه نفهمید. من یکی که با دل

و جان از هر برنامه ای که برای پیشرفت این شهر تدوین شده باشد حمایت

می کنم. خدا خودش می داند که این کشور می تواند پیشرفت کند. اما به نظر

من این شهر و مردمانش گاهی خیلی از خودراضی می شوند. به خدا، دبدبه

کبکبه این جاست که این قدر خسته کننده است.» آهی کشید و ادامه داد: «من

که خودم همیشه عاشق جاهای بیلاقی و حومه شهرم. علاقه زیادی بهشان دارم:

ولایت های دور، قاریاس، روستاهای کوچک. لب کلام، افغانستان واقعی.»

پدر با تردید سری تکان داد.

«شاید با خیلی یا بیش تر آداب و رسوم قبیله ها موافق نباشم، اما به نظر

آن جور جاها مردم زندگی درست و حسابی تری دارند. بنیه‌هایشان قوی‌تر است. افتاده‌تر و خاکی‌ترند. مهمان‌نوازی و انطباق‌پذیریشان هم که جای خود دارد. یک‌جورهایی حس غرور دارند. سلیمان، کلمه درستی بود؟ غرور؟» شوهرش آهسته گفت: «نیلا، بس کن.»

سکوتی سنگین بر فضا سایه انداخت. چشم عبدالله به آقای وحدتی افتاد، که با انگشتانش روی دسته‌ی صندلی ضرب گرفته بود، و به زنش که همچنان لبخند مصممی روی لب داشت، به لکه‌ی صورتی روی ته‌سیگار او، به قوزک پاهایش که از روی هم رد شده بودند، به آرنجش که روی دسته‌ی صندلی آرام گرفته بود.

خانم وحدتی سکوت را شکست و گفت: «احتمالاً کلمه درستی نبود. شاید بهتر بود می‌گفتم وقار.» لبخندی زد و دندان‌های سفید و مرتبش را به نمایش گذاشت. عبدالله تا حالا دندان‌های آن‌شکلی ندیده بود. «خودش است. این بهتر شد. مردم روستایی حس وقار زیادی دارند. انگار می‌پوشندش، مگر نه؟ درست مثل نشان افتخار می‌اندازند گردنشان. راستش را می‌گویم. صبوره، این را در تو هم می‌بینم.»

پدر، که هنوز به عرقچینش زل زده بود، روی کاناپه تکانی خورد و زیر لب گفت: «ممنونم، بی‌بی صاحب.»

خانم وحدتی سری تکان داد و نگاهش را به پری دوخت. «و باید بگویم تو خیلی دوست‌داشتنی هستی.» پری با شنیدن این حرف خود را به عبدالله نزدیک‌تر کرد.

خانم وحدتی دوباره حرف زدنش را آرام‌آرام از سر گرفت: «امروز در جمال تو خود لطف دیگرست / امروز هرچه عاشق شیدا کند سزااست.» لبخند زنان ادامه داد: «مولانا. اسمش به گوشت خورده؟ عزیزم، فکر نمی‌کنی این شعر را فقط برای تو سروده باشد؟»

دایمی نبی گفت: «خانم وحدتی شاعر با کمالاتی هستند.»
در آن سوی اتاق آقای وحدتی کلوچه‌ای برداشت، نصف کرد و گاز
کوچکی به آن زد.

خانم وحدتی نگاه گرم و پرمهری نثار دایمی نبی کرد و گفت: «نبی، لطف
داری.» عبدالله باز هم دید همان سرخی از گونه‌های دایمی نبی بالا خزید.
خانم وحدتی سیگارش را له کرده، با ته‌سیگارش ضربه‌های مداوم و
محکم‌ی به زیر سیگاری زد و گفت: «شاید بهتر باشد با بچه‌ها برویم یک
دوری بزنیم.»

آقای وحدتی آهی از سر کج خلقی سر داد، با کف هر دو دستش سیلی
جانانه‌ای بیخ گوش دسته‌های صندلی‌اش نواخت و حالتی به خود گرفت که
انگار می‌خواهد از جا بلند شود، اما بلند نشد.

خانم وحدتی این بار رو به پدر گفت: «می‌برمشان بازار. البته اگر از نظرت
عیبی ندارد، صبور. نبی با ماشین می‌بردمان. سلیمان هم محل کارت را
نشانت می‌دهد. این‌طور خودت بهتر می‌بینی.»

پدر سرش را به نشانه تأیید تکان داد.

چشم‌های آقای وحدتی آرام آرام روی هم آمد.

از جا بلند شدند که بروند.

عبدالله یکهو دلش خواست پدر بابت کلوچه و چای از این آدم‌ها تشکر
می‌کرد، دست او و پری را می‌گرفت و از این خانه - با تمام نقاشی‌ها و پرده‌ها
و تجملات و راحتی زیاده از حدش - بیرون می‌زد. می‌توانستند قمقمه‌شان را
دوباره آب کنند، نان و چند تخم‌مرغ آبپز بخرند و از همان راهی که آمده
بودند برگردند. از راه صحرا و لابلای تخته‌سنگ‌ها و تپه‌ها به خانه برگردند و
پدر برایشان قصه بگوید. می‌توانستند به نوبت پری را با گاری بکشند. دروزه
یا شاید هم سه‌روزه، با ریه‌هایی پر از گرد و غبار و دست و پای خسته و

کوفته، دوباره به شادباغ می‌رسیدند. شجاع نزدیک شدنشان را می‌دید، دوان‌دوان به سمتشان می‌آمد و شادمان دور پری می‌چرخید. این یعنی آن‌ها در خانه بودند.

پدر گفت: «بچه‌ها، بروید.»

عبدالله قدمی به جلو برداشت، انگار می‌خواست چیزی بگوید، اما همان موقع دست زمخت دایی نبی را روی شانه‌هایش حس کرد که او را به سمت خودش برمی‌گرداند. دایی نبی او را به سمت راهرو هدایت کرد و گفت: «صبر کن بازار این جا را ببینی. تا حالا چنین چیزی به چشم هیچ کدامتان نخورده.»

خانم وحدتی کنار آن‌ها روی صندلی عقب نشست. فضای ماشین با عطر سنگین او و چیزی که عبدالله نتوانست تشخیص دهد پر شده بود، بویی شیرین و کمی تند. همین‌طور که دایی نبی رانندگی می‌کرد، خانم وحدتی آن‌ها را سؤال پیچ کرد. دوستانشان چه کسانی بودند؟ به مدرسه می‌رفتند یا نه؟ سؤال‌هایی در مورد کارهای روزانه‌شان، همسایگان‌شان و بازی‌هایی که انجام می‌دادند. نور خورشید روی نیمه راست صورتش افتاده بود. عبدالله می‌توانست کرک‌های ریز روی گونه‌اش و خط کمرنگ زیر چانه‌اش را، درست جایی که آرایشش تمام شده بود، ببیند.

پری گفت: «من سگ دارم.»

«واقعاً؟»

یکهو دایی نبی از صندلی جلو درآمد که: «برای خودش سگ نمونه‌ای

است.»

«اسمش شجاع است. وقتی ناراحتم قشنگ می‌فهمد.»

خانم وحدتی گفت: «سگ‌ها همین طوری‌اند. درکشان از بعضی آدم‌هایی

که باهاشان سر و کار داشته‌ام بیشتر است.»

از کنار سه دختر مدرسه‌ای رد شدند که جست‌وخیزکنان از روی جدول کنار پیاده‌رو می‌پریدند. اونیفرم‌های سیاهی پوشیده بودند با روسری‌هایی سفید که زیر چانه گره خورده بود.

خانم وحدتی که داشت بی‌اختیار با گردنبندش بازی‌بازی می‌کرد گفت: «یادم هست قبلاً چه گفتم، اما کابل آن‌قدرها هم بد نیست.» سرش را چرخاند و از پنجره به بیرون زل زد، غم توی صورتش نشسته بود. «این جا را آخرِ بهار دوست دارم، بعد از باران. هوا خیلی تمز می‌شود. طلیعه‌تابستان. وقتی خورشید آن‌طوری به کوه‌ها نور می‌پاشد.» لبخند بی‌رمقی تحویلشان داد و گفت: «اگر بچه‌ای توی خانه داشته باشی، نور علی نور می‌شود. یک خرده سروصدا محض تنوع. یک خرده زندگی.»

عبداللّه نگاهی به او انداخت و در وجود این زن، زیر آرایش و عطر تند و دلسوزی‌های متظاهرانه‌اش، چیزی نگران‌کننده احساس کرد، چیزی قاطع. ناگهان فهمید که فکرش رفته پیش دود پخت و پز پروانه، پیش قفسه آشپزخانه که به تمامی باکوزه‌ها و قابلمه‌های لکدار و بشقاب‌های جورواجوری که هیچ کدام شبیه هم نبودند پر شده. ناگهان دلش تنگ شد، برای تشک کثیفی که با پری رویش می‌خوابیدند، برای گلبرگ‌های درهم‌پیچیده گل همیشه‌بهار که می‌ترسیدند پرپرش کنند. دلش برای همه چیز تنگ شد. تا حالا هیچ وقت این قدر دلش هوای خانه را نکرده بود.

خانم وحدتی آه‌کشان خود را روی صندلی یله کرد. طوری کیف دستی‌اش را در آغوش گرفت که زنی حامله شکم برآمده‌اش را در بر می‌گیرد.

دایی نبی ماشین را کنار جدول خیابان متوقف کرد. بازار آن دست خیابان بود، کنار مسجدی با مناره‌هایی که به آسمان می‌رسید؛ هزارتویی بود انبوه و متراکم با راهروهایی طاقدار و بدون طاق. آن‌ها از دالان‌هایی گذشتند که در

آن دستفروشان و دوره‌گردها همه چیز می‌فروختند، از کت‌های چرمی گرفته تا انگشترهایی با سنگ‌ها و جواهرات رنگارنگ و انواع و اقسام ادویه. خانم وحدتی و بچه‌ها جلو جلو راه می‌رفتند و دایمی نبی هم پشت سرشان. حالا که از ماشین بیرون آمده بودند، خانم وحدتی عینک تیره‌ای به چشم زده بود که صورتش را به طرز عجیبی شبیه‌گره کرده بود.

صدای دستفروش‌ها همه جا طنین انداخته بود. صدای آهنک تقریباً از هر دکه و حجره‌ای به گوش می‌رسید. از کنار حجره‌های جلوبازی گذشتند که کتاب، رادیو، لامپ، فانوس و قابلمه‌های نقره‌ای می‌فروختند. عبدالله چشمش به دو تا سرباز افتاد که چکمه‌های گرد و خاک‌گرفته و پالتوی قهوه‌ای به تن داشتند و سیگاری را شریکی دود می‌کردند و، بی‌خیال، همه را دید می‌زدند. کنار حجره کفاشی ایستادند. خانم وحدتی شروع کرد به زیرورو کردن کفش‌هایی که در یک ردیف روی جعبه‌ها خودنمایی می‌کرد. دایمی نبی راهش را کج کرد و کنار حجره بغلی ایستاد. دست‌هایش را پشتش حلقه کرد و زیرچشمی نگاهی به سکه‌های قدیمی توی ویتترین انداخت.

خانم وحدتی یک جفت کفش کتانی زرد تو را بالا گرفت و به پری گفت:
«این‌ها چطورند؟»

پری که مات و مبهوت به کفش‌ها زل زده بود گفت: «خیلی خوشگلند.»
«پس بدو بیا پایت کن.»

خانم وحدتی کمک کرد پری کفش را پایش کند و بند و سگکش را هم برایش بست. از پشت عینک به دقت عبدالله را زیر نظر گرفت. «به گمانم تو هم می‌توانی یک جفت برداری. اصلاً باورم نمی‌شود که با این صندل‌ها این همه راه را از روستایتان تا این‌جا پیاده آمده باشی.»

عبدالله سرش را تکان داد و نگاهش را برگرداند. آن سوی چهارسوق، پیرمردی با ریش‌های زمخت و پاهای کج و کوله و چلاق‌گذاری می‌کرد.

«عبدالله، بین.» پری پاهایش را یکی یکی بالا آورد. لی لی کنان پاهایش را به زمین کوبید. خانم وحدتی دایی نبی را صدا کرد و به او گفت پری را تا ته چهارسوق ببرد تا ببیند کفش به پایش چطور است - یک وقت پایش را نزنند. دایی نبی دست پری را گرفت و او را به دالان برد.

خانم وحدتی سرش را پایین آورد و به عبدالله نگاه کرد و گفت: «فکر می کنی آدم بدی هستم که آن طوری حرف زدم؟»

عبدالله چشمش به دایی نبی و بری بود که از کنار پیرمرد گدای چلاق رد می شدند. پیرمرد چیزی به پری گفت. پری سرش را بالا برد و چیزی به دایی نبی گفت. دایی نبی هم سکه ای برای پیرمرد پرت کرد. عبدالله بی صدا زد زیر گریه.

خانم وحدتی که وحشت کرده بود گفت: «وای، پسرک نازنین، عزیز بی چاره.» از توی کیف دستی اش دستمالی بیرون آورد و به عبدالله تعارف کرد.

عبدالله دستمال را پس زد و با صدایی لرزان و بغضی شکسته گفت: «تو را خدا این کار را نکند.»

خانم وحدتی کنار او خم شد و عینکش را تا روی موهایش عقب زد. چشم های او هم تر شده بود و، وقتی دستمالش را به چشم هایش کشید، لکه های سیاه ریملش روی دستمال نشست. «سرز نشست نمی کنم، اگر از من متنفر شوی. و ازت توقع ندارم که الآن این موضوع را درک کنی، اما این طوری بهتر است. واقعاً بهتر است، عبدالله. بهترین راه است. یک روز خودت می فهمی.»

عبدالله سرش را رو به آسمان بلند کرد و نالید، تا وقتی که پری جست و خیزکنان به طرفش برگشت، با چشمانی لبریز از قدرشناسی و صورتی درخشان از شادی.

صبح یکی از روزهای زمستان همان سال، پدر تبرش را به دوش گرفت و درخت بلوط بزرگ را قطع کرد. بیت‌الله، پسر ملاشکیب، و چند مرد دیگر کمکش کردند. هیچ کس سعی نکرد پادرمیانی کند. عبدالله کنار پسرهای دیگر مشغول تماشای مردها شد. اولین کار پدر این بود که تاب را از جا بکند. از درخت بالا رفت و طناب‌هایش را با چاقو برید. پس از آن، همراه مردان دیگر تا غروب به جان تنه کلفت درخت افتاد، تا این‌که دست آخر درخت که سال‌ناله‌ای سر داد و واژگون شد. پدر به عبدالله گفته بود برای زمستان به هیزمش نیاز دارند. اما تبر را با خشونت بی‌حد به درخت کهنسال می‌کوفت، در حالی که فکش را محکم بسته بود، انگار ابری تیره جلو صورتش را گرفته باشد و دیگر از پس دیدن درخت برنیاید.

حالا که درخت زمین خورده بود، مردها زیر سقف آسمانی به رنگ سنگ داشتند به تنه‌اش تبر می‌زدند. نوک دماغ و گونه‌هایشان از سرما سرخ شده بود. با هر ضربه‌ای که به درخت می‌زدند فریادشان در هوا می‌پیچید. پدر بالای درخت بود و عبدالله شاخه‌های کوچک را می‌شکاند. اولین برف زمستانی دو روز پیش باریده بود. برف سنگینی نبود، هنوز نه، و فقط نویدی بود از آنچه انتظارشان را می‌کشید. طولی نمی‌کشید که ننه‌سرما لحاف برفی سردش را روی شادباغ پهن می‌کرد، زمستان و قندیل‌ها و بوران‌هایی که یک هفته تمام ادامه داشت و بادهایی که در چند لحظه پوست پشت دست را می‌خشکاند نصیبشان می‌کرد. اما حالا سفیدی روی زمین هنوز آن قدرها به چشم نمی‌آمد. از آن جا تا تپه‌های شییدار، گله به گله زمین را پوشانده و خاک قهوه‌ای کمرنگش را این جا و آن جا لکه‌دار کرده بود.

عبدالله یک بغل شاخه نازک جمع کرد و آن را روی کپه چوبی ریخت که لحظه به لحظه انبوه‌تر می‌شد. چکمه‌های جدید، دستکش و کاپشن زمستانی پوشیده بود. کاپشن پفدار دست دوم بود، اما بجز زیب دررفته‌اش، که پدر راست

و ریشش کرده بود، نو نو بود. آبی پررنگ بود با خزی نارنجی که داخلش آستر شده بود. چهار تا جیب عمیق داشت که قزن قفلی اش باز و بسته می شد و کلاه توکرکی ای که وقتی قیطانش را می کشید دور تا دور سرش را می پوشاند. اما حالا کلاه را از سرش کنار زده بود و نفسی مه آلود بیرون می داد.

خورشید در افق فرو می رفت. عبدالله هنوز می توانست آسیای بادی قدیمی را ببیند که از پشت خانه های کاهگلی روستا با رنگ خاکستری اش قد علم کرده بود. هر گاه تندبادی سوزناک در کوهستان می وزید، پره هایش جیرجیرکنان ناله سر می داد. آسیای بادی تابستان ها خانه مرغ های ماهیخوار آبی بود، اما اکنون که دیگر زمستان بار و بنه اش را به روستا آورده بود مرغ های ماهیخوار جای خود را به کلاغ ها داده بودند. عبدالله هر روز صبح با صدای کواک کواک مرغ های ماهیخوار و صدای گوشخراش قارقار کلاغ ها از خواب می پرید.

چیزی به چشمش خورد. همان جا طرف راستش روی زمین افتاده بود. به سمتش رفت و زانو زد.

پر بود. کوچک. زرد.

یکی از دستکش هایش را در آورد و پر را برداشت.

آن شب او، پدرش و برادر ناتنی اش، اقبال، به مهمانی دعوت شده بودند. خدا نوزاد پسری به بیت الله داده بود. قرار بود مطرب برای مردها آواز بخواند و یک نفر هم دایره زنگی بنوازد. چای، نان گرم تازه و شوربای سیب زمینی هم که به راه بود. بعد از آن، ملاشکیب انگشتش را در کاسه ای آب شیرین فرو می برد و می گذاشت نوزاد انگشتش را بمکد. سنگ صیقلی سیاه و تیغ دولبه اش را بیرون می آورد. شکم لباس پسر را کنار می زد. همه این ها رسم و رسوم جاری بود و زندگی همچنان در شادباغ جریان داشت.

عبدالله پر را در دستانش چرخاند.

پدر گفته بود از گریه و زاری خبری نباشد. طاقتش را ندارم. همین هم شد. از گریه و زاری خبری نبود. هیچ کس در روستا پیگیر پری نشد. حتی سؤالی خشک و خالی هم نکرد. کسی حتی اسمش را هم نیاورد. عبدالله تعجب می کرد که پری چطور پاک از زندگیشان محو شده بود. عبدالله فقط در وجود شجاع بارقه هایی از اندوه خود را می یافت. سنگ بی چاره هر روز دم در خانه شان آفتابی می شد. پروانه طرفش سنگ پرت می کرد. پدر با چوب دنبالش می کرد. اما باز هم بر می گشت. هر شب صدای زوزه های غمگینش را می شنیدند و صبح ها می دیدندش که جلو خانه چمباتمه زده، چانه اش را روی پنجه هایش گذاشته و پلک زنان و با حالتی مغموم و با چشم هایی که هیچ برق انتقامی در آن نمی درخشد به انسان هایی که آزارش می دهند زل زده است. این جریان هفته ها ادامه داشت، تا این که یک روز صبح عبدالله شجاع را دید که سرش را پایین انداخته بود و لنگان لنگان به سمت تپه ها می رفت. پس از آن کسی دیگر او را در شادباغ ندید. عبدالله پر زرد را در جیبش گذاشت و به سمت آسیای بادی روانه شد. گاهی می دید حالت صورت پدر ناگهان عوض می شود و سایه احساساتی مبهم همچون ابر صورتش را می پوشاند. در نظرش پدر روز به روز کاهیده می شد، تهی شده از آن جوهره همیشگی. آهسته دور خانه پرسه می زد یا در گرمای بخاری آهنی بزرگ جدیدشان می نشست. اقبال کوچولو را در آغوش می گرفت و، بی توجه، به شعله های آتش زل می زد. صدایش را طوری می کشید که عبدالله به یاد نمی آورد. انگار وزنه ای چیزی روی هر کلمه از حرف هایش سنگینی می کرد. در سکوت های طولانی فرو می رفت و سیمایش حالت درونش را نشان نمی داد. دیگر قصه تعریف نمی کرد: از وقتی همراه عبدالله از کابل بازگشته بودند، حتی یک بار هم داستان نگفته بود. عبدالله با خودش می گفت شاید پدر الهه الهامش را هم به خانواده وحدتی فروخته است.

بر باد رفته بود.

ناپدید شده بود.

چیزی باقی نمانده بود.

حرفی به میان نمی آمد.

تنها کسی که حرفی به میان آورد پروانه بود که می گفت او بایستی می رفت. متأسفم، عبدالله. کسی که بایستی می رفت او بود. انگشتی بریده شد تا دست نجات یابد.

روی زمین کنار آسیای بادی، بر زیربنای برج سنگی روبه ویرانی زانو زد. دستکش هایش را درآورد و زمین را حفر کرد. به یاد ابروهای پرپشت، پیشانی گرد و لبخند بی دندان پری افتاد. زنگ خنده هایش در گوشش طنین انداخت که مثل گذشته ها دور خانه می چرخید. به یاد مشاجره و دعوایی افتاد که آن روز وقتی از بازار برگشتند در گرفته بود. پری دستپاچه شده بود و جیغ می کشید و داد می زد. دایی نبی به سرعت او را از آن جا دور کرده بود. عبدالله آن قدر به کندن ادامه داد تا انگشتانش به جسمی آهنی برخورد کرد. پس از آن، دستانش را زیر آن غلتاند و قوطی حلبی چای را از داخل گودال بیرون کشید. خاک سرد را از در قوطی زدود.

این اواخر، خیلی به داستانی که پدر شب قبل از سفرشان به کابل برایشان تعریف کرده بود فکر می کرد، داستان کشاورز پیر، بابایوب، و دیو. زمانی، عبدالله جایی می ایستاد که روزی پری بر آن قدم گذاشته بود؛ نبودش مانند رایحه ای از زمین زبر پایش بالا می آمد؛ پاهایش دیگر وزنش را تحمل نمی کرد؛ خم می شد و قلبش از کار باز می ایستاد. و آن وقت بود که آرزوی جرعه ای از آن معجون جادویی به دلش راه می یافت که دیو به بابایوب داده بود تا فراموش کند، بلکه او هم می توانست پری را از خاطر ببرد.

اما فراموشی در کار نبود. عبدالله هر جا پا می گذاشت پری نطلبیده گوشه نظرش انتظارش را می کشید. مانند غباری روی لباسش جا خوش کرده بود.

پری در سکوتی بود که گاه و بی‌گاه خانه را پر می‌کرد، سکوتی که بین کلماتشان دیوار می‌کشید، گاهی سرد و پوچ و گاهی آبستن حرف‌هایی که تا ابد ناگفته می‌ماند، درست مانند ابری پر از باران که هرگز نمی‌بارید. بعضی شب‌ها، خواب می‌دید دوباره به صحرا رفته است، تنها و بی‌کس در محاصره کوهستان. در دوردست، اشعه نور کم‌سویی مانند پیامی آشنا روشن، خاموش و باز هم روشن، خاموش می‌شود.

در قوطی چای را باز کرد. پره‌های پری همه‌شان همان‌جا بودند، از پر خروس و اردک و کبوتر گرفته تا پر طاووس. پر زرد را درون قوطی انداخت. به آن روز فکر کرد.

امیدوار و چشم‌انتظار بود.

او هم مانند شجاع در انتظار سر آمدن دوران حضورش در شادباغ بود. اکنون دیگر خوب می‌دانست. این‌جا چیزی برایش نمانده بود. این‌جا خانه‌ای نداشت. منتظر می‌ماند تا زمستان به سر آید و بهار یخ‌ها را ذوب کند و آن وقت، یک روز صبح زود قبل از طلوع، بیدار می‌شد و از خانه بیرون می‌زد. مسیری را انتخاب می‌کرد و در آن قدم می‌گذاشت. تا جایی که پاهایش یاری‌اش می‌کرد از شادباغ دور می‌شد. و اگر روزی در گذار از دشتی وسیع ناامیدی مهارش را به دست می‌گرفت، از حرکت باز می‌ایستاد، چشمانش را می‌بست و به پر شاهینی فکر می‌کرد که در صحرا پیدا کرده بود. تصور می‌کرد که پر از تن پرنده کنده شده و از میان ابرها، یک کیلومتر بالاتر از سطح زمین، در دست تندبادها چرخیده و گردیده، کیلومترها و کیلومترها در کویر و کوهستان زیر پای بادهای وزنده لگد شده و، آخرسر، آن‌جا، کنار تخته‌سنگی به زمین نشست تا خواهر او پیدایش کند. پس از آن، از وقوع چنین اتفاقی هم متعجب می‌شد و هم امیدوار. حالش بهتر می‌شد، امیدش زنده می‌شد، چشمانش را می‌گشود و به راه می‌افتاد.

فصل سوم

بهار ۱۹۴۹

قبل از این که پروانه لحاف را کنار بزند و ببیند، بویش به مشامش رسید. از کفل تا ران معصومه پاک کثیف شده بود و روی ملافه‌ها و تشک و حتی پتو هم ریخته بود. معصومه سرش را بالا برد و از روی شانه نگاهی شرمگین و مملو از التماسِ بخشایش به پروانه انداخت. خجالت، آن هم پس از این همه وقت، بعد از سه سال، کمی عجیب بود.

معصومه زیر لب گفت: «شرمنده‌ام.»

پروانه دلش می‌خواست فریاد بکشد، اما جلو خودش را گرفت و لبخند نصفه‌نیمه‌ای تحویل معصومه داد. چنین وقت‌هایی، تلاش زیادی لازم بود که آن حقیقت تغییرناپذیر را به یاد آورد و فراموش نکند که این دسته‌گل را خودش به آب داده. هرچه سرش بیاید نه غیرمنصفانه است و نه ناحق. حقش همین است. پروانه آه کشید. رخت‌های چرک را به دقت از نظر گذراند و از کار سختی که انتظارش را می‌کشید لرزه به اندامش افتاد و گفت: «تمیزت می‌کنم.»

معصومه، بی آن‌که صدایی از گلویش خارج شود یا حتی تغییری در

حالتش ایجاد شود، بنا کرد به گریستن. فقط اشک بود که از چشمانش جاری می شد و پایین می چکید.

پروانه بیرون از خانه و در خنکای سر صبح در گودال آشپزی آتش روشن کرد. شعله ها که جان گرفتند، سطلی را که از چاه عمومی روستا پر آب کرده بود روی حرارت آتش گذاشت. کف دستانش را جلو گرمای آتش گرفت. از این جا می توانست آسیای بادی و مسجد روستا را ببیند، جایی که ملاشکیب، وقتی او و معصومه بچه بودند، بهشان خواندن و نوشتن یاد داده بود. خانه خود ملاشکیب هم از این جا معلوم بود، خانه ای در دامنه شیب ملایم تپه. خورشید که بالاتر می آمد، سقف خانه اش چون دایره کامل و قرمزی از دل خاک اطرافش بیرون می زد. قرمزی اش نتیجه گوجه فرنگی هایی بود که زن ملاشکیب زیر آفتاب پهن کرده بود تا خشک شوند. پروانه سر بلند کرد و به ستاره های سر صبح چشم دوخت که داشتند محو می شدند و رنگ می باختند و به او چشمک می زدند. خودش را جمع و جور کرد.

به خانه برگشت و معصومه را به شکم خواباند. لیفی در آب فرو کرد و کفل معصومه را سایید و تمیز کرد. بعد، کثافت پشت و رانهای شل و ول پاهایش را پاک کرد.

معصومه که صورتش توی بالش بود گفت: «حالا چرا با آب گرم؟ چرا خودت را زحمت می دهی؟ من که فرقشان را نمی فهمم.»

پروانه، که از بوی گند تعفن عفش گرفته بود، گفت: «شاید، اما من که می فهمم. حالا زیادی حرف نزن؛ بگذار من به کارم برسم.»

شستشویش که تمام می شد، دوباره روزی مانند تمام روزهای دیگر در انتظارش بود، روزی مانند تمام روزهایی که در چهار سال گذشته و پس از مرگ پدر و مادرشان از سر گذرانده بودند. برای مرغ و خروس ها دانه می پاشید، هیزم خرد می کرد و سطل آب را کشان کشان تا سر چاه می برد و می آورد. خمیر درست می کرد و توی تنور بیرون از خانه کاهگلیشان نان

می پخت. زمین را رفت و روب می کرد. بعد از ظهرها هم همراه زنان دیگر روستا کنار نهر چمباتمه می زد و رخت چرک ها را به سنگ های لب نهر می سایید و می شست. از آن گذشته، چون آن روز جمعه بود، به گورستان و سر قبر پدر و مادرش می رفت و فاتحه ای هم برایشان می خواند. بین کارهای روزانه اش و هر وقت مجالی می یافت، معصومه را این طرف و آن طرف می کرد یا بالش زیر کفلش را جابجا می کرد. آن روز دو بار چشمش به صبور افتاد.

صبور را بیرون خانه نقلی کاهگلی اش دید که چمباتمه زده بود و آتش داخل گودال مطبخ را باد می زد. از شدت دود چشم هایش را هم آورده بود و می فشرد. پسرش عبدالله هم کنارش بود. کمی بعدتر، مجدداً متوجه او شد که داشت با مردان دیگر صحبت می کرد، مردانی که حالا دیگر مانند صبور برای خودشان خانه و زندگی داشتند، اما روزگاری پسر بچه های روستا بودند و مثل خروس جنگی با صبور دعوا می کردند، بادبادک هوا می کردند، دنبال سگ ها می دویدند و قایم باشک بازی می کردند. این روزها، چیزی روی شانتهای صبور سنگینی می کرد. خورجینی از مصیبت روی زندگی اش هوار شده بود؛ زنی که مرده بود و دو بچه بدون مادر که تازه یکیشان هم نوزاد بود. حالا دیگر با صدایی محزون صحبت می کرد، صدایی که به زحمت به گوش کسی می رسید. سلانه سلانه روستا را زیر پا می گذاشت، انگار سایه ای فرسوده و خمیده از صبور همیشگی بود.

پروانه دورادور او را زیر نظر می گرفت، با اشتیاقی زمینگیر. از کنارش که می گذشت، می کوشید نگاهش را برگرداند. و اگر تصادفاً چشم تو چشم می شدند، صبور سری برایش می جنباند. خون به صورت پروانه هجوم می آورد و صورتش را گلگون می کرد.

آن شب، وقتی پروانه دراز کشیده بود که بخوابد، دیگر نا داشت دستانش

را بالا ببرد. خستگی در تمام وجودش موج می‌زد. توی رختخوابش دراز کشیده و منتظر بود خواب به چشمانش بیاید.

پس از آن در تاریکی: «پروانه؟»

«بله.»

«آن موقع را یادت هست که با هم دوچرخه‌سواری کردیم؟»

«اوهوم.»

«چقدر تند می‌رفتیم! از تپه می‌رفتیم پایین. سگ‌ها افتاده بودند دنبلمان.»

«یادم هست.»

«محله را گذاشته بودیم روی سرمان. بعدش هم که شترق خوردیم به آن سنگ...» پروانه در آن تاریکی می‌توانست حس کند خواهرش لبخند می‌زند.

«مادر از دستمان کف‌ری شد. نبی هم همین‌طور. آخر دوچرخه‌اش را داغان

کرده بودیم.»

پروانه چشم‌هایش را بست.

«پروانه؟»

«بله.»

«امشب پیش من می‌خوابی؟»

پروانه لحافش را با لگد کنار زد، و از عرض آلودگیشان به سمت معصومه

رفت و زیر پتو کنار او دراز کشید. معصومه گونه‌اش را به شانه پروانه چسباند

و یکی از دستانش را دور سینه خواهرش حلقه کرد.

معصومه زمزمه کرد: «تو لیاقتت پیش‌تر از من است.»

پروانه بچ‌بچ‌کنان جواب داد: «دوباره شروع نکن.» این را گفت و بر بلندای

موهای معصومه آرام آرام دست کشید، درست همان‌طور که معصومه

خوشش می‌آمد.

مدتی کوتاه بی‌هدف و منظور خاصی از هر دری سخنی گفتند. بازدم یکی

گونه دیگری را گرم می‌کرد. این لحظات برای پروانه لذت‌بخش بود. او را به

یاد زمانی می‌انداخت که دختر بچه بودند، روزهایی که چسبیده به هم زیر پتو مچاله می‌شدند و پیچ‌کنان رازهای مگو و شایعات را به گوش هم می‌رساندند و بی‌صدا ریسه می‌رفتند. معصومه خیلی زود خوابش برد. با سروصدا زبانش را در دهان می‌گرداند. انگار خواب می‌دید. پروانه هم از پنجره به آسمان تیره زل زد. ذهنش لابلای افکار جسته و گریخته جست‌وخیز می‌کرد. سرانجام، بر تصویری که در مجله‌ای قدیمی دیده بود متمرکز شد، تصویری از دو برادر تایلندی با قیافه‌هایی وحشتناک که از بالاتنه‌شان با تکه گوشتی زمخت به هم چسبیده بودند، دو موجود جدایی‌ناپذیر. خونی که در مغز استخوان یکیشان تشکیل می‌شد در رگ‌های دیگری جریان می‌یافت، پیوندی ابدی. پروانه احساس خفگی می‌کرد، انگار یأس همچون چنگالی از درون گلویش را می‌فشرد. سعی کرد بار دیگر افکارش را بر صبور متمرکز کند، اما شایعاتی به خاطرش آمد که گوشه و کنار روستا به گوشش خورده بود: صبور دنبال همسر جدیدی می‌گشت. می‌خواست قیافه صبور را از ذهنش بیرون کند. افکار احمقانه‌اش را در نطفه خفه کرد.

تولد پروانه غافلگیری محض بود.

معصومه دیگر از شکم مادر خارج شده بود و داشت آرام و بی‌صدا در آغوش قابله می‌لویید که مادرشان فریادی زد و فرق سر نوزادی دیگر او را دوباره از درد به خود پیچاند. معصومه بدون هیچ بلبشویی پا به دنیا گذاشت (قابله بعدها گفته بود این فرشته را با دست‌های خودش به دنیا آورده است)؛ تولد پروانه برای مادر طولانی و دردناک و برای خود نوزاد خطرناک بود. قابله مجبور شد بندی را پاره کند که - انگار از دلهره جدایی - خود را همچون قاتلی دور کردن پروانه پیچانیده بود. پروانه، در سخت‌ترین لحظات زندگی‌اش و هرگاه نمی‌توانست مانع از غوطه خوردن در سیلاب از خود بی‌زاری‌اش شود، فکر می‌کرد شاید آن بند از همان اول بهتر از هر کسی

می دانست چه پیش خواهد آمد. شاید می دانست کدامشان نیمه بهتری است. خورد و خوراک معصومه سر وقت بود و به موقع می خوابید. تنها وقت هایی گریه و زاری راه می انداخت که گرسنه بود یا بایستی تمیز می شد. وقت های بیداری سرزنده و خوش اخلاق بود و با هر چیزی سر ذوق می آمد، انگار قنداق پیچی از خنده و جیغ های شادمانه بود.

مردم می گفتند عجب بچه معقولی است.

اما پروانه از آن بچه های مستبد بود. تا جایی که می توانست توانایی و قدرتش را به مادرشان تحمیل می کرد. پدرشان از دست ادا و اصول نوزاد نق نقو کلافه می شد. موقع خواب دست نبی، برادر بزرگ تر بچه ها، را می گرفت و به خانه برادرش فرار می کرد. در نظر مادر دخترها، شب هنگام مثل تقلا در میدان نبرد بود. تنها چند لحظه کوتاه استراحت، آن هم نصفه نیمه، نصیبش می شد. هر شب تا صبح پروانه را تکان تکان می داد و راه می برد و برایش لالایی می خواند. وقتی پروانه به سینه پوخته پوخته و آماس کرده اش حمله ور می شد، از درد بر خود می لرزید. طوری نوک پستانش را با لثه گاز می زد که انگار می خواهد از استخوان های مادرش هم شیر بیرون بکشد. حتی شیر دادن هم چاره ساز نبود: پروانه حتی با شکم سیر هم داد و فریاد و دست و پا زدنش به راه بود. عجز و لابه مادرش هم تأثیری نداشت. معصومه از گوشه اتاق با قیافه ای درمانده و پکر به این صحنه ها زل می زد، انگار دلش برای مادرش می سوخت که در این مخمضه گیر افتاده است.

روزی مادر به پدرشان گفته بود نبی اصلاً این طوری نبود.

هر بچه ای یک جور است.

اما این یکی دیگر دارد جانم را می گیرد.

پدر گفته بود این هم می گذرد، مثل هوای بد که یک روزی تمام می شود.

و صد البته که گذشت، مثل دل درد یا مرض بی ضرری شبیه آن. اما خیلی

دیر شده بود. دیگر داغ آن ننگ بر پیشانی پروانه مانده بود.

بعد از ظهر یکی از روزهای آخر تابستان، دو قلوها ده ماهه بودند که روستاییان شادباغ برای جشن عروسی یکی از اهالی دور هم جمع شدند. زن‌ها با هول و ولا و حواس جمع پلوهای سفید و قدکشیده را توی سینی می‌ریختند و رویش زعفران می‌پاشیدند. نان‌ها را تکه‌تکه می‌کردند و ته‌دیگ‌های برشته را می‌تراشیدند. ظرف‌های بادمجان سرخ‌شده با رویه‌کشک و نعناخشک را دست به دست می‌کردند. نبی داشت توی حیاط با چند تا از پسرها بازی می‌کرد. مادر دخترها با همسایه‌ها قالیچه‌ای پهن کرده و زیر سایه درخت بلوط بزرگ نشسته بود. گهگاهی نگاهی به دخترهایش می‌انداخت که کنار هم زیر سایه خوابیده بودند.

بعد از نهار و نوشیدن چای، بچه‌ها هم از چرت نیم‌روزشان بلند شدند و درست همان موقع یک نفر معصومه را از روی زمین قاپید. دور مجلس بین عموها و دایی‌ها و عمه‌ها و خاله‌ها و فرزندانشان دست‌به‌دست می‌شد. توی بغل یکی بالا و پایین می‌شد و روی زانوی دیگری می‌نشست. خیلی‌ها شکم نرمش را قلقلک می‌دادند و بعضی‌ها دماغشان را به دماغش می‌مالیدند. وقتی با شیطنت ریش ملاشکیب را کشید همه از خنده روده‌بر شدند. از رفتار ملایم و اجتماعی‌اش متعجب شده بودند. او را بغل می‌کردند و قربان‌صدقه‌گونه‌های صورتی و گلگون، چشم‌های آبی‌کبود و کمان‌ابروهایش می‌رفتند. همه این‌ها قاصد زیبایی شگفت‌انگیزی بودند که تا چند سال دیگر زیانزد همه می‌شد.

اما پروانه توی بغل مادرش می‌ماند. همین‌طور که معصومه دست‌به‌دست می‌چرخید و بازی می‌کرد، پروانه بی‌صدا تماشا می‌کرد، انگار کمی گیج شده بود. دوستان و آشنایان قربان‌صدقه‌بچه‌دیگری می‌رفتند و او هیچ نمی‌فهمید این همه هیاهو برای چیست. مادرش گهگاه نگاهی عذرخواه به او می‌انداخت و پاهای کوچکش را به آرامی می‌چلانید. یک نفر گفت که معصومه دو تا دندان جدید در آورده. مادر عاجزانه گفت که پروانه هم سه تا دندان جدید در آورده، اما هیچ کس توجهی نکرد.

وقتی دخترها نه سالشان بود، عصر یکی از روزهای ماه رمضان با خانواده برای صرف افطار به خانه صبور دعوت شدند. بزرگ‌ترها به پستی‌هایی که دورتادور خانه چیده شده بود تکیه زده بودند، با سروصدا تندوتند حرف می‌زدند. همان‌طور که چای دست‌به‌دست به همه تعارف می‌شد، دعا‌های خیر و شایعات هم دهان به دهان در مجلس می‌چرخید. پیرمردها تسبیح‌هایشان را در دست می‌گرداندند. پروانه ساکت و آرام گوشه‌ای نشسته بود، خوشحال از این‌که همان هوایی را تنفس می‌کند که صبور استنشاق می‌کرد. قند توی دلش آب می‌شد که می‌دید در مجاورت چشم‌های سیاه جغد مانند او نشسته. آن روز عصر، چند باری بخت یارش بود و نگاهش به صبور افتاد. وقتی صبور داشت به جبه قندی ضربه می‌زد یا انحنای صیقلی پیشانی‌اش را می‌مالید یا وقتی از شنیدن چیزی که عموی پیرش گفته بود ریه می‌رفت، پروانه او را می‌پایید. یکی دو بار، صبور موقع دید زدن مچ پروانه را گرفت. پروانه هم بی‌معطلی نگاهش را برگرداند و خجالت‌زده خودش را به آن راه زد. زانوهای پروانه بنا کردند به لرزیدن. دهانش به قدری خشک شد که به سختی می‌توانست حرف بزند.

همان موقع بود که پروانه به یاد دفترچه‌ای افتاد که در خانه زیر خرت‌وپرت‌هایش مخفی کرده بود. صبور همیشه خدا داستانی در آستینش داشت، افسانه‌هایی پر از جن و پری، اهریمن و دیو. بچه‌های روستا گاهی دورتادور او را می‌گرفتند و وقتی او داستان‌هایش را سرهم می‌کرد سر تا پا گوش می‌شدند. همین شش ماه پیش بود که پروانه دزدکی حرف‌های صبور را شنیده بود که به نبی می‌گفت دلش می‌خواهد داستان‌هایش را بنویسد. چند روزی از آن ماجرا نگذشته بود که پروانه در شهر کوچک دیگری با مادرش به بازار رفت. توی آن بازار دکه‌ای بود که کتاب‌های مستعمل می‌فروخت و آنجا بود که چشم پروانه به دفترچه قشنگی افتاد، دفترچه‌ای با برگه‌های شق و رق و خطدار و جلد قهوه‌ای تیره چرمی کت و کلفتی که در حاشیه‌ها برجسته

می شد. پروانه، که می دانست مادر پول خریدنش را ندارد، دفترچه را در دست گرفت. لحظه ای که فروشنده حواسش به او نبود، بدون معطلی دفترچه را زیر ژاکتش چپاند.

اما پروانه در شش ماهی که از آن روز گذشته بود هنوز دل و جرتش را پیدا نکرده بود که دفترچه را به صبور بدهد. می ترسید صبور او را به باد خنده بگیرد یا دلیل کارش را بفهمد و دفترچه را پس بزند. به جای آن، هر شب توی رختخوابش دراز می کشید و مخفیانه زیر پتو دفترچه را در بغل می فشرد. با نوک انگشتانش نقش و نگار حک شده روی جلد چرمینش را لمس می کرد. هر شب به خودش قول می داد. فردا، فردا دیگر این دفترچه را برایش می برم.

عصر همان روز، بعد از افطار، بچه ها برای بازی از خانه بیرون زدند. پروانه، معصومه و صبور روی تابی که پدر صبور از یکی از شاخه های محکم درخت بلوط بزرگ آویزان کرده بود نوبتی تاب می خوردند. نوبت پروانه شد، اما صبور یادش رفت او را هل بدهد، چون سرگرم تعریف داستان دیگری بود. داستانش این بار در باره درخت بلوط بزرگ بود. می گفت قدرتی جادویی دارد. می گفت اگر آرزویی داشته باشید، باید جلو درخت زانو بزنید و آرزویتان را نجوا کنید. اگر درخت بخواهد آرزویتان را برآورده کند، دقیقاً ده تا از برگ هایش را سایه سرتان می کند.

وقتی تاب داشت آرام آرام از حرکت می ایستاد، پروانه برگشت تا به صبور بگوید دوباره هلش بدهد، اما کلمات در گلویش خشکیدند. صبور و معصومه داشتند به هم لبخند می زدند و دفترچه توی دستان صبور جا خوش کرده بودند. دفترچه پروانه.

معصومه بعدها گفته بود، توی خانه بیدایش کردم. مال تو بود؟ قول می دهم یک جوری پولش را بهت پس بدهم. برایت که مهم نیست، مگر نه؟ فکر کردم خیلی به دردش می خورد. به درد داستان هایش. قیافه اش را دیدی؟ دیدی، پروانه؟

پروانه هم گفته بود نه، هیچ برایش مهم نیست، اما از درون مجاله شده

بود. بارها و بارها لحظه‌ای را که خواهرش و صبور به هم لبخند زده و نگاهی را که به هم انداخته بودند در ذهنش مجسم کرد. پروانه هم، درست مثل یکی از جن و پری‌های داستان‌های صبور، در آن هوای رقیق پلکی زده بود. معصومه و صبور هم که اصلاً انگار او را نمی‌دیدند. همین بود که تا مغز استخوانش را خرد می‌کرد. پروانه آن شب توی رختخوابش بی صدا گریست. زمانی که او و خواهرش یازده‌ساله شدند، خیلی زود متوجه رفتار عجیب پسرهایی شد که دور و بر دخترها می‌پلکیدند و مخفیانه توی دلشان عاشقشان می‌شدند. وقتی با معصومه از مدرسه به سمت خانه راه می‌افتاد، بیش‌تر و بیش‌تر این موضوع را می‌فهمید. مدرسه در واقع همان اتاق پشتی مسجد روستا بود که ملاشکیب در آن، علاوه بر آموزش قرائت قرآن، به همه بچه‌های روستا خواندن و نوشتن و از بر کردن شعر یاد می‌داد. پدر دخترها بهشان گفته بود بخت یار شادباغ بوده که ریش سفید و مالک دانایی مثل ملاشکیب دارد. دوقلوها در راه مدرسه به خانه، اغلب به گروهی از پسرها بر می‌خوردند که کنار دیواری چمباتمه زده بودند. دخترها که از کنارشان رد می‌شدند، یا متلک می‌پراندند یا به سمتشان سنگریزه می‌انداختند. پروانه معمولاً سرشان داد می‌کشید و جواب سنگریزه‌هایشان را با قلوه‌سنگ‌های درست و حسابی می‌داد، اما معصومه همیشه آرنجش را می‌کشید و با لحنی خردمندانه به او می‌گفت تندتر راه برود تا نگذارد با چرت‌وپرت‌هایشان اذیتش کنند. اما معصومه از اصل ماجرا بی‌خبر بود. پروانه از پرتاب سنگریزه دلخور نمی‌شد. دلخوری‌اش از این بود که پسرها فقط به سمت معصومه سنگریزه می‌پراندند. پروانه خوب می‌دانست: پسرها نمایش مسخره‌ای اجرا می‌کردند. هرچه نمایششان مسخره‌تر، میانشان هم عمیق‌تر. متوجه می‌شد که چطور چشم‌هایشان از روی او کمانه می‌کرد و روی معصومه آرام می‌گرفت، چطور دهانشان از تعجب باز می‌ماند و چطور نمی‌توانستند از او چشم

بردارند. می دانست آنها، در پس لودگی های احمقانه و پوزخندهای هرزه شان، در دل از معصومه حساب می برند.

روزی یکی از آنها، به جای سنگریزه، قلوه سنگی درشت به سمتشان پرتاب کرد که تا کنار پای خواهرها قل خورد. وقتی معصومه سنگ را برداشت، پسرها زدند زیر خنده و به هم سقلمه زدند. تکه ای کاغذ با کشی پلاستیکی دور سنگ محکم شده بود. دخترها از آنجا فاصله گرفتند و معصومه کاغذ را باز کرد. هر دو با هم یادداشت را خواندند.

سوگند به جان تو که جز دیدن رویت
گر ملک زمین ست فسون ست و فسانه ست
حیران شده بستان که چه برگ و چه شکوفه ست
واله شده مرغان که چه دام ست و چه دانه ست

یکی از شعرهای مولانا بود، از همان هایی که ملاشکیب یادشان داده بود. معصومه زیرجلکی خندید و گفت که چه غلطها! چه سطح بالا حرف می زنند. پسر درست زیر شعر نوشته بود می خواهم باهات ازدواج کنم. و زیر آن با خطی خرچنگ قورباغه اضافه کرده بود تازه یک پسرعمو هم دارم که به درد خواهرت می خورد. خیلی به هم می آیند. می توانند با همدیگر توی مزرعه عمویم کار کنند.

معصومه نامه را از وسط دو نیم کرد و گفت که پروانه، اصلاً بهشان توجه نکن. خیلی کله پوکند.

پروانه هم موافق بود، کودند.

خیلی تقلا کرد تا بالاخره توانست زورکی لبخندی بزند. یادداشت خودش بد و ناگوار بود و جواب معصومه هم آن را نیشدارتر کرده بود. پسر در نامه اش هیچ کدام از آن دو را به طور خاص مخاطب قرار نداده بود، اما معصومه مثل همیشه فرض کرده بود که پسر شعر را برای او و پسرعمو را برای پروانه در نظر گرفته است. این اولین بار بود که پروانه خود را از چشم خواهرش می دید.

حالا می دانست خواهرش چه نظری به او دارد و او را چطور می بیند. نظر او هم درست مانند بقیه بود. حرف های معصومه او را از درون ویران کرد. داغان داغانش کرد.

معصومه شانهای بالا انداخت، نیشخندی زد و اضافه کرد، تازه، از آن گذشته، من همین الانش هم یکی را دارم.

نبی برای دیدار ماهانه اش آمده بود. او نشانه موفقیت خانواده اش یا شاید کل روستا بود: به خاطر کارش در کابل و آمدنش به شادباغ با ماشین گنده آبی و براق صاحب کارش، که کله عقاب روی کاپوتش می درخشید، همه برای استقبالش جمع می شدند. بچه های روستا داد و فریادکنان دنبال ماشین می دویدند.

پرسید: «اوضاع چطور است؟»

هر سه در خانه نشستند و چای و بادام خوردند. پروانه فکر می کرد نبی با آن استخوان خوش تراش گونه، چشم های عسلی، خط ریش و خرمن سیاه موهایش، که از روی پیشانی عقب می زد، خیلی خوش سیماست. همان کت و شلوار زیتونی همیشگی را پوشیده بود که یکی دو سایز برایش بزرگ بود. پروانه می دانست که نبی به کت و شلوارش خیلی می بالدد، همیشه آستینش را تا می کرد، یقه اش را صاف و صوف می کرد، خط اتوی روی شلوارش را با دو انگشتش بالا می کشید، اما هیچ گاه نمی توانست از شر بوی گند پیازداغ خلاص شود.

معصومه گفت: «خب، دیروز ملکه حمیرا برای چای و شیرینی این جا پیش ما بود. از سلیقه مان در چیدن وسایل خانه خیلی تعریف کرد.» با مهربانی لبخندی به برادرش تحویل داد که ردیف دندان های زرد و زارش را نمایان می کرد. نبی هم زد زیر خنده و نگاهش را به فنجان دوخت. نبی، قبل از آن که کاری در کابل دست و پا کند، در ضبط و ربط کردن خواهرشان به پروانه کمک

می‌کرد. اقل کم، مدتی سعی کرد کمک کند. اما خوب از پشش بر نمی‌آمد. بیش از طاقتش بود. کابل برای نبی حکم خلاصی و رهایی را داشت. پروانه به برادرش حسادت می‌کرد، هرچند - با این‌که نبی خودش را از دست خواهرانش رها نده بود - پروانه زیادی به او غبطه نمی‌خورد. می‌دانست پول ماهانه‌ای که نبی برایش می‌آورد در حکم چیزی بیش از پشیمانی و طلب بخشایش است. معصومه، طبق معمول وقت‌هایی که نبی به دیدارشان می‌آمد، موهایش را شانه زده و به چشم‌هایش سرمه کشیده بود. پروانه می‌دانست این بزک‌ودوزک‌های معصومه آن‌قدرها هم محض گل روی نبی نبود، بلکه بیش‌تر به این سبب بود که نبی حلقه اتصال او به کابل بود. در نظر معصومه، نبی او را به زرق و برق و تجمل متصل می‌کرد، به شهری پر از ماشین، چراغ‌های رنگارنگ و رستوران‌های مجلل و کاخ‌های سلطنتی. برایش هم فرقی نداشت که این حلقه اتصال به چه اندازه دور از دسترس و بعید از نظر باشد. پروانه به یاد داشت که مدت‌ها پیش معصومه دم به دقیقه می‌گفت که او دختری شهری است که توی دهات گیر افتاده است.

معصومه به شوخی پرسید: «تو چطور؟ هنوز برای خودت زن پیدا نکرده‌ای؟»

نبی دستش را تکان داد و، مثل وقتی پدر و مادرشان این را ازش می‌پرسیدند، طوری خندید که انگار اصلاً عین خیالش هم نیست.

معصومه گفت: «داداش، کی می‌خواهی دوباره من را ببری کابل یک دوری بزنیم؟»

نبی پارسال یک بار آن‌ها را با ماشین به کابل برده بود. کلی خیابان‌های کابل را بالا و پایین کرده بودند. تمام مسجدها، مغازه‌ها، سینماها و رستوران‌ها را نشانشان داده بود. کاخ گنبدی باغ بالا را به معصومه نشان داده بود که روی تپه‌ای مشرف به شهر آرام گرفته بود. در باغ‌های بابر معصومه را از روی صندلی جلو ماشین بلند کرد و در آغوشش او را به دیدن مقبره سلطان بابر

مغول برد. هر سه در مسجد شاه جهان نماز خواندند و بعد لب استخری با کاشی‌های آبی نشستند و با هم از خوراکی که نبی برایشان توی بقچه گذاشته بود خوردند. آن روز احتمالاً شادترین روز زندگی معصومه پس از آن حادثه بود و پروانه بابت آن شادی از برادر بزرگ‌ترشان خیلی ممنون بود.

نبی با انگشت به فنجان چای‌اش ضربه زد و گفت: «ان شاء الله، به زودی.» «نبی، می‌شود این بالش را زیر زانوهایم صاف و صوف کنی؟ آها، حالا بهتر شد. دستت درد نکند.» آهی کشید و ادامه داد: «من عاشق کابلم. اگر می‌توانستم، همین فردا اول وقت پای پیاده راه می‌افتادم می‌رفتم کابل.» نبی گفت: «شاید یک روز بشود.»

«راه رفتن من؟»

من من کنان گفت: «نه بابا. منظورم این بود که...» و وقتی دید معصومه از خنده منفجر شده او هم حرفش را قطع کرد و لبخند زد. نبی بیرون از خانه پول ماهانه را به پروانه داد. با یکی از شانه‌هایش به دیوار تکیه داده و سیگاری روشن کرده بود. معصومه توی خانه در چرت نیمروزی‌اش فرو رفته بود.

نبی با انگشتانش ور می‌رفت. گفت: «صبور را دیدم. عجب اتفاق وحشتناکی. اسم بچه را بهم گفت. الآن یادم رفته.» پروانه گفت: «پری.»

نبی سرش را تکان داد و گفت: «من که ازش سؤالی نکردم، اما خودش بهم گفت می‌خواهد دوباره ازدواج کند.»

پروانه سرش را برگرداند. سعی می‌کرد تظاهر کند هیچ برایش مهم نیست، اما انگار قلبش داشت توی گوشش دهل می‌نواخت. احساس می‌کرد لایه‌های عرق روی پوستش می‌جوشد.

«گفتم که من ازش نپرسیدم. صبور خودش حرفش را پیش کشید. من را کشید یک گوشه و بهم گفت.»

پروانه دودل بود. نمی دانست نبی از راز او در باره صبور، که این همه سال در دلش پنهان کرده بود، خبر دارد یا نه. معصومه خواهر دوقلوبش بود، اما هیچ کس مثل نبی او را درک نمی کرد. پروانه هیچ سر در نمی آورد که چرا نبی دارد این‌ها را به او می گوید. اصلاً فایده اش چه بود؟ صبور بایستی زن بی کس و کاری می گرفت، زنی که مجبور نبود زیر بال و پر کسی را بگیرد و می توانست خودش را فدای صبور، پسرش و دختر نوزادش کند. پروانه که خودش اصلاً وقت سر خاراندن هم نداشت. همه وقت و تمام زندگی اش وقف دیگران بود.

پروانه گفت: «مطمئنم که یکی را پیدا می کند.»

نبی سری تکان داد و گفت: «ماه دیگر باز هم می آیم.» سیگارش را زیر پاهایش له کرد و راهی شد.

وقتی پروانه وارد کلبه شد و دید معصومه بیدار است، یکه خورد. «فکر کردم داری چرت می زنی.»
معصومه نگاهش را از او دزدید و به پنجره دوخت. خسته و مانده پلک زد.

دخترها، سیزده ساله که شدند، گاهی برای خریدهای مادرشان به بازارهای شلوغ شهرهای اطراف می رفتند. بوی نم تازه پاشیده روی خیابانهای بدون سنگفرش مشام را نوازش می داد. با هم در کوچه پس کوچه ها پرسه می زدند. از کنار دکه هایی رد می شدند که در آن قلیان، قابلمه مسی و ساعت های قدیمی می فروختند. مرغ های ذبح شده را دورتادور تکه های بزرگ گوشت بره و گوساله از پا آویزان کرده بودند.

به هر دالانی که پا می گذاشتند، پروانه می دید که مردها چطور چشمشان به معصومه خیره می شود. می دید چطور سعی می کنند خودشان را به آن راه بزنند، اما انگار دست خودشان نبود و نمی توانستند از او چشم بردارند. اگر هم نگاه معصومه با آن ها تلاقی می کرد، به طرزی ابلهانه، در قیاس با دیگران،

احساس برتری می‌کردند. حتماً توی دلشان خیال می‌کردند لحظه‌ای از عمرشان را با او سهیم شده‌اند. هنگام عبورش، گفتگوی همه نصفه‌نیمه باقی می‌ماند، دود در گلوی سیگاری‌ها قلنبه می‌شد، زانوها به لرزش می‌افتاد و لیوان‌های چای سرریز می‌شد.

این چیزها بعضی روزها اعصاب معصومه را به هم می‌ریخت، انگار خجالت می‌کشید. به پروانه می‌گفت دلش می‌خواهد تمام روز کنج خانه بنشیند. دلش نمی‌خواهد کسی او را دید بزند. چنان روزهایی پروانه فکر می‌کرد انگار خواهرش خودش هم ته دلش می‌داند زیبایی‌اش همچون سلاحی مهلک است، تفنگی پر از خشاب که لوله‌اش به سمت سر خودش نشانه رفته است. اما بیش‌تر روزها انگار این جلب توجه‌ها او را راضی می‌کرد. خیلی روزها با لبخندی زودگذر اما حساب‌شده از قدرتش برای منحرف کردن ذهن مردان استفاده می‌کرد و موقع صحبت آن‌ها را به تته‌پته می‌انداخت.

زیبارویی مانند او چشم‌ها را خیره می‌کرد و حدقه‌ها را می‌دراند. و اما پروانه هم بود که با آن سینه‌تخت، رنگ و روی زرد و زار، موهای وزوزی، صورت زمخت و گرفته، مچ کلفت و شانه‌های مردانه‌اش کنار معصومه از این طرف به آن طرف می‌رفت. همچون سایه‌ای رقت‌انگیز، که انگار بین حسادت به معصومه و هیجان دیده شدن با او گیر افتاده بود، حس علف هرزی را داشت که رهگذران هنگام دیدن گل نیم‌نگاهی هم به او می‌اندازند، حس آبی که فقط برای آبیاری زنبقی در فرودست رودخانه جاری شده بود. پروانه، در تمام زندگی، حواسش جمع بود مبادا کنار خواهرش جلو آینه بایستد. وقتی کنار معصومه به نظاره صورت خود می‌ایستاد، وقتی می‌دید چه ساده دست رد به سینه‌اش می‌خورد، امید به کلی از وجودش رخت می‌بست. اما بیرون از خانه چشم هر غریبه‌ای به آینه‌ای می‌مانست که فرار از آن غیرممکن بود.

پروانه معصومه را از خانه بیرون برد. دوتایی روی تختخواب هندی‌ای که پروانه برپا کرده بود نشستند. حواسش بود که بالش‌ها را طوری روی هم بگذارد که معصومه به راحتی پشتش را به دیوار تکیه دهد. سکوتی که بر شب حکمفرما بود جز با صدای جیرجیرک‌ها شکسته نمی‌شد و تاریکی مطلق شب تنها با کورسوی چند فانوس که هنوز از پشت پنجره‌ها سوسو می‌زدند و نور سفید کاغذی ماه نیمه روشن می‌شد.

پروانه تُنگِ قلیان را پر از آب کرد، دو تکه تریاک به اندازه سر چوب کبریت و یک نوک انگشت تنباکو را مخلوط کرد و توی کاسه بالای قلیان گذاشت. زغال را روی صفحه‌ای آهنی آتش زد و قلیان را دست خواهرش داد. معصومه شلنگ قلیان را گرفت و دو پک عمیق زد. به بالش‌ها لم داد و از پروانه خواست پاهایش را روی پاهای خود بگذارد. پروانه خم شد و پاهای چلاق معصومه را به پاهای خود تکیه داد.

صورت معصومه مرقع قلیان کشیدن نحیف‌تر از همیشه می‌شد. پلک‌هایش وا می‌رفت. سرش یک‌وری کج و لحن صدایش سرد و سست می‌شد. ته‌مانده لبخندی گوشه لبش می‌خشکید، لبخندی که - پیش از آن‌که از روی خرسندی و رضایت باشد - خیالبا فانه، سست و خودبینانه بود. مواقعی که این حالت به معصومه دست می‌داد، کم‌تر کلمه‌ای بینشان رد و بدل می‌شد. پروانه به صدای نسیم و آبی که توی قلیان قل‌قل می‌کرد گوش سپرده بود. به ستاره‌ها و دودی چشم دوخته بود که بالای سرش پیچ و تاب می‌خورد. سکوت آن‌قدر مطبوع بود که نه او و نه معصومه لازم نمی‌دانستند آن فضا را با کلماتی نامربوط پر کنند.

تا این‌که معصومه گفت: «می‌شود برابم یک کاری بکنی؟»

پروانه به او خیره شد.

«می‌خواهم من را ببری کابل.» معصومه این را گفت و نفسش را بیرون داد.

دود با هر پلک زدنی می‌چرخید و می‌پیچید و شکل به شکل می‌شد.

«جدی می‌گویی؟»

«می‌خواهم قصر دارالامان را ببینم. آن دفعه فرصت نشد بینیمش. شاید باز هم برویم آرامگاه بابر را ببینیم.»

پروانه به جلو خم شد تا از حالت صورت معصومه از منظورش سر در آورد. دنبال نشانه‌هایی از شوخ‌طبعی می‌گشت، اما تنها چیزی که زیر نور ماه در صورت خواهرش تشخیص داد آرامش و برق چشمان خیره‌او بود.

«حداقل دو روز پیاده‌روی دارد. شاید هم سه روز.»

«خیال کن وقتی برویم جلو در خانه نبی قیافه‌اش چه شکلی می‌شود.»

«ما که حتی نشانی خانه‌اش را هم نمی‌دانیم.»

معصومه با بی‌حوصلگی دستی تکان داد و گفت: «محل زندگی‌اش را که بهمان گفته. در چند تا خانه را می‌زنیم و پرس‌وجو می‌کنیم. آن‌قدرها هم نباید سخت باشد.»

«معصومه، آخر با این وضعیت تو چطور برویم آن‌جا؟»

معصومه شلنگ قلیان را از لبش دور کرد و گفت: «امروز که بیرون کار داشتی، ملاشکیب آمده بود. خیلی با هم حرف زدیم. بهش گفتم می‌خواهیم یک چند روزی برویم کابل. فقط تو و من. آخرش هم دعای خیرش را بدرقه‌راهمان کرد. قاطرش را هم بهمان داد. حالا می‌بینی؟ فکر همه جایش را کرده‌ام.»

پروانه گفت: «پاک عقل از سرت پریده.»

«خب، آخر دلم خیلی می‌خواهد. آرزویم این است.»

پروانه کنار کشید و به دیوار تکیه کرد. سرش را تکان داد. نگاهش را برگرداند و به تاریکی آسمان پوشیده از ابر خیره شد.

«پروانه، من دیگر خسته شده‌ام. دارم می‌میرم.»

پروانه آهی از ته دل سر داد و به خواهرش نگاه کرد.

معصومه شلنگ قلیان را به لبش نزدیک کرد و گفت: «تو را خدا. دست رد

به سینه‌ام نزن.»

یک روز صبح زود، وقتی خواهرها هفده سالشان بود، روی یکی از شاخه‌های بالایی درخت بلوط نشسته و پاهایشان را از آن آویزان کرده بودند. معصومه با آن صدای زیرش در گوش پروانه زمزمه کرده بود که، صبور می‌خواهد ازم خواستگاری کند!

پروانه گفته بود، از تو خواستگاری کند؟ هیچ از حرف معصومه سر در نیاورده بود. حداقل همان مرقع چیزی دستگیرش نشده بود.

معصومه کف دستش را روی دهانش گرفته و خنده‌کنان گفته بود، خب، البته خودش که نه. معلوم است که نه. پدرش می‌آید خواستگاری.

پروانه تازه به صرافت افتاد. انگار قلبش افتاد کف پایش. با لب‌هایی که دیگر کرخت شده بود گفت، از کجا خبر داری؟

معصومه سیر تا پیاز ماجرا را برایش تعریف کرد. کلمات با سرعتی دیوانه‌وار از دهانش بیرون می‌آمدند، اما پروانه هیچ چیز نمی‌شنید، حتی یک کلمه. عوض گوش دادن داشت عروسی خواهرش را با صبور توی ذهنتش مجسم می‌کرد: بچه‌های نونوار سبدهای انباشته از گل و حنا را روی دست می‌بردند و نوازنده‌ها به دنبالشان شهنای و دهل می‌نواختند. صبور مشت معصومه را باز می‌کرد و حنا را کف دستش می‌گذاشت و مشتش را با روبانی سفید می‌بست. دعای خیری که بدرقه‌ راهشان می‌شد، هدایایی که بهشان داده می‌شد، نگاه‌هایی که از زیر چادر طلادوزی رد و بدل می‌کردند و بعد که در دهان هم قاشقی پر از شربت و شهد ملیده می‌گذاشتند.

و پروانه بایست میان مهمانان این واقعه را نظاره می‌کرد. حتماً همه از او انتظار داشتند بخندد، کِل بکشد، کف بزند و خوشحال باشد، حتی با همان قلبی که دونیم شده و شکسته بود.

بادی لابلای درخت وزید، شاخه‌های اطراف را لرزاند و برگ‌ها را تکان داد. پروانه بایست خودش را دلداری می‌داد.

معصومه از حرف زدن دست کشید. می‌خندید و لب پایش را می‌گزید.

پرسیدی از کجا می‌دانم می‌خواهد ازم خواستگاری کند. خب، بهت می‌گویم. نه، اصلاً بهت نشان می‌دهم.

پشتش را به پروانه کرد و دست در جیبش فرو برد.

و بعد اما آن اتفاقی رخ داد که معصومه هم - حتی روح معصومه هم - از آن خبر نداشت: معصومه که رویش را برگرداند تا توی جیبش را بگردد، پروانه کف دستش را روی شاخه گذاشت و با فشار خودش را از روی شاخه بلند کرد، هرچه بادا باد. شاخه به خود لرزید. معصومه هول شد و تعادلش را از دست داد. بازوهایش مانند آونگ در هوا غوطه‌ور شد. بدنش به سمت جلو تاب خورد. پروانه می‌دید دستان خودش هم به تکاپو افتاده‌اند. دستانش راست‌راستی معصومه را هل نداده بودند، اما نوک انگشتانش با کمر معصومه برخورد کرده و لحظه‌ای، هرچند کوتاه، زیرکانه او را به جلو رانده بود. اما تا پروانه لبه پیراهن خواهرش را چنگ بزند، تا از گلویش وحشتزده نام خواهرش بیرون بجهد و از دهان معصومه نام او، به چشم بر هم زدنی گذشت. پروانه پیراهن معصومه را قاپید و، تنها لحظه‌ای، به نظر رسید انگاری دارد معصومه را نجات می‌دهد. اما همان لحظه لباس از لای انگشتان پروانه لیز خورد و پاره شد.

معصومه از درخت افتاد. سقوطش انگار یک عمر طول کشید. بالاتنه‌اش به شاخه‌ها کوبیده می‌شد، پرنده‌ها را از جا می‌پراند و برگ‌ها را از شاخه‌ها جدا می‌کرد. بدنش شاخه‌های کوچک‌تر را می‌چرخاند، می‌تکاند و از جا می‌کند، تا آن‌که یکی از شاخه‌های ستبر پایینی درخت، همانی که تاب قدیمی از شان‌اش آویزان بود، محکم، با صدایی بلند، کمرش را خرد کرد.

مردم چند دقیقه بعد دورتادورش حلقه زدند. نبی و پدر دخترها بالای سر معصومه گریه‌کنان توی سر و کله خود می‌زدند. تمام تلاششان را می‌کردند که تکانش دهند تا به هوش آید. همه به پایین زل زده بودند. یک نفر دستش را گرفت. مشتش هنوز چفت بود. انگشت‌هایش را که گشودند، دقیقاً ده تا برگ کوچک مچاله کف دستش دیدند.

معصومه با صدایی که حالا دیگر کمی به لرزه افتاده بود گفت: «همین الآن باید این کار را انجام بدهی. اگر بگذاری برای فردا صبح، شهامتت را از دست می دهی.»

دورتادورشان، آن سوی آتش کم سویی که پروانه با بوته‌ها و علف‌های هرز خشک و شکننده برپا کرده بود، گستره متروک و بی پایانی بود از شن و کوه که در شکم تاریکی خرق شده بود. تقریباً دو روزی بود که در این سرزمین دورافتاده به سمت کابل در سفر بودند. پروانه در کنار قاطر حرکت می کرد. معصومه به رکاب زین بسته شده بود و دست در دست پروانه داشت. سلانه سلانه از مسیرهای پرفراز و نشیبی گذشتند که در تپه‌ماهورها پیچ و تاب می خورد و در دل سنگ‌ها، همچون زخم‌هایی آماس کرده، ردی از خود باقی می گذاشت. این جا و آن جا، زمین زیر پایشان از علف‌های هرز اخرایی و زنگاری لکه دار شده بود. ترک‌ها مثل تارهای عنکبوت از هر سو بر تن صحرا خزیده بود.

پروانه نزدیک آتش ایستاد. به معصومه زل زد که چون کپه خاکی پتوییچی آن سوی شعله‌ها دراز کشیده بود.

پروانه گفت: «پس کابل چه می شود؟»

«ای بابا، تو که دختر باهوشه بودی.»

پروانه گفت: «نباید از من این کار را بخواهی.»

«پروانه، خسته شده‌ام. این زندگی نیست که من دارم. وجود من برای هر

دومان یک جور تنبیه است.»

پروانه با گلوپی که از بغض فشرده شده بود گفت: «بیا برگردیم. این کار از

من بر نمی آید. نمی توانم این جا ولت کنم.»

معصومه که حالا به گریه افتاده بود گفت: «تو ولم نمی کنی. من ولت

می کنم که بروی. می خواهم خلاصت کنم.»

خیال پروانه رفت به سال‌ها پیش، به شبی که معصومه روی تاب نشسته

بود و او هلش می داد. آن شب، به معصومه زل زده بود که - وقتی تاب به بالاترین نقطه می رسید و، بعد، به سمت پایین غوطه می خورد - پاهایش را سیخ می کرد و سرش را به جلو می راند. دم بلند موهایش، مانند ملافه هایی که روی بند رخت تکان می خورند، در دست باد افشان شده بود. به یاد تمام آن عروسک های کوچولویی افتاد که با هم از کاکل ذرت می ساختند و از تکه پاره های پارچه های قدیمی لباس عروسی بر تنشان می پوشاندند.

«خواهر، یک، چیزی بهم بگو.»

پروانه پلک زنان اشک هایی را که جلو دیدش را می گرفتند به چشمانش راند و با پشت دست دماغش را پاک کرد.

«پسرش، عبدالله، و دختر بچه اش، پری. به نظرت می توانی آنها را مثل بچه های خودت دوست داشته باشی؟»

«معصومه.»

«می توانی؟»

پروانه گفت: «سعی ام را می کنم.»

«خوب است. پس با صبور ازدواج کن. از بچه هایش مراقبت کن. برای خودت هم بچه بیاور.»

«او تو را دوست داشت. من را که دوست ندارد.»

«دوستت خواهد داشت، فقط باید بهش فرصت بدهی.»

پروانه گفت: «همه اش کار من بود. همه چیز تقصیر من است.»

«هیچ نمی دانم این حرف ها چه معنی دارد. اصلاً هم دلم نمی خواهد بدانم. الآن و توی این لحظه تنها چیزی که می خواهم همین است. پروانه، مردم هم می فهمند. ملاشکیب بهشان می گوید. بهشان می گوید که دعای خیرش را بدرقه این تصمیم من کرده است.»

پروانه صورتش را به سمت آسمان تاریک و تیره بلند کرد.

«پروانه، خوشحال باش. تو را به خدا خوشحال باش. به خاطر من.»
پروانه لحظه‌ای حس کرد می‌خواهد همه چیز را به او بگوید، می‌خواهد به معصومه بگوید که چه اشتباهی کرده، بگوید معصومه خواهری را که با او در یک رحم نطفه بسته چقدر کم می‌شناسد، که زندگی پروانه تا به حال چه عذرخواهی ناگفته دور و درازی بوده است. اما آخرش که چه؟ که بار دیگر آسودگی و راحتی‌اش بار سنگینی شود بر شانه‌های معصومه؟ حرف‌هایش را قورت داد. تا همین حالا هم به خواهرش آسب سساری زده بود.

معصومه گفت: «می‌خواهم قلیان بکشم.»

پروانه بنا کرد به اعتراض، اما معصومه دوید وسط حرفش و این بار با قاطعیت گفت: «وقتش است.»

پروانه از خورجینی که از زین قاطر آویزان بود قلیان را بیرون کشید. با دستانی لرزان شروع کرد به ساختن ترکیب همیشگی داخل کاسه قلیان.
معصومه گفت: «بیش‌تر. خیلی بیش‌تر بگذار.»

پروانه فین‌فین‌کنان و با گونه‌هایی که مرطوب شده بود یک بند انگشت، بعد یک بند انگشت دیگر و باز هم بیش‌تر از آن افیون نکبتی توی کاسه ریخت. زغال را سرخ کرد و قلیان را کنار خواهرش گذاشت.

گدازه‌های نارنجی شعله‌ها از پس گونه‌ها و چشم‌های معصومه سوسو می‌زد.
گفت: «پروانه، اگر تا حالا دوستم داشته‌ای، اگر خواهر واقعی‌ام بوده‌ای، ولم کن. از ماچ و بوسه و خداحافظی هم خبری نیست. نگذار به پایت بیفتم.»

پروانه خواست چیزی بگوید، اما معصومه آهی دردناک سر داد و رویش را برگرداند.

پروانه آرام آرام روی پاهایش ایستاد. به سمت قاطر رفت و زینش را محکم کرد. افسار حیوان را در دست گرفت. یکهو فهمید هیچ نمی‌داند بدون معصومه چطور باید زندگی کند. اصلاً نمی‌دانست می‌تواند یا نه. چطور

می توانست روزهایی را تاب آورد که نبود معصومه باری بسیار سنگین تر از بودنش را بر شانه‌هایش سوار می کرد؟ چطور می توانست با جای خالی بزرگی که روزی مأوای معصومه بود کنار بیاید؟

هنوز هم صدای معصومه را می شنید. دل و جرئت داشته باش. پروانه افسار را کشید، قاطر را چرخاند و قدم برداشت.

همین طور که راه می رفت و دل تاریکی را می شکافت، نسیم خنک شبانه صورتش را در می نوردید. سر به زیر افکنده بود. دورتر که شد، فقط یک بار سرش را برگرداند. حالا آتشی که روشن کرده بودند، در روزنهٔ مرطوب چشم‌هایش، کورسویی در دوردست و زردی رنگ‌پریده و ناچیزی بود. خواهر دوقلویش را تصور کرد که در این تاریکی، تنها و بی کس، کنار آتش آرمیده. آتش به زودی خاموش می شد و سرما در وجود معصومه رخنه می کرد. مهر خواهرانه‌اش داشت برمی گشت، دلش می خواست پتویی روی خواهرش بیندازد و کنارش بلفزد.

پروانه روی برگرداند و راه رفتن از سر گرفت.

همان لحظه بود که صدایی به گوشش رسید، صدایی خفه از دوردست‌ها، مانند صدای شیون و زاری. پاهای پروانه از ادامهٔ مسیر بازماند. سرش را برگرداند و دوباره همان صدا را شنید. قلبش در سینه بنا کرد به کوبیدن. ترس وجودش را گرفته بود. نکند صدای معصومه بود که او را فرا می خواند؟ شاید نظرش عوض شده بود. شاید هم فقط صدای شغال یا روباهی صحرائی بود که جایی توی تاریکی زوزه سر داده بود. پروانه مطمئن نبود. حتی این فکر به سرش زد که شاید صدای هوهوی باد باشد.

ترکم نکن، خواهر. برگرد.

تنها چاره‌ای که داشت تا مطمئن شود این بود که راهی را که آمده بود بازگردد. همین کار را هم کرد. چرخید و چند قدمی به سمت معصومه برداشت. اما دوباره ایستاد. حق با معصومه بود. اگر اکنون برمی گشت، با

طلوع خورشید دل و جرئتش هم همراه تاریکی رخت بر می بست. پاک دل و جرئتش را از دست می داد و تصمیم به ماندن می گرفت. تا ابد به پایش می ماند. تنها فرصتش همین بود.

پروانه چشمانش را بست. باد چارقش را روی صورتش موج می داد. هیچ کس نبایست بویی می برد. هیچ کس. همچون رازی در دلش باقی می ماند، رازی که تنها با کوهستان در میان گذاشته بود. ذهنش مشغول این سؤال بود که آیا می تواند باقی عمر را با این راز سپری کند، اما گویی پروانه خود جواب این سؤال را از بر بود: کل عمرش را با همین جور رازها سپری کرده بود.

صدای شیون و زاری دوباره از دوردست به گوشش خورد.

معصومه، همه تو را دوست داشتند.

من را هیچ کس دوست نداشت.

آخر چرا، خواهر؟ مگر من چه کار کرده بودم؟

پروانه مدتی طولانی در تاریکی بی حرکت ایستاد.

دست آخر تصمیمش را گرفت. برگشت، سرش را به زیر انداخت و به سوی افقی رهسپار شد که از دیدش پنهان بود. پس از آن، دیگر نگاهی هم به پشت سرش نینداخت. می دانست اگر پشت سرش را ببیند، پاهایش سست می شود. اگر رو برمی گرداند، از تصمیمش برمی گشت، دوچرخه‌ای کهنه و زهوار دررفته در نظرش جان می گرفت که با سرعت از شیب تپه‌ای سرازیر شده است و از روی قلوه سنگ‌ها و سنگریزه‌ها می جهد، آهن دوچرخه به باسنشان می کوبد و با هر ترمز ناگهانی ابری از غبار پشت سرشان به هوا می رود. او روی ترک دوچرخه و معصومه روی زین جا خوش کرده است. معصومه است که با سرعت تمام سر هر پیچ تندی می پیچد. اوست که دوچرخه را توی گودال می اندازد. اما پروانه هیچ ترسی در دل ندارد. می داند

خواہرش نمی‌گذارد یکھویی فرمان دوچرخہ بہ شکمش بکوبد. می‌داند
خواہرش آسیبی بہ او نمی‌زند. تمام دنیا در قالب گردبادی از ہیجانی مہ‌آلود
ذوب می‌شود و باد در گوش‌هایشان ہیاہو می‌کند. پروانہ از روی شانہ‌هایش
نگاہی بہ خواہرش می‌اندازد و خواہرش نگاہی بہ او. با ہم خندہ سر
می‌دهند و سگ‌های ولگرد دنبالشان می‌دوند.

پروانہ بہ سوی زندگی جدیدش قدم برمی‌داشت. راہ می‌رفت. تاریکی
ہمچون رحم مادر دورتادورش را احاطہ کردہ بود، و، ہنگامی کہ چادر سیاہ
شب کنار رفت، ہنگامی کہ در گرگ، و میش مبہم سپیدہ صبح رد کورسوی
نوری از مشرق یک سوی تختہ‌سنگی را نشانہ گرفت، گویی تازہ متولد شدہ
بود.

فصل چهارم

به نام خداوند بخشاینده مهربان. آقای مارکوس، می‌دانم هنگامی که این نامه را می‌خوانید من رخت از این دنیا بر بسته‌ام، چون وقتی نامه را به دستتان می‌دادم از شما تقاضا کردم پس از مرگم آن را بکشایید. آقای مارکوس، دلم می‌خواهد همین ابتدای نامه عرض کنم که آشنایی با شما و بودن در کنارتان در هفت سال گذشته برای من جای بسی مباحثات است. هنگام نوشتن این نامه، مشتاقانه به یاد رسم هر ساله کاشتن گوجه‌فرنگی در باغ افتادم، به یاد صبح‌هایی که به چهاردیواری کوچک من سر می‌زدید، چای می‌نوشیدیم، بذله‌گویی می‌کردیم و در حد توانمان به هم جملات فارسی و انگلیسی یاد می‌دادیم. از دوستی صمیمانه‌تان متشکرم. از توجهتان و تمام خدماتی که به این کشور ارزانی داشتید سپاسگزارم و مطمئنم که مراتب قدردانی‌ام را به همکاران خوش‌قلبتان هم ابلاغ می‌فرمایید، علی‌الخصوص به دوست خوبم خانم آمارا آدموویچ، که قلبش آکنده از شفقت و دلسوزی است، و به دختر شجاع و دوست‌داشتنی‌اش، روشی.

آقای مارکوس، همین ابتدا باید بگویم این نامه را فقط برای شخص شما

نوشته‌ام، بلکه خطاب به شخص دیگری، که بعداً توضیح می‌دهم، نیز می‌باشد و امیدوارم این نامه را به دستش برسانید. پس مرا ببخشید اگر چیزهایی را دوباره ذکر کرده‌ام که خود می‌دانستید. آن‌ها را از روی اجبار و به خاطر آن شخص بازگو کرده‌ام. آقای مارکوس، همان‌طور که خودتان هم خواهید دید، این نوشته صرفاً اعترافات من نیست، بلکه آنچه برایم روی داده هم من را به نگارش این نامه ترغیب کرده است. دوست خوبم، می‌ترسم مبادا لازم شود دست به دامان شما هم بشوم و ناگزیر مساعدتان را بطلبم.

مدتی طولانی به این فکر کردم که نامه‌ام را از کجا آغاز کنم. این کار برای مردی که هشتاد و خرده‌ای سال دارد زیاد هم آسان نبود. درست مانند خیلی از افغان‌های همنسلم، سن دقیقم برایم معمای سر بسته‌ای است، اما می‌دانم تقریباً چندساله‌ام، چون خیلی خوب به یاد دارم روزی که شنیدیم به نادرشاه تیراندازی شده و از دنیا رفته و پسرش، ظاهرشاه، بر تخت شاهی جلوس کرده، دعوا و زد و خورد جانانه‌ای با یکی از دوستانم، صبوره، کردم که از قضا بعدها شوهرخواهرم هم شد. آن واقعه هم مال سال ۱۹۳۳ بود. به گمانم، بهتر است از همان‌جا شروع کنم. یا جایی دیگر. داستان درست به قطار در حال حرکت می‌ماند: مهم نیست کجا سوارش می‌شوی؛ مجبوری دیر یا زود به مقصد و سرنوشتت برسی. اما به گمانم بهتر باشد با همان پایان قصه‌ام شروع کنم. بله، فکر کنم درستش هم همین است که این شرح حال را با نیلا وحدتی آغاز کنم.

با او اولین بار سال ۱۹۴۹ و درست همان سالی که با آقای وحدتی ازدواج کرد ملاقات کردم. آن موقع، دو سالی می‌شد که در خدمت آقای سلیمان وحدتی بودم. سال ۱۹۴۶ از روستای زادگاهم، شادباغ، به کابل نقل مکان کرده بودم. ناگفته نماند که یک سالی هم در خانه دیگری در همان محله سرایدار بودم. آقای مارکوس، اوضاع و احوال هنگام عزیمت از شادباغ چنگی به دل

نمی‌زد. این حرفم را هم بگذارید پای اولین اعترافم: از زندگی در روستا با خواهرانم، که تازه یکیشان هم معلول بود، جان‌به‌لب شده بودم. آقای مارکوس، این را نمی‌گویم که خودم را تبرئه کنم و گناهم را سبک‌تر، اما آن روزگار مردی جوان بودم، مشتاق قدم گذاشتن به دنیا، کله‌ام پر از خیال و رؤیا بود، خیالاتی معمولی و مبهم. تصور می‌کردم جوانی‌ام دارد همچون ماهی از دستانم می‌سُرد و شاخه‌های امیدم روز به روز کوتاه‌تر می‌شود. البته قصد گریز هم داشتم.

چون در خانه آقای وحدتی سرایدار تمام‌وقت بودم، همان‌جا هم آلونکی داشتم. آقای مارکوس، این خانه آن روزها کوچک‌ترین شباهتی به آن عمارت رقت‌انگیزی نداشت که سال ۲۰۰۲ و وقتی به کابل آمدید مشاهده کردید. جای خیلی زیبا و باشکوهی بود. آن روزگار، خانه طوری از سفیدی می‌درخشید که انگار از الماس پوشیده شده بود. دروازه‌های ورودی رو به ماشین‌روی عربض آسفالتی باز می‌شد. یکی دیگر از دروازه‌ها به سرسرای مسقف می‌رسید که با گلدان‌های بلند سفالی و آینه‌گردی با قاب چوب گردوی منبت‌کاری تزیین شده بود. آینه دقیقاً همان جایی بود که شما مدتی عکس لب دریای دوست دوران بچگیتان را آویزان کرده بودید. کف مرمرین اتاق نشیمن برق می‌زد و فرش ترکمن قرمز تیره‌ای قسمتی از آن را پوشانده بود. فرش هم دیگر – مثل کاناپه‌های چرمی، میز قهوه‌خوری دست‌ساز، مهره‌های شطرنج لاجوردی و بوفه‌های بلند چوب ماهون – نیست و نابود شده است. از آن همه مبلمان و اثاثیه باشکوه چیز چندانی قسر در نرفته و همین‌هایی هم که مانده‌اند آن شکل و شمایل اولیه‌شان را ندارند.

اولین باری که به آن آشپزخانه کاشیکاری‌شده خانه پا گذاشتم، دهانم از تعجب باز ماند. با خودم گفتم به اندازه‌ای بزرگ است که می‌شود در آن برای همه مردم زادگاهم، شادباغ، غذا پخت. یک اجاق‌گاز شش‌شعله، یخچال، تستر و کلی قابلمه، ماهیتابه، چاقو و تجهیزات دیگر در اختیارم بود. هر چهار

سرویس حمام و دستشویی خانه کاشی‌های مرمری منقوش و سینک‌های چینی داشت. آقای مارکوس، شاید پیرسید تکلیف آن حفره‌های مربع‌شکل توی حمام و دستشویی طبقه بالا چه می‌شود؟ روزگاری سنگ لاجوردی به همان بزرگی توی آن حفره‌ها جا خوش کرده بود.

حالا از حیاط خلوت برایتان بگویم. آقای مارکوس، حتماً باید یک روز توی دفتر کارتان در طبقه بالا بنشینید، باغ را ببینید و شکل و شمایل آن روزهایش را مجسم کنید. از داخل بالکنی هلالی شکل که دورتادورش با نرده‌ای پوشیده از برگ‌های سبز مو محاصره شده بود وارد حیاط خلوت می‌شدیم. آن روزها چمن باغ پرپشت و سرسبز بود. هر نقطه‌اش را هم که نگاه می‌کردی بستری از گل به چشم می‌خورد - گل سرخ، یاسمن، شمعدانی و لاله - دو ردیف درخت میوه هم دور گل‌ها حصار کشیده بودند. آقای مارکوس، آدم می‌توانست زیر یکی از درخت‌های گیلاسش دراز بکشد، چشم‌هایش را ببندد و به صدای نسیم شمال گوش بسپارد که زوزه‌کشان لابلای برگ‌ها آواز سر می‌داد. آن وقت بود که حتماً به خودت می‌گفتی هیچ‌جا توی دنیا برای زندگی به این خوبی نیست.

من توی کلبه‌ای در حیاط پشتی زندگی می‌کردم. یک پنجره رو به باغ داشت و دیوارهایش ترو تمیز بودند و سفیدکاری شده. خلاصه، آن قدری جا داشت که نیازهای اولیهٔ مرد جوان مجردی مثل من را برطرف کند. کلبه‌ام یک تختخواب، میز، صندلی و آن قدری هم فضای باز داشت که بتوانم روزی پنج بار جانمازم را تویش پهن کنم. آن موقع خیلی هم برایم مناسب بود. تازه، حتی الانش هم مناسب است.

برای آقای وحدتی آشپزی می‌کردم. از آن مهارت‌ها بود که اول با نگاه کردن به دست مادر خدایا مرزم و بعدش هم از سرآشپز از یک پیر همان خانه‌ای که گفتم قبل از خانهٔ آقای وحدتی سراپدارش بودم یاد گرفتم. آن‌جا یک سال دستیارش بودم. در کمال خوشحالی، این‌جا رانندهٔ آقای وحدتی هم بودم. یکی

از آن شورولت‌های اواسط دهه ۱۹۴۰ داشت، ماشینی آبی با سقفی به رنگ خرمایی روشن، که رنگ صندلی‌های آبی و چرخ‌های زرد کرومی‌اش خیلی با هم جور بود. ماشین شیک و پیکی بود که هر جا می‌رفتیم همه نگاه‌ها را به دنبال خود می‌کشید. چون ثابت کرده بودم راننده ماهر و محتاطی هستم، اجازه داده بود برایش رانندگی کنم. در ضمن، آقای وحدتی از معدود مردانی بود که از دست گرفتن فرمان ماشین هیچ خوشش نمی‌آمد.

آقای مارکوس، لطفاً این را که می‌گویم پیش‌خدمت خوبی بودم به حساب خودستایی و لاف‌زنی‌ام نگذارید. کلی توی کارهای روزانه‌اش دقیق شدم تا با چیزهای مورد علاقه و تنفرش، با دمدمی مزاجی‌ها و کج خلقی‌هایش آشنا شدم. خیلی خوب هم از عادت‌ها و خُلقیاتش سر در آوردم. مثلاً، خوش داشت هر روز بعد از صرف صبحانه قدمی بزند. اما هیچ خوشش نمی‌آمد تنها باشد و از من انتظار داشت همراهی‌اش کنم. هرچند هیچ وقت دلیلی برای حضورم نمی‌دیدم، دست رد هم به سینه‌اش نمی‌زدم. در طول پیاده‌روی‌هایمان، به‌زور یکی دو کلمه از دهانش خارج می‌شد و به نظر می‌رسید تا ابد توی افکارش غرق شده است. دست‌هایش را پشتش قلاب می‌کرد و تندتند راه می‌رفت. برای رهگذرها سر تکان می‌داد. پاشنه کفش‌های چرمی براق و واکس خورده‌اش روی سنگفرش خیابان‌ها ترق تروق صدا می‌داد. و چون با آن پاهای بلندش قدم‌های بلندی هم برمی‌داشت، من هیچ وقت به او نمی‌رسیدم. همیشه عقب می‌ماندم و مجبور می‌شدم کلی زور بزنم تا به او برسم. باقی ساعات روز توی اتاق مطالعه‌اش گوشه می‌گرفت: یا کتاب می‌خواند یا با خودش شطرنج بازی می‌کرد. عاشق طراحی بود - گرچه نمی‌توانم بر مهارتش در این کار صحنه بگذارم. حداقل آن موقع که نمی‌توانستم، چون هیچ‌گاه کارهای هنری‌اش را نشانم نداد - گاهی یواشکی چشمم به او می‌افتاد که توی اتاق مطالعه‌اش کنار پنجره یا توی ایوان ایستاده،

ابروهایش را در هم گره کرده و مداد طراحی‌اش را روی برگه نقاشی می‌چرخاند و می‌گرداند.

هر چند روز یک بار هم او را دور و بر شهر می‌گرداندم. هفته‌ای یک بار به دیدن مادرش می‌رفت، گاهی هم به دوره‌می‌های خانوادگی. گرچه آقای وحدتی پیش‌ترشان را پشت گوش می‌انداخت، گاه‌به‌گاه در بعضی‌هایشان شرکت می‌کرد. من هم او را به آن مراسم‌ها می‌بردم: تشییع جنازه، جشن تولد یا عروسی. ماهی یک بار هم او را به فروشگاه لوازم هنری می‌بردم. آنجا مدارنگی، مداد طراحی، تراش، پاک‌کن و دفتر طراحی می‌خرید. گاهی روی صندلی عقب می‌نشست و فقط خوش داشت همین‌طوری با ماشین دوری بزنیم. می‌گفتم، کجا برویم، صاحب؟ او هم شانه‌ای بالا می‌انداخت. من هم می‌گفتم، خیلی‌خب، صاحب، بعد هم می‌زدم دنده یک و به راه می‌افتادیم. ساعت‌ها بدون هدف و مقصدی توی شهر دور می‌زدیم، از این محله به آن محله، از کنار رودخانه کابل تا بالا حصار. گاهی هم تا کاخ دارالامان می‌رفتیم. بعضی روزها، به بیرون از کابل و به دریاچه غرقه می‌رفتیم. آنجا کنار ساحل دریاچه ماشین را پارک می‌کردم. موتور ماشین را خاموش می‌کردم. آقای وحدتی هم شق و رق همان‌جا روی صندلی عقب ماشین می‌نشست و لام تا کام حرفی با من نمی‌زد، انگار فقط از همین که شیشه ماشین را پایین می‌داد و پرنده‌ها را نگاه می‌کرد که از درختی به درخت دیگر و رجه‌ورجه می‌کردند و رگه‌های نور خورشید را می‌دید که به دریاچه می‌تابیدند و روی آب به هزاران نقطه ریز نورانی بدل می‌شدند احساس رضایت می‌کرد. من از آینه عقب ماشین به او زل می‌زدم و او هم طوری به من نگاه می‌کرد که انگار بی‌کس و کارترین موجود روی زمین است.

آقای وحدتی لطف می‌کردند و ماهی یک بار ماشینشان را به من قرض می‌دادند تا به زادگاهم، شادباغ، بروم و خواهرم، پروانه، و شوهرش، صبورا، را ببینم. به محض این‌که به روستا می‌رسیدم، یک عالمه بچه داد و فریادکنان به

استقبال می آمدند، چهارنعل کنار ماشین می دویدند، به گلگیر و سپر ماشین می کوبیدند و با انگشت به شیشه ها ضربه می زدند. بعضی هایشان که ریزه میزه تر بودند زور می زدند که از سقف ماشین بالا بروند و من مجبور بودم، از ترس این که خراشی به رنگ ماشین بیفتد یا گلگیرش فرو رود، کیششان کنم تا بروند.

صبور به من می گفت، نبی، یک نگاهی به خودت بینداز. درست عین آدم مشهورها شده ای.

چون بچه هایش، عبدالله و پری، مادر خودشان را از دست داده بودند (پروانه مادر ناتنیشان بود)، همیشه سعی می کردم مراقیشان باشم و بهشان توجه کنم، مخصوصاً به پسره که بزرگ تر از خواهرش بود، چون به نظر می رسید به توجه بیش تری نیاز دارد. بهش پیشنهاد می کردم تنهایی با ماشین یک دوری بزнім، اما او همیشه خدا اصرار می کرد خواهر کوچکش را هم ببریم. وقتی در جاده های اطراف شادباغ می چرخیدیم، خواهرش را محکم در آغوش می گرفت. می گذاشتم برف پاک کن ها را خاموش روشن کند و بوق بزند. یادش دادم چطور نور چراغ های جلو ماشین را بالا پایین کند.

وقتی هیاهوی ماشین می خوابید، با خواهرم و صبور برای نوشیدن چای گوشه ای می نشستیم و من برایشان از زندگی ام در کابل تعریف می کردم. حواسم شش دانگ جمع بود که چیز زیادی در باره آقای وحدتی نگویم. راستش را بخواهید، چون رفتار خوبی با من داشت، من هم ارادت خاصی به او داشتم. و خب حرف زدن پشت سرش کم از خیانت به او نداشت. اگر مستخدم کم تر محتاطی بودم، بهشان می گفتم که سلیمان وحدتی در نظرم موجود عجیب و غریبی است، مردی است که انگار از این که باقی عمرش را بی اعتنا به ثروت موروثی اش زندگی کند خیلی هم راضی است، مردی که نه حرفه و پیشه ای دارد و نه اشتیاقی در وجودش نمایان است و، آن جور که به نظر می رسد، انگار هیچ قصد ندارد در این دنیا اثری از خود بر جای بگذارد.

بهشان می‌گفتم که زندگی بی‌برنامه و بی‌هدفی دارد، درست مثل همان گردش‌های بی‌مقصدمان با ماشین. مردی است که از صندلی عقب به نظاره‌گذران عمر و محو شدن زندگی‌اش می‌نشیند، مردی بی‌اعتنا به زندگی. شاید بایست این چیزها را می‌گفتم، اما هیچ‌گاه نگفتم. البته خوب کاری کردم. چون سرتاپا اشتباه بود.

آقای وحدتی، روزی با یک دست کت و شلوار شیک و اتوکشیده که تا آن وقت به تنش ندیده بودم وارد حیاط شد و از من خواست با ماشین او را به یکی از محله‌های ثروتمندنشین شهر ببرم. وقتی رسیدیم، امر کرد ماشین را در خیابان و جلوی خانه زیبایی با دیوارهای بلند پارک کنم. من هم از توی ماشین تماشایش می‌کردم. زنگ خانه رازد و پشت سر خدمتکاری که در را باز کرد وارد خانه شد. خانه بسیار درندشتی بود، بزرگ‌تر و حتی زیباتر از خانه آقای وحدتی. درخت‌های سرو بلند و باریک و در کنارشان صفی متراکم بوته‌های گلی که نوعشان را تشخیص ندادم جلوه زیبایی به راه ماشین‌رو داده بود. حیاط خلوتش حداقل دو برابر حیاط خلوت خانه آقای وحدتی بود و دیوارهایش آن قدر بلند بود که اگر مردی از شانه مرد دیگری بالا می‌رفت، به زحمت می‌توانست دزدکی نیم‌نگاهی به حیاط و خانه بیندازد. همان موقع فهمیدم که این یک جور ثروت و مکنت دیگر است.

روزی از روزهای اوایل تابستان بود و آسمان از تابش خورشید می‌درخشید. هوای گرم از پنجره به داخل ماشین جاری می‌شد. با این‌که شغل شوهرهایی مثل من رانندگی است، اما بیش‌تر اوقاتشان به انتظار کشیدن می‌گذرد. دم در فروشگاه منتظر می‌مانند و موتور ماشین را خاموش می‌کنند؛ بیرون تالارهای عروسی منتظر می‌مانند و به صدای گنگ و نامفهوم موسیقی گوش می‌دهند. آن روز برای گذران وقت با چند تا ورق مشغول بازی شدم. وقتی حوصله‌ام از ورق‌بازی سر رفت، از ماشین پیاده شدم. چند قدمی به این

سورفتم و چند قدمی به آن سو. پاهایم که کمی باز شد، دوباره سوار شدم. به این فکر افتاده بودم که قبل از آمدن آقای وحدتی چرتی بزنم. همان لحظه بود که درها باز شد و زن جوان سیاه‌مویی نمایان شد. عینک آفتابی به چشم زده بود و پیراهن آستین حلقه‌ای نارنجی‌رنگی که نسبتاً تا بالای زانوهایش می‌رسید بر تن داشت. ساق پاهایش کاملاً لخت بود حتی کفش و پاپوشی هم نداشت. هیچ نفهمیدم متوجه حضور من در ماشین شد یا نه. اگر هم شده بود که اصلاً به روی خودش نیاورد. پاشنه یکی از پاهایش را به دیوار کنارش تکیه داد. پایش را که بالا برد، لبه پایین پیراهنش کمی بالا رفت و قسمتی از پایش نمایان شد. احساس کردم سوزشی از گونه‌هایم تا گلویم دوید.

آقای مارکوس، بگذارید اعتراف دیگری کنم، از آن اعتراف‌های طبعاً ناخوشایندی که راه را بر بهانه‌جویی می‌بندد. آن موقع احتمالاً اواخر دهه دوم زندگی‌ام بود. مرد جوانی بودم در اوج تمایلاتش به هم‌نشینی با زنان. برخلاف خیلی از مردهایی که از بچگی با آن‌ها در روستا قد کشیده بودم - منظورم مردان جوان شادباغ است - من چند باری از این تجربه‌ها داشتم. توی کابل جاهایی پیدا کرده بودم که ممکن بود در آن‌جاها نیازهای مردان جوان با رازپوشی و آسودگی برآورده شود. خودم هم گاه‌گاهی به آن جور جاها سر می‌زدم. این حرف را فقط برای آن پیش کشیدم که روشن کنم هیچ یک از آن زنان خیابانی که در کنارشان آرمیده بودم قابل مقایسه با آن موجود زیبا و برازنده‌ای نبود که یکهو از در آن عمارت بزرگ بیرون آمد.

به دیوار تکیه زد و سیگاری روشن کرد و بی هیچ عجله‌ای و با افسونگری و دلبری تمام مشغول دود کردنش شد. سیگار را با نوک انگشتانش گرفته بود و هر بار که آن را به لب‌هایش نزدیک می‌کرد کف دستش جلو دهانش به شکل کاسه درمی‌آمد. چهارچشمی مسحور تماشایش بودم. مجذوب می‌شدم باریک دستش شده بودم و به یاد تصویری افتاده بودم که زمانی در کتاب شعر

نفیسی دیده بودم، تصویری از زنی با مژگان بلند و موهای تیره لخت که در باغ کنار معشوقش آرام گرفته بود و با انگشتان ظریف و رنگ پریده اش جامی را به معشوقش تعارف می کرد. یک آن انگار چیزی آن سوی خیابان توجه زن جوان را جلب کرد و من هم از آن فرصت کوتاه استفاده کردم و دستی به موهایم کشیدم که از گرما در هم گره خورده بود. وقتی رویش را برگرداند، من دوباره درجا خشکم زد. چند پک دیگر به سیگارش زد و بعد آن را به دیوار فشرده و خاموش کرد و سلانه سلانه به داخل خانه برگشت.

بالاخره توانستم نفس بکشم.

همان شب آقای وحدتی مرا به اتاق نشیمن خواند و گفت: «نبی، برایت خبری دارم. دارم ازدواج می کنم.»

انگار آن قدرها هم که من فکر می کردم کشته مرده تنهایی نبود.

خبر نامزدی اش خیلی سریع همه جا پیچید. و هر جا خبری باشد، شایعه هم نقل مجالس می شود. شایعات را از زبان کارگرهایی شنیدم که به خانه آقای وحدتی رفت و آمد داشتند. و راجع تر از همه زاهد بود، باغبانی که هفته ای سه بار برای رسیدگی به چمن ها و هرس درخت ها و بوته ها به آن جا می آمد. از آن آدم های نجسب بود که عادت منزجرکننده ای داشت: بعد از هر جمله از حرف هایش، زیانش را روی لب هایش می مالید. همان طور که با دستش مشت مشت کود روی خاک می پاشید، زیانش هم همیشه خدا بی هیچ اندیشه ای شایعه پراکنی می کرد. مثل خود من، از آن کارگرهای مادام العمر بود که توی همین محله برای مردم آشپزی و باغبانی و پیغام رسانی می کرد. کارگرهای محل، هفته ای یکی دو شب، بعد از کارهای روزانه، برای صرف چای و شب نشینی، همگی با هم توی آلونک من می چپیدند. هیچ یادم نیست این رسم از کجا شروع شد، اما وقتی پا گرفت دیگر نتوانستم جلوش را بگیرم. می ترسیدم گستاخ به نظر برسم یا در مهمان نواز بودنم شک کنند یا، بدتر از آن،

می ترسیدم این طور به نظرشان بیاید که من خود را از قماش آن‌ها نمی دانم. شبی، هنگام نوشیدن چای، زاهد به باقی مردها گفت که خانواده آقای وحدتی به خاطر اخلاق و ویژگی‌های عروس آینده‌شان دل خوشی از این ازدواج ندارند. می گفت توی کابل دیگر همه می دانند که آن زن ننگ و ناموس سرش نمی شود و، با این که تازه بیست سالش تمام شده، عین ماشین آقای وحدتی دورتادور کابل گشته و خودش را نمایش داده. بدتر از همه این که نه تنها هیچ این ادعاها را رد نمی کند، بلکه در مورد این قبیل موارد شعر هم می سراید. این حرف را که زد، همه بنا کردند به پچ پچ کردن و زمزمه اعتراضشان اتاق را فراگرفت. یکی از مردها گفت اگر این زن در روستای آن‌ها زندگی می کزد، تا حالا صد بار گلویش را بیخ تا بیخ بریده بودند.

همان موقع بود که از کوره در رفتم. پا شدم و بهشان گفتم هرچه چرت و پرت‌هایشان را شنیدم بسّم است. آن‌ها را به باد انتقاد گرفتم که مثل پیرزن‌های چهل تکه دوز دور هم جمع می شوند و یک کلاغ چهل کلاغ می کنند. بهشان گوشزد کردم که اگر آدم‌هایی مثل آقای وحدتی وجود نداشتند، امثال ما باید دست از پا درازتر به روستاهایمان برمی گشتیم و پشکل گاو جمع می کردیم. بعدش هم در آمدم که، پس وظیفه شناسیتان چه شد؟ غیرتتان را کجا جا گذاشتید؟

لحظه‌ای سکوت حکمفرما شد و من فکر کردم این آدم‌های کودن تحت تأثیر قرار گرفته‌اند، اما چیزی نگذشت که همه‌شان از خنده روده‌بر شدند. زاهد به من لقب پاچه‌خوار داد و گفت شاید خانم آینده خانه شعری بنگارد و اسمش را هم بگذارد «قصیده‌ای در وصف نبی، پاچه‌خوار پاچه‌خواران». با اوقات تلخی تمام لگدکوبان از کلبه بیرون زدیم که صدای داد و فریاد و وراجی‌هایشان به گوشم نرسد.

آن قدرها هم دور نشدم. اراجیفشان هم حالم را به هم می زد و هم مجذوبم کرده بود. با این که با آن حرف‌های مؤذبانه و محتاطانه خود را خوب و

خیرخواه نشان داده بودم، اما همان نزدیکی ایستادم تا صدایشان را بشنوم. هیچ دلم نمی‌خواست حتی کوچک‌ترین جزئی از حرف‌های زننده و مستهجنشان را از کف بدهم.

نامزدی چند روز بیشتر طول نکشید و البته به آن جشن‌های مفصلی که خواننده و رقصنده می‌آورند و همه از هر گوشه و کناری ابراز شادی می‌کنند هم ختم نشد. فقط یک عاقد و شاهد آمدند و دو تا امضای خرچنگ‌قورباغه روی تکه کاغذی رد و بدل شد. و با این مراسم و تنها دو هفته بعد از اولین باری که چشمم به خانم وحدتی افتاد او به این خانه نقل مکان کرد و شد خانم خانه.

آقای مارکوس، بگذارید همین‌جا وقفه کوتاهی میان حرف‌هایم بیندازم و بگویم از این‌جا به بعد همسر آقای وحدتی را نیلا خطاب می‌کنم. لازم نیست بگویم که آن موقع چنین اجازه‌ای نداشتم و اگر هم چنین پیشنهادی به من می‌شد، نمی‌پذیرفتم. همیشه و همان‌طور که از من انتظار می‌رفت، او را بی‌بی صاحب خطاب می‌کردم. اما با توجه به منظورم از نگارش این نامه، نزاکت را کنار می‌گذارم و او را طوری خطاب می‌کنم که همیشه در تفکراتم صدا می‌زدم.

خب، از همان اول هم می‌دانستم این ازدواج آخر و عاقبت خوشی ندارد. به ندرت دیدم و شنیدم نگاه محبت‌آمیزی رد و بدل کنند و کلماتی حاکی از مهربانی بر زبانشان جاری شود. دو تا آدم بودند که توی یک خانه زندگی می‌کردند، اما راهشان هیچ تلاقی نمی‌کرد.

صبح‌ها، با همان صبحانه همیشگی از آقای وحدتی پذیرایی می‌کردم: تکه‌ای نان تُست، نصف فنجان گردو، چای سبز بدون شکر، چکه‌ای عصاره هل و یک تخم مرغ آبپز. دوست داشت زرده تخم مرغش عسلی و شل باشد و هر وقت تخم مرغش را می‌شکاند، دلشوره سرتاپایم را تسخیر می‌کرد، چون من هیچ وقت نمی‌توانستم آن‌طور که بایست این کار را انجام دهم. هنگامی

که همراه آقای وحدتی به پیاده‌روی صبحگاهی می‌رفتم، نیلا توی خانه خواب بود. گاهی تا لنگ ظهر می‌خوابید. وقتی هم که بیدار می‌شد، من آماده کشیدن ناهار آقای وحدتی بودم.

تمام طول صبح و وقتی مشغول کار و بارم بودم، دلم برای دیدن لحظه‌ای که نیلا در اتاق نشیمن را رو به بالکن باز می‌کرد پریر می‌زد. خیال می‌بافتم و شکل و شمایل آن روزش را حدس می‌زدم. از خودم می‌پرسیدم که یعنی موهایش را داده بالا و پشت سرش دم‌اسبی بسته یا باز گذاشته و روی شانهِ هایش افشان کرده. یعنی امروز آن رب‌دوشامبر ابریشمی آبی کمردارش را پوشیده یا آن قرمزه را که دکمه‌های گرد و بزرگ دارد؟

وقتی هم که بالاخره وارد می‌شد، یک جویری خودم را در حیاط سرگرم می‌کردم. تظاهر می‌کردم باید کاپوت ماشین را دستمال بکشم یا بوته‌ای گل سرخ پیدا می‌کردم و آبش می‌دادم، اما تمام مدت می‌پاییدم. وقتی عینکش را بالا می‌زد و چشمانش را می‌مالید یا کش پلاستیکی دور موهایش را باز می‌کرد و سرش را از عقب آویزان و گیسوان سیاه تابدارش را افشان می‌کرد، وقتی می‌نشست و چانه‌اش را روی زانوانش می‌گذاشت و به حیاط خیره می‌شد و با چشمانی خمار به سیگارش پک‌هایی طولانی می‌زد، وقتی پاهایش را از روی هم رد می‌کرد و یکی را بالا و پایین می‌پراند و با این ادا و اطوارش ملالت یا بی‌قراری یا حتی شیطنت بی‌پروایش را نشانم می‌داد، حال آن‌که انگار خودش هیچ از آن‌ها خبر نداشت.

گاه‌گذاری آقای وحدتی هم کنارش بود، اما پیش‌تر مواقع تنها بود. آقای وحدتی اکثر روزهایش را طبق معمول سپری می‌کرد. در اتاق مطالعه‌اش کتاب می‌خواند و طراحی می‌کرد. با وجود ازدواج، کارهای روزانه‌اش کم و بیش به همان روال انجام می‌شد. نیلا پیش‌تر روزهایش را به نوشتن سپری می‌کرد - حالا چه در اتاق نشیمن، چه در بالکن. مدادی به دست می‌گرفت و کلی کاغذ روی پاهایش می‌گذاشت. سیگار هم که دوست همیشگی‌اش بود. شب‌ها که

شامشان را می کشیدم، هر دو در سکوتی معنادار خوراکشان را می گرفتند، چشم به بشقاب برنجشان می دوختند و سکوتشان تنها با زمزمه «ممنونم» و «دستت درد نکند» و تلق و تولوق قاشق چنگال هایی که به بشقاب های چینی می خوردند شکسته می شد.

هفته ای یکی دو بار هم بایستی نیلا را این طرف و آن طرف می بردم. اکثراً می خواست سیگار یا مداد یا دفترچه نو یا لوازم آرایش بخرد. اگر از قبل می دانستم قرار است او را جایی ببرم، موهایم را شانه می کشیدم و دندان هایم را مسواک می زدم. صورتم را می شستم و به نوک انگشتانم لیمو می مالیدم تا از شر بوی پیاز خلاص شوم. گرد و غبار روی کت و شلوارم را می تکاندم و کفش هایم را هم واکس می زدم. راستش را بخواهید، کت و شلوار زیتونی رنگم را خود آقای وحدتی به من داده بود و همیشه خداخدا می کردم که نکند به نیلا گفته باشد. البته، به گمانم گفته بود. نه از روی بدجنسی و سوءنیت، آخر آدم هایی در شأن و موقعیت آقای وحدتی نمی فهمند چطور چیز کوچک و پیش پا افتاده ای مثل این ممکن است مردی مثل من را شرمنده و خجالتزده کند. گاهی حتی کلاه پوست بره ای را که از پدر خدایا مرزم برایم مانده بود سرم می گذاشتم. سیخ جلو آینه می ایستادم و کلاه را روی سرم این ور و آن ور می کردم. چنان غرق رسیدن به سر و ظاهرم، برای خوشایند جلوه کردن در نظر نیلا، می شدم که اگر زنبوری بر بینی ام می نشست، حتماً بایست نیشم می زد تا متوجه حضورش بشوم.

روزی سوار ماشین بودیم و من در به در دنبال کوچه پس کوچه یا مسیر انحرافی بودم. آخر می دانید که این کوچه پس کوچه ها اصلاً برای همین ساخته شده اند که یکی دو دقیقه ای - البته، نه بیشتر، مبادا کسی بویی از ماجرا ببرد - سواری را طولانی تر و فرصت کنار هم بودن را بیش تر کنند. دودستی به فرمان ماشین چسبیده و به جاده چشم دوخته بودم. کلی با خودم کلنجار رفته بودم و خودم را مهار کرده بودم که فقط وقتی با من حرف می زند

از آینه عقب نگاهش کنم. همین حضورش روی صندلی عقب و استشمام
عطرهای جورواجورش - از بوی صابون‌های گرانقیمت و کرم‌ها و ادکلنش
گرفته تا آدامس و دود سیگارش - راضی‌ام می‌کرد. اکثر روزها، همین‌ها کافی
بود تا به خیالاتم پر و بال دهم.

توی همین ماشین بود که اولین بار گفتگو کردیم. البته منظورم گفتگوی
واقعی است، چون بارها تا دلشان بخواهد ازم خواسته بود فلان چیز را برایش
بیاورم یا بهمان چیز را ببرم. داشتم او را به داروخانه می‌بردم تا مقداری دارو
بخرد که پرسید: «نبی، روستایتان چطوری است؟ اسمش چه بود؟»
«شادباغ، بی‌بی صاحب.»

«آره، شادباغ چه شکلی است؟ برایم تعریف کن.»

«بی‌بی صاحب، چیز قابل عرضی ندارد. روستایی است مثل روستاهای
دیگر.»

«آه، خب، حتماً چیزهایی مخصوص خودش هم دارد.»

ظاهرم آرام بود، اما درونم غوغایی به پا شده بود. با استیصال تمام داشتم
دنبال چیزی می‌گشتم، چیزی عجیب و غریب، چیزی که برایش جالب باشد
و سر ذوقش بیاورد. اما فایده نداشت. مردی مثل من، مردی دهاتی، مردی
ناچیز با زندگی‌ای ناچیزتر، چطور می‌تواند چیزی بگوید که علاقه زنی چون
او را جلب کند؟

گفتم: «انگورش حرف ندارد.» تا این کلمات از دهانم بیرون پرید، دلم
خواست دودستی بکوبم توی صورتم. آخر انگور هم شد حرف؟
قاطعانه گفت: «واقعاً؟»

«البته، خیلی هم شیرین است.»

انگار صد بار مردم و زنده شدم. احساس کردم زیر بغلم خیس عرق شده
است.

با دهانی خشک گفتم: «یک جور انگور خاص دارد. می‌گویند فقط توی

شادباغ رشد می‌کند. خیلی هم ترد و لطیف است. اگر قلمه‌اش را جای دیگری بکارند، حتی توی روستای مجاور، پژمرده می‌شود و از بین می‌رود. نابود می‌شود. مردم شادباغ می‌گویند از غصه می‌میرد و دلش طاقت نمی‌آورد. البته، این حرف‌ها هیچ درست نیست. به گمانم، مال خاک و آب باشد. اما، بی‌بی صاحب، مردم که می‌گویند دلیلش غصه است.»

«نبی، واقعاً که دوست داشتنی بود.»

فرصتی پیدا کردم و از آینه عقب نیم‌نگاهی انداختم و دیدم دارد از پنجره بیرون را نگاه می‌کند. اما، وقتی دیدم گوشه لب‌هایش بالا کشیده و سایه لب‌خند نیمبندی روی لب‌هایش نقش بسته، خیالم راحت شد. دل و جرئت پیدا کرده بودم. یکهو به خودم آمدم و دیدم دارم می‌گویم: «بی‌بی صاحب، اگر اشکالی ندارد، داستان دیگری برایتان تعریف کنم.»

«البته که نه.» فندکش جرقه‌ای زد و دود از صندلی عقب به سمت من هجوم آورد.

«جانم برایتان بگویم که ما توی شادباغ یک ملا داریم. البته همه روستاها ملا دارند. اسم ملای ما هم ملاشکیب است و دلش گنجینه افسانه. هیچ نمی‌دانم چندین و چند قصه و افسانه توی دلش دارد. اما همیشه برای ما این داستان را تعریف می‌کرد، این را که اگر به کف دست مسلمان‌ها نگاه کنید، حالا هر جای دنیا که باشند، چیز خیلی حیرت‌انگیزی می‌بینید. روی کف دست همه‌شان خطوط مشابهی نقش بسته. حالا معنی‌اش چیست؟ خطوط روی دست چپشان به عربی عدد هشتاد و یک و خطوط روی دست راست عدد هجده را نشان می‌دهند. حالا اگر هجده را از هشتاد و یک کم کنیم چند می‌شود؟ می‌شود شصت و سه. شصت و سه هم که سن پیامبر، صلی‌الله، در زمان مرگ بود.»

از صندلی عقب صدای خنده‌ای نخودی به گوشم رسید.

«روزی مسافری از روستا رد می‌شد و، طبق رسم معمول، برای صرف

یک وعده غذا به حضور ملاشکیب رفت. مسافر هم داستان را شنید و به فکر فرو رفت. بعد، گفت: 'ملاشکیب، علی رغم احترامی که برایتان قائلم، باید بگویم یک بار مردی یهودی دیدم که به خدا قسم او هم همین خطوط را روی کف دستش داشت. این را چطور توضیح می دهید؟' ملاشکیب هم گفت: 'پس آن یهودی قلباً مسلمان بوده.'

حرفم تمام نشده بود که از خنده منفجر شد و همان خنده اش باقی آن روز مرا مسحور خود کرد. خدا بر من ببخشاید، اما انگار از همان باغی بر من نازل شده بود که گفته اند نهرها در آن جاری است و میوه ها و سایه درختانش ابدی است.

آقای مارکوس، حالا فهمیده اید که تنها زیبایی اش نبود که من را آن طور مفتون و شیدا کرده بود. البته، همان زیبایی هم برای شیدایی کافی بود. توی عمرم هیچ گاه به زنی مثل نیلا برخورد نکرده بودم. همه چیزش - طرز حرف زدنش، راه رفتنش، لباس پوشیدنش، خندیدنش - برایم تازگی داشت. نیلا تمام تصوراتی را که یک عمر از زن در ذهنم شکل گرفته بود به هم ریخت. می دانستم افرادی مثل زاهد - همچنین صبور و تمام مردان روستایم و همین طور زنان آن جا - این ویژگی ها را به باد انتقاد و سرزنش می گرفتند، اما این خصایص از نظر من تنها به فریبندگی و دلربایی جادویی اش می افزود.

آن روز به هرکاری دست می زدم زنگ خنده اش در گوشم طنین می انداخت و وقتی کارگرهای دیگر برای صرف چای به کلبه ام آمدند پوزخندی بر لب داشتم و با تداعی طنین شیرین خنده نیلا گوشم را به روی وراجی هایشان بستم. به خودم افتخار می کردم که داستان زیرکانه ام لحظه ای هرچند کوتاه دغدغه های منتج از آن ازدواج نه چندان خوشایند را از ذهنش زدوده است. او زنی شگفت انگیز بود و من، آن شب، با این فکر به رختخواب رفتم که شاید من هم آن طور که همیشه تصور می کردم مردی آن چنان معمولی نیستم. او این تأثیر را روی من گذاشت.

من و نیلا دیگر هر روز با هم خوش و بش می‌کردیم. صحبتمان هم معمولاً اواخر صبح گل می‌انداخت، مخصوصاً وقتی توی بالکن جرعه‌جرعه قهوه می‌نوشید. من هم آن دور و بر پرسه می‌زدم و وانمود می‌کردم کاری دارم. یا به دسته‌بیلی تکیه می‌دادم. یا فنجان‌های چای سبز در دست می‌گرفتم و گرم صحبت با او می‌شدم. از این‌که من را انتخاب کرده بود احساس برتری می‌کردم. هرچه بود، من که تنها خدمتکار آن خانه نبودم. قبلاً در باره آن قورباغه گستاخ، زاهد، گفته‌ام. زن هزاره لب‌شکری‌ای هم بود که هفته‌ای دو بار برای شستن رخت‌ها می‌آمد. اما نیلا فقط به من توجه می‌کرد. باور داشتم که، جدای از همسرش، من تنها کسی هستم که او را از تنهایی در می‌آورد. معمولاً او پیش‌تر حرف می‌زد، که البته برای من هم بهتر بود. خوشحال بودم که سنگ‌صبورش شده‌ام. مثلاً، برایم از سفری که همراه پدرش برای شکار به جلال‌آباد رفته بود تعریف کرد و از این‌که چطور هفته‌ها کابوس جسد آهوری با چشم‌های شیشه‌ای دست از سرش بر نمی‌داشته است. گفته بود در دوران بچگی و قبل از جنگ جهانی دوم همراه مادرش به فرانسه رفته بوده. برای رسیدن به فرانسه، هم سوار قطار شده بودند و هم کشتی. برایم گفت که تکان‌تکان‌های چرخ‌های قطار را توی دنده‌هایش احساس می‌کرده. می‌گفت خیلی خوب پرده‌هایی را که از قلاب آویزان بود و کوپه‌های مجزای قطار و صدای آهنگین موتور بخار را به یاد دارد. از شش ماهی گفت که سال پیش و وقتی به سختی بیمار بود با پدرش در هند سپری کرده بود.

گهگاه، که برای تکاندن خاکستر سیگار در زیرسیگاری رویش را برمی‌گرداند، دزدکی نیم‌نگاهی به او می‌انداختم. وقتی به این فکر می‌کردم که مردانی با او بوده‌اند، از خودم می‌پرسیدم پس از آن دیگر در زندگی چه کار انجام نشده‌ای برای آن مردان باقی می‌مانده؟ مردی که بر قلّه دنیا ایستاده مگر خوش دارد جای دیگری برود؟ خیلی اراده لازم داشتم تا وقتی او صورتش را به سمت من برمی‌گرداند جای دیگری را نگاه کنم.

به مرور با من احساس راحتی بیشتر می‌کرد تا این‌که در گفتگوهای صبحگاهیمان کم‌کم بنا کرد به گله‌گزاری و شکایت از آقای وحدتی. یک روز به من گفت که به نظرش آقای وحدتی گوشه‌گیر و متکبر است. گفتم: «در مورد من که خیلی سخاوتمند بوده‌اند.»

از روی بی‌اعتنایی دستش را تکان داد و گفت: «نبی، لطفاً. لازم نیست ازش طرفداری کنی.»

با ادب و احترام تمام رویم را برگرداندم و چشم به زمین دوختم. حرف‌هایش آن قدرها هم بیراه نبود. مثلاً، آقای وحدتی عادت داشت طرز صحبت کردن من را با حالتی حاکی از برتری تصحیح کند. آدم از این جور رفتارها پی به تکبر و خودبینی‌اش می‌برد. گاهی وارد اتاقش می‌شدم، یک بشقاب شیرینی روی میز می‌گذاشتم، چای تازه‌دم برایش می‌ریختم، میزش را دستمال می‌کشیدم و خرده‌نان‌های رویش را جمع می‌کردم، اما او عین خیالش نبود. انگار مگسی بودم که پشت توری پنجره وزوز می‌کند. وقتی حتی سرش را هم بالا نمی‌آورد، لابد در نظرش کوچک‌ترین اهمیتی هم نداشتم دیگر. اما به هر حال این رفتارهایش را زیاد به دل نمی‌گرفتم، چون خودم با چشم خودم خیلی از آدم‌های ساکن همین محله را - همان‌هایی را که قبلاً برایشان کار کرده بودم - دیده بودم که پیشخدمت‌هایشان را با ترکه و کمر بند به باد کتک می‌گرفتند.

با بی‌میلی بنا کرد به هم زدن قهوه‌اش و گفت: «اصلاً اهل شادی و ماجراجویی نیست. انگار روح پیرمرد تارک دنیایی توی بدن مرد جوان‌تری گیر افتاده باشد.»

از این سخن بی‌پرده‌اش کمی جا خورده بودم. من هم که سعی می‌کردم از روی حساب و کتاب و با احتیاط حرف بزنم گفتم: «درست است که آقای وحدتی در تنهایی احساس راحتی می‌کنند...»

«شاید باید برود و در دل مادرش زندگی کند. نبی، نظر تو چیست؟ بهت بگویم که خیلی به هم می آیند.»

مادر آقای وحدتی زنی سنگین و نسبتاً پرجذبه بود که با یک لشکر خدم و حشم و دو سگ عزیزدردانه و نورچشمی در قسمت دیگری از شهر زندگی می کرد. او ابلهانه به سگ هایش عشق می ورزید و رفتارش با آنها به مراتب بهتر از رفتارش با خدمتکارانش بود. سگ هایش موجودات ریزه میزه، بی مو و وقیحی بودند و آن قدر مضطرب که با هر صدایی سه متر به هوا می پریدند و صدای گوشخراش واق واقشان تا چند خانه آن طرف تر می رفت. من که از شان مستنفر بودم، چون تا پایم را به خانه شان می گذاشتم اطراف پاهایم و رجه و ورجه می کردند و می خواستند از پایم بالا بیایند.

مثل روز روشن بود که هر وقت قرار بود نیلا و آقای وحدتی را به خانه پیرزن ببرم حال و هوای صندلی عقب سنگین و پرتنش می شد و از سگرمه های درهم نیلا، شستم خبردار می شد که حرفشان شده. خوب یادم مانده است که وقتی میانه مادر و پدرم شکراب می شد، تا یکپیشان پیروز ماجرا نمی شد قضیه فیصله نمی یافت. راه و روششان برای سد بستن به روی سیل وقایع ناگوار همین بود. با تصمیم نهایشان موضوع را، انگار، آب بندی می کردند تا مبادا در وضعیت معمولی روز بعد دوباره به چکه کردن ییفتد. اما در مورد خانم و آقای وحدتی این طور نبود. اکثر مواقع، دعوا مرافعه هایشان فروکش نمی کرد، درست مثل قطره ای جوهر در تنگی آب بود که لکه رسوبش تا ابد در ظرف ته نشین می ماند.

لازم نبود آدم چندان باهوش باشد تا بتواند حدس بزند که پیرزن هیچ دل خوشی از این وصلت ندارد. نیلا هم از این قضیه باخبر بود.

ضمن صحبت هایی که با نیلا داشتم، سوالی بارها و بارها به ذهنم خطور کرده بود. آخر چرا با آقای وحدتی ازدواج کرده بود؟ اما جرئت پرسیدنش را نداشتم. اصلاً این جور پا را از گلیم درازتر کردن ها توی ذات من نبود. تنها

حدسَم این بود که برای برخی آدم‌ها، به‌خصوص زنان، ازدواج - حتی اگر مثل این یکی آخر و عاقبتی نداشته باشد - حکم رهایی از بدبختی بزرگ‌تری را دارد.

روزی از روزهای پاییز ۱۹۵۰ نیلا من را احضار کرد.

گفت: «می‌خواهم من را با خودت به شادباغ ببری.» گفت دلش می‌خواهد خانواده‌ام و زادگاهم را از نزدیک ببیند. گفت حالا دیگر یک سالی می‌شود که من غذاهایش را آماده می‌کنم و با ماشین او را دورتادور کابل چرخانده‌ام، اما او اطلاع چندانی از زندگی من ندارد. درخواستش من را پاک‌گیج و مبهوت کرد، چون از آدمی در موقعیت اجتماعی او بعید بود بخواهد برای دیدن خانواده خدمتکارش راهی به آن دور و درازی را طی کند. از این‌که نیلا این همه به من علاقه نشان می‌داد هم قند توی دلم آب شده بود و هم نگران بودم، چون از نشان دادن فقری که در آن پا گرفته بودم معذب بودم و صد البته خجالتزده.

صبح روزی ابری راهی شادباغ شدیم. کفش پاشنه‌بلند و لباس آستین‌حلقه‌ای هلویی رنگی پوشیده بود، اما من خودم را در مرتبه‌ای نمی‌دیدم که بخواهم به او بگویم چه بپوشد و چه نپوشد. در طول راه، مدام در مورد روستا می‌پرسید، در مورد آشنایانم، صبوره، پروانه و فرزندانشان.

«اسمشان را بهم بگو.»

گفتم: «خب، اسم یکی‌شان عبدالله است که دیگر فکر کنم نه سالش شده باشد. مادر اصلی‌اش دو سال پیش مرد و بچه ناتی خواهرم می‌شود. خواهرش، پری، هم تقریباً دو ساله است. پروانه همین زمستان گذشته بچه‌ای به دنیا آورد - اسمش عمر بود - اما دو هفته‌اش بیش‌تر نبود که مرد.»

«چرا مرد؟»

«بی‌صاحب، از سرمای زمستان. زمستان هر سال مثل بختک روی سر این روستاها هوار می‌شود و جان یکی دو تا بچه را می‌گیرد. آدم فقط باید خدا خدا کند که بختک زمستان روی خانواده‌اش نیفتد.»

طبق معمول، وقتی به روستا رسیدیم، گروه بچه‌های پابره‌نه دوان دوان دنبال ماشین به استقبالمان آمدند. هرچند وقتی سر و کله نیلا از صندلی عقب پیدا شد، بچه‌ها ساکت شدند و پا پس کشیدند. شاید ترسیده بودند که مبادا نیلا دعوایشان کند. اما نیلا با حوصله و مهربان بود. کنارشان زانو زد و لبخندزنان با همه‌شان صحبت کرد و دست داد. گونه‌های کثیفشان را نوازش کرد و بر موهای شلخته و درهم و برهمشان دست کشید. کلی خجالت کشیدم که دیدم مردم همه دورتادور جمع شده‌اند و نگاهش می‌کنند. بیت‌الله، از دوستان دوران کودکی‌ام، و برادرهایش مثل ردیفی کلاغ روی پشت بام خانه‌ای چمباتمه زده بودند و چشم‌چرانی می‌کردند. همه‌شان هم یکی یکی تکه تنباکوی سوار گوشه‌لپشان انداخته بودند و می‌جویدند. ملاشکیب و سه تا مرد ریش سفید دیگر هم زیر سایه دیواری نشسته بودند و با بی‌حوصلگی تسبیح می‌گرداندند و چشمشان هم، که انگار سن و سال سرش نمی‌شد، به نیلا و بازوهای لختش دوخته شده بود.

نیلا را به صبور معرفی کردم و به سمت خانه‌کاهگلی کرچک او و پروانه راه افتادیم و جمعیت تماشاچیان هم پشت سرمان. نیلا دم در اصرار داشت کفش‌هایش را درآورد و صبور گفت لازم نیست. وارد خانه که شدیم، دیدم پروانه ساکت و بی‌صدا گوشه‌اتاق کز کرده و آنقدر خودش را جمع و جور کرده که شبیه توپ شده است. با صدایی نزدیک به پچ‌پچ با نیلا سلام و احوالپرسی کرد.

صبور ابروی بالا انداخت و به عبدالله گفت: «پسر، چند تا چای بیاور.» «وای، نه تو را خدا، لازم نیست.» نیلا این را گفت و روی زمین کنار پروانه نشست. اما عبدالله به اتاق مجاور، که هم آشپزخانه بود و هم اتاق خواب او و پری، رفته و ناپدید شده بود. ورقه پلاستیکی تیره و گرد و غبارگرفته‌ای که به آستانه در میخ شده بود آشپزخانه را از اتاقی که در آن دور هم نشسته بودیم جدا می‌کرد. گوشه‌ای نشستم و مشغول ور رفتن با سوئیچ ماشین شدم. خودم

را سرزنش می‌کردم که چرا آمدنمان را به خواهرم خیر نداده‌ام تا بلکه کمی خانه را جمع و جور کند. دیوارهای کاهگلی ترک خورده خانه دوده گرفته بود. روی تشک پاره پوره زیر نیلا یک بند انگشت خاک نشسته بود. کنار تنها پنجره اتاق هم پر از پشه و مگس مرده بود.

نیلا با روی گشاده انگشتش را روی قالیچه کشید و گفت: «فرش خیلی قشنگی است.» قالیچه قرمز روشنی بود که رویش جای پای فیل نقش بسته بود. تنها شیء ارزشمندی که توی خانه صبور و پروانه پیدا می‌شد همان بود، که از قضا زمستان همان سال فروختندش.

صبور گفت: «مال پدرم بود.»

«فرش ترکمن است؟»

«بله.»

«عاشق آن پشم گوسفندی‌ام که استفاده می‌کنند. کارهای استادانه‌شان باورنکردنی است.»

صبور سری به نشانه تأیید تکان داد. موقع حرف زدن با نیلا حتی یک بار هم به او نگاه نکرد.

ورقه پلاستیکی کنار زده شد و عبدالله با سینی‌ای پر از استکان وارد شد و آن را جلو نیلا گذاشت. یک استکان چای برایش ریخت و چهارزانو مقابلش نشست. نیلا سعی داشت سر صحبت را با او باز کند. چند سؤال ساده ازش کرد، اما عبدالله فقط سر از ته تراشیده‌اش را تکان می‌داد و نجواکنان جواب‌های یکی دو کلمه‌ای می‌داد و، بعد، محتاطانه به صورت نیلا خیره می‌شد. تلاش کردم پسرک را به حرف زدن ترغیب کنم و به‌نرمی بابت رفتارش سرزنشش کردم. البته رفتارم خیلی دوستانه بود، چون عبدالله را دوست داشتم و می‌دانستم جدی بودن توی خونش است.

نیلا از پروانه پرسید: «چند ماهت است؟»

خواهرم با سری به زیر افکنده گفت که بچه زمستان به دنیا می‌آید.

نیلا گفت: «خوش به حالت که هم داری بچه دار می شوی و هم پسر خوانده ای به این باثربیتی داری.» به عبدالله، که با همان قیافه بی حالت خشکش زده بود، لبخندی زد.

پروانه زیر لب نجوایی کرد. به گمانم، گفت متشکرم.

نیلا گفت: «اگر درست یادم مانده باشد، باید یک دختر کوچولو هم داشته باشید؟»

عبدالله یک، کلام گفت: «خواییده.»

«آه، شنیده ام خیلی دوست داشتنی است.»

صبور گفت: «پیر برو خواهرت را بیاور.»

عبدالله دست دست کرد. نگاهی به پدرش و سپس نیلا انداخت. بعد، با اکراه بلند شد و رفت که خواهرش را بیاورد.

اگر به میل من بود، حتی همین الان که یک پایم لب گور است، برای این که سر خودم را شیره بمالم و خود را تبرئه کنم، می گفتم که رابطه عبدالله و خواهر کوچکش مثل هر رابطه خواهر برادری معمولی دیگر بود. اما اصلاً این طور نبود. جز خدا، کسی نمی داند چرا این دو تا این قدر با هم جفت و جور بودند. اصلاً به معما می ماند. به عمرم ندیده بودم دو نفر این چنین نزدیک و وابسته باشند. راستش را بخواهید، عبدالله بیش تر در حکم پدر پری بود تا برادرش. وقتی پری نوزاد بود و شب ها گریه می کرد، عبدالله بود که او را از توی گهواره اش برمی داشت و بغلش می کرد. او بود که کهنه های چرک پری را عوض می کرد، دوباره پوشکش می کرد و پشتش را نوازش می کرد تا بخوابد. صبر و طاقتش وقتی با پری سر و کار داشت تمامی نداشت. او را با خود دورتادور روستا می چرخاند و طوری به دیگران نشانش می داد که انگار عزیزترین یادگار اوست.

وقتی پری را که هنوز مست خواب بود به اتاق آورد، نیلا خواست او را

بگیرد. عبدالله با نگاهی برّنده و سرشار از سوءظن پری را به او داد، انگار زنگ خطری غریزی در وجودش به صدا درآمده بود.

نیلا با تعجب فریاد زد: «وای چقدر عزیز است.» بالا و پایین پریدن ناشیانه‌اش کاملاً معلوم کرد که تا حالا بچه بغل نکرده است. پری که گیج شده بود به نیلا زل زد. بعد، چشمش را به سمت عبدالله چرخاند و زد زیر گریه. عبدالله به سرعت او را از دست نیلا قاپید.

نیلا گفت: «چشم‌هایش را نگاه کن، وای گونه‌هایش را! نبی، به نظرت ناز نیست؟»

گفتم: «خدایی اش هست، بی بی صاحب.»

«اسمش هم خیلی بهش می آید: پری. واقعاً به خوشگلی پری است.»
عبدالله که داشت پری را در آغوشش تکان می داد به نیلا چشم دوخت. داشت چهره درهم می کشید.

نیلا در راه برگشت به کابل، روی صندلی عقب مچاله شده و سرش را به شیشه چسبانده بود. مدتی طولانی لام تا کام حرفی نزد. بعد یکهو زد زیر گریه.

ماشین را کنار جاده متوقف کردم.

مدتی طولانی باز هم چیزی نگفت. دستانش را جلو صورتش گرفته بود و هوق هوق می کرد. شانه‌هایش می لرزید. آخر سر هم با دستمالی دماغش را گرفت و گفت: «ممنونم، نبی.»

«برای چه، بی بی صاحب؟»

«که من را بردی آنجا. دیدن خانواده‌ات برای من افتخاری بود.»

«افتخار نصیب خانواده‌ام شد و، صد البته، من. منت بر سرمان گذاشتید.»

«بچه‌های خواهرت خیلی قشنگند.» این را گفت و عینک آفتابی‌اش را در

آورد و چشمان ترش را مالید.

لحظه‌ای مانده بودم چه کنم. اولش هم گفتم ساکت بمانم بهتر است. اما جلو روی من گریه کرده بود و صمیمیت آن لحظه ایجاب می‌کرد از کلمات محبت‌آمیز استفاده کنم. به‌تر می‌گفتم: «بی‌بی صاحب، ان‌شاء‌الله شما هم به‌زودی بچه‌های خودتان را خواهید داشت. خدا خودش کمکتان می‌کند. باید صبر داشته باشید.»

«فکر نکنم این‌طور باشد. اصلاً فکر نکنم بتواند کمکی کند.»

«البته که می‌تواند، بی‌بی صاحب. شما خیلی جوانید. اگر خدا بخواهد، هر چیزی شدنی است.»

با بی‌حوصلگی گفت: «تو نمی‌فهمی.» تا حالا او را این‌قدر خسته و زهوار در رفته ندیده بودم. «هیچ چیز شدنی نیست. هند که بودم از جا کندنش. از درون تهی‌ام.»

این را که شنیدم، دیگر نتوانستم حرفی بزنم. وای که چقدر دلم می‌خواست خودم را به‌صندلی عقب و کنار او بکشانم و آرامش کنم. توی ماشین نشسته بودیم و به هم نگاه نمی‌کردیم. به‌دستی که محاصره‌مان کرده بود چشم دوخته بودیم. پهنه زردرنگی که از کران تا کران گسترده شده بود و تنش زخم‌خورده شیار آبراه‌های آبیاری بود. گله به گله، بوته‌ها و تخته‌سنگ‌ها جار می‌زدند که شور زندگی هر گوشه و کناری جریان دارد. به تپه‌ها و تیرهای برق چشم دوختم. با چشمانم کامیون بارکشی را دنبال کردم که از دوردست‌ها می‌گذشت و ابری از گرد و خاک پشت خود بر جا می‌گذاشت. خوشبختانه تا تاریک شدن هوا همان‌جا کنارش نشستم.

آخر کمی حالش جا آمد و گفت: «من را ببر خانه. امشب می‌خواهم زود به خانه برسم.»

«بله، بی‌بی صاحب.» گلویم را صاف کردم و با دستانی نیمه‌لرزان زدم دنده یک و به راه افتادم.

آن شب به اتاقش رفت و چندین روز بیرون نیامد. البته، اولین بارش نبود. گاهی یک صندلی کنار پنجره اتاقش در طبقه بالای خانه می گذاشت و بر آن میخکوب می شد: سیگار می کشید، یکی از پاهایش را تکان می داد و با قیافه ای خالی از احساس از پنجره به بیرون زل می زد. حرفی هم نمی زد. لباس خوابش را هم عوض نمی کرد. نه حمام می رفت و نه مو و دندانش را می شست. اما این بار لب به غذا هم نمی زد. همین زیاده روی اش هم باعث شد آقای وحدتی گوش به زنگ شود.

روز چهارم کسی در زد. در را به روی مرد سالخورده ای با کت و شلوار اتوکشیده و کفش های واکس زده باز کردم. در طرز ایستادن شق و رقتش، آن طور که صاف زل زده بود به چشمان من و آن طور که عصای براقش را دودستی گرفته بود، انگار عصای سلطنت را به دست گرفته، چیز با ابهت و بسیار ترسناکی هویدا بود. هنوز چیزی نگفته بود، اما احساس کرده بودم از آن مردهایی است که عادت دارد همه از او حرف شنوی داشته باشند.

گفت: «شنیدم حال دخترم خوش نیست.»

پس پدرش بود. تا آن موقع ندیده بودمش. گفتم: «بله، صاحب. متأسفانه

درست است.»

«خب پس، مرد جوان، برو کنار.» این را گفت و من را کنار زد و داخل شد. خودم را توی باغچه حیاط با شکستن هیزم برای اجاق مشغول کردم. از جایی که هیزم می شکستم می توانستم نمای خوبی از اتاق نیلا را زیر نظر بگیرم. پدر توی چهارچوب پنجره بود. کنار نیلا تا کمر خم شده و یکی از دستانش را روی شانه اش گذاشته بود. صورت نیلا درست مثل کسانی بود که با صدایی گوشخراش و ناگهانی غافلگیر شده باشند، مثلاً با صدای ترقه یا کوبیده شدن در بر اثر وزش باد.

آن شب بالاخره چیزی خورد.

چند روز بعد، نیلا من را به داخل خانه احضار کرد و گفت می خواهد مهمانی راه بیندازد. هیچ یاد نمی آمد دوره مجردی آقای وحدتی مهمانی ای در این خانه برگزار شده باشد. اما نیلا بعد از آمدنش ماهی دو سه بار مهمانی می داد. روز قبل از مهمانی، نیلا در باره نوشیدنی ها و پیش غذا و غذاهایی که بایستی آماده می کردم تذکراتی به من داد. بعد، برای خرید مواد لازم به فروشگاه رفتم. در صدر این مواد لازم هم نوشیدنی قرار داشت که قبل از آن تهیه نکرده بودم، چون آقای وحدتی از آن چیزها نمی خورد - البته ربطی به دینداری نداشت و فقط از عوارضش خوشش نمی آمد. اما نیلا خیلی خوب آن جور فروشگاه ها را می شناخت - به شوخی بهشان می گفت داروخانه - از آن جور جاهایی بود که بایستی دو برابر حقوق یک ماه من را می دادند و یک بطری از آن به اصطلاح داروها می خریدند. در مواجهه با این فرمان، احساسات پیچیده و دوگانه ای داشتم، چون با انجامش نقش کسی را ایفا می کردم که راه را بر گناه باز کرده. اما مثل همیشه راضی کردن نیلا بر هر کار دیگر ارجح بود.

آقای مارکوس، حتماً درک می کنید که در شادباغ هر وقت بنا بود جشنی برپا شود، چه برای عروسی یا در هر موقعیت دیگر، در دو خانه مجزا برگزار می شد، یکی مخصوص زن ها و دیگری مختص مردها. اما در جشن های نیلا زنان و مردان در کنار هم بودند. طرز لباس پوشیدن بیش تر زن ها هم درست مثل نیلا بود، با آن لباس هایی که تن می کردند کل دست هایشان و بخش اعظم پاهایشان کاملاً معلوم بود. سیگار می کشیدند و نوشیدنی می خوردند. لیوان هایشان تا نیمه از مایعی بی رنگ، قرمز یا مسی پر بود. لطیفه می گفتند و قهقهه می خندیدند و، بی آنکه عین خیالشان باشد، دست دور بازوی مردهایی می انداختند که می دانستم متأهلند و اتفاقاً همسرشان توی همان مهمانی حضور دارد. من بشقاب های کوچک بولانی و لولا کباب را از این سوی اتاق دودگرفته به آن سو و از کنار گروهی از مهمانان به سمت گروهی

دیگر می‌بردم. از صفحه گرامافون موسیقی پخش می‌شد. افغانی نبود. نیلا گفته بود جاز است، سبکی از موسیقی که دهه‌ها بعد در موردش چیزهایی فهمیدم. درک می‌کنید که آقای مارکوس. طنین جرینگ جرینگ بی‌نظم پیانو و صدای عجیب شیپور در نظرم ناموزون و آشفته بود و به گوشم خوش نمی‌نشست. اما نیلا عاشقش بود. می‌شنیدم که مدام به مهمانانش می‌گفت باید حتماً این آهنگ یا آن یکی را گوش کنند. تمام شب، لیوانی دستش بود و بیشتر از آن می‌نوشتید، تا آن‌که از غذاهایی که تدارک دیده بودم بخورد.

آقای وحدتی چند باری با مهمانانش خوش و بش کرد. قیافه آدم‌های معاشرتی را گرفته بود، اما بیش از آن‌که با دیگران بجوشد با حالتی غیردوستانه گوشه‌ای ایستاده بود و مدام لیوان لیمونادی را که در دست گرفته بود می‌چرخاند. به کسانی که با او صحبت می‌کردند با لبانی بسته لبخندی مؤدبانه تحویل می‌داد و، طبق معمول، وقتی مهمان‌ها از نیلا درخواست کردند شعرهایش را بخواند، بهانه‌ای گیر آورد و از خداخواسته مجلس را ترک کرد.

این بخش مورد علاقه من بود که همیشه از اول غروب انتظارش را می‌کشیدم. هنگامی که شعرخوانی را شروع می‌کرد، همیشه کاری دست و پا می‌کردم تا همان نزدیکی بمانم. همان‌جا خشکم می‌زد، حوله به دست سراپا گوش می‌شدم. شعرهای نیلا اصلاً شباهتی به آن شعرهایی که از کودکی به شنیدنشان خو گرفته بودم نداشت. همان‌طور که شما هم به خوبی می‌دانید، ما افغان‌ها عاشق شعریم. حتی بی‌سوادترینمان هم شعرهایی از حافظ، خیام و سعدی از بر است. آقای مارکوس، یادتان می‌آید پارسال بهم گفتید که چقدر افغان‌ها را دوست دارید و من هم از شما دلیلش را پرسیدم؟ شما هم خندیدید و گفتید، چون حتی هنرمندان دیوان‌نویستان هم روی دیوار شعرهای مولانا را می‌نویسند.

اما شعرهای نیلا شعر سنتی را به مبارزه می‌طلبید. در آن‌ها از الگوهای

معمول وزن و قافیه‌های شناخته شده هیچ اثری نبود. موضوعشان هم در مورد چیزهای عادی نبود، نه از درخت خبری بود و نه از گل و بلبل. نیلا از عشق می نوشت. عشق هم که می گویم منظورم آن عشق عارفانه مولانا و حافظ نیست، منظورم عشق جسمانی است. در مورد عشاقی می نوشت که سر بر بالین می گذاشتند و زمزمه های عاشقانه سر می دادند و همدیگر را نوازش می کردند. در مورد شهوترانی می نوشت. تا آن موقع به عمرم نشنیده بودم هیچ زنی آن طور حرف بزند. همان جا می استادم به صدای دو دگرگرفته نیلا گوش می سپردم که سرسرا را پر می کرد. چشمانم را می بستم و گوش هایم گل می انداخت. تصور می کردم که این شعرها را برای من می خواند، که آن عشاقی که در شعرهایش گفته من و او هستیم. آن قدر به تصوراتم ادامه می دادم تا کسی با درخواست چای یا تخم مرغ نیمرو من را از خواب و خیال در می آورد. آن وقت بود که نیلا اسمم را صدا می کرد و من به سمتش می دویدم. شعری که آن شب خواند من را شگفتزده کرد. شعر در مورد مردی بود و همسرش که در روستا زندگی می کردند و سوگوار از دست دادن نوزادی بودند که سرمای زمستان از چنگشان درآورده بود. انگار مهمان ها حسابی از شعر خوششان آمده بود. سرها تأیید آمیز تکان می خورد و زمزمه های تصدیق اتاق را پر کرده بود و، وقتی نیلا سرش را از روی کاغذ بالا آورد، صدای کف زدنشان اتاق را پر کرد. شگفتزده بودم، اما دیگر احساسم آمیزه ای بود از شگفتی و ناامیدی. بدبختی خواهرم مایه سرگرمی مهمانان شده بود. به طور مبهمی، حس می کردم خیانتی در حقم صورت گرفته.

چند روز بعد از مهمانی، نیلا صدایم کرد و گفت که باید کیف جدیدی بخرد. آقای وحدتی پشت میز نشسته بود و روزنامه می خواند. همان جا هم سوپ عدس و نانی را که برای ناهارش آماده کرده بودم می خورد.

نیلا پرسید: «سلیمان، تو چیزی لازم نداری؟»

او گفت: «نه، عزیز. دستت درد نکند.» به تدرت شنیده بودم که نیلا را جز

عزیز خطاب کند و هیچ‌گاه فاصله این زن و شوهر به روشنیِ وقت‌هایی که این کلمه را به زبان می‌آوردند نمایان نمی‌شد - و هیچ‌گاه به روشنیِ وقتی که از دهان آقای وحدتی خارج می‌شد تشریفاتی و اکراه‌آلود به نظر نمی‌رسید.

در راه فروشگاه، نیلا به من گفت که باید یکی از دوستانش را هم سوار کند و نشانی خانه‌اش را به من داد. نگه داشتم و نگاهش کردم که به سمت خانه دو طبقه‌ای با دیوارهای صورتی روشن رفت. اولش موتور ماشین را خاموش نکردم، اما بعد از پنج دقیقه که نیلا برنگشت خاموشش کردم. عقل کردم، چون تازه بعد از دو ساعت هیکل باریکش را دیدم که از ماشین رو به سمت ماشین می‌آمد. در عقب را باز کردم. همین که روی صندلی ماشین خزید، جز عطر همیشگی و آشنایش، بوی دیگری هم به مشام رسید. انگار بوی چوب سدر و شاید با رگه‌هایی از بوی زنجبیل بود، رایحه‌ای که خوب برایم آشنا بود، چون در مهمانیِ دو شب پیش بارها به مشام رسیده بود.

«چیزی که ازش خوشم بیاید پیدا نکردم.» نیلا این را گفت و لایه جدیدی روی رژ لبش کشید.

چشمش به قیافه مات و مبهوت من افتاد که از آینه نگاهش می‌کردم. رژ لبش را پایین آورد و از زیر سایبان مژه‌هایش به من زل زد. «من را به دو تا فروشگاه بردی و من هم کیفی که به دلم بنشیند پیدا نکردم.»

چشمانمان لحظه‌ای در آینه به هم گره خورد و شستم خبردار شد که محرم یکی از رازهایش شده‌ام. می‌خواست وفاداری‌ام را آزمایش کند. از من می‌خواست انتخاب کنم.

با صدایی که از ته چاه درمی‌آمد گفتم: «من که می‌گویم شاید شما سه تا مغازه را دیده باشید.»

خنده‌زنان گفت: «Parfois je pense que tu es mon seul ami, Nabi.»

چند بار پشت سر هم پلک زدم.

«یعنی یک وقت‌هایی فکر می‌کنم تو تنها دوستم هستی، نبی.»

لبخندی درخشان تحویل داد، اما دیگر این لبخندها هم نمی توانستند بر روحیه خموده ام اثر کنند.

باقی آن روز، با نصف سرعت همیشگی ام و شوق و اشتیاقی تحلیل رفته، مشغول کار و بار روزانه ام شدم. آن شب، وقتی مستخدم های دیگر به خانه ام آمدند، یکیشان یک دهن برایمان خواند، اما حتی آواز او هم من را سر حال نیاورد. احساس می کردم مردی بی غیرتم. مطمئن بودم دوران فرمان راندنش بر قلبم دیگر به پایان رسیده است.

اما صبح روز بعد که چشم گشودم هنوز همان جا بود: دوباره چهار دیواری ام را از زمین تا سقف آکنده بود، به دیوارها نفوذ کرده و، مانند بخار، هوایی را که استشمام می کردم اشباع کرده بود. آقای مارکوس، هیچ فایده نداشت.

دقیقاً یادم نیست آن فکر از کی به سرم زد. شاید آن صبح پاییزی که باد غوغا می کرد و من برای نیلا چای و تکه ای کیک روآت می بردم در ذهنم نطفه بست، آخر از رادیو روی تاقچه اتاق پذیرایی گزارشی پخش می شد مبنی بر این که زمستان ۱۹۵۲ به مراتب سردتر و بی رحم تر از زمستان پیشین خواهد بود. شاید هم زودتر، همان روزی که او را به آن خانه با دیوارهای صورتی بردم؛ شاید باز هم زودتر، همان وقتی که توی ماشین هق هق می کرد.

آقای مارکوس، راستش، با نیتی پاک پا پیش گذاشتم و باور داشتم پیشنهادم از سر خوش قلبی است. پیش می آید امری که در کوتاه مدت دردناک به نظر می رسد، در بلندمدت برای همه افراد درگیر در آن سودمند باشد. اما نیت های خودخواهانه و غیرشرافتمندانه هم داشتم. از همه مهم ترشان این بود که چیزی به نیلا هدیه کنم که هیچ مردی - نه همسرش و نه صاحب آن خانه بزرگ صورتی - نتوانسته و نمی تواند تقدیمش کند.

اول با صبور صحبت کردم. در دفاع از خودم باید بگویم که اگر صبور از من پول قبول می کرد، از خدایم بود که به جای این پیشنهاد به او پول بدهم.

می دانستم پول لازم دارد، چون از سختی های کار پیدا کردن برایم گفته بود. می توانستم حقوق یک ماهم را پیش پیش از آقای وحدتی بگیرم و به صبور بدهم تا زمستان را با خانواده اش به سلامت بگذرانند. اما صبور، درست مثل خیلی از همولایتی هایم، گرفتار غرور بود، غروری احمقانه و بی تزلزل. او هیچ گاه از من پول قبول نمی کرد. وقتی با پروانه ازدواج کرد، دیگر نگذاشت حتی همان آب باریکه ماهانه را هم به او بدهم. او مرد بود و خودش بایست بار خانواده اش را به دوش می کشید. همین هم شد که از پا درآمد. هنوز چهل سالش هم نشده بود. روزی در حال برداشت محصول مزرعه چغندر قندی نزدیک بغلان از پا درآمد. شنیدم وقتی مُرد هنوز قلاب چغندرچینی توی دست های تاول زده و خونین و مالیتش بود.

من که پدر نبودم و مدعی هم نیستم که دل نگرانی هایی که صبور را به این تصمیم وا داشت درک می کنم. از بحث و جدلی هم که بین وحدتی ها در گرفته بود بی خبرم. وقتی پیشنهادم را با نیلا در میان گذاشتم، فقط ازش خواستم در گفتگوش با آقای وحدتی حرفش را پیش بکشد و بگوید نظر خودش است و اسمی هم از من به میان نیاورد. می دانستم آقای وحدتی مقاومت می کند. تا آن موقع هیچ نشانی از غریزه پدری در وجودش ندیده بودم. راستش را بخواهید، اصلاً فکر نمی کنم نازایی نیلا تأثیری در تصمیمش برای ازدواج با او داشت. به علاوه، من کاملاً از فضای پرتنش بین آن دو نفر دوری می کردم. آن شب که توی رختخوابم دراز کشیدم، تنها چیزی که جلو چشمانم جان می گرفت اشک هایی بود که هنگام گوش دادن به حرف هایم ناگهان چشم های نیلا را پر کرده بود و چشمانش که مملو از قدرشناسی به من زده بود، قدرشناسی ای که - کاملاً مطمئن بودم - رنگی از عشق داشت. به تنها چیزی که فکر می کردم این بود که هدیه ای به او پیشکش کرده بودم که هیچ مردی، حتی مردهایی بارها نزدیک تر از من به او، هم نتوانسته بودند نثارش کنند. به این فکر می کردم که چطور از وجود خودم دل بریده بودم و این دل بریدن چه

شادمانه انجام گرفته بود. خوشبینانه - و البته در کمال حماقت - در این فکر بودم که شاید از این پس به او نزدیک‌تر از صرفاً همان پیشخدمت مخلص و باوفای همیشگی باشم.

وقتی بالاخره آقای وحدتی نرم شد و کوتاه آمد - که البته با آن اراده قوی‌ای که از نیلا سراغ داشتم برایم جای تعجب هم نداشت - به صبور خبر دادم و پیشنهاد کردم او و پری را با ماشین به کابل بیاورم. هیچ وقت نفهمیدم چرا ترجیح داد دخترش را پای پیاده از شادباغ به این جا بیاورد تا چرا عبدالله را هم دنبال خودش آورد. شاید می‌خواست آخرین لحظه‌ها را تمام و کمال کنار دخترش باشد. شاید با بردوش کشیدن سختی سفر می‌خواست خودش را مجازات کند. شاید هم از غرورش بود و نمی‌خواست سوار ماشین مردی شود که داشت دخترش را می‌خرید. اما آخر سر، هر سه‌شان با هیبتی گرد و خاک گرفته از راه رسیدند و، همان‌طور که قبلاً توافق کرده بودیم، نزدیک مسجد منتظر ایستادند. در طول مسیرمان به سمت خانه آقای وحدتی، تمام تلاشم را می‌کردم که محض خاطر بچه‌ها هم که شده خوشحال به نظر برسم، آخر آن بچه‌ها از تقدیرشان - و از صحنه وحشتناکی که به زودی پیش چشمشان ظاهر می‌شد - خبر نداشتند.

آقای مارکوس، بازگو کردن جزئیات آن اتفاق چه فایده دارد؟ از همانی که می‌ترسیدم به سرم آمد. اما هنوز هم، بعد از این همه سال، وقتی تصاویر آن حادثه جلو چشمانم جان می‌گیرد، قلبم فشرده می‌شود. آخر قلبم چطور آرام بگیرد؟ آن دو بچه بی‌گناه و بی‌پناه را، که ساده‌ترین و خالص‌ترین نوع عشق در وجودشان خانه داشت، از هم جدا کردم. هیچ‌گاه آن هجوم آنی احساسات را فراموش نخواهم کرد. پری وحشتزده از شانه‌هایم آویزان شده بود. پاهایش را به بالا و پایین پرتاب می‌کرد. وقتی او را از آن صحنه دور می‌کردم، جیغ می‌کشید: «عبدالله! عبدالله!» عبدالله هم نام خواهرش را از ته دل فریاد می‌زد. تمام تلاشش را می‌کرد که پدرش را پس بزند. چشم‌های نیلا از تعجب باز مانده بود.

هر دو دستش را جلو دهانش گرفته بود. شاید این طوری می خواست جلو جیغ کشیدن خود را بگیرد. همه این خاطرات بر شانهام سنگینی می کنند. آقای مارکوس، این همه گذشته و این خاطرات هنوز هم بر شانهام سنگینی می کنند.

پری آن موقع تقریباً چهارساله بود. با وجود سن و سال کمی که داشت، جنبه هایی از زندگی اش بود که بایستی از اول شکل می گرفت. مثلاً، یادش دادند به جای کاکابی من را همان نی خالی صدا کند. هر وقت هم اشتباهی کاکابی صدا می کرد، با کمک من، بارها و بارها کلامش با ملایمت تصحیح می شد. آخر سر، دیگر خودش هم باورش شد که هیچ نسبتی با هم نداریم. من برایش نبی آشپز و نبی راننده شدم. نیلا شد «مامان» و آقای وحدتی هم «پاپا». نیلا خودش آستین بالا زد و به او فرانسوی یاد داد که زبان مادری خودش هم بود.

برخورد سرد آقای وحدتی با پری اندک زمانی بیش تر طول نکشید. احتمالاً، خودش هم از این که بی قراری های پری برای خانه و گریه و زاری هایش او را خلع سلاح کرده بود متعجب بود. چیزی نگذشت که پری هم پای ثابت پیاده روی های صبحگاهیمان شد. آقای وحدتی او را توی کالسکه ای می گذاشت و در حال پیاده روی توی محله می گرداند. یا این که او را روی پایش پشت فرمان ماشین می نشاند و پری که بوق می زد لبخند روی لبانش نقش می بست. یک تخت سه کشویی، قفسه ای از چوب افرا برای اسباب بازی ها و کمد کوچک و کوتاهی برای اتاق پری به نجاری سفارش داد. از آن جا که فهمیده بود زرد رنگ مورد علاقه پری است، داد همه وسایل اتاقش را رنگ زرد بزنند. روزی دیدم آقای وحدتی چهارزاتو کنار کمد نشسته و پری هم بغل دستش چمباتمه زده و مشغول تماشای اوست که با مهارتی چشمگیر دارد روی درهای کمد زرافه و میمون های دم بلند نقاشی می کند. آقای مارکوس، این نقاشی ها با زبان بی زبانی از درون خاموش آقای وحدتی

سخن می‌گفتند. به شما هم گفته بودم که این همه سال او را در حال طراحی دیده بودم، اما این اولین دفعه‌ای بود که چشمم به آثارش می‌افتاد.

یکی از ثمرات ورود پری این بود که وحدتی‌ها تازه بعد سال‌ها شکل و شمایل خانواده‌ای واقعی پیدا کردند. نیلا و همسرش، که حالا با عشق و علاقه به پری با هم پیوند خورده بودند، تمام وعده‌های غذایشان را کنار هم صرف می‌کردند. پری را به پارک نزدیک خانه می‌بردند و با رضایت در کنار هم روی نیمکت پارک بازی پری را تماشا می‌کردند. بعد از جمع و جور کردن میز شام و وقتی برایشان چای می‌بردم، می‌دیدم نیلا یا آقای وحدتی کتابی کودکانه برای پری می‌خواند و پری هم در آغوششان لم داده. هر روز که می‌گذشت، زندگی‌اش در شادباغ و مردمان آن‌جا را بیش‌تر و بیش‌تر فراموش می‌کرد.

اما یکی دیگر از تبعات ورود پری چیزی بود که من یکی قبلاً هیچ پیش‌بینی‌اش نکرده بودم: تبعید شدم به حاشیه زندگی‌شان. آقای مارکوس، لطفاً با نظر لطف در موردم قضاوت کنید و یادتان باشد که آن موقع مردی جوان بودم. اما خودم هم اقرار می‌کنم امیدهایی احمقانه در دل و آرزوهایی مضحک در سر داشتم. از حق نگذریم، وسیله‌ای بودم برای مادر شدن نیلا. علت ناخشنودی‌اش را تشخیص داده بودم و پادزهری برای رنج‌هایش آورده بودم. آیا فکر می‌کردم بایستی عاشق و معشوق می‌شدیم؟ آقای مارکوس، آن قدرها هم احمق نبودم، اما این حرفم خیلی هم صادقانه نیست. به گمانم، حقیقت این باشد که همه ما همیشه منتظریم چیزی خارق‌العاده برایمان روی دهد، گرچه این اتفاقات عجیب و غریب به ندرت پیش می‌آیند.

اصلاً حتی خوابش را هم نمی‌دیدم که از زندگی‌اش محو شوم. حالا تمام وقت نیلا صرف پری می‌شد. درس و مشق، بازی، چرت نیمروز، پیاده‌روی و باز هم بازی. دیگر از آن گفتگوهای روزانه خبری نبود. اگر دوتایی مشغول بازی خانه‌سازی یا جور چیدن پازل می‌شدند، نیلا هیچ خبردار هم نمی‌شد که برایش قهوه آورده‌ام، هنوز توی اتاق حضور دارم و روی پاهایم ایستاده‌ام.

وقت‌هایی هم که صحبت می‌کردیم، انگار حواسش جای دیگری بود و تلاش می‌کرد هرچه زودتر سر و ته صحبت‌مان را هم آورد. توی ماشین هم حالت سردی داشت. خیلی شرمنده‌ام، اما اعتراف می‌کنم که به همین دلیل رگه‌ای از احساس تنفر به خواهرزاده‌ام در وجودم پا می‌گرفت.

خانواده پری، بر اساس توافقی که با وحدتی‌ها کرده بودند، حق نداشتند پری را ملاقات کنند. اصلاً حق نداشتند هیچ‌گونه ارتباط و تماسی با او برقرار کنند. کمی بعد از آن‌که پری در خانه وحدتی‌ها مستقر شد، به شادباغ رفتم. هم برای عبدالله و هم برای اقبال، پسر کوچک خواهرم که آن موقع تازه راه افتاده بود و تاتی تاتی می‌کرد، هدیه‌ای گرفته بودم.

صبور با گوشه و کنایه گفت: «هدیه‌هایت را دادی. حالا راحت را بکش و

برو.»

من هم گفتم هیچ نمی‌فهمم دلیل برخورد سرد و بداخلاقی‌اش با من

چیست.

گفت: «خیلی هم خوب می‌فهمی. اصلاً هم فکر نکن که از این به بعد باید

بیایی و ما را بینی.»

حق با او بود. خوب می‌فهمیدم. روابطمان سردتر و سردتر شد.

دیدارهایمان چنگی به دل نمی‌زد. اعصاب خردکن بود و گاهی هم به دعوا و

مرافعه ختم می‌شد. دور هم نشستن و چای نوشیدن و اختلاط در مورد آب و

هوا و محصول انگور دیگر لطف و صفا نداشت. من و صبور تظاهر می‌کردیم

همه چیز عادی است، اما دیگر هیچ چیز عادی نبود. به هر حال، به هر دلیلی،

من موجب ازهم‌گسستگی خانواده‌اش شده بودم. صبور دیگر نمی‌خواست

چشمش به من بیفتد و خودم این را می‌فهمیدم. ملاقات‌های ماهانه‌ام را قطع

کردم. دیگر هیچ کدامشان را ندیدم.

آقای مارکوس، یکی از روزهای اوایل بهار ۱۹۵۵ بود که زندگی اعضای خانه

دیگر تا ابد تغییر کرد. خوب به یاد دارم که آن روز باران می‌بارید. از آن باران‌های نم‌نمکی هم که فقط قورباغه‌ها را برای قورقور کردن از هر طرف بیرون می‌کشد نبود. باران سیل‌آسایی بود که کل صبح شرشر بارید و بارید. به خاطر دارم باغبان خانه، زاهد، مثل همیشه آن تن‌لشش را به شن‌کشی تکیه داده بود و می‌گفت به دلیل هوای بد، می‌خواهد سر و ته کار آن روز را هم بیاورد. من هم می‌خواستم همان موقع به کلبه‌ام بروم تا دری‌وری‌هایش به گوشم نرسد که صدای نیلا را از درون خانه شنیدم. فریاد زنان من را صدا می‌زد.

دوان‌دوان از حیاط به خانه رفتم. صدایش از طبقه بالا و از سمت اتاق آقای خانه می‌آمد.

نیلا را گوشه‌اتاق پیدا کردم، به دیوار چسبیده بود و کف دستش را روی دهانش گذاشته بود. دستش را از روی دهانش برنداشت و گفت: «یک چیزی‌اش شده.»

آقای وحدتی روی تختخواب خشکش زده بود. زیرپوش سفیدی بر تن داشت. صداهای عجیبی از گلویش بیرون می‌آمد. رنگ به صورت نداشت و موهایش آشفته شده بود. هی می‌خواست دست راستش را بالا بیاورد، اما نمی‌توانست و دستش می‌افتاد. دیدم که ردی از آب دهان از گوشه لبانش جاری شده است.

«نبی، یک کاری بکن!»

پری، که آن موقع دیگر شش‌سالش شده بود، دوان‌دوان به سمت آقای وحدتی آمد، زیرپوش او را چنگ زد و گفت: «پاپا؟ پاپا؟» آقای وحدتی با چشمانی گشاد به پری زل زده بود و دهانش باز و بسته می‌شد. پری مدام جیغ می‌کشید.

به سرعت پری را برداشتم و به نیلا دادم. گفتم بچه را به اتاق دیگری ببرد که پدرش را در چنین حال و روزی نبیند. نیلا، که انگار تازه داشت به هوش می‌آمد، چندین بار پلک زد. به من و پس از آن به پری زل زد و او را بغل کرد.

مدام از من می پرسید چه بلایی سر شوهرش آمده است. مدام می گفت باید کاری کنم.

از پنجره زاهد را صدا زدم و آن مردک به دردنخور احمق بالاخره به یک دردی خورد. کمک کرد و با هم پیژامه ای پای آقای وحدتی کردیم. او را از تختخواب بلند کردیم، از پله ها پایین بردیم و روی صندلی عقب ماشین خواباندیم. به زاهد گفتم در خانه بماند و مراقب پری باشد. بنا کرد به نق و نوق، کردن و من هم، از خدا خواسته، با کف دست کشیده جانانه ای حواله شقیقه اش کردم. به او گفتم خری بیش نیست و باید موبه مو از دستوراتم اطاعت کند.

پس از آن سوار ماشین شدم، دنده عقب گرفتم و، بعد، گازش را گرفتم و رفتم.

دو هفته تمام گذشت تا عاقبت دوباره آقای وحدتی را به خانه آوردیم. بعدش هم نمی دانید چه بلبشویی راه افتاد. قوم و خویش ها دسته دسته به خانه هجوم می آوردند. بیست و چهارساعته یا داشتم جای دم می کردم یا برای فلان عمو یا دخترخاله یا عمه پیره غذا می پختم. زنگ در ورودی خانه هم که یک دقیقه خاموش نمی ماند و مدام صدایش توی گوشمان زرز می کرد. بعد هم صدای پاشنه کفش ها بود که روی کف مرمری اتاق نشیمن تلق و تولوق صدا می داد. از همه بدتر وقتی بود که همه با هم به خانه هجوم می آوردند و صدای پیچ هایشان توی سرسرا می پیچید. خیلی هایشان را تا آن وقت اصلاً در این خانه ندیده بودم و شستم خبردار شد که آنجا آفتابن می شدند تا به مادر متشخص آقای وحدتی خودی نشان دهند و قصدشان عیادت از آن مرد مریض احوال گوشه گیر نبود، چون اصلاً رابطه چندان حسنه ای با او نداشتند. صد البته خودش هم می آمد - مادرش را می گویم - و خدا را صد هزار مرتبه شکر که سگ هایش را همراهش نمی آورد. دستمال به دست مثل تیر وارد خانه می شد و مدام چشم های قرمز و آب دماغش را پاک

می کرد. کنار آقای وحدتی می نشست، از پیشش جنب نمی خورد و هق هق می کرد. همیشه هم لباس سیاه به تن داشت. این کارش مو به تنم سیخ می کرد. انگار از همان موقع سوگوار پسرش شده بود.

البته آقای وحدتی از بعضی جنبه‌ها با میت فرقی نداشت. حداقل اوایل بیماری که این طور بود. انگار روی نیمی از صورتش نقابی یخزده چسبیده بود. پاهایش کار نمی کرد. می توانست دست چپش را تکان بدهد، اما از دست راستش جز استخوان و گوشتی شل و ول چیزی نمانده بود. با صدایی گرفته و خرخر مانند حرف می زد، طوری که کسی از حرف‌هایش سر در نمی آورد. دکتر به ما گفته بود آقای وحدتی هنوز، مانند دوران قبل از سکتش، همه چیز را خیلی خوب می فهمد، اما تنها مشکلش این است که نمی تواند به احساسات و آنچه درک می کند عکس‌العملی نشان دهد.

اما، راستش را بخواهید، این حرف دکتر خیلی هم درست از آب درنیامد. بعد از یکی دو هفته، احساساتش را به عیادت‌کننده‌ها و از جمله مادرش به روشنی نشان می داد. حتی در آن حال و روز هم موجود منزوی و گوشه‌گیری بود. اصلاً حال و حوصله دل‌سوزی‌ها، قیافه‌های گرفته و سر تکان دادن‌ها را نداشت. تا وارد اتاقش می شدند، دست چپ سالمش را با عصبانیت این طرف و آن طرف پرت می کرد. وقتی با او حرف می زدند، سرش را برمی گرداند. اگر کنارش می نشستند، به ملافه‌ها چنگ می انداخت، ناله‌ای سر می داد و آن قدر مشتش را به استخوان لگنش می کوبید تا از پیشش بروند. حتی با پافشاری زیاد پری را هم رد می کرد، اما با نرمی و لطافتی بسیار بیش‌تر. پری می آمد پیش او می نشست و با عروسک‌هایش سرگرم بازی می شد. او هم ملتسانه و با چشمانی مملو از اشک و لب‌هایی لرزان نگاهی به من می انداخت، تا این‌که پری را از اتاق بیرون می بردم - نمی خواست با او حرف بزند، چون می دانست طرز حرف زدنش او را ناراحت می کند.

عیادت‌کننده‌ها که می رفتند، نیلا هم نفس راحتی می کشید. وقتی دوست

و آشنا و قوم و خویش خانه را گوش تا گوش پر می‌کرد، نیلا خودش را پس می‌کشید. از پله‌ها بالا و به اتاق پری می‌رفت. بیش‌تر هم به دلیل تنفر از مادر شوهرش بود که بی‌شک از نیلا انتظار داشت، محض حفظ ظاهر هم شده، کنار پسرش بماند - الحق هم که نمی‌شد او را در این خواسته محق ندانست. البته، از نظر نیلا این جور ظاهر سازی‌ها و حرف‌هایی که مردم پشت سرش می‌زدند اصلاً مهم نبود. حرف و حدیث هم زیاد پشت سرش بود. چند بار با همین گوش‌های خودم شنیده بودم که مادر شوهرش می‌گفت: «این دیگر چه جور زنی است؟» پیش هر کس و ناکسی بنا می‌کرد به گله‌گزاری که نیلا اصلاً قلب ندارد، که در وجودش جای چیزی خالی است. حالا که شوهرش به او نیاز دارد کجاست؟ کدام زنی شوهر وفادار و بامحبتش را همین‌طور به حال خودش رها می‌کند؟

البته بعضی از حرف‌های پیرزن درست بود. راستش را بخواهید، کسی که دم به دقیقه کنار آقای وحدتی بود، فرصت‌هایش را به او می‌داد و با کسانی که برای عیادتش می‌آمدند سلام و احوال‌پرسی می‌کرد من بودم. دکتر هم بیش‌تر مواقع با من صحبت می‌کرد و به همین دلیل مردم بیش‌تر از من حال و احوال آقای وحدتی را جویا می‌شدند تا از نیلا.

ناخستودی آقای وحدتی از حضور عیادت‌کننده‌ها و رد کردن آن‌ها نیلا را از شر یکی از ناراحتی‌هایش خلاص می‌کرد، اما ناراحتی دیگری برایش درست کرده بود. نیلا، با قایم شدن توی اتاق پری و بستن در اتاق، نه تنها از آن مادر شوهر گوشت‌تلخ، بلکه از گند اخلاقی‌های شوهرش هم دور می‌شد. اما حالا دیگر خانه خالی شده بود و او وظایفی پیش رو داشت، وظایف زن‌اشویی، که به طرز عجیبی در به عهده‌گرفتنشان ناکارآمد بود.

از پستان بر نمی‌آمد.

و از پستان بر هم نیامد.

قصه ندارم او را سنگدل و بی‌عاطفه جلوه دهم. آقای مارکوس، من عمری

طولانی داشته‌ام و چیزی که به چشم خود دیده‌ام این است که آدم برای قضاوت کردن در باره رفتار و اعمال درونی و قلبی انسانی دیگر باید فروتن و خیرخواه باشد. خلاصه، روزی وارد اتاق آقای وحدتی شدم و دیدم نیلا دارد روی شکم او زارزار گریه می‌کند، قاشق غذاخوری هنوز در دستش مانده بود. پوره دال عدس هم از چانه آقای وحدتی روان شده بود و روی پیشبند دورگردنش چکه می‌کرد.

به نر می‌گفتم: «بی بی صاحب، بدهید به من.» قاشق را از دست نیلا گرفتم، دهان آقای وحدتی را پاک کردم و خواستم غذایش را بدهم که ناله‌ای سر داد، چشمانش را بست و رویش را برگرداند.

چیزی از آن ماجرا نگذشته بود که دو تا چمدان از پله‌ها پایین کشیدم و به راننده‌ای دادم و او هم آن‌ها را توی صندوق عقب ماشینش جا داد. به پری، که بارانی زرد مورد علاقه‌اش را پوشیده بود، کمک کردم تا روی صندلی عقب بنشیند.

«نبی، مامان گفته که پاپا را می‌آوری پاریس پیش ما.» پری این را گفت و با لبخندش فاصله خالی بین دندان‌هایش را نمایان کرد.

من هم گفتم وقتی پدرش بهتر شود، حتماً او را می‌آورم پیششان. پشت هر دو دست کوچکش را بوسیدم و گفتم: «بی بی پری، ان شاء الله موفق و خوشحال باشی.»

بعد از آن چشمم به نیلا افتاد که با چشم‌های پف کرده و خط چشم ماسیده از پله‌های در ورودی پایین آمد. به اتاق آقای وحدتی رفته بود تا با او خداحافظی کند.

از نیلا جویای حال آقای وحدتی شدم.

گفت: «فکر کنم حالا دیگر راحت شده باشد. البته امیدوارم این‌طور باشد.» زیپ کیفش را بست و بندش را روی شانه‌اش انداخت.

«به کسی نگو کجا می‌روم. این‌طوری بهتر است.»

به او قول دادم به کسی نگویم.

گفت به زودی برایم نامه می نویسد. مدتی طولانی به چشم هایم زل زد و مطمئنم موجی از علاقه ای حقیقی در چشمانش دیدم.

«نبی، خیلی خوشحالم که تو کنارش هستی.»

بعد، به من نزدیک شد و بینی ام پر شد از بوی موهایش، از عطر بدنش. در گوشم گفت: «نبی، تو بودی. همیشه تو بودی. خودت خبر نداشتی؟» منظورش را نفهمیدم. و قبل از آن که مجال پرسش بیابم از کنارم محو شد. سرش را پایین انداخت و دوان دوان، در حالی که پاشنه کفشش روی آسفالت تلق تولوق می کرد، به سمت تاکسی رفت. روی صندلی عقب ماشین و کنار پری نشست، نگاهی به من انداخت و کف دستش را به شیشه چسباند. وقتی ماشین راه افتاد، کف دست سفیدش، که به شیشه ماشین چسبیده بود، آخرین چیزی بود که از او دیدم.

به نظاره رفتنش ایستادم و منتظر ماندم تا ماشین ته خیابان پیچید و آن وقت دیگر در را بستم. بعد از آن، به در تکیه کردم و درست مثل بچه ها زارزار گریستم.

با وجود خواسته آقای وحدتی، هنوز هم چند نفری به دیدنش می آمدند، هرچند آن هم چندان دوام نیاورد. آخر سر، فقط مادرش بود که هفته ای یکی دو بار برای عیادتش آفتابی می شد. برایم بشکنی می زد و من برایش صندلی می آوردم. به محض این که تلپی خودش را روی صندلی ولو می کرد، بنا می کرد به بدگویی از اخلاق و رفتار همسری که حالا دیگر آقای وحدتی را ترک کرده بود. زنی هرزه، دروغگو، دائم الخمر و بزدل که حالا، که شوهرش بیش از همیشه به او نیاز دارد، خدا می داند کدام گوری خودش را قایم کرده است. آقای وحدتی لام تا کام چیزی نمی گفت و فقط گوش می داد. از بالای شانه های مادرش به پنجره زل می زد. بعد از آن هم نوبت به سیلاب بی پایان

خبرهای داغ و تازه می‌رسید که بیش‌ترشان هم، از بس چرند و پیش‌پا افتاده بودند، آدم سالم را هم مریض می‌کردند. فلان دختر عمو با خواهرش دعواش شده، چون خواهرش جسارت کرده و دقیقاً از همان میزهای قهوه‌خوری‌ای خریده که او قبلاً گرفته بوده. یکی از آشنایان جمعه گذشته، وقتی داشته از پغمان به خانه برمی‌گشته، لاستیکش پنچر شده. یکی دیگر موهایش را کوتاه کرده. همین‌طور می‌گفت و می‌گفت. گاهی آقای وحدتی چیزی زیر لب زمزمه می‌کرد و مادرش رو به سمت من برمی‌گرداند.

«هی، تو. چه گفت؟» همیشه همین‌طور من را صدا می‌کرد، حرف‌هایش نیشدار و پراز گوشه و کنایه بود.

چون من کم و بیش تمام روز کنار آقای وحدتی بودم، کم‌کم می‌توانستم از حرف‌های مبهمش رمزگشایی کنم. به سمتش خم می‌شدم و به‌وضوح تشخیص می‌دادم که صداهایی که در نظر دیگران خرخر و ناله‌های نامفهومی بیش نبودند درخواست آب، لگن توالت یا جابجا شدن روی تخت بودند. شده بودم مترجم شفاهی غیررسمی‌اش.

«پسرتان می‌گوید می‌خواهد بخوابد.»

پیرزن هم آهی کشید و گفت که خیلی هم خوب است، چون خودش هم دیگر باید جای دیگری برود. خم شد و پیشانی‌پسرش را بوسید و قول داد خیلی زود دوباره به دیدنش بیاید. بعد از این‌که او را تا دم در ورودی، جایی که راننده‌اش انتظارش را می‌کشید، راهنمایی می‌کردم، به اتاق آقای وحدتی برمی‌گشتم، روی چهارپایه کنار تخت‌خوابش می‌نشستم و همراه او از سکوت پیش‌آمده بی‌نهایت لذت می‌بردم. گاهی که نگاهش با نگاهم تلاقی می‌کرد، سری می‌جنباند و خنده‌ای کجکی تحویل‌م می‌داد.

دیگر لازم نبود الکی به بقیه کارگراها پول مفت بدهیم، چون کارهای سرایداری‌ام دیگر آن‌چنان زیاد نبودند و خودم از پس همه کارها برمی‌آمدم – فقط هفته‌ای یکی دو بار برای خرید خواربار می‌زدم بیرون و برای بیش‌تر از

دو نفر هم که غذا نمی پختم. این‌ها را که برای آقای وحدتی توضیح دادم، با دستش من را فرا خواند. به سمتش خم شدم.

«این طوری که پاک از پا درمی آیی.»

«نه، صاحب. خودم که راضی‌ام.»

پرسید آیا مطمئنم و من هم جواب مثبت دادم.

چشمانش از اشک پر شد و انگشتانش دور مچ دستم حلقه زدند. تو دارترین مردی بود که به عمرم دیده بودم، اما بعد از سگته کوچک‌ترین رخدادی او را پریشان و چشم‌هایش را اشک‌آلود می‌کرد.

«نبی، گوشت با من باشد.»

«بله، صاحب.»

«هر چقدر دلت می‌خواهد برای خودت حقوق بردار.»

به او گفتم لازم نیست در این مورد حرفی بزنیم.

«خودت که می‌دانی پول‌ها را کجا نگه می‌دارم.»

«صاحب، بهتر است استراحت کنی.»

«اصلاً مهم نیست. هر چقدر خواستی بردار.»

گفتم می‌خواهم شام آش شوربا بپزم. «شوربا چطور است؟ خودم خیلی هوس کرده بودم، گفتم شوربا بپزم.»

قال قضیه شب نشینی با کارگرها را هم کندم. دیگر برایم مهم نبود در باره‌ام چه فکری می‌کنند. دیگر اجازه ندادم به خرج آقای وحدتی توی خانه‌اش عیش و نوش کنند و پشت سرش صفحه بگذارند. نمی‌دانید وقتی عذر زاهد را خواستم خودم چه کیفی کردم. به آن زن هزاره هم که برای شستن رخت‌ها می‌آمد گفتم دیگر لازم نیست بیاید. از آن به بعد، خودم رخت‌چرک‌ها را می‌شستم و روی بند رخت آویزان می‌کردم تا خشک شوند؛ خودم تنهایی به درخت‌ها می‌رسیدم، درختچه‌ها را هرس می‌کردم، چمن‌ها را می‌چیدم و گل و انواع سبزی می‌کاشتم؛ خانه را ضبط و ربط و قالیچه‌ها را رفت و روب

می کردم و کف زمین را برق می انداختم؛ پرده‌ها را گردگیری و شیشه‌ها را پاک می کردم؛ و اشیر شیرهای آب را عوض می کردم تا چکه نکنند و لوله‌های زنگ زده را تعمیر می کردم.

روزی، وقتی آقای وحدتی خواب بود، داشتم اتاقش را گردگیری می کردم و تار عنکبوت‌های گوشه کنارش را می گرفتم. تابستان بود و گرما جان آدم را می گرفت. هرچه پتو و ملافه بود از روی آقای وحدتی کنار زده بودم و پاچه‌های پیژامه‌اش را بالا داده بودم. در و پنجره‌ها را باز گذاشته بودم و پنکه سقفی هم جیرجیرکنان می چرخید، اما فایده‌ای نداشت. گرما از هر طرف حمله می کرد.

گنجۀ بزرگی توی آن اتاق بود که مدتی بود می خواستم تر و تمیزش کنم و بالاخره آن روز تصمیم گرفتم بروم سروقتش. درهای گنجۀ را باز کردم و از کت و شلوارها شروع کردم. یکی یکی همه‌شان را گردگیری کردم، گرچه خودم هم می دانستم که به احتمال زیاد آقای وحدتی دیگر هیچ کدامشان را بر تن نخواهد کرد. چند قفسه کتاب بود که کلی گرد و خاک گرفته بودند. گرد آن‌ها را هم گرفتم. با تکه پارچه‌ای همه کفش‌هایش را پاک کردم و به‌رديف چیدم. کارتن مقوایی بزرگی به چشمم خورد که پشت چند تا پالتوی زمستانی بلند از نظر مخفی شده بود. کارتن را به طرف خودم کشیدم و درش را باز کردم. پر بود از دفترچه‌های طراحی قدیمی آقای وحدتی که روی هم جا خوش کرده بودند. هر کدامشان یادگاری حزن‌آور از زندگی گذشته‌اش بودند. اولین دفترچه را برداشتم و الا بختکی یک صفحه را باز کردم. زانوهایم خم شد. کل صفحاتش را ورق زدم. آن را کنار گذاشتم و دفترچه دیگری برداشتم. بعد، یکی دیگر و یکی دیگر. صفحه‌های دفترچه جلو چشم‌های متعجبم ورق می خوردند و مانند بادبزن صورتم را باد می زدند. فقط یک موضوع بر تمام صفحه‌ها با قلم طراحی نقش بسته بود. توی یک صفحه من بودم که داشتم گلگیر ماشین را دستمال می کشیدم؛ معلوم بود از روی ایوان

اتاق طبقه بالا کشیده شده. توی صفحه‌ای دیگر باز هم من بودم که نزدیک ایوان به دسته‌بیلی تکیه داده بودم. توی تمام صفحات بودم: در حال بستن بند کفش‌هایم، شکستن هیزم، آب دادن به باغچه و گل‌ها، چای ریختن، نماز خواندن، چرت زدن. توی صفحه‌ای دیگر، ماشین کنار دریاچه غرقه پارک شده بود، من پشت فرمان بودم، شیشه ماشین پایین بود و دست‌هایم از شیشه بیرون زده و روی در ماشین آویزان بود. فردی با چهره‌ای تار و مبهم هم روی صندلی عقب نقاشی شده بود. پرنده‌ها بالای سر ماشین می‌چرخیدند.

نبی، تو بودی.

همیشه تو بودی.

خودت خبر نداشتی؟

به آقای وحدتی نگاهی انداختم. راحت و آسوده به پهلو خوابیده بود. با دقت دفترچه‌ها را توی کارتن گذاشتم، درش را بستم و کارتن را به همان گوشه و پشت لباس‌های زمستانی هل دادم. بعد از آن، از اتاق بیرون زدم. در راه آرام پشت سرم بستم تا بیدارش نکنم. از راهرو تاریک و پله‌ها گذشتم. وقتی به خودم آمدم که از در خانه بیرون رفته و به گرمای آن روز تابستانی قدم گذاشته بودم. از راه ماشین‌روی حیاط گذشتم، در ورودی را باز کردم، خیابان را تا ته رفتم و پیچیدم. بی آن‌که حتی نگاهی به پشت سرم بیندازم به راهم ادامه دادم. حالا چطور می‌خواستم آن‌جا بمانم؟ پاک گیج شده بودم. از این موضوع نه متنفر شده بودم و نه دلزده، فقط ناراحت بودم. با خودم می‌گفتم با این چیزی که حالا می‌دانم چطور ممکن است آن‌جا بمانم. آنچه توی آن کارتن پیدا کرده بودم بر هر چیز دیگری سایه انداخته بود. نه می‌شد از آن فرار کرد و نه می‌شد بی‌اعتنا نادیده‌اش گرفت. چطور می‌توانستم او را که این‌طور بی‌کس و کار و درمانده شده بود به حال خودش رها کنم؟ حداقل تا وقتی فرد مناسبی پیدا نمی‌کردم که بتواند وظایف من را به عهده بگیرد، نمی‌توانستم ولش کنم.

این حداقل کاری بود که از دستم برمی آمد. آخر، مدیون آقای وحدتی بودم، چون همیشه خدا با من خوب تا کرده بود و، در عوض، من پشت سرش برای جلب توجه همسرش نقشه کشیده بودم.

به خانه برگشتم. به اتاق ناهارخوری رفتم و پشت میز شیشه‌ای نشستم و چشمانم را بستم. آقای مارکوس، هیچ یادم نیست چه مدت همان‌طور بی حرکت آن‌جا نشسته بودم. فقط به یاد دارم وقتی از طبقه بالا سر و صدایی به گوشم رسید و چشمانم را باز کردم، خانه روشن شده بود. برای همین بلند شدم و کتری را گذاشتم تا برای جای جوش بیاید.

روزی به اتاقش رفتم و گفتم می‌خواهم غافلگیرش کنم. به گمانم اواخر دهه ۱۹۵۰ بود. هنوز خیلی مانده بود که تلویزیون وارد کابل شود. آن روزها، وقتمان را به کارت‌بازی می‌گذرانیدیم. اواخر شطرنج هم بازی می‌کردیم. شطرنج را خودش یادم داده بود و کم‌کم داشتم شطرنج‌باز ماهری می‌شدم. وقت زیادی هم صرف آموزش خواندن می‌کردیم. الحق که معلم با صبر و حوصله‌ای بود. هنگامی که من می‌خواندم، چشمانش را می‌بست و هر وقت اشتباه می‌کردم به آرامی سرش را تکان می‌داد و می‌گفت دوباره. آن موقع، حرف زدنش با گذشت زمان به طرز چشمگیری بهتر شده بود. «نبی، آن قسمت را دوباره بخوان.» سال ۱۹۴۷ که من را استخدام کرد از صدقه‌سری ملاشکیب کم و بیش باسواد بودم، اما به سبب آموزش‌های سلیمان بود که خواندن و همین‌طور نوشتنم این همه پیشرفت کرد. البته این کار را برای کمک به من انجام می‌داد، اما به نفع خودش هم بود، چون این‌طوری می‌توانستم کتاب‌های مورد علاقه‌اش را برایش بخوانم. خوب، معلوم است که خودش می‌توانست کتاب بخواند، اما زود خسته می‌شد و نمی‌توانست مدتی طولانی به خواندن ادامه دهد.

وقت‌هایی هم که مشغول کار و بار روزانه‌ام بودم و نمی‌توانستم پیشش

باشم، برای مشغول کردن خود کار چندانی ازش بر نمی‌آمد. آهنگ گوش می‌داد. گاهی هم اوقاتش را به تماشای مناظر پشت شیشه می‌گذراند: آسمان و ابرها و پرنده‌هایی را تماشا می‌کرد که روی شاخه‌های درختان فرود می‌آمدند. گاهی هم به هیاهوی بچه‌هایی گوش می‌داد که در خیابان بازی می‌کردند و فریاد گیللاس دارم! گیللاس تازه میوه‌فروش‌های دوره‌گردی که خرهایشان را می‌کشیدند.

وقتی به او گفتم می‌خواهم غافلگیرش کنم، پرسید چطور. دستم را زیر گلویش لغزاند و گفتم اول باید برویم طبقه پایین. آن روزها هنوز جوان و قوی بودم و برای این ور و آن ور بردنش مشکل چندانی نداشتم. به راحتی او را بلند کردم و به اتاق نشیمن بردم و روی کاناپه نشاند. گفتم: «خب؟»

صندلی چرخداری از توی سرسرا به داخل اتاق نشیمن آوردم. یک سالی می‌شد که از خوبی‌های صندلی چرخدار برایش داد سخن می‌دادم و او هم مدام با لجاجتی تمام سر باز می‌زد. اما دیگر به حرف‌هایش گوش نداده بودم و صندلی را برایش خریده بودم. هنوز چشمش به صندلی نیفتاده، بنا کرد به تکان دادن سرش.

گفتم: «به خاطر همسایه‌هاست، نه؟ از چیزهایی که پشت سرت می‌گویند شرمنده می‌شوی؟»

گفت که دوباره او را به اتاقش برگردانم.

گفتم: «من که حرف مردم را از این گوش می‌شنوم از آن گوش در می‌کنم. اصلاً برایم مهم نیست. پس امروز می‌رویم پیاده روی. روز خیلی خوبی است و من و تو می‌رویم قدم بزنیم. همین که گفتم. چون اگر از این خانه بیرون نرویم، دیگر پاک دیوانه می‌شوم. اگر هم بزنند به سرم، می‌دانی چه می‌شود؟ سلیمان، گریه و زاری هم بی‌گریه و زاری. درست عین پیرمردها شده‌ای.»

این حرف‌ها را که زدم هم گریه می‌کرد و هم می‌خندید، اما هنوز داشت

می گفت: «نه! نه!» حتی بعد از این که بلندش کردم و گذاشتمش روی صندلی چرخدار و روی پایش پتو انداختم و از در بیرون بردمش همچنان به نه نه گفتنش ادامه می داد.

همین جا باید بگویم که اولش دنبال کسی می گشتم که بتواند جایم را بگیرد. به سلیمان نگفته بودم چنین قصدی دارم. با خودم می گفتم بهتر است اول شخص مناسب را پیدا کنم و بعد خبرش را کف دست سلیمان بگذارم. چند نفری برای پرس و جو در مورد کار آمدند. بیرون از خانه با آنها قرار می گذاشتم، مبادا سلیمان شک کند. اما این جستجوها سخت تر از آنی بود که پیش بینی کرده بودم. بعضی هایشان دقیقاً از همان قماش زاهد بودند و من هم درنگ نمی کردم و ردشان می کردم - خیلی راحت به ماهیتشان پی می بردم. ناسلامتی، یک عمر با چنین آدم هایی سر و کله زده بودم. عده ای آشپزی بلد نبودند و دستپخت درست و حسابی نداشتند - قبلاً هم گفته بودم که سلیمان از آن آدم های ایرادگیر بود. بعضی هایشان هم که اصلاً رانندگی بلد نبودند. خیلی هایشان سواد خواندن نداشتند و این، آن موقع که سلیمان به داستان خواندن های دم غروب من عادت کرده بود، از آن ایرادهای اساسی به شمار می آمد. بعضی هایشان صبر و حوصله نداشتند. این هم برای پرستار سلیمان نقطه ضعف بزرگی بود، چون او گاه و بی گاه از کوره در می رفت و مثل بچه ها لجبازی می کرد. در مورد بعضی های دیگر هم احساس می کردم خلق و خویشان سازگار این کار پر مشغله نیست.

سه سال به همین منوال سپری شد. من هنوز هم توی این خانه بودم. و هنوز به خودم قول می دادم، اگر مطمئن شوم اداره امور سلیمان به دستانی با کفایت سپرده می شود، آن جا را ترک خواهم کرد. سه سال تمام، یک روز در میان، بدنش را با لیفی نمودار تمیز می کردم، صورتش را اصلاح می کردم، ناخن هایش را می گرفتم و موهایش را کوتاه می کردم. غذایش را در دهانش می گذاشتم، روی لگن او را سرپا می گرفتم و درست مثل نوزاد پاکش می کردم: کهنه های کثیفش را

درمی آوردم و می شستم. آن زمان، به دلیل آشنایی دیرینه و کارهای روزمره مان، زبان مشترکی فارغ از کلام پدید آورده بودیم و، صد البته، صمیمیتی در روابطمان ریشه دوانده بود که قبل از این اتفاقات هیچ‌گاه تصورش را هم نمی‌کردیم.

وقتی با موضوع صندلی چرخدار کنار آمد، آن رسم دیرین پیاده‌روی صبحگاهیمان دوباره از سر گرفته شد. او را سوار بر صندلی از خانه بیرون می‌بردم. پا به خیابان می‌گذاشتیم و از کنار همسایه‌ها که رد می‌شدیم سلام و احوالپرسی می‌کردیم. یکی از این همسایه‌ها آقای بشیری بود، مردی جوان که به تازگی از دانشگاه کابل فارغ‌التحصیل شده و از کارمندان وزارت امور خارجه بود. او، برادرش و همسرانشان همان اواخر به خانه دوطبقه بزرگی در آن محله نقل مکان کرده بودند که سه خانه با خانه ما فاصله داشت. گاهی که تازه ماشینش را روشن کرده بود تا به محل کارش برود، به او بر می‌خوردیم. من هم همیشه می‌ایستادم و کمی با هم خوش و بش می‌کردیم. اغلب سلیمان را با صندلی چرخدارش به پارک شهر نو می‌بردم. زیر سایه نارون‌ها می‌نشستیم و سرگرم تماشای مردم و رفت و آمد ماشین‌ها می‌شدیم؛ راننده‌های تاکسی که کف دستشان را روی بوق فشار می‌دادند، جرینگ‌جرینگ دوچرخه‌سواران، عرعر خرها و عابران از جان‌گذشته‌ای که بی‌خیال همه چیز ناگهان می‌پریدند جلو اتوبوس‌ها. من و سلیمان به بخشی آشنا از مناظر پارک و اطراف آن تبدیل شده بودیم. در راه برگشت به خانه، اغلب می‌ایستادیم و با روزنامه‌فروش‌های دوره‌گرد و قصاب‌ها خوش و بش می‌کردیم یا چند کلمه‌ای با پلیس جوانی که رفت و آمد ماشین‌ها را هدایت می‌کرد اختلاط می‌کردیم. با راننده‌هایی هم که به سپر ماشینشان تکیه داده و منتظر مسافر بودند سلام و علیکی می‌کردیم.

گاهی او را روی صندلی عقب شورولت قدیمی می‌نشاندم و به پغمان می‌بردم. همیشه خدا می‌شد آن‌جا زمین سرسبز و جویبار کوچک و سایه درختی پیدا کرد. بعد از خوردن ناهار، دست‌هایش را به کار می‌انداخت و

طراحی می‌کرد، اما این کارش جنگی علیه خودش بود، چون سگته دست راستش را از کار انداخته بود و او هم راست دست بود. با همان دست چپش هم درخت‌ها و تپه‌ها و بوته‌های گل‌های وحشی را چنان هنرمندانه نقاشی می‌کرد که از من با این دست‌های سالم بر نمی‌آمد. سلیمان آخر سر خسته می‌شد و چرتش می‌گرفت و مداد از دستش می‌لغزید. روی پایش پتو می‌انداختم و خودم هم روی چمن و نزدیک صندلی‌اش دراز می‌کشیدم. به نسیمی که لابلای برگ درخت‌ها می‌وزید گوش می‌سپردم. به آسمان زل می‌زدم و به تکه‌های ابری که بالای سرم نرم و سبک از این سو به آن سو می‌رفتند.

طولی نمی‌کشید که ناخواسته یاد نیلا می‌افتادم، نیلا که حالا یک قاره کامل از من فاصله داشت. درخشندگی موهای نرمش، طرز تکان دادن پاهایش، به زمین کوباندن صندلش و خاموش کردن ته‌سیگارش را در ذهنم تصور می‌کردم. از ته دل می‌خواستم دوباره کنارش باشم و در عطر تنش غرق شوم و دوباره، مثل وقتی که دستانم را لمس می‌کرد، تپش آشنای قلبم را با تمام وجود حس کنم. قول داده بودم برایم نامه می‌نویسد. دروغ چرا، با این‌که سال‌ها از آن ماجرا گذشته بود و به احتمال زیاد من را پاک از یاد برده بود، هر وقت پستیچی نامه‌ای می‌آورد، انتظار دریافت نامه او ناگهان در دلم طوفان به پا می‌کرد.

روزی در پغمان روی چمن‌ها نشسته و به صفحه شطرنج زل زده بودم. سال ۱۹۶۸ بود، یک سال پس از فوت مادر سلیمان، و البته همان سال آقای بشیری و برادرش هر دو پدر شده بودند. اسم بچه‌هایشان را هم ادریس و تیمور گذاشته بودند. گهگاهی پسرعموهای کوچولو را می‌دیدم که توی کالسکه‌هایشان لم داده‌اند و مادرهایشان با فراغ خاطر آن‌ها را همان حوالی می‌چرخانند. آن روز، قبل از این‌که سلیمان چرتش بگیرد، داشتیم شطرنج بازی می‌کردیم. من هم داشتم، بعد از آن‌که او با همان حرکت هجومی اول پیاده‌هایم را نشانه گرفت، موقعیت مهره‌هایم را می‌سنجیدم که یکهو گفت: «نبی، بگو بینم چند سالت است؟»

گفتم: «خب چهل سال را رد کرده‌ام. فقط همین قدر می‌دانم.»
گفت: «داشتم به این فکر می‌کردم که دیگر باید زن بگیری. قبل از این که از ریخت و قیافه بیفتی، باید آستین بالا بزنی. موهایت دیگر جوگندمی شده.»
لبخندی رد و بدل کردیم. من هم گفتم خواهرم معصومه همیشه خدا همین را بهم می‌گفت.

پرسید آیا من روز استخدام شدنم را یادم مانده، بیست و یک سال پیش، سال ۱۹۴۷.

طبیعتاً یادم بود. آخر قبل از آن، مدتی در کمال ناخشنودی توی خانه‌ای که چند خانه با خانه آقای وحدتی فاصله داشت دستیار آشپز بودم. یک روز بعد از ظهر، به محض این که شنیدم آشپز قبلی‌اش ازدواج کرده و از آن‌جا رفته و دنبال آشپز جدید می‌گردد، راست‌راست راه افتادم و رفتم زنگ در خانه‌اش را زدم.

سلیمان گفت: «واقعاً آشپز افتضاحی بودی. نبی، الآن کارت حرف ندارد، اما آن اولین غذایی که پختی. وای خدا! اولین باری که با ماشینم رانندگی کردی نزدیک بود سکنه کنم.» به این‌جا که رسید مکشی کرد و با دهان بسته خندید. خودش هم از مزه‌پرانی بی‌مقدمه‌اش غافلگیر شده بود.

آقای مارکوس، از شنیدن این حرف‌هایش واقعاً دهانم از تعجب باز ماند. خیلی شوکه شدم. آخر سلیمان ظرف این همه سال نه از آشپزی‌ام ایرادی گرفته بود و نه از رانندگی‌ام. پرسیدم: «پس چرا استخدامم کردی؟»

رویش را به سمتم برگرداند و گفت: «چون وقتی پا به خانه‌ام گذاشتی به نظرم آمد تا حالا کسی به خوش‌سیمایی تو ندیده‌ام.»

سرم را پایین انداختم و به صفحه شطرنج زل زدم.

«همان موقع که دیدمت می‌دانستم که من و تو هیچ سنخیتی نداریم و خواسته‌ام بسیار ناممکن است. صبح‌ها با هم می‌رفتیم پیاده‌روی. من را با ماشین این‌ور و آن‌ور می‌بردی. نمی‌خواهم بگویم که همان‌ها برایم بس بود،

اما از با تو نبودن کہ بہتر بود. کم کم یاد گرفتہم با ہمان درکنارت بودن بسازم.»
مکئی کرد و ادامہ داد: «نبی، می دانم خودت ہم بوہایی بردہ بودی. می دانم کہ می دانستی.»

نمی توانستم چشم از صفحہ شطرنج بردارم و بہ چشم ہایش خیرہ شوم.
«باید بہت بگویم، حتی اگر ہمین یک بار باشد. باید بگویم کہ مدت زمانی خیلی خیلی طولانی عاشقت بودم. تو را خدا از دستم عصبانی نشو.»
سرم را بہ علامت نفی تکان دادم. چندین دقیقہ ہیچ کدام حتی یک کلمہ ہم نگفتیم. حرف ہایی کہ زدہ بود، درد زندگی پایمال شدہ و شادی ہایی کہ ہرگز محقق نشدہ بود انگار در فضای بینمان معلق بود.

گفت: «حالا دارم این را بہت می گویم کہ بفہمی چرا ازت می خواہم بروی. برو برای خودت زن بگیر. نبی، برو و درست مثل بقیہ برای خودت خانوادہ تشکیل بدہ. تو ہنوز ہم وقت داری.»

آخر سر برای این کہ آن فضای پرتنش را تلطیف کنم چرب زباناہہ گفتم: «خب، یکی از این روزها ہمین کار را می کنم. آن وقت ہم تو پشیمان می شوی و ہم آن مادر مردہ بخت برگشتہ ای کہ باید کھنہ های تو را بشوید.»

«تو ہم کہ ہمیشہ مسخرہ بازی در می آوری.»

بہ سوسکی چشم دوختم کہ داشت آرام آرام روی برگی بہ رنگ سبز مایل بہ خاکستری تلو تلو می خورد.

«نمی خواہم بہ خاطر من بمانی. نبی، حرفم ہمین است. بہ خاطر من این جا نمان.»

«داری خودت را لوس می کنی.»

از سر بیزاری گفت: «باز ہم مسخرہ بازی.»

با این کہ اشتباہ می کرد، اما من چیزی نگفتم. این بار دیگر مسخرہ بازی در نمی آوردم. آن جا ماندنم دیگر بہ خاطر او نبود. اولش چرا، بہ خاطر او ماندم. اوایل آن جا ماندم، چون سلیمان بہ من نیاز داشت، چون کاملاً بہ من وابستہ

بود. قبلاً یک بار از دست کسی که به من نیاز داشت گریخته بودم و ندامت از آن کار هنوز که هنوز است گریبانم را چسبیده است و آن را با خود به گور خواهم برد. نمی توانستم دوباره فرار کنم. اما کم کم، طوری که برای خودم هم محسوس نبود، دلایل ماندنم تغییر کرد. آقای مارکوس، دقیقاً نمی توانم بگویم این تغییر کی و چگونه رخ داد، فقط می دانستم ماندنم به خاطر خودم است. سلیمان می گفت باید ازدواج کنم. اما، راستش را بخواهید، نگاهی به زناگی ام انداخته و فهمیده بودم که همان موقع هم چیزهایی را که دیگران می کوشیدند از طریق ازدواج به دست آورند در اختیار داشتم. هم آسودگی و راحتی داشتم و هم همنشین و هم خانه ای که همیشه با آغوش باز پذیرایم بود، جایی که دوست داشته می شدم و به من نیاز بود. امیال جسمانی، که من هم مثل مردهای دیگر دارایشان بودم، همان طور که قبلاً برایتان گفته ام، برطرف می شد - صد البته، آن موقع سنم بالاتر رفته بود و کم تر دچارشان بودم - و با این که همیشه عاشق بچه بودم، هیچ گاه غریزه پدری آن چنان در وجودم به جوش و خروش نیامده بود.

سلیمان گفت: «حالا که می خواهی مثل قاطر عزب بمانی، من هم خواسته ای ازت دارم. اما به شرطی که قبل از گفتن قبول کنی.»

من هم گفتم نباید چنین چیزی از من بخواهد.

«اما من هنوز سر حرفم هستم.»

سرم را بالا آوردم و به صورتش زل زدم.

گفت: «می توانی بگویی نه.»

خیلی خوب من را می شناخت. لبخند کجی تحویلم داد. من قول دادم و او هم درخواستش را گفت.

آقای مارکوس، چطور برایتان از سال های بعد بگویم؟ شما که خودتان بهتر از من تاریخ این کشور به تنگ آمده را می دانید. لازم نیست خاطرات آن روزهای

تلخ را دوباره تعریف کنم. تکرار مکررات است. حتی از فکر نوشتن آن وقایع هم خستگی وجودم را تسخیر می‌کند. به علاوه، درد و رنج‌های این کشور را قلم‌هایی داناتر و شیواتر از قلم من شرح داده‌اند.

همه چیز را می‌توانم در یک کلمه خلاصه کنم: جنگ. یا شاید بهتر باشد که بگویم جنگ‌ها. نه یکی، نه دوتا، بلکه چندین و چند جنگ. از جنگ‌های کوچک گرفته تا بزرگ، عادلانه و ناعادلانه، جنگ‌هایی که در آن مدام جای قهرمانان و آدم‌های پست عوض می‌شد. قهرمانان جدید با رفتارشان باعث می‌شدند مردم دلشان برای همان مزدوران قبلی تنگ شود، برای همان‌هایی که به دست این قهرمانان ساقط شده بودند. اسم‌ها مدام تغییر می‌کرد، همین‌طور چهره‌ها. تف به آن قیافه‌ها که آن همه جنگ و نزاع راه انداختند و تیراندازی‌های مخفیانه، مین‌گذاری‌ها، یورش‌های ناگهانی، حمله موشکی، چپاولگری، تجاوز و قتل عام را موجب شدند. آه، بس است دیگر! این کار هم بسیار عظیم و هم ناخوشایند است. آن روزها را از سر گذرانده‌ام و حالا می‌خواهم تمام آن روزها را، تا جایی که می‌توانم، روی چهار برگ کاغذ خلاصه کنم. تنها خوبی آن روزگار این بود که دیگر به خاطر پری کوچولو، که آن موقع حتماً زن جوانی شده بود، احساس گناه نمی‌کردم. وقتی می‌دیدم او به دور از تمام این کشت و کشتارها صحیح و سالم و در امان است، وجدانم آرام می‌گرفت.

آقای مارکوس، خودتان هم می‌دانید که سال‌های دهه ۱۹۸۰ آن قدرها هم برای کابل هولناک نبود، چون بیش‌تر جنگ‌ها و منازعات در حومه شهر رخ می‌داد. با این حال، روند مهاجرت اوج گرفت، خیلی از خانواده‌های محله‌مان باروبندیلشان را جمع کردند و به مقصد پاکستان یا ایران کشور را ترک کردند. همه‌شان هم امید داشتند به یکی از کشورهای غربی پناهنده شوند. آن روزی را که آقای بشیری برای خداحافظی پیشم آمد خیلی خوب به خاطر دارم. دستش را محکم در دستانم فشردم و برایش آرزوی بهروزی کردم. با پسرش،

ادریس، هم وداع کردم که آن موقع دیگر پسر چهارده ساله قدبلند و لاغراندازی شده بود با موهای بلند و کرک‌هایی که بالای لبش رویده بود. به ادریس گفتم دلم برای تماشای بادبادک‌بازی و فوتبال بازی کردن او و پسرعمویش، تیمور، در خیابان تنگ خواهد شد. شاید یادتان مانده باشد که آن دو پسرعمو را در جشنی که بهار سال ۲۰۰۳ در خانه به راه انداختید ملاقات کردیم. آن موقع دیگر مردهای رشیدی شده بودند.

دهه ۱۹۹۰ بود که جنگ بالاخره به مرزهای کابل هم کشیده شد. کابل به شکارگاه مردانی تبدیل شد که انگار کلاشینکف به دست از شکم مادرهایشان بیرون پریده بودند. آقای مارکوس، همه‌شان خرابکار بودند، دزدان تفنگ به دستی که روی خودشان لقب‌های پرطمطراق گذاشته بودند. زمانی که موشک‌ها روی شهر سایه انداختند، سلیمان به خانه چسبید و از ترک کابل سر باز زد. با سرسختی تمام اخبار اوضاع خارج از چهاردیواری این خانه را نادیده می‌گرفت: تلویزیون را از برق کشیده بود، رادیو را به کناری انداخته بود، روزنامه نمی‌خواند و از من هم خواسته بود هیچ‌گونه خبری از جنگ به خانه نیاورم. هیچ نمی‌دانست کی دارد با کی می‌جنگد و کی جنگ را برده و کی باخته. انگاری خیال می‌کرد اگر سرسختانه جنگ را نادیده بگیرد، به خوبی و خوشی تمام می‌شود.

البته که این‌طور نشد. خیابان محل زندگی‌مان، که روزگاری ساکت و بی‌هیاهو، بکر و نورانی بود، تبدیل به میدان جنگ شده بود. گلوله‌ها دل تمام خانه‌ها را نشانه می‌رفتند. موشک‌ها بالای سرمان زوزه می‌کشیدند. خمپاره‌های آر. پی. جی سراسر خیابان فرود می‌آمدند و روی آسفالت حفره درست می‌کردند. تیرهای هوایی منور از ابتدای شب تا طلوع آفتاب به هر سو پرتاب می‌شدند. گاه‌گداری کمی فرصت می‌یافتیم. چند ساعت سکوت همه‌جا را فرا می‌گرفت، اما آتش‌بازی دوباره شروع می‌شد. گلوله و فشنگ از هر طرف به صدا در می‌آمد و مردم توی خیابان فریاد سر می‌دادند.

آقای مارکوس، در خلال همان سال‌ها بود که این خانه این قدر آسیب دید و به شکلی درآمد که خودتان هم سال ۲۰۰۲ مشاهده کردید. قبول دارم که بخشی از آن آسیب به سبب گذر ایام و اهمال من بود - آن موقع دیگر پیرمردی شده بودم و توش و توان سابق را نداشتم که به خانه برسم. درخت‌ها دیگر خشک شده بودند - چند سالی بود که میوه نمی‌دادند - چمن‌ها زرد شده بودند و گل‌ها پژمرده. اما جنگ چهره‌کریهش را به این خانه، که روزی زیبا و باشکوه بود، نشان داد. شیشه‌ی پنجره‌ها از موج انفجارهای پی‌درپی خرد و خاکشیر شده بود. موشکی دیوار شرقی باغ و نصف ایوان را در هم کوبیده بود، درست همان ایوانی که در آغوشش من و نیلا آن همه گفتگو کرده بودیم. نارنجکی سقف را داغان کرده بود. گلوله‌ها دیوارها را زخمی کرده بودند.

آقای مارکوس، بعد از آن همه ویرانی، نوبت به چپاول و غارت رسید. سربازها به میل خود وارد خانه می‌شدند و هرچه را چشمشان می‌گرفت برمی‌داشتند. بیش‌تر مبلمان، نقاشی‌ها، قالیچه‌های ترکمن، مجسمه‌ها، جاشمعی‌های نقره و گلدان‌های بلور را با خود بردند. کاشی‌های سنگ لاجورد توی دستشویی‌ها را بیرون کشیدند. روزی با صدای مردهایی که توی ایوان بودند از خواب پریدم. گروهی سرباز از یک بودند که با چاقوهای تابدارشان به جان قالیچه روی پلکان افتاده بودند و داشتند آن را از جا می‌کنند. من هم همان جا به تماشایشان ایستادم. آخر چه کاری از دستم برمی‌آمد؟ مگر برای این قاتل‌ها کاری داشت گلوله‌ای توی مغز پیرمردی مثل من شلیک کنند؟

من و سلیمان درست مثل خانه فرسوده شده بودیم. سوی چشم‌هایم کم شده بود و زانوهایم بیش‌تر روزها درد می‌گرفت. آقای مارکوس، خواهش می‌کنم این بی‌ادبی را ببخشایید، اما رویم به دیوار یک ادرار ساده هم برایم در حکم آزمون بردباری بود. همان‌طور که محتمل بود، پیری سلیمان را بیش‌تر

از من از پا انداخته بود. پوستش چروکیده و هیکلش به طرز وحشتناکی لاغر و نحیف شده بود. دو مرتبه نزدیک بود بمیرد. اوج درگیری‌های طرفداران احمد شاه مسعود و گلبدین حکمتیار بود، همان موقعی که اجساد کشته‌های بی‌کس و کار روزها توی خیابان‌ها ولو بود. آن موقع، سلیمان ذات‌الریه گرفته بود. دکترها می‌گفتند از تنفس بزاق دهان خودش به این بیماری دچار شده است. چون دکتر و دارو زیاد در دسترس نبود، تصمیم گرفتم آن‌قدر از سلیمان پرستاری کنم تا از خطر مرگ برهد.

من و سلیمان آن روزها خیلی با هم بگومگو می‌کردیم، شاید به این دلیل که همیشه خدا در آن خانه محبوس بودیم و شاید هم به سبب نزدیکی بیش از حدمان. بگومگوهایمان هم، درست مثل مشاجره‌های زن و شوهرها، از روی لجبازی و سر چیزهای جزئی بود.

همین هفته خوراک لوبیا پخته‌ای.

نه، نپخته‌ام.

همین دوشنبه لوبیا داشتیم!

گاهی سر این‌که روز قبل چند دست شطرنج بازی کرده‌ایم چک و چانه می‌زدیم. یا این‌که چرا همیشه لیوان آبش را روی تاقچه کنار پنجره می‌گذارم، که نور خورشید گرمش کند؟

سلیمان، چرا صدایم نکردی که برایت لگن بیاورم؟

صدا زدم، صد دفعه صدایت زدم!

من را چه فرض کرده‌ای، کر یا تنبل؟

لازم نیست یکی‌اش را انتخاب کنی؛ هم کری، هم تنبل!

آدمی که از صبح تا شب توی تخت‌خواب ولو شده باید خیلی رودار باشد که به من

بگوید تنبل.

و همین‌طور ادامه پیدا می‌کرد.

وقتی می‌خواستم غذا در دهانش بگذارم، سرش را این‌ور و آن‌ور

می کرد. من هم از پیشش می رفتم و در را پشت سرم می کوبیدم. اقرار می کنم که از قصد سلیمان را اذیت و دل نگران می کردم. از خانه می زدم بیرون. او هم فریاد زنان می گفت، داری کجا می روی؟ من هم جوابش را نمی دادم. وانمود می کردم دارم ترکش می کنم. راستش را بخواهید، فقط تا سرکوچه می رفتم و سیگار می کشیدم - این سیگار کشیدن هم از آن عادت‌هایی بود که آخر عمری به جانم افتاد - البته فقط وقتی عصبانی می شدم سیگار می کشیدم. و اگر راستی راستی آن روز کفری ام کرده بود، تا تاریک شدن هوا بیرون از خانه می چرخیدم. اما همیشه برمی گشتم. بی هیچ حرفی وارد اتاقش می شدم، سر جا می چرخاندمش و بالشش را صاف و صوف می کردم. هر دو چشم‌هایمان را برمی گردانیدیم، صم بکم می ماندیم و منتظر پیشنهاد صلح آمیزی از جانب طرف مقابل می شدیم.

سرانجام، با ورود طالبان به عرصه، که مردان جوان شلاق به دستی با چهره‌هایی مصمم، ریش‌های تیره و چشمان سرمه کشیده بودند، جنگ تمام شد. آقای مارکوس، از بی رحمی و قساوت قلب آن‌ها هم بسیار گفته شده و لازم نیست که دوباره آن‌ها را یکی یکی برای شما بشمارم. راستش، سال‌هایی که آن‌ها توی کابل همه کاره بودند به طور طعنه آمیزی برای من یکی زمان به خود وا گذاشته شدن بود. بیش تر تحقیر تعصبشان را برای جوانان و زنان بی چاره نگه می داشتند. من هم که پیرمرد از کار افتاده‌ای بودم. مهم ترین امتیازی که رژیم طالبان برایم قائل شد این بود که بگذارم ریش‌هایم بلند شود. انصافاً این دستورشان من را از کار مستلزم دقت و حوصله سربر اصلاح روزانه معاف کرد.

روزی سلیمان از روی تختخواب آهسته گفت: «نبی، عین آدم‌های حکومت شده‌ای. پاک قیافه‌ات عوض شده. عین درویش‌ها شده‌ای.»
توی خیابان که راه می رفتم، اعضای طالبان طوری از کنارم رد می شدند که

انگار گاو لایشمیری بیش نیستم. خودم هم کمکشان می‌کردم و از قصد قیافه‌ای ابلهانه به خودم می‌گرفتم و لام تا کام حرفی نمی‌زد، مبادا ناخواسته توجهشان را جلب کنم. وقتی تصور می‌کردم که اگر نیلا این‌جا بود این آدم‌ها چه بر سرش می‌آوردند، لرزه بر اندامم می‌افتاد. گاه‌گذاری که او را با آن لباس آستین‌حلقه‌ای و پاهای کشیده و باریک مجسم می‌کردم که لیوان نوشیدنی به دست در مهمانی می‌خندد، به نظرم می‌رسید انگار او فقط ساخته ذهن من بوده، انگار هیچ‌گاه وجود خارجی نداشته، انگار نه‌تنها او، بلکه من و بری، و سلیمان جوان و سرحال و حتی ایامی که با هم از سر گذرانده بودیم و خانه‌ای که روزگاری با هم در آن مشغول زندگی بودیم هیچ‌گاه وجود نداشته‌اند.

صبح یکی از روزهای تابستان ۲۰۰۰، در حالی که سینی چای و نان تازه در دست داشتم، وارد اتاق سلیمان شدم. بی‌درنگ فهمیدم اتفاقی افتاده. نفس‌هایم به شماره افتاده بود. کرختی صورتش بیش از پیش نمایان شده بود و، وقتی سعی کرد حرفی بر زبان بیاورد، فقط صداهای قورقورمانندی از دهانش خارج شد که به آرامی زمزمه بود. سینی را روی زمین گذاشتم و به سمتش دویدم.

گفتم: «سلیمان، همین الآن می‌روم و دکتر خبر می‌کنم. همین‌جا منتظر بمان. دوباره خوب می‌شوی.»

برگشتم که از اتاق بیرون بروم، اما او به شدت سرش را تکان می‌داد و با انگشتان دست چپش اشاره می‌کرد.

خم شدم و گوشم را به دهانش چسباندم.

تلاش می‌کرد چیزی بگوید، اما من سر در نیاوردم.

گفتم: «متأسفم، سلیمان. بگذار من بروم و دکتری پیدا کنم. زیاد طول نمی‌کشد.»

دوباره بنا کرد به تکان دادن سرش، این بار بسیار آرام‌تر. اشک بود که از

چشم‌های گرفتار آب مرواریدش چکه‌چکه سرازیر می‌شد. دهانش را باز و بسته می‌کرد. از او پرسیدم چیزی لازم دارد. چشمانش را بست و سری به علامت تأیید تکان داد.

کشو بالای کمدش را باز کردم. چیزی جز قرص، عینک مطالعه، شیشه قدیمی ادکلن، یک دفترچه و چند تا مداد طراحی که سال‌ها بود بهشان دست نزده بود پیدا نکردم. می‌خواستم ازش بپرسم باید دنبال چه جور چیزی بگردم که همان موقع پیدایش کردم. زیر دفترچه تا شده بود. باکتی بود که نام من با دستخط خرچنگ قورباغه سلیمان پشتش نوشته شده بود. توی آن پاکت تکه کاغذی بود که تنها یک پاراگراف رویش نوشته بود. خواندمش.

به او زل زدم، به شقیقه‌های فرورفته‌اش، گونه‌های ناهموارش و چشمان بی‌فروغش.

دوباره تکانی خورد و من خم شدم. نفس‌های سرد، دشوار و نامتعادلش را روی گونه‌هایم احساس می‌کردم. وقتی داشت خودش را جمع و جور می‌کرد، صدای تقلای زبانش در آن دهان خشک به گوشم می‌رسید. شاید صرفاً دلش می‌خواست هر طوری شده این دم آخری در گوشم زمزمه کند. نفسم را با فشار بیرون دادم. سعی کردم بغضی را که گلویم را می‌فشرد و حنجره‌ام را منقبض کرده بود با کلمات کنار بزنم.

«نه. سلیمان، خواهش می‌کنم.»

تو قول دادی.

«هنوز نه. می‌خواهم ازت پرستاری کنم تا خوب شوی. خودت می‌بینی. مثل همیشه این بار هم از پشش برمی‌آییم.»

تو قول دادی.

چه مدت آن‌جا کنارش نشستم؟ چقدر سعی کردم با او سر و کله بزنم؟ نمی‌دانم، آقای مارکوس. فقط همین یادم مانده که آخر سر بلند شدم، دور تختش چرخ‌های زدم و کنارش دراز کشیدم. او را چرخاندم تا رویش به من

باشد. مثل خیال سبک شده بود. بوسیدمش. بین صورتش و سینه خودم بالشی گذاشتم و دستم را از پشت به سرش چسباندم. مدتی طولانی او را سخت در آغوش فشردم. تمام چیزی که پس از آن یادم مانده این است که مردمک چشمانش از هم دور و دورتر شدند.

به سمت پنجره رفتم و نشستم. لیوان چای سلیمان هنوز روی سینی و کنار پایم بود. خیلی خوب به یاد دارم که آن روز آفتابی و درخشان بود. مغازه‌ها هم دیگر لابد یکی یکی باز می شدند، تازه اگر تا همان وقت هم باز نشده بودند. پسر بچه‌ها به سمت مدرسه روانه می شدند. گرد و خاکشان از همین حالا در کوچه به پا شده بود. سگی آن سوی خیابان با تنبلی تمام می خرامید. ابر تیره‌ای از پشه دور سرش می چرخید و وزوز می کرد. چشمم به دو مرد جوان افتاد که سوار بر موتورسیکلت از خیابان عبور می کردند. مردی که با پاهای گشاد از هم ترک موتور نشسته بود روی یکی از شانه‌هایش مونتور کامپیوتری گرفته بود و روی شانه دیگرش هندوانه. پیشانی‌ام را به شیشه گرم پنجره چسباندم.

یادداشتِ توی کشور سلیمان و صیتنامه‌ای بود مبنی بر این که همه چیزش را برای من به ارث گذاشته است: خانه، پول، اموال شخصی و حتی ماشینش را، گرچه ماشینش مدت‌ها پیش زهوارش در رفته بود. لاشه‌اش هنوز با چرخ‌های پنجر توی حیاط پستی است، لاشه‌ مجاله‌ای از آهن زنگ‌زده و پوسیده.

مدتی کوتاه، پاک گیج شده بودم و نمی دانستم تنهایی چه کنم. بیش از نیم قرن از سلیمان مراقبت کرده بودم. زندگی روزانه‌ام با محوریت خواسته‌های او و در همنشینی‌اش شکل گرفته بود. حالا آزاد بودم که طبق خواسته‌ام عمل کنم، اما خودم هم می دانستم این آزادی توهمی بیش نیست،

چون آنچه بیش از همه آرزویش را داشتم از دسترس دور بود. مردم همیشه می‌گویند هدفی برای زندگی ات پیدا کن و همسو با آن زندگی کن. اما گاهی، وقتی عمر انسان به انتها نزدیک می‌شود، تازه می‌فهمد چه هدفی در زندگی‌اش داشته، هدفی که احتمالاً پاک فراموشش کرده بوده. آن وقت که دیگر پایم لب گور بود احساس می‌کردم بی‌هدف و سرگردانم.

به خودم که آمدم، دیدم دیگر نمی‌توانم در آن خانه بخوابم. نمی‌توانستم آنجا بند شوم. از وقتی سلیمان رفته بود، خانه به نظر زیادی بزرگ می‌آمد. هر گوشه و کناری و هر ترک و شکافی برایم یادآور خاطراتی بود از گذشته. برای همین دوباره به کلبه خودم در آن سوی حیاط نقل مکان کردم. به چند تا کارگر پول دادم تا کلبه‌ام را برق‌کشی کنند تا هم چراغی برای مطالعه داشته باشم و هم پنکه‌ای که تابستان‌ها روشنش کنم و خنکم کند. کوچک بودنش هم مهم نبود؛ جای زیادی لازم نداشتم. تمام دارایی‌ام محدود بود به یک تختخواب، چند تکه لباس و کارتنی که نقاشی‌های سلیمان را در آن نگه می‌داشتم. آقای مارکوس، می‌دانم شاید به نظرتان عجیب باشد. بله، خانه و اسباب و اثاثیه‌اش به طور قانونی متعلق به من بود، اما به هیچ کدامشان اصلاً احساس مالکیت نداشتم. می‌دانم هیچ‌گاه هم این احساس در من به وجود نخواهد آمد.

مرتب کتاب‌های قدیمی سلیمان را بر می‌داشتم و می‌خواندم. خواندن هر کدام که تمام می‌شد، برش می‌گرداندم سر جایش. چند بوته گوجه‌فرنگی و چند ساقه نعنا کاشتم. گاهی برای پیاده‌روی در محله از خانه خارج می‌شدم، اما بیش‌تر مواقع زانوهایم آن‌قدر درد می‌گرفت که، هنوز دو سه تا خانه را رد نکرده، وادار می‌شدم به خانه برگردم. گاهی هم صندلی‌ام را کنار باغچه می‌کشاندم و بی‌کار روی آن چمباتمه می‌زدم. من مثل سلیمان نبودم: تنهایی هیچ‌جوره به من نمی‌ساخت.

بعد، روزی از روزهای سال ۲۰۰۲، شما زنگ در خانه را به صدا درآوردید. آن موقع اتحاد شمالی جای طالبان را گرفته بود و آمریکایی‌ها وارد خاک افغانستان شده بودند. هزاران نیروی کمکی از سرتاسر دنیا به کابل هجوم آورده بود تا کلینیک درمانی و مدرسه بسازد، جاده‌ها و کانال‌های آبیاری را تعمیر کند و برای مردم غذا و سرپناه و کار فراهم آورد.

مترجمی هم که شما را همراهی می‌کرد جوانی افغان بود که ژاکت بنفش روشنی تن کرده و عینک آفتابی هم به چشم زده بود. از من سراغ صاحبخانه را گرفت. وقتی به مترجمتان گفتم دارد با صاحبخانه صحبت می‌کند، بین شما و او نگاه‌های سریعی رد و بدل شد. پوزخندی زد و گفت: «نه، کاکا. صاحبخانه.» هر دوی شما را به داخل خانه دعوت کردم تا چای بنوشیم.

صحبت‌هایی که در قسمت باقیمانده ایوان و حین نوشیدن چای سبز با هم داشتیم به فارسی بود. آقای مارکوس، همان‌طور که خودتان می‌دانید، در مدت هفت سالی که کنارتان بودم به لطف و راهنمایی شما کمی انگلیسی یاد گرفتم. شما از طریق مترجمتان به من گفتید که اهل تینوس، یکی از جزایر یونان، هستید. شما جراح و عضو گروه پزشکی‌ای بودید که برای جراحی کودکانی که صورتشان آسیب دیده و مجروح بود به کابل آمده بود. گفتید شما و همکارانتان دنبال محل اقامتی می‌گردید. این روزها هم باب شده این جور جاها را مهمانسرا بنامند.

پرسیدید چقدر اجاره از شما می‌گیرم.

گفتم: «هیچی.»

هنوز هم به یاد دارم وقتی آن مرد جوان بنفش‌پوش حرفم را برایتان ترجمه کرد چطور مبهوت و پلک‌زنان نگاهم کردید. دوباره سؤالتان را تکرار کردید، چون به خیالتان من منظورتان را نفهمیده بودم.

مترجم خود را به لبه صندلی‌اش کشاند و به سمت من خم شد. با لحنی

مرموز حرف می زد. پرسید آیا عظم را از دست داده‌ام و کله‌ام پوک شده، آیا می‌دانم گروه شما چقدر پول بابت کرایه می‌دهد، آیا از مبلغ اجاره خانه‌ها در کابل خبر دارم. آخر سر هم گفت که روی گنج نشست‌ام.

به او گفتم موقع حرف زدن با بزرگ‌تر عینک آفتابی‌اش را بردارد. بعد هم از او خواستم فقط وظیفه‌اش را انجام دهد. به سمت شما رو کردم و، از همه آن دلایلی که برای کارم داشتم، آن دلیلی را که خصوصی نبود برایتان شرح دادم: «شما دست از کشورتان، دوستان و خانواده‌تان شسته‌اید و به این شهر فراموش شده آمده‌اید تا از وطن و هموطنان من دستگیری کنید. آخر من با چه رویی از قبل شما پول در بیاورم؟»

مترجم جوان، که بعد از آن دیگر همراهتان ندیدمش، دستانش را بالا برد و مضطربانه پوزخند زد. این کشور عوض شده است. همیشه این‌طور نبوده، آقای مارکوس.

گاهی، شب‌ها که در تاریکی چهاردیواری خودم دراز می‌کشم، به چراغ‌های روشن خانه زل می‌زنم. شما و دوستانتان را تماشا می‌کنم - به خصوص خانم آمارا آدموویچ شجاع را که همیشه دل دریایی‌اش را تحسین می‌کنم - که روی بالکن یا توی حیاط غذا می‌خورید، سیگار می‌کشید یا چیزی می‌نوشتید. صدای موسیقیتان را هم می‌شنوم که گاه‌گداری جاز است و من را یاد نیلا می‌اندازد.

می‌دانم او حالا دیگر مرده است. از آمارا خانم شنیدم. از خانواده وحدتی برایش گفتم و این را هم که نیلا شاعر بوده با او در میان گذاشتم. از توی کامپیوتر، یکی از انتشاراتی‌های فرانسه را پیدا کرد. آن‌ها گلچینی از بهترین شعرهای چهل سال گذشته‌شان را به صورت آنلاین منتشر کرده بودند. چیزهایی هم در باره نیلا نوشته بودند. آن‌طور که آن‌جا نوشته شده بود او سال ۱۹۷۴ درگذشته بود. همان موقع به فکر بیهودگی امیدها و آرزوهای آن سال‌هایم افتادم، امید به دریافت نامه از زنی که مدت‌ها پیش از دنیا رفته بود.

از این‌که شنیدم خودکشی کرده و با دست خود جان خودش را گرفته هیچ تعجب نکردم. حالا دیگر خوب می‌دانم بعضی‌ها بدبختی را آن‌طور احساس می‌کنند که دیگران عشق را: در خلوت خود، چیره و بی‌هیچ چاره‌ای.

عمرم دیگر رو به پایان است. روز به روز ضعیف‌تر می‌شوم. چیزی نمانده به مرگم. خدا را هم از این بابت شکرگزارم. همچنین از شما هم متشکرم، آقای مارکوس. نه تنها به خاطر دوستیتان و وقتی که برای سر زدن به من و نوشیدن چای با من صرف می‌کردید و ضمن آن از حال و احوال مادرتان و دوست دوران بچگیتان، تالیا، برایم می‌گفتید، بلکه به خاطر شفقت و محبتی که به مردمان کشورم دارید و خدمات گرانبهایتان به فرزندان وطنم از شما سپاسگزارم.

بابت تعمیرات گوشه و کنار خانه هم از شما ممنونم. حالا بیش‌تر لحظات عمرم را این‌جا در این خانه سپری می‌کنم و مطمئنم که به‌زودی آخرین نفس‌هایم را زیر سقف همین خانه می‌کشم. با ترس و وحشت و قلبی شکسته زوالش را به چشم دیدم. اما با دیدن دیوارهای تعمیرشده و مجدداً رنگ‌شده ساختمان، شیشه‌های نو و ایوان نوسازی‌شده‌ای که ساعات خوش بی‌شماری را روی آن سپری کردم شادمانی و لذتی وصف‌ناپذیر در دلم آشیانه کرد. دوست خوبم، به خاطر درخت‌هایی که در باغچه کاشتید و این‌که گذاشتید گل‌ها دوباره در این خانه شکوفا شوند و غنچه دهند از شما ممنونم. اگر هم گاهی در خدماتی که به مردم شهر می‌رساندید در حد توانم یاریگرتان بودم، آنچه شما با بخشندگی تمام برای این خانه انجام دادید بهترین دستمزد من بوده است.

می‌دانم شاید با این حرفم در نظر شما دندان‌گرد جلوه کنم، اما بگذارید دو خواسته از شما طلب کنم، خواسته اول برای خودم و خواسته دوم برای دیگری. اول این‌که از شما خواهش می‌کنم من را همین‌جا در کابل، در گورستان عاشقان-عارفان، به خاک بسپارید. مطمئنم می‌دانید کجاست. از ورودی اصلی گورستان که به سمت شمال بروید و کمی بگردید قبر سلیمان

وحدتی را خواهید دید. همان حوالی گوری برایم پیدا کنید و همان جا خاکم کنید. همه آنچه برای خود می خواهم همین است.

خواسته دوم این است که پس از مرگ سعی کنید پری، دختر صبور، را پیدا کنید. به گمانم، اگر هنوز زنده باشد، کار زیاد سختی پیش رو نداشته باشید - این اینترنت وسیله شگفت‌انگیزی است. همان‌طور که خودتان هم دیده‌اید، وصیتنامه‌ام در همین پاکت به این نامه ضمیمه شده است. خانه، پول و اندک دارایی‌ام را به او بخشیده‌ام. از شما می خواهم هم این نامه و هم وصیتنامه را به او برسانید. و لطفاً این پیغام را هم به او برسانید که از عواقب بی‌شمار عملی که انجام دادم بی‌خبر بودم. به او بگویید که تنها با این امید خاطر خود را تسلی می‌دادم که حالا هر جای این دنیا که هست، تا آن‌جا که ممکن است، صلح، اقبال، عشق و خوشبختی همراه او باشد.

آقای مارکوس، باز هم از شما ممنونم. خدا نگهدارتان باشد.

دوست همیشگیتان،

نبی

فصل پنجم

بهار ۲۰۰۳

پرستاری که اسمش آما آدموویچ بود قبلاً به ادریس و تیمور هشدار داده بود. آنها را به کناری کشیده بود و گفته بود: «اگر کوچک‌ترین واکنشی نشان دهید، نگرانش می‌کنید؛ من هم پرتان می‌کنم بیرون!»

آنها ته راهروی تاریک و دراز بخش مردان بیمارستان وزیر اکبرخان ایستاده بودند. آما گفته بود تنها قوم و خویشی که برای دختر باقی مانده و به دیدنش می‌آید دایی اش است و، اگر دختر در بخش زنان بستری شود، نمی‌گذارند همان یک نفر هم به عیادتش بیاید. کارمندان بیمارستان او را در بخش مردان بستری کرده بودند. البته نه در اتاق‌های این بخش. مایه ننگ دختر بود که با مردان غریبه هم‌اتاق شود. تخت او را در انتهای راهروی که نه مخصوص مردان بود و نه زنان جا داده بودند.

تیمور گفت: «فکر می‌کردم نیروهای طالبان از شهر خارج شده‌اند.»
«خطرناک است، نه؟» آما این را گفت و نخودی خندید. ادریس، در همین یک هفته‌ای که به کابل برگشته بود، متوجه شده بود لحنی تلخ و، در عین حال، بی‌خیال در کلام کارمندان خارجی‌ای که برای کمک آمده بودند

وجود دارد، کارمندانی که بایست به ناراحتی و رنج‌ها و خصوصیات اخلاقی فرهنگ افغان‌ها جهت می‌دادند. خیلی بهش بر می‌خورد که می‌دید این خارجی‌ها آن‌قدر گستاخ شده‌اند که مردم کشورش را مسخره می‌کنند و جرئت پیدا کرده‌اند که آن‌ها را پست و خوار بپندارند. به نظر می‌رسید مردم محلی اصلاً به این چیزها توجه نمی‌کنند یا اگر هم توجه می‌کنند، به سادگی نادیده‌شان می‌گیرند. فکر می‌کرد شاید او هم باید خودش را به نفهمیدن بزند.

تیمور گفت: «اما تو را که این‌جا راه داده‌اند. برای خودت می‌آیی و می‌روی.»

آمرای خمی به ابرویش انداخت و گفت: «من به حساب نمی‌آیم. من که افغان نیستم. پس زن واقعی نیستم. این را هم نمی‌دانی؟»
تیمور پوزخندی زد و گفت: «آمرای، لهستانی هستی؟»
«بوسنیایی. واکنشی نشان ندهید. این‌جا بیمارستان است. باغ وحش که نیست! قول دادید.»

تیمور گفت: «قول می‌دهیم.»

ادریس نگاهی به پرستار انداخت. نگران بود مبادا گوشه‌کنایه‌های تیمور، که نابجا و بی‌پروا بود، او را آزرده باشد، اما به نظر می‌رسید تیمور عین خیالش نیست. ادریس از این جور توانایی‌های پسرعمویش هم متنفر بود و هم بهشان حسودی می‌کرد. همیشه خدا تیمور در نظرش بی‌ادب و خالی از هر گونه تخیل و ظرافت می‌آمد. می‌دانست تیمور هم به زنش خیانت می‌کند و هم زیرکانه از زیر مالیات دادن در می‌رود. تیمور در آمریکا بنگاه املاک داشت و ادریس مطمئن بود که او تا خرخره توی کلاهبرداری غرق شده است. اما تیمور روابط اجتماعی خوبی داشت و دیگران، به سبب همین شوخ‌طبعی، روحیه‌ی دوستانه و قیافه‌ی ظاهرالصلاحش، همیشه از سر اشتباهاتش می‌گذشتند. او به سرعت خودش را در دل دیگران جا می‌کرد. قیافه و هیکل

خوبش، چشمان سبزش، و چال روی لب‌هایش هنگام خندیدن، همه را شیفته خود می‌کرد. ادریس همیشه با خود می‌گفت تیمور مردی بالغ است که از مزایای کودک بودن برخوردار شده است.

«خوب است، باشد.» آما این را گفت و ملافه‌ای را که موقتاً از سقف آویزان شده بود کنار زد و آن‌ها را به پشت پرده هدایت کرد.

به نظر می‌رسید دخترک - که اسمش روشنا بود و آما او را روشی می‌نامید - نه یا شاید هم ده‌ساله باشد. روی تختی فولادی نشسته و به دیوار تکیه داده بود. پاهایش را توی سینه‌اش جمع کرده بود. ادریس بدون معطلی نگاهش را از او دزدید. قبل از این‌که نفسش بگیرد، چند بار تندتند نفس کشید. البته معلوم بود که تیمور این جور ملاحظه‌ها سرش نمی‌شود. نُچ‌نُچ کنان گفت: «اوه! اوه! اوه!» بارها و بارها با صدایی بلند و دردمند تکرار کرد. ادریس نگاهی به تیمور انداخت و از دیدن قطره‌های درشت اشک که در چشمانش می‌لرزیدند هیچ تعجب نکرد.

دخترک خودش را جمع کرد و ناله سرداد.

آما به تندی گفت: «خب، تمام شد. حالا دیگر می‌رویم.»

پرستار، بیرون از بیمارستان و روی پله‌های درب و داغان، یک بسته سیگار مارلبروی قرمز از جیب روپوش آبی‌اش بیرون آورد. تیمور، که حالا دیگر اشک‌هایش به همان سرعتی که در چشم‌هایش گرد آمده بود، ناپدید شده بود، سیگاری درآورد و مال خودش و آما را روشن کرد. ادریس احساس گیجی و حالت تهوع داشت. دهانش خشک شده بود. می‌ترسید استفراغ کند و آبرویش برود و این طوری گمان آما در باره او به یقین تبدیل شود. آما لابد فکر می‌کرد این مایه‌دارهای جلای وطن کرده تازه حالا که لولوخرخوره‌ها سرزمینشان را ترک کرده‌اند برگشته‌اند و احمقانه با چشمانی متعجب مشغول نظاره مصائب و ویرانی‌ها هستند.

ادریس انتظار داشت آما تیمور را حداقل سرزنش کند، اما فعلاً که رفتارش

بیش از آن که سرزنش آمیز باشد، شبیه کسانی بود که قصد سر به سر گذاشتن دارند. این هم از آن تأثیرهایی بود که تیمور در زن‌ها می‌گذاشت.

آمرایان با ناز و عشوه گفت: «خب، تیمور، اسم خودت را چه گذاشته‌ای؟» تیمور در آمریکا اسمش را «تیم» گذاشته بود. بعد از حادثه یازده سپتامبر، اسمش را عوض کرد و به گفته خودش از آن به بعد کار و بارش سکه شد. به ادریس می‌گفت انداختن آن دو تا حرف از آخر اسمش بیش‌تر از کسب مدرک دانشگاهی برایش کارساز بوده. البته اگر دانشگاه می‌رفت، که نرفته بود. ادریس تنها فرد تحصیل‌کرده و دانشگاه‌رفته خانواده بشیری بود. تیمور، از وقتی به کابل رسیده بودند، خودش را دوباره همان تیمور معرفی می‌کرد. تظاهری سودمند، لازم و در عین حال عذاب‌آور.

تیمور گفت: «بابت آن اتفاق عذر می‌خواهم.»

«شاید تنبیهت کنم.»

«تند نرو، خوشگل خانم.»

آمرایان سرش را به سمت ادریس چرخاند و گفت: «خب این که سر و گوشش می‌جنبند. و تو، تو ساکت و حساسی. تو - چه می‌گویند؟ - آها. درونگرایی.» تیمور گفت: «دکتر است.»

«عجب، پس حتماً خیلی برایت عجیب است. این بیمارستان را می‌گویم.» ادریس گفت: «چه اتفاقی برایش افتاده؟ برای روشی. چه کسی این بلا را سرش آورده؟»

ناگهان لبخند از صورت آمرایان محو شد. و صدایش رنگ مادرانه گرفت. «من به خاطرش جنگیدم، با دولت، با کاغذبازی‌های بیمارستان، با جراح‌های مغز حرامزاده. در هر مرحله به خاطرش جنگیدم. از جنگیدن هم دست نمی‌کشم. او کسی را ندارد.»

ادریس گفت: «فکر کردم دایی‌اش هست.»

آمرای تلنگری به سیگارش زد و خاکسترش را تکاند و گفت: «او هم حرامزاده است. خب، پسرها، برای چه آمده‌اید این جا؟» تیمور بی مقدمه جواب داد. حرف‌هایش کم و بیش درست بود. آن دو پسر عمو هستند؛ خانواده‌هایشان بعد از هجوم شوروی از کشور گریخته بودند؛ قبل از مهاجرت به کالیفرنیا، یک سالی در اوایل دهه ۱۹۸۰ در پاکستان مانده بودند؛ بعد از بیست سال، اولین باری بود که به افغانستان برگشته بودند. تا این جا درست، اما بعد از آن گفت برای «پیوندی دوباره» با کشورشان برگشته‌اند، برای «درس گرفتن» از این اتفاقات و این که «شاهد» حواقب سال‌های متمادی جنگ و ویرانی باشند. گفت که قصد دارند دوباره به آمریکا برگردند، مردم آن جا را هم از آنچه دیده و شنیده‌اند آگاه کنند، پولی برای افغانستان جمع کنند و به این جا برگردانند.

«می‌خواهیم دینمان را ادا کنیم.» این جملات خسته‌کننده را طوری با اشتیاق بر زبان می‌آورد که از شنیدنشان عرق شرم بر پیشانی ادریس می‌نشست.

صد البته تیمور از دلیل اصلی بازگشتشان به کابل حرفی به میان نیاورد؛ باز پس گرفتن ملکی که متعلق به پدرانشان بود، خانه‌ای که او و ادریس چهارده سال اول زندگی‌شان را در آن سپری کرده بودند. حالا که هزاران نیروی کمکی خارجی به کابل آمده بودند و جا و مکان زندگی می‌خواستند، ارزش آن ملک هم به طور سرسام‌آوری بالا رفته بود. اول صبح، سری به آن خانه زده بودند. سربازان ژولیده و شلخته اتحاد شمالی آن جا را اشغال کرده بودند. هنگام ترک خانه، به مرد میانسالی برخوردی کردند که آن سوی خیابان، سه خانه بالاتر زندگی می‌کرد. جراح پلاستیکی یونانی به نام مارکوس وارواریس. آن‌ها را به ناهار دعوت کرده و گفته بود سری به بیمارستان وزیر اکبرخان بزنند، چون نهاد غیردولتی‌ای که او در آن مشغول به کار بود در همان بیمارستان دفتری داشت. آن‌ها را به مهمانی شب هم دعوت کرده بود. وقتی به

بیمارستان رسیدند، از ماجرای دخترک خبردار شدند - یواشکی به صحبت‌های دو تا از خدمتکارهای بیمارستان که روی پله‌های ورودی در مورد او حرف می‌زدند گوش داده بودند - بعد از آن، تیمور سقلمه‌ای به پهلوی ادریس زده و گفته بود، داداش، بیا برویم ببینیم چه خبر است.

آمرانگار از شنیدن داستان‌های تیمور کلافه شده بود. سیگارش را گوشه‌ای پرت کرد و کش پلاستیکی دور موهای فر فری دم‌اسبی‌اش را محکم کرد و گفت: «خب پسرها، توی مهمانی شب می‌بینمتان.»

پدر تیمور آن دورا به کابل فرستاده بود. در خلال دو دهه جنگ، خانه خانواده بشیری بارها دست به دست گشته بود. اثبات مالکیت زمانبر بود و پول زیادی هم لازم داشت. هزاران پرونده قضایی منازعات ملکی در دادگاه‌های کشور تلنبار شده بود. پدر تیمور بهشان گفته بود شاید لازم شود برای عبور از سد کاغذبازی‌های کند اداری در افغانستان یک جاهایی ترفندی بزنند و تمهیدی بیندیشند. با این حرف مؤدبانه منظورش را رسانده بود: «باید سبیل طرف را چرب کنند.»

تیمور هم گفته بود: «این دیگر راست کار خودم است.» گرچه گفتن هم نداشت.

پدر ادریس نه سال پیش و پس از جدالی طاقت‌فرسا با سرطان مرده بود. در خانه خودش جان داد، در کنار همسرش، دو دخترش و ادریس. روز مرگش، در خانه غوغا بود. عموها و خاله‌ها، عمه‌ها و دایی‌ها و تمام فرزندان‌شان، دوستان و آشنایان، همگی گوشه و کنار روی نیمکت و صندلی‌های میز ناهارخوری نشسته بودند و، وقتی همه آن‌ها اشغال شد، روی زمین و پله‌ها جای نشستن پیدا می‌کردند. زن‌ها توی اتاق غذاخوری و آشپزخانه دور هم جمع شده بودند. کتری کتری چای دم می‌کردند. ادریس هم در مقام تنها پسر خانواده بایست تمام برگه‌ها را امضا می‌کرد: برگه‌های

پزشکی قانونی، که برای اعلام مرگ پدر رسیده بود، و برگه‌های مردان موقری که با برانکار از مرده‌شورخانه آمده بودند تا جنازه پدر را ببرند.

تیمور هیچ‌گاه او را تنها نگذاشت. به ادریس کمک می‌کرد تماس‌های تسلیت‌آمیز تلفنی را جواب دهد؛ با انبوه مردمی که برای عرض ادب و احترام به خانه سرازیر می‌شدند سلام و احوالپرسی می‌کرد؛ از کبابسرای عبدال چلوکباب بره می‌گرفت (صاحب این رستوران محلی افغانی عبدالله، یکی از دوستان تیمور، بود. تیمور هم به شوخی او را عمو عبدال صدا می‌کرد) وقتی هم که باران گرفت، تیمور خودش ماشین مهمانان سالخورده را پارک کرد. یکی از رفقایش در تلویزیون محلی افغان‌ها را هم دعوت کرده بود. تیمور درست برعکس ادریس رابطه خیلی خوبی با جامعه افغان‌های مهاجر داشت. یک بار به ادریس گفته بود توی موبایلش بیش از سیصد شماره تلفن از دوست و آشناها ذخیره کرده است. قرار مدار گذاشته بود که همان شب اعلامیه‌ای از شبکه تلویزیونی افغان‌ها پخش شود.

تیمور بعد از ظهر همان روز ادریس را با ماشین تا مرده‌شورخانه گورستان هیوارد رساند. آن موقع، باران شرشر می‌بارید و تردد در مسیر رو به شمال اتوبان ۶۸۰ کند شده بود.

تیمور، در حالی که داشت وارد جاده فرعی میسیون می‌شد، با صدای قورقورمانندی گفت: «داداش، پدرت همه چیز تمام بود، یک مرد سنتی واقعی.» ادریس اندوهگین سرش را تکان داد. تمام عمرش نتوانسته بود در حضور دیگران اشک بریزد، حتی در مراسمی مثل تشییع جنازه که خودبخود اشک آدم را درمی‌آورد. به نظر خودش، این هم مثل کوررنگی نقطه‌ضعفی کوچک بود. به سبب این‌که تیمور در خانه در آن گیر و دار با حقوق‌های نمایشی اش مانع به چشم آمدن او شده بود، احساس می‌کرد تنفیری مبهم از او دارد. خودش هم می‌دانست احساس تنفرش خیلی غیرمنطقی است. تیمور طوری وانمود می‌کرد انگار پدر خودش مرده.

به اتاقی ساکت و کم نور با مبلمان بسیار تیره راهنمایی شدند. مردی که فرق وسط باز کرده بود و ژاکت مشکی بر تن داشت با آن‌ها سلام و احوالپرسی کرد. عطری شبیه به بوی قهوه‌های مرغوب از او به مشام می‌رسید. با لحنی بسیار رسمی به ادریس تسلیت گفت و برگه‌های حکم خاکسپاری و اجازه‌نامه را به او داد تا امضا کند. از او پرسید خانواده‌اش چند گواهی فوت لازم دارند. هنگامی که تمام فرم‌ها امضا شدند، با ادب تمام کتابچه‌ای به ادریس داد که رویش عنوان «فهرست عمومی هزینه‌ها» حک شده بود.

مدیر مرده شورخانه گلویی صاف کرد و گفت: «البته اگر پدرتان در میسیون عضو مسجد افغان‌ها بوده باشد، این هزینه‌ها لازم نیست. ما با آن‌ها قرارداد داریم. هزینه قبر و خدمات را خودشان حساب می‌کنند. تحت پوشششان خواهید بود.»

ادریس که داشت کتابچه را ورق می‌زد گفت: «اصلاً خبر ندارم که عضو بوده یا نه.» این را می‌دانست که پدرش مردی مذهبی بود، اما همه چیزش در خفا انجام می‌گرفت. به ندرت به نماز جمعه می‌رفت.

«می‌خواهید چند دقیقه صبر کنیم تا به مسجد زنگ بزنید؟»

تیمور گفت: «نه، آقا. لازم نیست. عضو مسجد نبودند.»

«مطمئنید؟»

«بله. یک صحبت‌هایی با هم داشتیم.»

مدیر مرده شورخانه گفت: «بله، متوجهم.»

از ساختمان که بیرون آمدند، کنار ماشین شاسی‌بلند تیمور سیگاری دود

کردند. باران هم دیگر بند آمده بود.

ادریس گفت: «سرگردنه است.»

تیمور روی چاله‌ای که از آب تیره باران پر شده بود تف انداخت و گفت:

«اما قبول کن که شغل این‌ها - که با مرگ سروکار دارند - هم کار و کاسبی

خوبی است. آدم یک روزی بالاخره کارش گیر این‌ها می‌افتد. لامذهب‌ها کارشان روی دست خرید و فروش ماشین بلند شده.»

آن موقع، تیمور به طور شراکتی مالک گاراژ اوراقی ماشین‌های دست دوم بود. گاراژ داشت ورشکست می‌شد تا این‌که تیمور و یکی از دوستانش وارد عمل شدند. دو سال هم نکشید که آن‌جا را به بنگاه پرسود خرید و فروش ماشین تبدیل کردند. پدر ادریس همیشه خوش داشت برادرزاده‌اش را «مرد خود» ساخته بنامد آن زمان، ادریس که دانشجوی سال دوم پزشکی در دانشگاه یو. سی. دیویس بود حقوق بخور و نمیری می‌گرفت. یک سال از ازدواجش می‌گذشت و همسرش، نهیل، هفته‌ای سی ساعت در دفتر وکالتی منشی بود و خودش را برای آزمون وکالت آماده می‌کرد.

ادریس گفت: «قرض است، تیمور. منظورم را می‌فهمی؟ بهت برمی‌گردانم.»
«داداش، غمت نباشد. حالا اسمش را هرچه می‌خواهی بگذار.»

اولین و آخرین باری نبود که تیمور به داد ادریس می‌رسید. وقتی ادریس ازدواج کرد، تیمور یک فورد اکسپلورر بهش هدیه داد. وقتی هم که ادریس و نهیل آپارتمانی نقلی در دیویس خریدند، تیمور ضامن وامش شد. توی خانواده هم تیمور عموی مورد علاقه همه بچه‌ها بود. اگر قرار بود ادریس از کسی کمک بخواهد، مطمئناً شماره تیمور را می‌گرفت و او را خبر می‌کرد.

اما داستان به همین جا ختم نمی‌شود.

برای مثال، ادریس بعداً فهمید که همه افراد خانواده از ماجرای ضمانت وام باخبرند. تیمور همه‌جا را پر کرده بود. شب عروسی هم تیمور از خواننده خواسته بود موسیقی را قطع کند و پشت میکروفون هدیه او را اعلام کند. سوئیچ اکسپلورر هم جلو روی حاضران سراپا گوش روی یک سینی با کلی تشریفات تقدیم ادریس و نهیل شد. دوربین‌های عکاسی هم مدام فلاش می‌زدند. ادریس به این کارهای تیمور بدبین بود، به این همه هیاهو و

صحنه‌سازی، این همه خودنمایی، گستاخی و لافزنی. هیچ نمی‌خواست به این جور خیالات پروبال بدهد، اما به نظرش تیمور مردی بود که خوش داشت دائم برای خودش نوشتابه باز کند. آن سخاوتمند هم، که ادریس آن‌قدر به آن بدگمان بود، بخشی حساب‌شده از شخصیت پیچیده و برنامه‌ریزی‌شده تیمور را تشکیل می‌داد.

شبی که ادریس و نهیل داشتند روتختی جدیدی روی تختشان می‌انداختند، دعوا مرافعه کوچکی سر همین موضوع میانشان در گرفت. نهیل گفته بود، همه دلشان می‌خواهد تودل برو باشند. تو دلت نمی‌خواهد؟ چرا، اما برای تودل برو بودن به دیگران باج نمی‌دهم.

نهیل هم در جوابش گفته بود، با این همه کاری که تیمور برایشان انجام داده است، حرف‌های او حاکی از بی‌انصافی و ناسپاسی است.

نهیل، تو اصلاً متوجه منظورم نشدی. من می‌گویم درست نیست که کارهای خوبت را جار بزنی. این جور کارها باید پنهانی و با بزرگواری انجام شود. این طوری بهتر است تا این‌که جلو دیگران چک امضا کنی.

نهیل هم که داشت روتختی را می‌کشید پاسخ داده بود، خب، عزیزم، برای رسیدن به این مرحله راه زیادی پیش رو دارد.

تیمور سرش را بالا آورد و نگاهی به ساختمان انداخت: «پسر، من این‌جا را خوب یادم است. اسم صاحب‌خانه چه بود؟»

ادریس گفت: «نمی‌دانم چی چی و حدتی. اسمش را یادم رفته.» به یاد روزهای کودکی افتاد که توی همین خیابان و جلو همین درها بازی‌ها کرده بودند و حالا، پس از چند دهه، قدم به آن خانه می‌گذاشتند.

تیمور آهسته گفت: «یا خدا!»

از آن خانه‌های دو طبقه و معمولی بود که در محل زندگی ادریس، در

سن خوزه، حرص مردم را در می آورد. اما، با معیارهای کابل، خانه با آن دیوارهای بلند و دروازه آهنی و راه ماشین روی طولانی ملک پرزرق و برقی به حساب می آمد. همین که نگهبان مسلح آنها را به داخل خانه راهنمایی کرد، ادریس به چشم دید که در پس خرابی های این خانه - مانند خیلی از چیزهای دیگری که تا آن وقت در کابل دیده بود - کورسویی از شکوه و عظمت گذشته به چشم می خورد: حفره هایی که بر اثر گلوله ها پدید آمده بود، ترک هایی که از هر سو روی دیوارهای دودگرفته به رخ شده بود، آجرهایی که از زیر گچکاری فروریخته بیرون زده بود، بوته های خشکیده که سرتاسر راه ماشین رو روییده بود، درخت های بی برگ توی باغچه و چمن های زرد و زار زخم خود را بر جان خانه حک کرده بودند. قسمت اعظم ایوانی که به حیاط خلوت مشرف بود از بین رفته بود. اما نوسازی این جا هم مانند خیلی جاهای دیگر کابل آرام و بی هیچ عجله ای صورت می گرفت. گویا کسی خانه را رنگ زده بود، بوته های گل سرخ در باغچه کاشته بود و قسمت شرقی باغ را، که دیوارش از بین رفته بود، ناشیانه بازسازی کرده بود. نردبانی به نمای رو به خیابان خانه تکیه داده بود و ادریس را به این فکر انداخت که لابد دارند سقف خانه را هم تعمیر می کنند. ظاهراً بازسازی قسمت از بین رفته ایوان هم شروع شده بود.

توی راهرو، چشمشان به مارکوس افتاد. موهای جوگندمی تنک و چشمان روشن آبی داشت. لباس خاکستری سنتی افغانی پوشیده و چفیه چهارخانه سیاه و سفیدی دور گردنش پیچیده بود. مارکوس آن دو را به اتاق شلوغ و دودگرفته ای هدایت کرد.

«هم جای داریم، هم شربت و هم لیموناد. شاید هم نوشیدنی قوی تری می خواهید.»

تیمور گفت: «بگوئید کجاست، خودم می روم می ریزم.»

«ها، خوشم آمد. کنار دستگاه پخش. اما، گفته باشم، یخ‌ها تمیز و سالمند.
با آب معدنی درست کرده‌ایم.»
«خدا به خیر کند.»

تیمور در چنین دوره‌می‌هایی کاملاً خودمانی رفتار می‌کرد. ادریس هم چاره‌ای نداشت جز تحسین رفتار راحت او. تیمور بی‌هیچ دردسری بذله‌گویی می‌کرد و دلربایی در ذاتش بود. ادریس به دنبال تیمور به سمت میز نوشیدنی‌ها رفت و تیمور از بطری یا قوتی رنگی برایش نوشیدنی ریخت.
بیست و چند نفر از مهمان‌ها دور تادور اتاق روی مخته‌های رنگارنگ لم داده بودند. کف اتاق هم با یک تخته فرش افغانی به رنگ قرمز شرابی مفروش بود. چیدمان خانه ساده و باسلیقه بود و به نظر ادریس بسیار شیک می‌نمود. آهنگ‌های نینا سایمون هم پخش می‌شد و همه مشغول نوشیدن بودند. تقریباً همه‌شان پکی هم به سیگارهایشان می‌زدند و در مورد جنگ تازه‌ای که در عراق به پا شده بود و تبعاتی که برای افغانستان در بر داشت صحبت می‌کردند. صدای تلویزیون گوشه‌ی اتاق قطع بود، اما شبکه‌ی سی‌ان‌ان را نشان می‌داد، تصاویری زنده از عراق. نورهای سبزرنگ در گیر و دار ترس و حیرت مردم می‌درخشید.

در حالی که لیوان‌های پر از یخ و نوشیدنی‌شان را در دست داشتند، به جمع مارکوس و دوکارمند آلمانی جوان سازمان جهانی غذا، که بسیار جدی و سرد به نظر می‌رسیدند، پیوستند. ادریس احساس کرد آن‌ها هم، مثل خیلی از نیروهای کمکی دیگری که در کابل دیده بود، کمی دلهره‌آورند. به نظر می‌رسید هیچ نمی‌شد برشان تأثیر گذاشت.

به مارکوس گفت: «خانه‌ی قشنگی است.»

«پس به صاحبش بگو.» مارکوس، این را که گفت، به آن سوی اتاق رفت و همراه مردی سالخورده برگشت. پیرمرد موهای فلفل‌نمکی پریشتی داشت که از روی پیشانی به عقب شانه زده بود. ریش‌هایش را تقریباً از ته تراشیده بود و

گونه‌های فرورفته‌اش خیر از دهان بی‌دندانش می‌داد. کت و شلوار گشاد زنده زیتونی‌ای بر تن داشت که احتمالاً مد دهه ۱۹۴۰ بود. مارکوس با مهر و علاقه خاصی به پیرمرد لبخند زد.

تیمور با تعجب فریاد زد: «نبی جان؟» این را که گفت، ادریس هم یادش آمد.

پیرمرد با کمروبی لبخندی تحویلشان داد و گفت: «ببخشید، قبلاً همدیگر را دیدیم. ایام؟»

تیمور به فارسی گفت: «من تیمور بشیری هستم. خانواده‌ام توی همین خیابان زندگی می‌کردند.»

پیرمرد نفسی تازه کرد و گفت: «وای، خدای بزرگ! تیمور جان؟ شما هم باید ادریس جان باشید.»

ادریس سری تکان داد و لبخند زد.

نبی هر دو را در آغوش گرفت. گونه‌هایشان را بوسید و با لبخندی که همچنان روی لبانش می‌درخشید ناباورانه به آن‌ها زل زد. ادریس به یاد داشت که نبی صاحب‌کارش، آقای وحدتی، را سوار بر صندلی چرخدار از این سوی خیابان به آن سو می‌برد. گاهی صندلی را توی پیاده‌رو متوقف می‌کرد و همراه آقای وحدتی مشغول تماشای فوتبال او و تیمور با بچه‌های محله می‌شد.

مارکوس که دستش را دور شانه‌های نبی انداخته بود گفت: «نبی جان از سال ۱۹۴۷ توی همین خانه زندگی کرده.»

تیمور گفت: «پس حالا شما صاحب این خانه هستید؟»

نبی متوجه صورت بهت‌زده تیمور شد. لبخند زان گفت: «از سال ۱۹۴۷ تا سال ۲۰۰۰، همین جا در خدمت آقای وحدتی بودم. وقتی هم که به رحمت خدا رفت، لطف کرد و این خانه را برای من به ارث گذاشت. بله.»

تیمور ناباورانه گفت: «این خانه را به شما داد؟»

نبی سر تکان داد و گفت: «بله.»

«پس حتماً خدای آشپزی بودید.»

تیمور قهقهه زنان ادامه داد: «تا آنجایی که من یادم می آید، شما یکی جورهایی دردرس ساز بودید. نبی جان، هیچ وقت راه راست را پی نمی گرفتید.»
مارکوس لیوان نوشیدنی اش را چرخاند و رو به ادريس گفت: «نیلا وحدتی، همسر صاحب پیشین این خانه، شاعر بوده. آن چنان آوازه ای هم نداشته. چیزی در موردش شنیده ای؟»

ادريس سرش را تکان داد و گفت: «فقط می دانم که درست زمان تولدم کشور را ترک کرده بوده.»

توماس، یکی از آلمانی ها، گفت: «با دخترش در پاریس زندگی می کرد. سال ۱۹۷۴ هم مرد. به گمانم خودکشی کرد. تا آنجایی که من خواندم و شنیدم، اعتیاد به الکل هم داشت. یکی دو سال پیش، ترجمه آلمانی اولین کتاب شعرش را خواندم و به نظرم خیلی خوب بود. تا جایی که یادم مانده، در عین ناباوری در مورد امور جنسی بود.»

ادريس سری تکان داد. باز هم همان حس بی لیاقتی وجودش را فرا گرفته بود، این بار به این دلیل که یک خارجی هنرمندی افغان را به او معرفی کرده بود. چند قدم آن طرف تر، صدای تیمور را شنید که با نبی گرم گرفته و مشغول صحبت در مورد اجاره خانه ها بود. صد البته به زبان فارسی.

تیمور رو به پیرمرد گفت: «هیچ می دانید خانه ای مثل این را به چه مبلغی می شود اجاره داد؟»

نبی در حالی که سرش را تکان می داد و می خندید گفت: «بله، از اجاره های سرسام آور این شهر خوب خبر دارم.»
«می توانستید این ها را حسابی سرکیسه کنید.»

«خب...»

«اجازه دادید همین طوری مجانی این جا زندگی کنند؟»

«تیمورجان، این بی چاره‌ها برای کمک به کشور ما آمده‌اند. خانه‌هایشان را ترک کرده‌اند و آمده‌اند این‌جا. خدا را هیچ خوش نمی‌آید که آن جور که شما گفتید سرکیسه‌شان کنم.»

تیمور ناله‌ای سر داد، ته‌مانده نوشیدنی‌اش را سر کشید و گفت: «خب، رفیق قدیمی، پس شما یا از پول خیلی متنفرید یا این‌که آدم خیلی خوبی هستید.»

آمرآ، در حالی که پیراهن سنتی افغانی آبی روشنی روی ش. اواز جین رنگ و رورفته‌اش پوشیده بود، وارد اتاق شد و فریاد زد: «نبی جان!» وقتی گونه نبی را بوسید و دستش را دور بدنش حلقه کرد، انگار نبی یکه خورد. آمرآ رو به جمع گفت: «من عاشق این مردم.» بعد رو به نبی به فارسی گفت: «عاشق اینم که خجالتزده‌اش کنم.» نبی سرش را جلو عقب کرد و صورتش از خجالت گل انداخت.

تیمور گفت: «چطور است که من را هم خجالتزده کنی؟»

آمرآ ضربه‌ای به سینه تیمور زد و گفت: «برایت دردسر می‌شود.» او و مارکوس گونه‌های همدیگر را سه بار به شیوه افغانی بوسیدند. آلمانی‌ها را هم همان‌طور بوسید.

مارکوس دستش را دور کمر آمرآ حلقه کرد و گفت: «آمرآ آدم‌وویج، سختکوش‌ترین زن کابل. هیچ‌جوره نباید این دختر را دور زد. در خوردن نوشیدنی هم رو دست همه‌تان بلند می‌شود.»

«پس لازم شد این یکی مهارتش را امتحان کنیم.» تیمور این را گفت و دستش را به سمت لیوان روی میز پشت سرش دراز کرد.

نبی عذرخواهی کرد و از جمعشان جدا شد.

یک ساعت و خرده‌ای گذشت و ادریس تلاش کرد با بقیه گرم بگیرد. همین‌طور که سطح نوشیدنی توی لیوان‌ها پایین و پایین‌تر می‌آمد صدای

گفتگوها بالا و بالاتر می رفت. صدای صحبت به زبان فرانسوی، آلمانی و زبان دیگری که احتمالاً یونانی بود مدام در گوش ادریس می پیچید. دو قوطی دیگر نوشیدنی سر کشید. در جمع چند نفر از مهمان‌ها، عزم خودش را جزم کرد و جوکی را که در کالیفرنیا در بارهٔ ملاعمر شنیده بود تعریف کرد. اصل جوک به فارسی بود و ترجمه‌اش به انگلیسی خوب از آب درنیامد و مفهوم جوک به کلی زیرورو شد. کسی هم نکته‌اش را دریافت. از جمع آن‌ها جدا شد و به صحبت‌هایی گوش داد در بارهٔ کافهٔ ایرلندی‌ای که قرار بود در کابل افتتاح شود. همه هم متفق‌القول بودند که زیاد دوام نمی آورد.

با قوطی گرم نوشیدنی در دستش، دورتادور اتاق قدم می زد. هیچ وقت در چنین دوره‌می‌هایی احساس راحتی نمی کرد. سعی کرد با دقت شدن در چیدمان خانه خودش را سرگرم کند. چند پوستر از مجسمه‌های بودای بامیان، بازی بزرگشی و یکی از بندرگاه‌های جزیره‌ای به نام تینوس در یونان به دیوار کوبیده شده بود. تا حالا اسم تینوس به گوشش نخورده بود. توی ایوان، چشمش به قاب عکس سیاه و سفید و تاری افتاد، انگار با دوربین دست‌ساز گرفته شده بود. تصویر دختر جوانی بود با گیسوانی بلند و مشکی، پشت به دوربین. کنار ساحل روی تخته‌سنگی رو به اقیانوس نشسته بود. انگار گوشهٔ پایین سمت چپ عکس سوخته بود.

شام ران بره بود که با اکلیل کوهی و حبه‌های کوچک سیر مزه‌دارش کرده بودند. سالاد پنیر و پاستا با سس پستو هم در کنارش سرو شده بود. ادریس کمی سالاد برای خودش کشید و در گوشه‌ای از اتاق مشغول بازی بازی کردن با محتویات ظرفش شد. چشمش به تیمور افتاد که کنار دوزن جوان و جذاب هلندی نشسته بود. ادریس با خودش گفت، حتماً رشتهٔ سخن را در دست گرفته و همه را مجذوب خود کرده است. هر سه از خنده منقجر شدند.

ادریس نوشیدنی‌اش را برداشت و به ایوان رفت و روی نیمکتی چوبی

نشست. حالا دیگر هوا تاریک شده بود و تنها چیزی که ایوان را روشن می‌کرد دو تا لامپ بود که از سقف ایوان آویزان شده بود. از این‌جا می‌توانست سازه مکعب‌شکلی را آن سوی باغ تشخیص دهد که به نظر می‌رسید کلبه سرایداری باشد. سمت راست باغچه هم سایه‌ای سیاه از ماشینی بزرگ، دراز و قدیمی به چشم می‌خورد که با آن انحناها و خمیدگی‌هایش به نظر می‌رسید آمریکایی باشد. شاید یکی از آن ماشین‌های مدل دههٔ چهل یا اوایل دههٔ پنجاه - کاملاً مطمئن نبود - آخر هیچ‌وقت از آن مردهای ماشین‌باز نبود. مطمئن بود تیمور خیلی خوب مدتش را می‌داند. اگر از تیمور می‌پرسید، تند و تند مدل، سال تولید، حجم موتور و تمام امکاناتش را برایش روی دایره می‌ریخت. سگ یکی از همسایه‌ها بریده‌بریده واقی‌واق می‌کرد. توی خانه هم انگار آهنگی از لئونارد کوهن گذاشته بودند.

صدایی گفت: «ساکت و حساس.»

آمریکانش نشست و یخ‌های داخل لیوانش جرینگ‌جرینگ به صدا درآمد. پابره‌نه بود.

«پسر عموی بی‌خیالت به این مهمانی حس و حال داده.»

«آره، تعجب نمی‌کنم.»

«خیلی خوش قیافه است. ازدواج کرده؟»

«سه تا هم بچه دارد.»

«آخ که چه بد شد. پس باید درست رفتار کنم.»

«مطمئنم از شنیدن این حرف کلی تو ذوقش می‌خورد.»

آمریکانش گفت: «برای خودم اصولی دارم. انگاری زیاد ازش خوشتر

نمی‌آید؟»

ادریس با صداقت تمام گفت که تیمور از برادر به او نزدیک‌تر است.

«اما او که خجالتزده‌ات می‌کند.»

کاملاً درست بود. تیمور او را پیش همه خجالتزده کرده بود. به نظر ادریس، تیمور، درست در مقام نمونه ناب آمریکایی‌های اصالتاً افغان، مضمئزکننده رفتار کرده بود؛ طوری برای این شهر جنگ‌زده فغان سر می‌داد که انگار به این‌جا تعلق دارد؛ با خوش خلقی چنان با محلی‌ها گرم می‌گرفت و تظاهر به صمیمیت می‌کرد و آن‌ها را داداش، آبجی و عمو خطاب می‌کرد که هر کسی نمی‌دانست فکر می‌کرد سال‌هاست آن‌ها را می‌شناسد؛ وقتی از پول‌هایی که اسمشان را گذاشته بود «بسته پول بخشش» به گداها می‌داد، انگار داشت نقش بازی می‌کرد؛ با پیرزن‌هایی که مادر صدایشان می‌کرد گل می‌گفت و گل می‌شنید و از آن‌ها می‌خواست داستان زندگیشان را جلوی دوربین فیلمبرداری‌اش تعریف کنند، بعد طوری قیافه‌اش در هم می‌رفت و تظاهر می‌کرد یکی از آن‌هاست که انگار تمام این سال‌های جنگ توی همین کشور بوده؛ انگار نه انگار وقتی این مردم داشتند زیر گلوله خانه خراب می‌شدند، می‌مردند و هتک ناموس می‌شدند او در سن خوزه مشغول پول روی پول گذاشتن بوده و داشته‌های ماهیچه‌های سینه و شکمش را فرم می‌داده. کارهایش ریاکارانه و زننده بود. ادریس هم، وقتی می‌دید هیچ‌کس متوجه این واقعیت‌ها نیست، خیلی تعجب می‌کرد.

ادریس گفت: «چیزی که بهت گفت درست نیست. ما برای این به این‌جا آمده‌ایم که خانه پدریمان را پس بگیریم. فقط همین. نه چیز دیگر.»
 آما جرعه‌ای سر کشید و گفت: «خودم می‌دانم. فکر کردی سرم را شیره مالیده؟ این‌جا دائماً سر و کارم با طالبان و فرمانده‌های جنگ بوده. همه چیز را به چشم دیده‌ام. از دیدن هیچ چیز متعجب نمی‌شوم. هیچ چیز و هیچ‌کس نمی‌تواند سرم شیره بمالد.»

«به گمانم درست می‌گویید.»

آما گفت: «تو خیلی روراستی. حداقلش این که روراستی.»

«فکر می‌کنم این مردم با توجه به آنچه از سر گذراندند واقعاً باید در نظر ما محترم باشند. منظورم از 'ما' آدم‌هایی مثل من و تیمور است. آدم‌های خوش‌اقبال‌ی که، وقتی این کشور زیر بمب و گلوله به جهنم بدل شده بود، این‌جا نبودند. ما هیچ شباهتی به این مردم نداریم. نباید هم تظاهر کنیم که مثل آن‌هاییم. ما در داستان‌هایی که این مردم بر زبان دارند سهمی نداریم... انگار دارم پرت و پلا می‌گویم.»

«پرت و پلا؟»

«حرف‌هایم معنی ندارد.»

آمرا گفت: «نه، می‌فهمم. از داستان‌هایشان می‌گویی. این داستان‌ها هدیه آن‌ها به شماست.»

«آره، هدیه است.»

با هم جرعه‌ای دیگر نوشیدند. مدتی گرم صحبت شدند. این اولین گفتگوی حقیقی ادریس از بدو ورودش به کابل بود، گفتگوی فارغ از تظاهرها و سرزنش کردن‌های دروغین اهالی کابل، مسئولان دولت و نیروهای کمکی. ادریس در مورد کار آمرا از او پرسید و او هم گفت که در مقام نیروی کمکی سازمان ملل در کزو، قتل عام روآندا، کلمبیا و برونتی حضور داشته است. مدتی هم در کامبوج در مبارزه با تن‌فروشی کودکان فعالیت داشته. و دیگر یک سالی می‌شد که همراه سازمان غیردولتی کوچکی به کابل آمده بود، در بیمارستان کار می‌کرد و دوشنبه‌ها درمانگاه سیاری را اداره می‌کرد. دو بار ازدواج کرده و هر دو بار هم طلاق گرفته بود و بچه‌ای هم نداشت. حدس زدن سن آمرا برای ادریس کمی مشکل بود، اما احتمالاً از آنچه نشان می‌داد جوان‌تر بود و نسبت به سنش شکسته شده بود. در پس دندان‌های زرد و پف ناشی از خستگی زیر چشمانش، می‌شد تالکویی از زیبایی نامرئی وجودش را دید. ادریس با خودش گفت، چهار یا پنج سال دیگر آن هم از بین می‌رود.

آمر گفت: «دلت می خواهد بدانی چه بلایی سر روشی آمده؟»

ادریس گفت: «مجبور نیستی بگویی.»

«فکر می کنی من مستم؟»

«نیستی؟»

«یک خرده. اما تو بچه روراستی هستی.» این را گفت و به آرامی و با شیطنت ضربه‌ای به شانه ادریس زد و ادامه داد: «تو وقتی می پرسی، حتماً علتی دارد. اما بقیه افغان‌های مثل تو، که از غرب می آیند، انگار می خواهند...

به کسی که مدام در کار دیگران دخالت می کند چه می گوید؟»

«نخود هر آش.»

«آره، اما شاید تو یکی بچه خوبی باشی.»

ادریس گفت: «اگر داستانش را برایم بگویی، مثل هدیه‌ای از تو قبولش

می کنم.»

آمر هم بنا کرد به تعریف ماجرا.

روشی با مادر و پدر، دو خواهر و برادر کوچکش در روستایی نیمه‌های راه کابل به بگرام زندگی می کرد. گویا، یکی از جمعه‌های ماه گذشته عموی بزرگش برای دیدن آن‌ها به خانه‌شان می رود. یک سالی می شد که پدر روشی و عمیش، سر مالکیت ملکی که روشی و خانواده‌اش در آن روزگار می گذرانند، اختلاف داشتند. عموی بزرگ‌تر فکر می کرد چون پسر بزرگ خانواده بوده این ملک حق مسلم اوست، اما پدرشان این خانه را برای پسر کوچک و عزیزدانه‌اش، همان پدر روشی، به ارث گذاشته بود. روزی که برای دیدن‌شان پا به خانه گذاشت اوضاع خوب و آرام بود.

«می گفت می خواهد این جنگ و جدل‌ها را تمام کند.»

مادر روشی هم آن روز کلی تهیه تدارک دید و دو تا مرغ چاق و چله سر

برید و دیگ بزرگ کشمش‌پلویی بار گذاشت و از بقالی هم انار تازه خرید.

عمو که سر رسید، پدرِ روشی را در آغوش گرفت و با او روبوسی کرد. پدر روشی چنان محکم برادرش را بغل کرد که پاهایش از روی فرش بلند شدند. مادر روشی هم از خوشحالی و آسودگی زد زیر گریه. خانواده دور سفره نشستند و مشغول خوردن شدند. همه شان هم دو یا سه بار بشقاب هایشان را پر و خالی کردند. آخر غذا هم با خوردن انار دلی از عزا درآوردند. بعد از آن نوبت به نوشیدن چای و آبنبات های کوچولو رسید. چیزی نگذشت که عمو عذرخواهی کرد و به بهانه دستشویی رفتن از خانه بیرون زد.

وقتی برگشت، تبری هم در دستش داشت.

آمر گفت: «از آن تبرهای گنده ای که دخل درخت ها را می آورد.»

«یکراست رفت سراغ پدر روشی. روشی به من گفت که روح پدرش هم از چیزی که اتفاق افتاد خبر نداشت. اصلاً چیزی ندید.»

از پشت با تبر به گردنش کوبید. روشی به چشم خودش دید که مادرش می خواهد با عمو دست به یقه شود، اما آن چند ضربه ای که بر صورت و سینه اش فرود آمد صدای او را هم خاموش کرد. بچه ها جیغ کشان از این سو به آن سوی خانه می دویدند و عمو هم به دنبالشان. روشی دید یکی از خواهرهایش به سمت راهرو دوید، اما عمو دم موهایش را گرفت و او را به زمین کوبید. خواهر دیگرش موفق شد به راهرو بگریزد. عمو دنبالش کرد و روشی صدای شکستن در اتاق خواب و جیغ و ناله را شنید و پس از آن سکوت بود و... سکوت.

«روشی هم تصمیم گرفت با برادر کوچکش پا به فرار بگذارد. از خانه بیرون رفتند. به سمت در ورودی دویدند، اما در قفل بود. خب معلوم است: عمو در را هم چفت و قفل کرده بود.»

ترسان و لرزان به سمت حیاط رفتند، اما شاید فراموش کرده بودند که حیاطشان در و دروازه ای به بیرون ندارد و دیوارهایش آن قدر بلند است که

نمی‌شود از شان بالا رفت. وقتی عمو مثل بمب جاشنی دار وارد حیاط شد، روشی به چشم خود دید که برادر کوچولوی پنج‌ساله‌اش دستی‌دستی خودش را توی تنوری انداخت که همین یک ساعت پیش مادرشان در آن نان پخته بود. روشی، در همان لحظه که سکندری خورد و نقش زمین شد، صدای داد و فریاد و جلز و ولز برادرش را از توی تنور شنید. روی زمین غلٹی زد و چشمش به آسمان آبی که افتاد تبر با صدای مهیبی فرود آمد و دیگر هیچ. **آمرای دیگر چیزی نگفت. از داخل خانه صدای آهنگ «Who By Fire»** لئونارد کوهن به گوش می‌رسید.

ادریس اگر می‌توانست حرفی بزند، که صد البته در آن لحظه نمی‌توانست، نمی‌دانست باید چه بگوید. اگر این اتفاقات کار طالبان، القاعده یا یکی از آن فرماندهان خودبزرگین مجاهدین بود، شاید می‌توانست حرفی بزند، فحشی چیزی نثارشان می‌کرد. اما این کار نه تقصیر حکمتیاری بود، نه ملامت و نه بن‌لادن. نه حتی بوش و جنگی که علیه تروریسم راه انداخته بود. علت پیش‌پاافتاده و کاملاً دنیوی این قتل عام یک جورهایی باعث می‌شد بسیار دلخراش‌تر و ناامیدکننده‌تر به نظر برسد. کلمهٔ احمقانه توی سر ادریس همین‌طور چرخ می‌زد و آخر سر هم همان را بر زبان آورد. مردم همیشه بعد از شنیدن چنین ماجرای هم‌چو کلمه‌ای به زبانشان می‌آید. **«عجب خشونت احمقانه‌ای.» «عجب قتل احمقانه‌ای.»** کسی نداند، فکر می‌کند آدمی می‌تواند مرتکب قتل منطقی و عاقلانه هم بشود.

ادریس به یاد روشی توی بیمارستان افتاد که خودش را مجاله کرده و به دیوار تکیه داده بود. انگشت‌های شست پاهایش را توی هم گره کرده بود. به یاد قیافهٔ بچگانه‌اش افتاد. به یاد شکاف روی سر از ته تراشیده‌اش، تودهٔ براق بافت مغزی که، به اندازهٔ یک مشت، از آن شکاف نشت کرده بود و مانند گره روی دستارهای سیک‌های هندی روی سرش قلنبه شده بود.

ادریس بالاخره پرسید: **«این ماجرا را خودش تعریف کرد؟»**

آمراسرش را به نشانه تأیید. تکان داد و گفت: «همه جزئیات را خیلی خوب به یاد دارد. خودش می‌تواند موبه‌موی حوادث را برایت تعریف کند. کاش می‌توانست فراموش کند که کابوس نبیند.»

«برادرش چه شد؟ چه بلایی سرش آمد؟»

«همه جایش سوخت.»

«عمویش چه؟»

آمراسانه بالا انداخت و گفت: «همه بهم می‌گویند باید مراقب باشم. بهم می‌گویند توی شغلم باید حرفه‌ای عمل کنم. می‌گویند خوب نیست درگیر این جور ماجراها شوم. اما روشی و من...»

ناگهان صدای موسیقی خفه شد. باز هم برق رفت. چند لحظه تاریکی هر طرف را درنوردید و جز کورسوی ماه نوری دیده نمی‌شد. ادریس صدای غرغر و شکایت مهمان‌ها را از داخل خانه شنید. چراغ‌قوه‌های هالوژنی باز هم به کار آمدند.

آمراسگفت: «به خاطرش جنگیدم.» سرش را بالا نیاورد و ادامه داد: «ازش دست نمی‌کشم.»

روز بعد، تیمور سوار بر ماشین همراه آلمانی‌ها راهی شهر استالیف شد، که وصف سفال‌هایش را زیاد شنیده بود. «تو هم باید بیایی.»

ادریس گفت: «من می‌خواهم توی خانه بمانم و کتاب بخوانم.»

«داداش، توی سن خوزه هم می‌توانی کتاب بخوانی.»

«باید استراحت کنم. به گمانم دیشب زیادی نوشیدم.»

پس از این‌که آلمانی‌ها تیمور را سوار ماشین کردند و بردند، ادریس مدتی همان‌طور توی تختخوابش دراز کشید و به پوستر تبلیغاتی رنگ و رورفته‌ای زل زد، متعلق به دهه شصت، که از دیوار آویزان بود. تصویر چهار توریست خندان موبور بود که داشتند در کنار دریاچه بند امیر راهپیمایی می‌کردند. این

پوستری یادگاری دوران بچگی اش در کابل قبل از جنگ بود. کمی از ظهر گذشته بود که برای پیاده روی از خانه بیرون زد. ناهارش را توی کبابی کوچکی خورد. وقتی آن همه قیافه کودکانه، زولیده، از پشت شیشه مشغول تماشای کباب خوردنش بودند، چطور می توانست از خوردن ناهارش لذت ببرد. لحظات طاقت فرسایی بود. خودش هم قبول داشت که تیمور در این جور موارد یک سر و گردن از او بالاتر است. اگر تیمور بود، همین وضعیت را هم وسیله تفریح می کرد. مثل گروهبان های مسئول پیاده نظام سوت می زد و بچه گداها را به صف می کرد. چند تا اسکناس از بسته پول بخششش بیرون می کشید. در حالی که اسکناس ها را دست بچه ها می داد، کف پایش را به زمین می کوبید و به هر کدام سلام نظامی می داد. بچه ها عاشق این کارهایش بودند. آن ها هم جواب سلام نظامی اش را می دادند و کاکا صدایش می کردند. گاهی از سر و کولش بالا می رفتند.

ادریس بعد از خوردن ناهار سوار تاکسی شد تا به بیمارستان برود.
وسط های راه گفت: «اما اول یک سر برو بازار.»

جمعه به دست از کنار دیوارنویسی ها، اتاق هایی که به جای در تکه ای پلاستیک از چهارچوبشان آویزان بود، پیرمردی پابرنه و چشم بند به چشم که تلوتلوخوران رد می شد و بیمارانی که در اتاق های گرم و دم کرده و بدون لامپ دراز کشیده بودند عبور کرد. بوی تند عرق همه جا به مشام می رسید. انتهای راهرو و کنار پرده ایستاد و کمی صبر کرد. وقتی دخترک را دید، که روی لبه تخت نشسته، احساس کرد قلبش دارد از جا کنده می شود. آمارا کنارش زانو زده بود و دندان های کوچکش را مسواک می زد.

مردی نحیف و آفتاب سوخته با ریش لانه موشی و موهای کلفت و کوتاه تیره آن سوی تخت نشسته بود. مرد به محض این که ادریس وارد شد از جا برخاست، کف دستش را روی سینه اش گذاشت و تعظیم کرد. دوباره به ذهن

ادریس خطور کرد که بومی‌ها چقدر زود می‌فهمند که او از آن افغان‌های فرنگ‌رفته است و رایحه قدرت و پول چطور بی‌هیچ دلیلی باعث برتری او در نظر مردم این شهر شده است. مرد به ادریس گفت که دایی روشی است. «حالا عقبی‌ها.» امرا این را گفت و مسواک را توی کاسه آبی فرو کرد. «امیدوارم آمدنم ایرادی نداشته باشد.»

امرا گفت: «چه ایرادی.»

ادریس گلوبی صاف کرد و گفت: «سلام، روشی.»

روشی به امرا چشم دوخت، انگار می‌خواست از او اجازه بگیرد. بعد، محتاطانه و با صدایی جیغ‌مانند گفت: «سلام.»

«برایت هدیه آورده‌ام.» ادریس این را گفت، جعبه را پایین برد و درش را باز کرد. تلویزیون کوچک و دستگاه پخش ویدئو را که بیرون آورد، چشمان روشی از هیجان برق زد. ادریس چهار فیلمی را که خریده بود نشان داد. بیش‌تر نوارهای ویدئویی توی فروشگاه فیلم‌های هندی بود یا فیلم‌های جنگی و بزن‌بزن مثل فیلم‌های رزمی جتلی، ژان کلود ون دام و استیون سیگال. اما توانست بین آن‌ها فیلم‌های ای تی، بچه، داستان اسباب‌بازی و غول آهنی را پیدا کند. توی خانه خودش تمام این فیلم‌ها را با بچه‌هایش دیده بود.

امرا به فارسی از روشی پرسید دلش می‌خواهد کدام را ببیند. روشی هم غول آهنی را انتخاب کرد.

ادریس گفت: «مطمئنم خوشت می‌آید.» نمی‌توانست مستقیم به روشی نگاه کند. نگاهش ناخواسته بر توده روی سرش، بافت براق مغزش که از شکاف سر بیرون زده بود و شبکه درهم‌تنیده رگ‌ها و مویرگ‌ها می‌لغزید.

در این قسمت از راهرو از پریز برق خبری نبود. مدتی طول کشید تا امرا سیم رابطی پیدا کند، اما وقتی ادریس دستگاه را به برق متصل کرد و تصاویر فیلم روی صفحه تلویزیون نقش بست، دهان روشی گشوده شد و به شکل

لبخند درآمد. ادریس با دیدن لبخند روشی فهمید با این که سی و پنج سال از عمرش می گذرد چه اندک این دنیا و بی رحمی هایش را، ظلم ها و خشونت های بی حد و اندازه اش را می شناسد.

آمرای که عذرخواهی کرد و برای دیدن بقیه بیمارها از اتاق خارج شد، ادریس روی صندلی کنار تخت روشی نشست به تماشای فیلم. دایی روشی حضور ساکت و مرموزی در اتاق داشت. نیمی از فیلم گذشته بود که برق قطع شد و روشی زد زیر گریه. دایی از روی صندلی اش به سمت او خم شد و محکم دست هایش را در چنگ گرفت. چند کلمه ای به پشتو، که زبان ادریس نبود، در گوش روشی زمزمه کرد. روشی لگدپرانی کرد و سعی کرد خودش را عقب بکشد. ادریس به دست های ظریف و کوچک روشی خیره شد که در چنگ های قوی دایی و لای انگشتان پینه بسته اش گرفتار شده بود.

ادریس کتش را پوشید و گفت: «روشی، فردا برمی گردم و، اگر دلت بخواهد، با هم یک فیلم دیگر می بینیم. دلت می خواهد؟»

روشی مانند توپی زیر پتوها مچاله شد. ادریس به دایی روشی نگاه کرد. تصور کرد اگر تیمور این جا بود، چه بلایی سر این مرد می آورد. آخر تیمور درست برعکس او اصلاً ظرفیت پنهان کردن ساده ترین احساسات را هم نداشت. حتماً می گفت: «من را ده دقیقه با این مرد تنها بگذارید.»

دایی روشی به دنبال ادریس از آن اتاق خارج شد. روی پله ها مچ ادریس را گرفت و گفت: «صاحب، توی این ماجرا قربانی اصلی من هستم.» حتماً قیافه گیج و مبهوت ادریس را دید که حرفش را این طور عوض کرد: «البته، قربانی اوست. اما منظورم این است که من هم قربانی ام. خودتان دیدید که. خب، شما هم افغان هستید. اما این خارجگی ها که چیزی سرشان نمی شود.» ادریس گفت: «باید بروم.»

«من یک کارگر ساده روزمزد بیش تر نیستم. صاحب، اگر یک روز کار خوب گیرم بیاید، یک دلار یا فوقش دو دلار درآمد دارم. تازه، خودم هم پنج تا

بچه دارم. یکیشان هم کور است.» آه کشان ادامه داد: «یک وقت هایی با خودم می گویم - استغفرالله - می گویم که شاید خدا بایستی جان روشی را می گرفت... خب، منظورم را می فهمید دیگر. شاید این طور بهتر می شد. صاحب، از شما می پرسم، کدام پسری با این حال و وضع او را می گیرد؟ هیچ وقت نمی تواند شوهر پیدا کند. و آن وقت چه کسی می خواهد ازش مراقبت کند؟ همه اش می افتد گردن من. من مجبورم تا عمر دارم ازش مراقبت کنم.»

ادریس می دانست توی مخمسه افتاده و در عمل انجام شده گیر کرده است. دستش را به سمت کیف پولش برد.

«هر چقدر می توانید مضایقه نکنید، صاحب. البته، برای خودم که نیست. برای روشی است.»

ادریس دو تا اسکناس کف دستش گذاشت. دایی چند بار پلک زد و چشم از پولها برداشت و ادریس را نگاه کرد. شروع کرد بگوید: «دو...» که سریع دهانش را بست، انگار می ترسید ادریس پشیمان شود و همان را هم ازش پس بگیرد.

ادریس در حالی که از پله ها پایین می رفت گفت: «برایش یک جفت کفش خوب و مناسب بخر.»

دایی پشت سر ادریس فریاد زد: «خدا خیرت بدهد، صاحب. مرد خوبی هستی. مرد مهربان و خوبی هستی.»

ادریس فردای آن روز و روز بعد و روزهای بعدتر هم به عیادت روشی رفت. چیزی نگذشت که دیدن روشی یکی از کارهای روزانه اش شد. حالا دیگر همه خدمتکارهای بیمارستان را به اسم می شناخت: پرستارانِ مردی را که طبقه همکف کار می کردند، سرایدار را، دربانان لاغر مردنی و خسته و کوفته را. سعی می کرد تا حد ممکن دیدارهایش محرمانه باقی بماند. وقتی هم که به خانه شان در آمریکا تلفن می زد، در مورد روشی چیزی به نهیل نمی گفت. به تیمور

هم نمی‌گفت کجا می‌رود و چرا در سفر به پغمان یا دیدار او از یکی از کارمندان وزارت کشور همراه او نیامده است. اما تیمور خودش بالاخره فهمید.

همین که شستش خبردار شد، گفت: «خوش به حالت. کارت احترام‌برانگیز است.» کمی مکث کرد و ادامه داد: «اما، به هر حال، از من می‌شنوی، با احتیاط پیش برو.»

«منظورت این است که دیگر به دیدنش نروم؟»

«داداش، یک هفته دیگر بیش‌تر این‌جا نیستیم. نمی‌خواهی که زیاد بهت وابسته شود؟»

ادریس سرش را تکان داد. از خودش می‌پرسید یعنی تیمور حتی یک خرده هم به رابطه او با روشی حسودی نمی‌کند. یا حتی از ادریس دلخور نیست که چنین فرصت خارق‌العاده‌ای را برای ایفای نقش قهرمان داستان از چنگش ربوده است! تیمور کودکی را در آغوش گرفته و از ساختمانی که در آتش می‌سوزد با حرکت آهسته بیرون می‌آید. جمعیت از شادی منفجر می‌شود. با خودش عهد بسته بود نگذارد تیمور این‌طور با روشی خودنمایی کند.

اما این بار هم حق با تیمور بود. همین هفته به آمریکا برمی‌گشتند و روشی دیگر ادریس را کاکا ادریس صدا می‌کرد. روزی اگر دیر می‌رسید، روشی بی‌قراری می‌کرد. وقتی دستانش را دور کمر ادریس حلقه می‌کرد، چهره‌اش را آسودگی فرا می‌گرفت. روشی به او گفته بود که بیش از هر چیزی در این دنیا برای آمدن ادریس و دیدنش لحظه‌شماری می‌کند. گاه‌گذاری، وقتی سرگرم تماشای فیلم بودند، روشی دستان ادریس را با هر دو دست خود محکم فشار می‌داد. ادریس، مواقعی که از او جدا می‌شد و به خانه برمی‌گشت، تمام فکر و ذکرش می‌شد یادآوری موهای بور و کرکی روی بازوهای روشی، چشم‌های ریز عسلی‌اش، پاهای زیبایش، گونه‌های گردش و

آن چهره معصومانه‌ای که موقع گوش دادن به داستان‌ها داشت، هنگامی که دست‌هایش را زیر چانه‌اش کاسه می‌کرد. ادریس کتاب‌قصه‌هایی از کتابفروشی نزدیک دبیرستان فرانسوی‌ها خریده بود. چند باری به خودش اجازه داد و تصور کرد اگر او را با خود به آمریکا ببرد چه پیش خواهد آمد، چطور با پسرانش ذبی و لمر کنار می‌آید. همین پارسال با نهیل در باره بچه سوم صحبت کرده بودند.

یک روز قبل از روزی که طبق برنامه قبلی قرار بود کابل را ترک کنند، امرا گفت: «خب، حالا چه می‌شود؟»

همان روز روشی به او یک نقاشی داده بود، تصویری از دو آدمک به هم چسبیده که با مداد روی برگه نمودارهای بیمارستان کشیده بود. ادریس به یکی از آن دو نفر که موهای بلندی داشت اشاره کرد. این تویی؟

آن یکی هم تویی، کاکا ادریس.

پس آن موقع‌ها موهایت بلند بوده؟

خواهرم هر شب موهایم را شانه می‌کرد. بلند بود چطوری شانه کند که دردم نیاید.

پس لابد خواهر خیلی خوبی بوده.

وقتی موهایم بلند شود، تو هم می‌توانی شانه‌اش کنی.

فکر کنم که خیلی دوست داشته باشم.

کاکا، نرو. از پیشم نرو.

ادریس به امرا گفت: «دختر خیلی ثودل برویی است.» واقعاً هم ثودل برو بود، و خوش اخلاق و خاکی. ادریس با وجداتی ناراحت به یاد ذبی و لمر در سن خوزه افتاد، که مدت‌ها بود از اسم‌های افغانیشان می‌نالیدند و اظهار تنفر می‌کردند. پسرانش داشتند به سرعت به قلدرهایی کوچک و بچه آمریکایی‌های متکبری تبدیل می‌شدند، در حالی که او و نهیل عهد کرده بودند هرگز چنان بچه‌هایی پرورش ندهند.

آمرا گفت: «روشی بازمانده است.»

«آره.»

آمرا به دیوار تکیه داد. دو تا از خدمتکاران بیمارستان، در حالی که برانکاری حمل می‌کردند، با عجله از کنارشان گذشتند. پسر جوانی با سری باندپیچی شده و خون‌آلود روی برانکار دراز کشیده بود که زخم نیمه‌بازی هم روی ران پایش داشت.

آمرا گفت: «افغان‌های دیگری که از آمریکا و اروپا آمدند ازش عکس گرفتند. ازش فیلمبرداری کردند. کلی با من عهد و پیمان بستند. بعد، صاف رفتند خانه و فیلم‌ها و عکس‌ها را نشان خانواده‌هایشان دادند. انگار این طفل معصوم حیوان باغ وحش است! چون فکر می‌کردم شاید کمکی کنند اجازه دادم این ادا اطوارها را دریاورند. اما زود از یاد بردند. هیچ وقت هم خبری ازشان نشد. برای همین باز هم می‌پرسم. حالا چه می‌شود؟»

ادریس گفت: «عمل جراحی لازم دارد؟ می‌خواهم هر عملی لازم است رویش انجام شود.»

آمرا با دودلی نگاهی به او انداخت.

«توی گروهمان کلینیک جراحی مغز و اعصاب هم داریم. با رئیس صحبت می‌کنم. ترتیب پروازش را به کالیفرنیا می‌دهیم و همان‌جا عملش می‌کنیم.»

«آره، اما پولش چه می‌شود؟»

«وام می‌گیریم. بدترین حالتش این است که خودم هزینه‌اش را می‌دهم.»

«از کیسه خودت؟»

ادریس خندید و گفت: «درستش این است که می‌گویند از جیب خودت.»

اما بگذریم. آره، از جیب خودم.»

«باید از دایی‌اش هم اجازه بگیریم.»

«اگر سر و کله‌اش پیدا نشود چه؟» دایمی روشی از آن روزی که ادریس آن دو بست دلار را کف دستش گذاشته بود دیگر آن طرف‌ها آفتابی نشده بود. آمارا به او لبخند زد. ادریس تا حالا همچو کاری نکرده بود. پذیرفتن این تعهد برایش یک جورهایی مهیج، شادی‌انگیز و حتی وجدآور بود. احساس می‌کرد از شور و شعف سرشار شده است. از فرط خوشحالی، نزدیک بود حتی نفسش هم بند بیاید. وقتی اشک چشمانش را تر کرد، خودش هم مات و به‌هوت ماند.

آمارا گفت: «hvala. متشکرم. ممنونم ازت.»

تیمور گفت: «آن دختر هلندی‌های شب مهمانی را یادت است؟ بله، دیگر...» ادریس سرش را، که به شیشه پنجره تکیه داده بود، بالا آورد. از دیدن قله‌های قهوه‌ای و درهم‌تنیده کوهستان هندوکش، که حالا زیر پایشان بود، حیرت‌زده شده بود. برگشت تا نگاهی به تیمور بیندازد که روی صندلی کنار راهرو نشسته بود.

«همان دختر موشکی، نیم‌بظر ویتامین وی با هم سر کشیدیم و قبل از اذان صبح رساندمش.»

ادریس گفت: «ای خدا، تو نمی‌خواهی بزرگ شوی؟» ادریس دیگر از این بیزار بود که تیمور باز هم خبر تمام دسته‌گل‌هایی را که به آب می‌داد - بی‌اخلاقی‌ها، خیانت‌ها و دل‌تک‌بازی‌هایش - یکر است کف دست او می‌گذاشت. این کارها مخصوص پسرهای دبیرستانی و دانشجو بود و دیگر از سن و سال او گذشته بود.

تیمور گفت: «پسر عمو، یادت باشد که تمام اتفاقاتی که توی کابل افتاد...»

«می‌دانم. لازم نیست بقیه‌اش را بگویی.»

تیمور زد زیر خنده.

جایی در انتهای هواپیما انگار جشن کوچکی راه انداخته بودند. یک نفر به پشتو آواز می خواند و یکی دیگر طوری روی بشقاب پلاستیکی ضرب گرفته بود که انگار طبل است.

تیمور نجواکنان گفت: «باورم نمی شود که نبی پیره را دیدیم. ای خدا.»
ادریس توی جیب روی سینه پیراهنش دنبال قرص خوابی گشت که از قبل نگه داشته بود و بدون آب آن را بالا انداخت.

«خب، پس من ماه دیگر برمی گردم.» این را که گفت دست هایش را از روی هم رد کرد و چشمانش را بست و ادامه داد: «شاید بعد از آن هم چند تا سفر دیگر بیایم.»

«به این یارو، فاروق، اعتماد داری؟»

«نه بابا. برای همین می خواهم دوباره برگردم.»

فاروق وکیلی بود که تیمور استخدام کرده بود. تخصصش هم کمک به افغان های جلای وطن کرده بود تا املاک از دست رفته شان را در کابل زنده کنند و پس بگیرند. تیمور، در ادامه حرف هایش در مورد کاغذبازی هایی که فاروق قرار بود انجام دهد، گفت قاضی ای که احتمال دارد این پرونده را دست بگیرد پسر عموی همسر فاروق است. ادریس دوباره پیشانی اش را به شیشه تکیه داد و منتظر ماند تا قرص اثر کند و خوابش بگیرد.

تیمور سریع گفت: «ادریس؟»

«هان؟»

«چیزهای ناراحت کننده ای در کابل دیدیم، نه؟»

داداش، وجود تو خودش پر از چیزهای شگفت انگیز است. ادریس گفت: «آره.»

«پسر، توی هر کیلومتر مربع هزاران مصیبت و بدبختی در هم می لولید.»

چیزی نگذشت که سر ادریس سنگین و چشم هایش تار شد. همان طور که خواب چشم هایش را پر می کرد، به یاد خدا حافظی اش با روشی افتاد، هنگامی که انگشتان کوچولوش را در دست گرفته بود و می گفت به زودی

همدیگر را خواهند دید و روشی، که به آرامی و تقریباً بی صدا هق هق می کرد، سرش را به شکم او چسبانده بود.

در راه بازگشت از فرودگاه بین‌المللی سان فرانسیسکو به خانه، ادریس شیفته‌وار به یاد ترافیک بی‌نظم و دیوانه‌وار کابل افتاد، راندن ماشین لکسوس در جاده منظم و بی‌چاله‌چوله و بدون دست‌انداز شمال به جنوب ۱۰۱، دیدن تابلوهای راهنمای بزرگراه و این‌که همه راننده‌ها مؤدبانه راهنما می‌زدند و به هم راه می‌دادند کمی برایش عجیب می‌نمود. با به یاد آوردن خاطره راننده تاکسی‌های تازه تصدیق‌گرفته و بی‌پروایی که او و تیمور در کابل جانشان را به دستانشان می‌سپردند، خنده‌ای محور روی لبانش نقش بست.

نهیل، نشسته بر صندلی شاگرد، کلی سؤال داشت: کابل در امن و امان بود؟ خورد و خوراکش چطور بود؟ مریض که نشد؟ از همه چیز عکس و فیلم گرفته بود؟ ادریس هم سعی می‌کرد خوب جواب دهد. برایش از مدرسه‌های گلوله‌خورده‌ای گفت که با خاک یکسان شده بودند، از ساکنان غیرقانونی خانه‌های بی‌دروپیکر، از گداها، از لجنی که شهر را گرفته بود، از برقی که مدام قطع و وصل می‌شد، اما توصیف‌های او کجا و اصل ماجرا کجا، انگار داشت از آهنگی برایش می‌گفت که خود تا به حال نشنیده است. کابل جزئیات جذاب و پرشوری هم داشت، مثلاً باشگاه بدنسازی‌ای که درست وسط خرابه‌ها و لای خاک و حُل قد علم کرده بود و روی پنجره‌اش تصویری از آرنولد شوارتزنگر نقاشی شده بود. این جور جزئیات کم‌کم داشت پاک از خاطرش می‌رفت. به نظر خودش توصیفش از کابل معمولی و خسته‌کننده بود، درست مثل داستان‌های پیش‌پاافتاده روزنامه‌ها.

پسرها از روی صندلی عقب او را دست انداختند و خوشمزگی کردند. مدتی هم به حرف‌هایش گوش دادند یا لاف‌ل این‌طور تظاهر کردند. ادریس خیلی خوب احساس می‌کرد حوصله‌شان سر رفته است. بعد از آن، بالاخره

صبر ذبی هشت ساله سر آمد و از نهیل خواست فیلم بگذارد. لمر، که دو سال از او بزرگ‌تر بود، کلی زور زد تا پیش‌تر به حرف‌های پدر گوش دهد، اما چیزی نگذشت که ادریس صدای بازی ماشین سواری را از نیتندوی او شنید. نهیل با لحنی ملامت‌بار سر پسرها داد زد: «پسرها، پدرتان از کابل برگشته. یعنی شما کنجکاو نیستید؟ سؤالی ازش ندارید؟»

ادریس گفت: «اشکال ندارد. بگذار راحت باشند.» اما ته دلش از کم توجهی و بی‌خیالی‌شان دلخور بود و از اقبال تاریخی‌ای که این زندگی ممتاز را نصیب این دو بچه کرده بود ناراحت. احساس می‌کرد بین خود و خانواده‌اش شکافی ناگهانی ایجاد شده است، حتی بین او و نهیل، چون اکثر چیزهایی که در باره سفرش به کابل می‌پرسید به رستوران‌ها و نبود آب لوله‌کشی داخل ساختمان‌ها منحصر می‌شد. با نگاهی متهم‌کننده به آن‌ها می‌نگریست، درست مثل همان نگاه‌هایی که افغان‌های محلی، وقتی تازه به کابل رسیده بود، به او می‌انداختند.

ادریس گفت: «خیلی گرسنه‌ام.»

نهیل گفت: «دوست داری چه غذایی بخوری؟ سوشی یا غذای ایتالیایی؟

کنار او کریج، غذافروشی جدیدی افتتاح شده.»

ادریس گفت: «غذای افغانی بخوریم.»

به کبابی عبدل رفتند که در حاشیه شرقی سن خوزه و نزدیک سمساری قدیمی بریسا بود. عبدالله، صاحب کبابی، مردی با موهای جوگندمی بود که تازه پا به شصت سالگی گذاشته بود، با سیل‌های چخماقی و دستانی ورزیده. هم او و هم همسرش از بیماران ادریس بودند. وقتی ادریس و خانواده‌اش وارد غذاخوری شدند، عبدالله از پشت صندوق برایشان دست تکان داد. کبابی کار و کاسبی خانوادگی جمع و جور بود. غذاخوری هشت تا میز بیش‌تر نداشت؛ رومیزی‌های لاستیکی‌شان اغلب چسبناک بود. صورت غذاها همه ورقه‌ورقه شده بود، پوست‌هایی از افغانستان که سرتاسر دیوارها

چسبانده شده بود و دستگاه لیمونادسازی کهنه‌ای، که برای فروش گذاشته بودند، گوشه غذاخوری خاک می‌خورد. معمولاً عبدالله با مشتریان سلام و احوالپرسی می‌کرد، پشت صندوق می‌ایستاد و تمیزکاری‌ها را هم بر عهده داشت. همسرش، سلطانه، توی آشپزخانه کار می‌کرد و طعم جادویی غذا هم دستپخت او بود. ادریس می‌توانست او را توی آشپزخانه ببیند که کنار چیزی خم شده و موهایش را در کلاهی حصیری چپانده و از بخار زیاد چشم‌هایش را تنگ کرده بود. به ادریس گفته بودند که اواخر دهه ۱۹۷۰ و وقتی کمونیست‌ها اختیار افغانستان را به دست گرفتند، آن دو در پاکستان ازدواج کرده بودند. سال ۱۹۸۲، درست همان سالی که دخترشان، پری، به دنیا آمد، پناهندگی سیاسی آمریکا را گرفتند.

آن روز پری سفارش‌هایشان را گرفت. او همیشه رفتاری دوستانه و مؤدبانه داشت. پوست صافش به مادرش رفته بود و در چشمانش همان تلالؤ حاکی از عزم جزمی که در چشم‌های سلطانه بود دیده می‌شد. البته هیکلش کمی بی‌تناسب بود. بالاتنه‌اش لاغر و خوشتراش بود، اما از کمر به پایین چاق می‌شد و باسنی پهن و ران‌هایی کلفت داشت و مچ پایش هم قطور بود. آن روز یکی از همان دامن‌های گل و گشاد همیشگی‌اش را پوشیده بود.

ادریس و نهیل کباب بره و برنج قهوه‌ای و بولانی سفارش دادند. پسرها هم به چپلی کباب رضایت دادند که توی صورت غذا بیش از هر چیز دیگر به همبرگر شباهت داشت. در حالی که منتظر آماده شدن غذایشان بودند، ذبی به ادریس گفت تیم فوتبالش به مسابقه نهایی راه پیدا کرده است. بال راست بود. مسابقه روز یکشنبه بود. لمر هم گفت روز شنبه تک‌نوازی گیتار دارد.

ادریس، که هنوز خستگی پرواز از تنش درنرفته بود، به آرامی پرسید: «چه

آهنگی می‌خواهی بنوازی؟»

«آهنگی Paint It Black.»

«خیلی خوب است.»

نهیل با لحنی سرزنش آمیز گفت: «من که مطمئن نیستم خوب تمرین کرده باشی.»

لمر دستمال کاغذی اش را انداخت و گفت: «مامان! واقعاً که مگر تو هر روز کارهای من را می بینی؟ خیلی هم تمرین کرده ام!»
در میانه خوردن غذایشان بودند که عبدالله برای احوالپرسی نزدشان آمد. دستش را با پیشبندی که دور کمرش بسته بود پاک کرد. پرسید آیا از غذا خوششان آمده و چیزی لازم ندارند تا برایشان ساورد.

ادریس هم به او گفت تازه همراه تیمور از افغانستان برگشته است.

عبدالله پرسید: «تیمور جان چطور است؟»

«مثل همیشه خوب است.»

عبدالله خنده ای کرد. ادریس می دانست او چقدر به تیمور علاقه دارد.

«کار و کاسبی چطور است؟»

عبدالله آه کشان گفت: «دکتر بشیری، اگر بخواهم کسی را نفرین کنم، حتماً

بهش می گویم خدا بهت رستوران بدهد.»

همراه عبدالله کمی گپ زدند و خندیدند.

بعد از صرف غذا و وقتی داشتند از رستوران بیرون می رفتند و سوار

ماشین شناسی بلندشان می شدند، لمر پرسید: «بابا، آن آقا به همه غذای

مجانی می دهد؟»

ادریس گفت: «خب، معلوم است که نه.»

«پس چرا از تو پول نمی گیرد؟»

ادریس گفت: «چون هم هر دو مان افغان هستیم و هم این که من دکترش

هستم.» البته این جوابش فقط تا حدودی درست بود. اما خودش احساس

می کرد دلیل اصلی اش این است که او پسر عموی تیمور است و تیمور هم

سال ها پیش پولی به عبدالله قرض داده بوده تا رستورانش را راه بیندازد.

به خانه که رسیدند، ادریس اول از دیدن آن همه میخ و تخته های چوبی

توی راه‌پله‌ها و فرش‌های از جا کنده شده‌ اتاق نشیمن و راهرو جا خورد. اما طولی نکشید که یادش آمد قرار بوده کفپوش خانه را عوض کنند، فرش‌ها را بردارند و کف خانه را پارکت کنند - تخته‌های چوبی پهنی، به رنگ گیلاس، که پیمانکار کفپوش گفته بود رنگشان «مسی دیگی» است. در کابینت‌ها را سمباده کشیده بودند و جای مایکروویو قدیمیشان خالی شده بود. نهیل به او گفت می‌خواهد دوشنبه نیمه‌وقت کار کند تا صبحش بتواند با کارگران کفسازی و جیسون ملاقات کند.

ادریس پرسید: «جیسون؟» اما بعد خودش جیسون اسپیر را یادش آمد، همانی که قرار بود برایشان سینمای خانگی نصب کند.

«برای اندازه‌گیری می‌آید. باند و نورافکن هم برایمان خریده، با کلی تخفیف. سه نفر را می‌فرستد که کارشان را از چهارشنبه شروع کنند.»

ادریس سرش را تکان داد. خودش سینمای خانگی را خواسته بود، یکی از آن چیزهایی بود که همیشه توی دلش آرزو داشت. اما حالا این آرزو شرمنده‌اش می‌کرد. از همه آن قبیل امور احساس جدایی می‌کرد، جیسون اسپیر، کابینت‌های جدید، کفپوش مسی دیگی، کتانی‌های ساق‌بلند صد و شصت دلاری بچه‌هایش، روتختی گرانقیمت توی اتاق خوابش و توان زیادی که او و نهیل در پیگیری این جور چیزها صرف می‌کردند. ثمره‌ جاه‌طلبی‌هایش دیگر پوچ و بی‌معنا می‌نمود. صرفاً او را به یاد نابرابری فاحش زندگی او و آنچه در کابل دیده بود می‌انداخت.

«عزیزم، چیزی شده؟»

ادریس گفت: «خستگی پرواز است. باید یک چرتی بزوم.»

شنبه به دیدن تک‌نوازی گیتار رفت و یکشنبه هم بخش‌بیش‌تر مسابقه فوتبال ذبی را تماشا کرد. نیمه‌دوم بازی، مجبور شد یواشکی به پارکینگ برود و نیم‌ساعتی چرت بزود. خدا را شکر ذبی چیزی نفهمید. شب یکشنبه، چند تا از همسایه‌ها برای شام مهمانشان بودند. عکس‌های سفر ادریس را

دست به دست می‌کردند و آن یک ساعتی که نهیل، خلاف میل ادریس، فیلم‌هایی را که ادریس از کابل گرفته بود در دستگاه پخش گذاشته بود همه‌شان مؤدبانه و محترمانه پای تلویزیون می‌خکوب شده بودند. در حین صرف شام، از ادریس در باره سفرش پرسیدند و نظرش را راجع به افغانستان جو یا شدند. او هم جرعه جرعه می‌نوشید و پاسخ‌هایی کوتاه و چند کلمه‌ای می‌داد.

سینتیا گفت: «اصلاً نمی‌توانم تصور کنم چه جور جایی است.» سینتیا مربی پیلاتیس باشگاهی بود که نهیل آن‌جا تمرین می‌کرد. ادریس، که دنبال کلمات مناسب می‌گشت، گفت: «کابل... کابل یعنی هزار فاجعه در هر کیلومتر مربع.»

«پس دیدن آن‌جا در حکم شوک فرهنگی بوده.»
 «آره، همین‌طور است.» اما نگفت که شوک فرهنگی واقعی وقتی به او دست داد که به این‌جا برگشت.

آخر سر، صحبت به ماجرای دزدی از صندوق‌های پستی محله کشیده شد. ادریس همان شب، وقتی داشت بر تخت‌خواب دراز می‌کشید، گفت: «به نظر تو لازم است این همه خرت و پرت داشته باشیم؟»
 نهیل گفت: «خرت و پرت؟» ادریس می‌توانست صورت او را در آینه ببیند که کنار روشویی مشغول مسواک زدن دندان‌هایش بود.
 «این خرت و پرت‌ها. این همه وسایل.»

گفت: «نه، لازم نداریم. البته اگر این‌طوری خیالت راحت می‌شود.»
 خمیردندان‌ش را توی روشویی تف کرد و آب را در گلویش غرغره کرد.
 «ادریس، ما خیلی تلاش کرده‌ایم. امتحان ورودی دانشکده پزشکی خودت، امتحان دانشکده حقوق من و همه آن سال‌هایی را که درس خواندیم یادت باشد. آن همه سالی را که توی بیمارستان کارآموزی می‌کردی یادت است؟ هیچ کس چیزی به ما نداد. چیزی وجود ندارد که بخواهیم بابتش از کسی عذرخواهی کنیم.»

«با پول آن سینمای خانگی می توانستیم توی افغانستان یک مدرسه بسازیم.»
نهیل وارد اتاق خواب شد و روی تخت نشست تا لنزهایش را در بیاورد.
زیباترین نیمرخ دنیا را داشت. ادریس از فرورفتگی پایین پیشانی نهیل،
درست جایی که بینی اش شروع می شد، خیلی خوشش می آمد، از استخوان
درشت گونه و گردن باربکش هم.

نهیل به سمت او برگشت و، در حالی که با پلک زدن قطره چشمش را به
درون چشمش فرو می برد، گفت: «خب، پس هر دو کار را انجام بده. هیچ
دلیلی وجود ندارد که از پس هر دو کار برنیایی.»

ادریس چند سال پیش فهمیده بود که نهیل از بچه ای کلمبیایی به نام میگل
پشتیبانی می کند. نهیل چیزی در باره آن پسر بچه به او نگفته بود و، چون خود
نهیل عهده دار بررسی نامه ها و امور مالی خانه بود، ادریس هم متوجه چیزی
نشده بود تا آن که روزی نهیل را دید که داشت نامه ای را که از میگل رسیده
بود می خواند. راهب های آن نامه را از اسپانیایی به انگلیسی ترجمه کرده بود.
عکسی هم از میگل ضمیمه نامه بود، پسری بلندقد و چهارشانه که بیرون خانه ای
حصیری ایستاده و توپ فوتبالی زیر بغلش زده بود. جز چند گاو لاغر و نزار و
تپه های سرسبز چیز دیگری پشت سرش نبود. نهیل از وقتی در دانشکده حقوق
درس می خواند حمایت از میگل را آغاز کرده بود. حالا یازده سال بود که
چک کمک های مالی نهیل با عکس ها و نامه های تشکرآمیز میگل مبادله می شد.
حلقه اش را درآورد و گفت: «پس این حالت برای چیست؟ نکند عذاب
وجدان داری، چون آدم های بسیاری مرده اند و تو زنده مانده ای؟»

«حالا دیگر همه چیز کمی متفاوت به نظرم می رسد.»

«خوب است. پس این دید متفاوتت را به کار بگیر. این قدر هم خودخوری

نکن.»

خستگی پرواز آن شب خواب را از چشمانش گرفت. کمی مطالعه کرد،
تکرار برنامه ناجیه غرب را تماشا کرد و آخر سر هم به اتاق مهمان رفت که نهیل

آن را به دفتر کار تبدیل کرده بود و پشت کامپیوتر نشست. ایمیلی از آمارا دریافت کرده بود. آمارا ابراز امیدواری کرده بود که او صحیح و سالم به خانه بازگشته باشد و حال خانواده‌اش هم خوب باشد. در کابل باران سیل‌آسایی می‌بارید. نوشته بود سرتاسر خیابان‌ها را تا قوزک پاگل و لای پر کرده است. باران به سیل تبدیل شده بود و ناچار شده بودند دوپست خانوار را در شمال کابل با هلیکوپتر از خانه‌هایشان خارج کنند. به دلیل حمایت کابل از جنگ بوش در عراق تدابیر امنیتی هم افزایش یافته بود و احتمال می‌دادند القاعده دست به حملات انتقام‌جویانه بزند. در آخرین خط نامه‌اش نوشته بود، هنوز با ریست صحبت نکرده‌ای؟

پاراگراف کوتاهی هم از طرف روشی زیر نامه آمارا پیوست شده بود، که البته آمارا خودش تایپش کرده بود. روشی در نامه‌اش نوشته بود:

سلام، کاکا ادریس،

ان شاء الله به سلامتی به آمریکا رسیده باشید. مطمئنم که خانواده‌تان از دیدن شما خیلی خوشحالند. من هر روز به شما فکر می‌کنم. هر روز فیلم‌هایی را که شما برایم خریده‌اید تماشا می‌کنم. از همه‌شان خیلی خوشم می‌آید. از این که شما پیش من نیستید تا با هم فیلم ببینیم خیلی ناراحتم. من حالم خوب است و امرا جان خیلی خوب از من مراقبت می‌کند. لطفاً از طرف من به خانواده‌تان سلام برسانید. ان شاء الله به زودی همدیگر را در کالیفرنیا می‌بینیم.

با احترام
روشنا

پاسخ ایمیل آمارا را داد. از او تشکر کرد و نوشت از شنیدن خبر سیل بسیار متأسف شده است. ابراز امیدواری کرد که باران به زودی بند بیاید و آب‌گرفتگی خیابان‌ها فروکش کند. آخر سر هم نوشت هفته آینده قرار است با رئیسش صحبت کند. زیر آن برای روشی این‌طور نوشت:

روشی جان، سلام

از پیام محبت‌آمیزت ممنونم. از این‌که من را از حالت باخبر کردی خیلی خوشحالم. من هم خیلی به تو فکر می‌کنم. به خانواده‌ام در باره‌ی تو گفته‌ام و همه خیلی مشتاقند تا هرچه زودتر تو را ببینند، مخصوصاً پسرهایم، ذبی‌جان و لمرجان. چیزهای زیادی در باره‌ی تو از من می‌پرسند. همه ما منتظر رسیدن تو هستیم. دوستت دارم.

کاکا ادریس

ایمیلش را بست و به تختخوابش رفت.

دوشنبه، به محض آن‌که وارد دفتر کارش شد، سیلی از تماس‌های تلفنی به استقبالش رفت. سبدی که در اتاقش قرار داده بود از فرم‌های درخواست تجویزی که منتظر تأیید او بود لبریز شده بود. بیش از صد و شصت ایمیل داشت که بایست همه را بررسی می‌کرد و صندوق پیام‌های صوتی‌اش هم پر شده بود. برنامه‌ی زمانی‌اش را از روی صفحه‌ی کامپیوتر به دقت مطالعه کرد و، وقتی دید برنامه‌اش کاملاً پر – یا به قول دکترها فشرده – است و کل هفته وقت سر خاراندن هم ندارد، ترس بزرش داشت. از همه بدتر آن‌که آن روز خانم راسموسنِ مخوف هم وقت ویزیت داشت، زنی نجسب و تندخو که سال‌ها علائم بیماری مبهمی را بروز داده بود که به هیچ درمانی جواب مثبت نمی‌داد. حتی فکر کردن به رودرویی با درخواست‌های خصومت‌آمیزش هم باعث شد ادریس خیس عرق شود. و، در آخر، یکی از پیام‌های صوتی از طرف رئیسش، یونان شفر، بود. گفته بود بیماری که ادریس درست قبل از سفرش به کابل بیماری‌اش را التهاب ریه تشخیص داده بود مبتلا به گرفتگی رگ‌های قلب بوده است. قرار شده بود آن مورد در جلسه‌ی بررسی تخصصی به بحث گذاشته شود. جلسه‌ی بررسی تخصصی ویدئوکنفرانسی ماهانه بود که تمام امکانات در آن مهیا بود و اشتباهات پزشکان در آن بررسی می‌شد تا

نکاتی آموزشی و کاربردی از آن استخراج شود. البتہ نام پزشکی کہ آن اشتباہ را مرتکب شدہ بود ذکر نمی شد، اما حداقل نیمی از افراد حاضر در اتاق خیلی زود متوجہ می شدند مقصر کیست.

احساس می کرد سرش دارد از درد می ترکد.

آن روز صبح حسابی از برنامه اش عقب ماند. بیماری مبتلا بہ آسم بدون وقت قبلی وارد اتاقش شد کہ لازم بود تحت مراقبت های تنفسی دقیق اوج جریان و اشباع اکسژن قرار گیرد. یکی از مدیران میانسال، کہ ادریس آخرین بار او را سه سال پیش دیدہ بود و آنفارکتوس میوکاردیال قدامی برایش تشخیص دادہ شدہ بود، بعد از بیمار مبتلا بہ آسم وارد شد. نیمی از وقت ناهار گذشتہ بود کہ ادریس تازہ شروع بہ خوردن ناهارش کرد. پزشک های بیمارستان ہمہ دور ہم جمع می شدند و ناهارشان را در اتاق کنفرانس می خوردند. ادریس آن روز تند و تند ساندویچ بوقلمون خشک و خالی اش را گاز می زد و در حین خوردن بایستی بہ آنچه ازش می پرسیدند نیز جواب می داد: کابل امن بود؟ نظر افغان ها در مورد حضور نیروهای آمریکایی در کشورشان چیست؟ جواب های کوتاہ و بریدہ بریدہ می داد و ذہنش مدام درگیر پیام صوتی خانم راسموسن بود کہ بایستی بہ آن جواب دادہ می شد، درگیر تأیید ویزیت ها، برنامه فشرده بعد از ظهر آن روز، بررسی تخصصی ای کہ پیش رو داشت، کارگرانی کہ توی خانہ شان چوب ارہ می کردند و ہمہ جا را سوراخ می کردند و درق درق میخ می کوبیدند. صحبت در مورد افغانستان برایش بہ بحث در بارہ فیلمی احساساتی می مانست کہ بہ تازگی دیدہ بود و اثرش داشت فروکش می کرد - خودش ہم متعجب بود کہ این تغییر بہ این سرعت رخ دادہ بود.

آن ہفتہ بہ یکی از سخت ترین ہفتہ های دوران کاری اش تبدیل شد. با این کہ مدام در این فکر بود کہ با یونان سفر در مورد روشی صحبت کند، اما اصلاً فرصتی پیش نیامد. تمام ہفتہ انگار از دندہ چپ بلند شدہ بود. توی

خانه زیاد به پسرها نمی‌رسید، از دست کارگرها که مدام وارد خانه می‌شدند و از آن همه سر و صدا کفری شده بود، خوابش هم هنوز تنظیم نشده بود. دو تا ایمیل دیگر هم از آمارا دریافت کرد که اوضاع جدید کابل را به اطلاعش رسانده بود. بیمارستان زنان رابعه بلخی افتتاح شده بود. کابینه کرزای طرح گسترش کابل‌های شبکه تلویزیون را تصویب کرده بود که اعتراض مسلمانان تندرو را برانگیخته بود. آخرِ ایمیل دومش پانوشتی هم اضافه کرده بود که، بعد از رفتن او، روشی افسرده شده است و دوباره پرسیده بود آیا با رئیسش صحبت کرده یا نه. ادریس خود را از پشت صفحه کلید کامپیوتر عقب کشید. کمی بعد، دوباره رفت سر وقت ایمیل. خودش هم از آن‌که نامهٔ آمارا او را آن‌طور آزرده بود احساس خجالت می‌کرد. یک لحظه وسوسه شد در جواب آمارا با حروف بزرگ همین یک جمله را بنویسد: در وقت مناسب صحبت می‌کنم.

«امیدوارم همه چیز خوب پیش رفته باشد.»

یونان شفر پشت میزش نشسته و دستانش را روی پاهایش در هم گره کرده بود. زنی پرانرژی بود، با صورتی گرد و موهای ضخیم سفید. از پشت عینک مطالعهٔ باریکش، که روی تیغهٔ بینی‌اش جا خوش کرده بود، خیره‌خیره به او نگاه می‌کرد. «خودت هم می‌دانی که نمی‌خواستیم اذیتت کنیم.»

ادریس گفت: «بله، البته. متوجهم.»

«ناراحت نباش. ممکن است برای هر کدام از ما پیش بیاید. گاهی تمیز دادن انسداد رگ‌های قلب از التهاب ریه از روی عکس‌های اشعهٔ ایکس سخت است.»

ادریس از جایش بلند شد که برود، اما در چهارچوب در ایستاد و گفت:

«ممنونم، یونان. اوه. می‌خواستم در بارهٔ چیزی باهات صحبت کنم.»

«البته. البته. بگیر بنشین.»

دوباره نشست. از روشی برایش تعریف کرد، از آسیبی که دیده بود، از

کمبود امکانات در بیمارستان وزیر اکبرخان، از این که آمار و روشی به تعهد او اطمینان کرده بودند. وقتی با صدای بلند این حرف‌ها از دهانش خارج می‌شد، احساس می‌کرد زیر بار این پیمان خم شده است. در کابل که توی راهرو بیمارستان کنار آمار ایستاده بود، چنین حسی نداشت. احساس می‌کرد حس پشیمانی بعد از خرید به او دست داده است.

یونان، در حالی که سرش را تکان می‌داد، گفت: «وای، خدا! ادریس، من واقعاً تو را ستایش می‌کنم. اما چقدر وحشتناک است. بچه بی‌چاره. اصلاً نمی‌توانم تصور کنم.»

«می‌دانم.» بعد پرسید آیا گروه هزینه عمل جراحی‌اش را تقبل می‌کند. «یا شاید هم عمل‌های جراحی. چون به نظر من بیش از یک عمل لازم دارد.» یونان آه کشان گفت: «امیدوارم. اما رک و راست بگویم که بعید می‌دانم هیئت‌مدیره هزینه‌ها را تقبل کند، ادریس. خیلی بعید می‌دانم. خودت هم که می‌دانی این پنج سال گذشته در وضعیت قرمز بوده‌ایم. از آن گذشته، مسائل قانونی هم هست، مسائل پیچیده.»

یونان منتظر پاسخش ماند. شاید منتظر بود ادریس به این حرف‌ها اعتراض کند، اما از اعتراض خبری نبود. ادریس گفت: «می‌فهمم.»

«شاید بتوانی از این انجمن‌های نیکوکاری پیدا کنی که از این جور کارها انجام می‌دهند، نه؟ شاید مدتی طول بکشد، اما...»

«خودم پیگیری می‌کنم. ممنون، یونان.» این را گفت و دو باره از جایش بلند شد. خودش هم تعجب کرده بود که بعد از گفتن آن حرف‌ها چقدر احساس راحتی می‌کرد، انگار با شنیدن حرف‌های یونان خیالش راحت شده بود.

ساخت سینمای خانگی یک ماه دیگر هم طول کشید، اما نتیجه خیلی خوبی در پی داشت. تصویری که از ویدئو پروژکتوری که به سقف نصب شده بود

روی صفحه صد و دو اینچی می افتاد بسیار واضح بود. صدای فراگیر، تطبیق دهنده گرافیکی و دریاچه های پخش صدای بم، که هر چهار گوشه اتاق نصب کرده بودند، صدای محشری پدید می آوردند. با هم نشستند به تماشای دزدان دریایی کارائیب. پسرها، که دو طرف او نشسته بودند و از ظرف ذرت بوداده ای که او روی پاهایش گذاشته بود شریکی می خوردند، دهانشان از دیدن آن همه فناوری باز مانده بود. قبل از دیدن صحنه طولانی نبرد پایانی، خوابشان برد.

ادریس به نهیل گفت: «من می برمشان.»

آن ها را یکی یکی سر جایشان برد. پسرها دیگر داشتند بزرگ می شدند. اندام لاغرشان داشت روزبه روز کشیده تر می شد. همان طور که آن ها را توی تخت خواب هایشان می گذاشت، حسی درونی به او از اندوه ها و دلشکستگی هایی خبر می داد که همین دو بچه در آینده برایش به بار می آوردند. پسرها شیفته چیزهای دیگر و اشخاص دیگر می شدند و او و نهیل مایه خجالتشان. ادریس با اشتیاق به یاد دوران کودکی و ناتوانیشان افتاد که زندگی شان کاملاً به او وابسته بود. به یاد آورد که ذبی وقتی بچه بود چقدر از دریاچه های فاضلاب داخل خیابان می ترسید. با آن قدم های گشاد گشادش دورتادور دریاچه تاتی تاتی می کرد. یک بار که داشتند فیلمی قدیمی می دیدند، لمر از ادریس پرسیده بود آیا وقتی دنیا سیاه و سفید بوده او به دنیا آمده بوده یا نه. یادآوری آن خاطره لبخندی روی لب هایش نشانده گونه پسرانش را بوسید.

در تاریکی اتاق کنار تخت لمر نشست و به او چشم دوخت. تازه فهمیده بود که شتابزده و غیر منصفانه در باره پسرانش قضاوت کرده بوده. در باره خودش هم شتابزده قضاوت کرده بود. او که جرمی مرتکب نشده بود. تمام چیزهایی را که داشت با جان کندن به دست آورده بود. چند سال پیش، وقتی همه پسرهای هم سن و سالش در باشگاه های شبانه مشغول خوشگذرانی

بودند یا دنبال این دختر و آن دختر راه می‌افتادند، او مدام سرش در کتاب بود. ساعت دو صبح، در راهروهای بیمارستان خود را این سو و آن سو می‌کشید. استراحت و خواب و خوراک را از یاد برده بود. حالا چرا باید احساس بدی به خودش داشته باشد؟ این‌ها خانواده و همه زندگی او بودند. در یک ماه گذشته، روشی برایش به شخصیتی خیالی تبدیل شده بود، درست مثل شخصیت‌های نمایشنامه‌ها. ارتباطشان ضعیف شده بود. صمیمیت شدید و دور از انتظاری که در بیمارستان وزیر اکبرخان در دلتش موج می‌زد دیگر به خاطره‌ای دور و مبهم بدل شده بود. آن رویداد شدت و کشش خود را از دست داده بود. حالا دیگر فهمیده بود آن تصمیم قاطعی که هدایت او را به دست گرفته بود فریبی بیش نبود. انگار آن موقع تحت تأثیر نوعی ماده توهم‌زا آن تصمیم را گرفته بود. حالا ورطه بین او و آن دختر آن قدر پهناور و نامحدود بود که گویی با چیزی پر نمی‌شد و قولی که به او داده بود اشتباهی احمقانه و عجولانه بود، تعبیری غلط از ظرفیت‌ها، توانایی‌ها و ویژگی‌های شخصیتی‌اش. چیزی بود که بایست به فراموشی سپرده می‌شد. توانایی‌اش را نداشت، به همین سادگی. در همین دو هفته گذشته، سه ایمیل دیگر هم از آمار دریافت کرده بود. اولین ایمیل را خوانده و بی جواب رها کرده بود. دو تای دیگر را بدون خواندن حذف کرده بود.

دوازده سیزده نفر توی کتابفروشی در صف ایستاده‌اند، از روی سکوی کاذب تا کنار قفسه مجلات. زنی قدبلند با صورتی پهن به کسانی که در صف ایستاده‌اند یک برگ کاغذ یادداشت زرد می‌دهد تا هم اسمشان را رویش بنویسند و هم پیامی را که دلشان می‌خواهد روی کتاب‌هایشان نوشته و امضا شود. زن فروشنده‌ای سر صف ایستاده و به مشتری‌ها کمک می‌کند و صفحه عنوان کتاب را برایشان باز می‌کند.

ادرس هم اوایل صف ایستاده و یک نسخه از کتاب را در دست گرفته است. زنی تقریباً پنجاه ساله که جلو او ایستاده و موهای بور کوتاهی دارد به او می‌گوید: «این کتاب را خوانده‌اید؟»

ادرس می‌گوید: «نه.»

«هفته دیگر می‌خواهیم در باشگاه کتابخوانیمان بخوانیمش. این بار نوبت

من است.»

«اوه.»

زن اخم می‌کند و دستش را روی سینه‌اش می‌گذارد و می‌گوید: «امیدوارم همه این کتاب را بخوانند. داستان خیلی اثرگذاری دارد. خیلی هم امیدبخش است. شرط می‌بندم که از رویش فیلم می‌سازند.»

حرفی که ادرس به آن زن زد کاملاً حقیقت داشت. کتاب را نخوانده بود و قصد هم نداشت که بخواندش. فکر نمی‌کرد آن قدر دل و جرئت داشته باشد که با داستان خودش که روی آن صفحه‌ها نگاشته شده بودند دوباره روبرو شود. اما دیگران کتاب را خواهند خواند. وقتی هم بخوانند، دستش رو خواهد شد. همه خواهند فهمید. نهیل، پسرانش و همکارانش. حتی از فکرش هم حالش دگرگون شد.

دوباره کتاب را باز می‌کند، ورق می‌زند و از صفحه تقدیر و تشکر عبور می‌کند. بخش زندگینامه دستیار نویسنده را هم ورق می‌زند، دستیاری که در واقع وظیفه نگارش داستان را بر عهده داشته است. دوباره به عکس زبانه داخلی پشت کتاب زل می‌زند. اثری از آن جراحت باقی نمانده است. اگر هم اثری از زخم مانده باشد، که به احتمال زیاد باقی مانده است، موهای سیاه و فر فری‌اش رویش را می‌پوشاند. روشی توی عکس پیراهنی مشکی با منجوق‌های ریز طلائی به تن دارد. گردنبند پلاک الله دور گردنش انداخته و گوشواره میخی لاجورد به گوش دارد. به درختی تکیه داده و لبخند زنان به دوربین

چشم دوخته است. به یاد آدمک‌هایی افتاد که روشی برایش نقاشی کرده بود. کاکا، نرو، از پیشم نرو. در قیافه این زن جوان حتی ذره‌ای اثر از آن موجود کوچک ترسان و لرزانی نبود که شش سال پیش پشت پرده‌ای پیدا کرده بود. ادریس به تقدیم‌نامه کتاب زل زد.

تقدیم به دو فرشته زندگی‌ام: مادرم، امرا، و کاکا تیمور عزیزم. شما منجی‌های من هستید. همه چیزم را به شما مدیونم.

صف شروع به حرکت می‌کند. زن موبور کتاب امضا شده‌اش را تحویل می‌گیرد و کنار می‌رود و ادریس، با قلبی که انگار دارد از سینه‌اش بیرون می‌زند، جلو می‌رود. روشی سرش را بالا می‌کند. شالی افغانی روی پیراهن آستین‌بلند نارنجی‌رنگش پوشیده و گوشواره بیضی کوچک نقره‌ای هم به گوشش انداخته است. چشمانش از آنچه ادریس به یاد داشت تیره‌تر است و اندامش از انحناهای زنانه پر شده است. بی آن‌که پلک بزند به ادریس چشم می‌دوزد، در حالی که در صورتش نشانه بارزی از این‌که ادریس را شناخته دیده نمی‌شود و، هرچند لبخندش بسیار مؤدبانه است، بارقه‌ای از عدم صمیمیت و تحیر در قیافه‌اش سوسو می‌زند: سرزنده، شیطنت‌آمیز و خالی از هر نوع ترس و دلهره‌ای. دیدن این صحنه زیان ادریس را بند می‌آورد و تمام کلماتی را که به خاطر سپرده بود - حتی جملاتی را که روی کاغذ آورده و در راهش تا این‌جا حفظ کرده بود - بر زبانش می‌خشکاند. نتوانست حتی لب از لب باز کند. تنها کاری که از دستش برآمد زل زدن بود، با قیافه‌ای بهت‌زده و مضحک.

فروشنده گلویش را صاف کرد و گفت: «قربان، اگر کتابتان را به من بدهید، صفحه عنوان را باز می‌کنم و روشی برایتان امضا می‌کند.»

کتاب. ادریس نگاهی به پایین می‌اندازد. می‌بیند دارد کتاب را محکم در دستانش می‌فشارد. البته این‌جا نیامده بوده تا روشی کتاب را برایش امضا کند. بعد از آن وقایع، دادن کتاب و امضا گرفتن آزاردهنده است، به طرز عجیبی

آزاردهنده. با این همه، وقتی به خود می‌آید که کتاب را به دست فروشنده داده و او هم با مهارت تمام صفحهٔ عنوان را باز کرده و روشی دارد زیر عنوان کتاب تند و تند چیزی می‌نویسد. هنوز چند لحظه‌ای وقت دارد تا حرفی بزند. نه آن‌که بخواهد از بار اعمال توجیه‌ناپذیرش بکاهد، نه. چون فکر می‌کند گفتن آن حرف‌ها را به روشی مدیون است. اما وقتی فروشنده کتاب را به او پس می‌دهد، کلمات از ذهنش پر می‌کشند. آرزو می‌کند کاش فقط ذره‌ای از شجاعت تیمور در وجود او هم بود. دوباره به روشی نگاه می‌کند. او حالا دیگر نگاهش را از او ربوده و به نفر بعدی صف چشم دوخته است.

ادریس شروع می‌کند: «من...»

فروشنده می‌گوید: «قربان، لطفاً بگذارید صف جریان داشته باشد.»

سرش را پایین می‌اندازد و صف را ترک می‌کند.

ماشینش را در پارکینگ پشت فروشگاه پارک کرده است. مسیر از فروشگاه تا پارکینگ انگار به طولانی‌ترین مسیر عمرش تبدیل شده است. با دستانی که هنوز از لرزیدن باز نایستاده‌اند، دوباره کتاب را باز می‌کند. آنچه روی آن صفحه نوشته شده امضای روشی نیست. برایش به انگلیسی دو جمله نوشته است.

کتاب را می‌بندد، چشم‌هایش را هم. گمان می‌کند این‌طوری راحت می‌شود. اما قسمتی از وجودش در آرزوی چیز دیگری است. شاید اگر روشی به او دهن‌کجی کرده بود و حرفی بچگانه و آکنده از تنفر و بیزاری زده بود، دیگر این درد قلبش را نمی‌فشرد. فوران عداوتی دیرینه، شاید آن‌طوری بهتر بود. اما به جای تمام آن‌ها با حالتی خشک و سنجیده دست رد به سینه‌اش زده بود. و این یادداشت: نگران نباش، از تو در این کتاب اسمی نبرده‌ام. عملی مهربانانه. شاید هم صحیح‌ترش این باشد: عملی خیرخواهانه. لابد خیالش راحت شده. اما احساساتش جریحه‌دار شده. انگار تبر زوزه‌کشان بر فرق سرش کوبیده باشد. ضربه‌اش را احساس می‌کند.

نيمکتی زیر تک درخت نارونی همان نزديکی ها می بیند. به سمت نيمکت می رود و کتاب را رویش جا می گذارد. به ماشینش برمی گردد و پشت فرمان می نشیند. و، قبل از این که سوئیچ ماشین را بچرخاند و به راه بیفتد، چند لحظه ای درنگ می کند.

فصل ششم

فوریه ۱۹۷۴

یادداشت سردبیر

پارالاکس، شماره ۸۴ (زمستان ۱۹۷۴)، صفحه ۵

خوانندگان عزیز:

پنج سال پیش، هنگامی که انتشار فصلنامه‌های خود را با هدف مصاحبه با شاعران کم‌تر شناخته‌شده آغاز کردیم، حتی خودمان نیز پیش‌بینی نمی‌کردیم این شاعران این اندازه محبوب شوند. بسیاری از شما تقاضای مصاحبه‌های بیش‌تری داشتید. نامه‌های پرمهر و محبت شما راه را هموار نمود تا انتشار این مصاحبه‌ها به سستی سالانه در پارالاکس تبدیل شود. این مصاحبه‌ها به مطالب مورد علاقه نویسندگان خود مجله نیز مبدل شده است. انتشار این شماره‌ها به کشف یا کشف دوباره چندین شاعر گرانمایه و تقدیری هرچند دیر هنگام از آثارشان منجر شد.

اما متأسفانه سایه غم بر این شماره از مجله سنگینی می‌کند، شاعری که این فصل به او پرداختیم، نیلا وحدتی، شاعری از دیار افغانستان است که زمستان گذشته اتی‌ین بوستوله در شهر کورپووا در نزدیکی پاریس مصاحبه‌ای با ایشان به عمل آورد. همان‌طور که شما نیز تصدیق خواهید کرد، مصاحبه آقای بوستوله با خانم

وحدتی در کمال تعجب یکی از روشنگرانه‌ترین و صادقانه‌ترین مصاحبه‌هایی بود که تاکنون منتشر کرده‌ایم. اندکی پس از انجام مصاحبه، از مرگ نابهنگام ایشان مطلع شدیم و غم عظیمی بر ما مستولی شد. فقدان او همیشه در جامعه شاعران محسوس خواهد بود. یاد آن عزیز در وجود دخترش زنده خواهد ماند.

همزمان شدنشان کمی غیرعادی بود. در آسانسور درست همان لحظه‌ای - دقیقاً همان لحظه - با صدای دینگ‌دینگ باز شد که تلفن شروع کرد به زنگ زدن. چون صدای تلفن از آپارتمان ژولی‌ین می‌آمد، پری صدایش را شنید. آخر خانه ژولی‌ین ابتدای راهرو باریک و تاریک و نزدیک‌ترین واحد به آسانسور بود. پری می‌دانست چه کسی پشت خط است. از قیافه ژولی‌ین معلوم بود او هم می‌داند.

ژولی‌ین که دیگر وارد آسانسور شده بود گفت: «ولش کن برای خودش زنگ بخورد.»

پشت سر ژولی‌ین آن زن صورت‌گلی فیس و افاده‌ای ایستاده بود که خانه‌اش طبقه بالا بود. ژولی‌ین اسمش را گذاشته بود بز، آخر عین بز روی چانه‌اش مو داشت.

ژولی‌ین گفت: «بزن بریم، پری. همین الانش هم دیرمان شده.»

در رستوران جدیدی که تازه در خیابان شانزدهم باز شده بود میز رزرو کرده بود، برای ساعت هفت. هنوز چیزی نگذشته، «سوله کاردینال» با جگر گوساله آغشته به سرکه گیللاس و مرغ‌های بخارپزش توی شهر کلی اسم در کرده بود. قرار بود کریستیان و اورلی را هم ببینند که دوستان دانشگاهی ژولی‌ین بودند. البته، دوستان دوران دانشجویی‌اش، نه دوران تدریسش در دانشگاه. قرار بود ساعت شش و نیم برای صرف نوشیدنی و پیش‌غذا آن‌جا باشند و الآن ساعت شش و ربع بود. تازه هنوز بایستی تا ایستگاه مترو پیاده می‌رفتند، تا ایستگاه موئت را با مترو می‌رفتند و از آن‌جا تا رستوران هم کمی پیاده‌روی داشت.

تلفن همچنان زنگ می خورد.

زن ریش بزی چند بار سرفه کرد.

ژولی این بار با لحنی محکم تر گفت: «پری؟»

پری گفت: «احتمالاً مامان است.»

«آره، خودم هم می دانم.»

پری خودش هم می دانست غیرمنطقی است، اما فکر می کرد مامان - با آن شامه قوی اش برای بو کشیدن هر جور ماجرای - دقیقاً همان لحظه خاص را برای زنگ زدن به او انتخاب کرده تا او را سر این دوراهی گیر بیندازد: یا با ژولی این پرو توی آسانسور یا جواب تلفن من را بده.

پری گفت: «شاید مهم باشد.»

ژولی این آه کشید.

در آسانسور که پشت سر ژولی این بسته شد، او هم بیرون آمده بود. به دیوار راهرو تکیه داد. دست هایش را تا ته توی جیب بارانی اش فرو برد. مثل یکی از شخصیت های فیلم مأمور پلیس ملویل منتظر لحظه موعود بود.

پری گفت: «یک دقیقه بیش تر طول نمی کشد.»

ژولی این نگاهی شکاک به او انداخت.

آپارتمان ژولی این خیلی ثقیلی بود. چست و چابک از شش تا پله بالا رفت، از راهرو و آشپزخانه گذشت، روی لبه تخت نشست و دستش را به سمت تنها میز پانتختی توی اتاق، که تلفن رویش جا خوش کرده بود، دراز کرد. اما منظره اتاق واقعاً دیدنی بود. الآن که باران می آمد، اما روزهایی که هوا صاف و آفتابی بود، از پنجره شرقی آپارتمان که بیرون را تماشا می کرد، تقریباً تمام مناطق نوزده و بیست در دیدرسش بود.

گوشی را جلو دهانش گرفت و گفت: «الو، بفرمایید.»

صدای مردی از پشت خط جواب داد: «عصر به خیر. مادمازل پری

و حدتی؟»

«شما؟»

«شما دختر مادام نیلا وحدتی هستید؟»

«بله.»

«من دکتر دلونه هستم. در باره امری مربوط به مادرتان تماس گرفتم.»
 پری چشمانش را بست. قبل از این که آن ترس همیشگی جلو چشمانش را بگیرد، احساس گناهی ناگهانی وجودش را فرا گرفت. قبلاً هم با این جور تماس ها مواجه شده بود. تعدادشان آن قدر زیاد بود که دیگر شمارشان را یادش رفته بود. از همان زمان که نوجوان بود. در واقع، حتی قبل از آن، یک بار کلاس پنجم که بود، وسط امتحان جغرافی، معلم مجبور شد او را از کلاس بیرون ببرد. او را به راهرو کشید و با صدایی که انگار از ته چاه درمی آمد واقعه‌ای را که پیش آمده بود برایش تعریف کرد. پری به این جور تماس ها عادت داشت، اما حتی تکرار مداومشان باعث نشده بود برایش عادی شوند. هر بار که چنین تماسی دریافت می کرد، با خودش می گفت، این دفعه، این دفعه دیگر وقتش رسیده. هر بار هم به سرعت گوشی را روی تلفن می کوبید و با عجله می رفت پیش مامان. ژولی بن با زبان خاص علم اقتصاد به او می گفت، اگر عرضه توجهنش را قطع کند، شاید تقاضای توجه هم خودبخود متوقف شود. دکتر دلونه گفت: «حادثه‌ای برایش روی داده.»

همین طور که دکتر وضعیت نیلا را تشریح می کرد، پری کنار پنجره ایستاده بود و گوش می کرد. مدام سیم تلفن را دور انگشتش می پیچاند و باز می کرد و در همان حال به طور ذهنی دفعاتی را می شمرد که در بیمارستان به ملاقات مادرش رفته بود: جراحی روی پیشانی، بخیه ها، واکسن پیشگیری از کزاز، مراقبت از زخم با آب اکسیژنه، آنتی بیوتیک های موضعی، پانسمان های پی در پی. پری یاد ده سالگی اش افتاد، یاد آن روزی که از مدرسه برگشت و روی میز آشپزخانه بیست و پنج فرانک پول و یادداشت دست نویسی پیدا کرد. با مارک به آلزاس رفتیم. مارک را که می شناسی. تا دو روز دیگر هم برمی گردم.

دختر خوبی باش، (شب‌ها زیاد بیدار نمان!) دوستت دارم. مامان. پری ترسان و لرزان توی آشپزخانه خشکش زده بود، چشمانش از اشک لبریز شده بود و به خودش می‌گفت، دو روز آن قدرها هم زیاد نیست، خیلی طول نمی‌کشد. دکتر از او چیزی پرسید.

«بله؟»

«مادمازل، داشتم می‌گفتم می‌آیید بیریدش خانه؟ جراحی عمیق نیست، می‌دانید که. اما شاید بهتر باشد تنها به خانه نرود. اگر هم نیاید، برایش تا کسی می‌گیریم.»

«نه. لازم نیست. تا نیم ساعت دیگر خودم را می‌رسانم.»

روی تخت‌خواب نشست. ژولی ین حتماً دلخور می‌شد. شاید هم جلو کریستیان و اورلی احساس خجالت می‌کرد، چون انگار نظر آن‌ها خیلی برایش مهم بود. پری هیچ دلش نمی‌خواست به راهرو برود و با ژولی ین رودررو شود. دلش نمی‌خواست به کورپوئا برود و با مادرش هم روبرو شود. آنچه بیش از همه می‌خواست این بود که همان‌جا دراز بکشد و به صدای باد گوش بسپارد، که قطرات باران را به شیشه می‌کوباند، و با همین صدا به خواب رود.

سیگاری روشن کرد و وقتی ژولی ین پشت سرش وارد اتاق شد و پرسید: «نمی‌خواهی بیایی، مگر نه؟» جوابش را نداد.

گلچینی از «نغمه‌سرای افغان»، مصاحبه‌ای با نیلا وحدتی

اتی ین بوستوله

پارالاکس، شماره ۸۴ (زمستان ۱۹۷۴)، صفحه ۳۳

ا. ب: خب، آن‌طور که من می‌دانم شما دورگه افغان-فرانسوی هستید؟

ن. و: بله، مادرم فرانسوی بود. از اهالی پاریس.

ا. ب: اما توی کابل با پدرتان آشنا شد. شما متولد کابلید.

ن. و: بله. سال ۱۹۲۷ آن‌جا با هم آشنا شدند. توی یک مهمانی رسمی

شام در قصر سلطنتی. مادرم همراه پدرش - پدر بزرگ من - برای رایزنی با شاه امان‌الله در باره اصلاحات به کابل رفته بود. شما می‌شناسیدش؟ شاه امان‌الله را می‌گویم.

در اتاق نشیمن آپارتمان نقلی نیلا وحدتی نشسته‌ایم که در طبقه سی‌ام ساختمانی مسکونی در کورپووثا، در شمال غربی پاریس، واقع شده است. اتاق کوچکی است که چندان نورگیر نیست. چیدمانش هم چنگی به دل نمی‌زند: تختی با روکش زعفرانی، میز عسلی و در کتابخانه بلند. پشت به پنجره نشسته. پنجره را نم باز گذاشته است تا دود سیگارهایی که آتش به آتش روشن می‌کند از اتاق خارج شود.

نیلا وحدتی می‌گوید چهل و چهار سالش است. زن بسیار جذابی است. شاید دوره اوج زیبایی‌اش گذشته باشد، اما هنوز چیزی از آن کم نشده است. استخوان گونه برآمده و شاهوار، پوستی هموار و کمری باریک دارد. چشمانی زیرک و عشوهرگرد با نگاهی گیراکه به هر کس نظر کند در یک آن احساس ارزشمند بودن، در بوتۀ آزمایش قرار گرفتن، افسون شدن و بازیچه قرار گرفتن به او دست می‌دهد. به گمان من که چشمانش هنوز هم فریبنده و سهمناکند. جز رژ لبی که کمی از خط اصلی لبش بیرون زده، آرایش دیگری روی صورتش نیست. دستمال گل‌داری دور پیشانی‌اش بسته و پیراهنی یاسی روی شلوار جینش پوشیده است. اما نه جوراب به پا دارد و نه کفش. با این‌که ساعت تازه یازده صبح است، از بطری برای خودش یک لیوان نوشیدنی می‌ریزد. صمیمانه لیوانی هم به من تعارف می‌کند که نمی‌پذیرم.

ن. و: بهترین شاهی بود که آن‌ها داشتند.

به کار بردن ضمیر «آن‌ها» نظرم را جلب می‌کند.

ا. ب: «آن‌ها؟» شما خودتان را افغان نمی‌دانید؟

ن. و: این طوری بگویم که من خودم را از نیمه دردسرسازم جدا کرده‌ام.

ا. ب: کنجکاوم بدانم چطور ممکن است.

ن. و: اگر او موفق می‌شده، منظورم شاه امان‌الله است، الآن من طور دیگری جوابتان را می‌دادم.

از او می‌خواهم بیش‌تر توضیح دهد.

ن. و: ببینید، شاه یک روز صبح از خواب بیدار شد و طرح‌هایش را برای تغییر اوضاع کشور اعلام کرد - می‌گفت اگر لازم باشد ابایی از اعمال، زور ندارد - تا مملکتی روشن‌فکرتر داشته باشد. به خدا! خودش گفت. هیچ کس دیگر نبایست چادر سر می‌کرد و نقاب و برقع به صورت می‌زد. موسیو بوستوله، تصور کنید زنان افغان را به جرم زدن برقع دستگیر می‌کردند! می‌خواهید بدانید وقتی همسرش، ملکه ثریا، جلوی جمع حاضر شد چه شد؟ اوه لالا! عده‌ای به مخالفت برخاستند، از جمله روحانیون. گفته بود هیچ کس حق ندارد چند تا زن داشته باشد! می‌فهمید این حرف یعنی چه؟ آن هم برای کشوری که پادشاهانش یک لشکر زن صیغه‌ای داشتند و حتی چشمشان هم به اکثر بچه‌هایی که پس انداخته بودند و نادانسته پدرشان بودند نیفتاده بود. اعلام کرده بود از این به بعد هیچ مردی حق ندارد زنی را مجبور به ازدواج کند. خطاب به زنان گفته بود: شیرزنانِ افغانستان، دیگر از شیربها‌های زورکی و ازدواج دختر بچه‌هایی که به سن قانونی نرسیده‌اند خبری نیست. تازه، از همه مهم‌تر، همه شما می‌توانید به مدرسه بروید.

ا. ب: پس خیلی دوراندیش بوده است.

ن. و: شاید هم احمق. خودم بشخصه مرز بین حماقت و خیالبافی را بسیار باریک می‌دانم.

ا. ب: عاقبتش چه شد؟

ن. و: موسیو بوستوله، پاسخ این سؤال همان قدر که پیش‌بینی‌پذیر است به همان اندازه کفری‌ام می‌کند. آخر و عاقبتش جهاد بود.

روحانیون و رؤسای قبیله‌ها علیه او حکم جهاد دادند. تصور کنید به یکباره هزاران مشت گره‌خورده با هم به هوا بلند شدند! می‌بینید، شاه باعث شده بود زمین به لرزه درآید. اما اقیانوسی از متعصبان و افراطی‌ها محاصره‌اش کردند. موسیو بوستوله، خودتان هم که می‌دانید وقتی زمین در اعماق اقیانوس‌ها به لرزه درآید چه اتفاقی می‌افتد. سونامی عظیمی از یاغیان ریشو شاه بی‌چاره را احاطه کرد و اول تا سواحل هندوستان، بعد ایتالیا و آخر سر هم سویس پشش راند، آن‌جا هم از گل و لای بیرون خزید و مثل پیرمردی وارسته در تبعید جان داد.

ا. ب: و کشوری که بعد از آن وقایع شکل گرفت؟ تا جایی که از حرف‌هایتان استنباط کردم زیاد به مذاق شما خوش نمی‌آمد.

ن. و: برعکسش هم کاملاً درست است.

ا. ب: دلیل این‌که سال ۱۹۵۵ به فرانسه نقل مکان کردید چه بود؟

ن. و: چون می‌خواستم دخترم را از شر زندگی یکنواخت خلاص کنم به فرانسه آمدم.

ا. ب: چه جور زندگی‌ای مد نظرتان است؟

ن. و: بر خلاف خواسته و طبیعتش او را به این‌جا آوردم، چون نمی‌خواستم یک عمر مثل آن زن‌های زحمتکش و زانوی غم بغل گرفته‌ای زندگی کند که تا عمر دارند کمرشان برای بردگی خم است و همیشه خدا تن و بدنشان می‌لرزد که مبادا حرف‌ها یا کارهایشان اشتباه باشد. از همان زن‌هایی که بعضی‌ها در غرب - مثلاً همین‌جا در فرانسه - تحسینشان می‌کنند و به دلیل زندگی پرتقلایی که دارند ازشان قهرمان می‌سازند و از دور تحسینشان می‌کنند، اما طاقت ندارند حتی یک روز جای همین قهرمانان زندگی کنند. زنانی که آرزوهایشان را نقش بر آب می‌بینند و از رؤیاهایشان چشم پوشیده‌اند. موسیو بوستوله، بدتر از همه این است که اگر

بینیدشان، طوری لبخند می‌زنند انگار ترس و تردید در دلشان جایی ندارد. تظاهر می‌کنند زندگی غبطه‌برانگیزی دارند. اما اگر از نزدیک در زندگی‌هایشان سرک بکشید، قیافه‌های درمانده و ناامیدشان را می‌بینید که چطور زیر نقاب شوخ‌طبعی پنهان شده است. موسیو بوستوله، واقعاً رقت‌انگیز است. نمی‌خواستم این بلاها سر دخترم بیاید.

ا. ب: پس آن‌طور که من متوجه شدم، او هم تمام این چیزها را فهمیده است؟

سیگار دیگری روشن می‌کند.

ن. و: خب، بچه‌ها هیچ‌وقت درست آن‌طوری که والدینشان آرزو دارند از آب در نمی‌آیند، موسیو بوستوله.

پرستاری بداخلاق پری را به اتاق اورژانس هدایت کرد و از او خواست کنار میز پذیرش و نزدیک قفسه‌ای چرخدار، که پر بود از تخته‌شاسی و کاغذهای جدول‌بندی شده، منتظر بماند. پری از این‌که می‌دید آدم‌هایی هستند که داوطلبانه جوانیشان را صرف یادگیری شغلی می‌کنند که آن‌ها را در جایی مثل این بیمارستان گرفتار می‌کند مات و مبهوت شده بود. اصلاً توی کتتش نمی‌رفت. از هرچه بیمارستان متنفر بود. از دیدن آدم‌ها با این حال و وضع بد، بوی گند بیماری، صدای قیژقیژ برانکارها، راهروها با آن تابلوهای نقاشی ملال‌آور و صدای بلندگوها که مدام اسم کسی را صدا می‌زد پزار بود.

دکتر دلونه از آنی که پری تصور کرده بود جوان‌تر بود. بینی‌ای قلمی، لبی باریک و موهای بور پرپشت و فرفری داشت. از درهای بادبزی اتاق اورژانس بیرون رفتند و به راهرو اصلی رسیدند.

دکتر با لحنی محرمانه گفت: «مادرت که رسید مست و پاتیل بود... انگار تعجب نکردید.»

«خیلی از پرستارها هم از دیدنش در این حال و روز تعجب نکردند. می‌گفتند این‌جا پرونده دارد. من خودم تازه آمده‌ام این‌جا. خب، قبلاً این افتخار نصیب نشده بود.»

«اوضاعش خیلی بد بود؟»

«خیلی بدقلقی می‌کرد. و باید بگویم که بیش‌ترش هم اغراق‌آمیز بود.»
لبخندی بینشان رد و بدل شد.

«حالش خوب می‌شود؟»

دکتر دلونه گفت: «بله، ظرف یک دوره کوتاه خوب می‌شود. اما به طور قطعی توصیه می‌کنم که کم‌تر نوشیدنی مصرف کند. این دفعه شانس آورد، اما چه کسی می‌داند دفعه بعد...»

پری سرش را تکان داد و گفت: «کجاست؟»

دکتر دوباره پری را به اتاق اورژانس راهنمایی کرد و گفت: «تخت سوم. خیلی زود برمی‌گردم و برای مرخصی راهنماییتان می‌کنم.»
«سلام، مامان.»

مامان لبخندی زورکی تحویلش داد. موهایش ژولیده بود و جوراب‌هایش را لنگه به لنگه پوشیده بود. پیشانی‌اش را بانداپیچی کرده بودند و مایع بی‌رنگی در شلنگ سرمی که به بازوی چپش متصل بود قطره‌قطره جریان داشت. روپوش مخصوص بیمارستان را پشت و رو پوشیده بود و درست و حسابی هم آن را نبسته بود. جلو لباس کمی باز شده بود و پری می‌توانست خط عمودی ضخیم و تیره‌ای را ببیند که جای زخم قدیمی سزارین مادرش بود. چند سال پیش از مادرش پرسیده بود چرا زخم سزارینش مثل مال بقیه افقی نیست و مامان گفته بود که دکترها آن موقع برایش دلیل تخصصی آورده‌اند، اما او دیگر از یاد برده است. آخر سر هم گفته بود، مهم‌ترین چیز این بود که تو را بیرون کشیدند.

مامان زمزمه کنان گفت: «بعد از ظهرت را خراب کردم.»

«حادثه که خبر نمی‌کند. آمده‌ام تو را ببرم خانه.»

«می‌توانم یک هفته کامل بخوابم.»

چشماتش بسته شد، اما همچنان با حالتی شل و ول به حرف زدنش ادامه می‌داد: «نشسته بودم و داشتم تلویزیون می‌دیدم. گرسنه‌ام شد. رفتم توی آشپزخانه که نان و مربا بخورم. یکهو پایم سر خورد. یادم نیست چطور سر خوردم و پایم روی چه چیزی رفت، اما وقتی داشتم می‌افتادم سرم خورد به دستگیره در فر. فکر کنم چشمم یکی دو دقیقه سیاهی می‌رفت و از حال رفتم. پری، بگیر بنشین. روی من سایه انداختی.»

پری نشست و گفت: «دکتر گفت مست بودی.»

مامان یکی از چشماتش را نصفه نیمه باز کرد. از آن جا که زیاد با دکترها سر و کار داشت از شان متنفر بود. «آن پسره؟ او گفت؟ آن حرامزاده کوچک؟ او چه می‌داند؟ دهانش هنوز بومی شیر می‌دهد.»

«تو همیشه مسخره‌بازی در می‌آوری. هر وقت این حرف‌ها را پیش می‌کشم، مسخره‌بازی در می‌آوری.»

«پری، من خسته‌ام. یک وقت دیگر سرم غر بزن. چوبه دار که جایی

در نمی‌رود.»

این را گفت و خوابش برد. باز هم مثل تمام وقت‌هایی که مست می‌کرد خروپفش بلند شده بود.

پری در همان حال که منتظر دکتر دلونه روی صندلی کنار تخت مامان نشسته بود، ژولی‌ین را تصور می‌کرد که پشت میز رستوران کم‌نور نشسته، صورت غذا را در دست گرفته و، در حال نوشیدن از جام‌های باریک و بلند، این فاجعه را برای کریستیان و اورلی تعریف می‌کند. پیشنهاد کرده بود پری را تا بیمارستان همراهی کند، اما لحنش آنقدر سرسری و بی‌مبالات بود که پری پذیرفت. رفتارش خشک و رسمی بود. اما پری، هرچور که به این ماجرا فکر می‌کرد، می‌دید آمدن ژولی‌ین هیچ خوب نبود. شاید اگر می‌آمد، دکتر دلونه فکر

می کرد ژولی یَن قبلاً هم این ادا اصول‌های مامان را دیده... اما با وجود این که ژولی یَن همراهش نیامده بود، پری دلش می خواست بدون او برای صرف شام نمی رفت. هنوز هم از این که بدون او رفته بود گیج بود. می توانست برای کریستیان و اورلی علت نیامدنش را توضیح دهد. آن‌ها هم می توانستند قرار شام را بیندازند برای یک شب دیگر. اما ژولی یَن رفت. کارش بی ملاحظگی محض بود. نه، اصلاً این حرکت ژولی یَن گستاخانه بود، عمدی بود که حرص پری را دربیآورد. پری این اواخر فهمیده بود ژولی یَن چنین آدمی است.

مامان اولین بار توی اتاق مراقبت‌های اضطراری‌ای شبیه همین یکی ژولی یَن را دید. ده سال پیش، سال ۱۹۶۳، آن موقع پری چهارده سالش بود. ژولی یَن یکی از همکارانش را که سردرد میگرنی داشت به بیمارستان آورده بود. آن دفعه، چون قوزک پای پری سر تمرین ژیمناستیک در مدرسه پیچ خورده بود مامان او را به بیمارستان برده بود. وقتی ژولی یَن صندلی‌اش را آورد توی اتاق و ناگهان صحبتش با مامان گل کرد، پری روی برانکار دراز کشیده بود. پری الآن یادش نمی آمد آن روز چه حرف‌هایی بین آن دو رد و بدل شد. اما یادش مانده بود که ژولی یَن از مامان پرسید: «پری، مثل تلفظ اسم شهر پاریس؟»^۱ و مامان هم همان جواب همیشگی را داد: «نه، در املا، آخرش سین ندارد. یک اسم فارسی است که معنای قشنگی دارد.»

چند روز بعد از آن دیدار، یک شب بارانی با ژولی یَن در یک اغذیه‌فروشی در بلوار سن ژرمن شام خوردند. وقتی هنوز در خانه بودند، مامان نمایش دور و درازی برای انتخاب لباس راه انداخته بود. دودل بود چه بپوشد. آخر سر هم به پوشیدن پیراهن آبی روشن و چسبانی رضایت داد. دستکش لباس شب به دست کرد و کفش‌های نوک‌تیز و پاشنه‌بلندش را هم پوشید. بعد از آن، حتی توی آسانسور از پری پرسید: «زیاد جلف نیست، مگر نه؟ نظر تو چیست؟»

۱. به فرانسه، پری و پاریس تلفظ واحدی دارند. - م.

قبل از شام، سیگار کشیدند، هر سه شان. مامان و ژولی ین هم با لیوان‌های بزرگ و پر از یخ نوشیدنی می خوردند. یک دور نوشیدنی خوردند، بعد ژولی ین دوباره و سه باره سفارش داد. ژولی ین پیراهنی سفید پوشیده بود، کراوات زده بود و کت پشمی چهارخانه‌ای هم به تن داشت. درست مثل مردهای بااصل و نسب رفتاری مؤدبانه و سنجیده داشت. به آسانی لبخند می زد و بی هیچ دردسری می زد زیر خنده. موهای کنار شقیقه‌اش جوگندمی شده بود، که پری، در نور کم اورژانس متوجهش نشده بود. فکر می کرد تقریباً هم سن و سال مامان باشد. از حوادث و اخبار روز هم خوب باخبر بود و مدتی در مورد وتو شدن ورود انگلستان به جمع کشورهای مشترک‌المنافع اروپایی به دست دوگل صحبت کرد. و الحق ماجرا را چنان تعریف می کرد که پری سراپا گوش شده بود. ژولی ین تازه وقتی مامان از شغلش پرسید رو کرد که تازگی‌ها تدریس اقتصاد را در دانشگاه سوربن شروع کرده است.

«پس استاد دانشگاهید؟ چه جذاب.»

ژولی ین گفت: «نه آن قدرها. باید یک بار سر کلاس‌هایم حاضر شوید. به سرعت نظرتان عوض می شود.»

«شاید بیایم.»

پری می دانست مامان دیگر کمی از خود بیخود شده بود.

«شاید روزی دزدکی بیایم سر کلاستان. می خواهم موقع کار بینمتان.»

«کار؟ نیلا حتماً یادت مانده که من نظریه‌های اقتصاد درس می دهم. اگر بیایید

سر کلاس، خودتان هم می بینید که شاگردانم فکر می کنند آدم احمقی ام.»

«خب، من که شک دارم.»

پری هم همین‌طور. توی دلش فکر می کرد حتماً خیلی از شاگردهای ژولی ین آرزو دارند با او باشند. موقع صرف شام، پری مراقب بود نکند نگاهش به نگاه او برخورد کند. صورتش درست عین بازیگرهای فیلم‌های سیاه و سفید بود، قیافه‌ای که جان می داد ازش فیلم سیاه و سفید بسازند،

اشعه‌های موازی نور از پشت پرده کرکره به صورتش بتابد و باریکه‌ای از دود سیگار پیچ و تاب‌خوران از کنار صورتش بالا برود. دسته‌ای مو به شکل هلال ماه به زیبایی روی پیشانی‌اش افتاده بود. شاید زیادی زیبا بود. اگر هم همین‌طور اتفاقی از باقی موهایش جدا شده بود و روی پیشانی‌اش تاب می‌خورد، پری متوجه شده بود که ژولی‌ین تلاشی برای بالا زدنش نمی‌کرد. مامان هم قضیه کتابفروشی کوچکش را تعریف کرد. مغازه‌اش آن سوی خیابان سن و روبروی پون دارکول بود.

«در باره موسیقی جاز هم کتاب دارید؟»

مامان گفت: «بله که داریم.»

باران توی خیابان شدیدتر می‌شد، اغذیه‌فروشی هم دقیقه به دقیقه غلغله‌تر. وقتی پیشخدمت برایشان پفک پنیری و کباب چوبی آورد، صحبت‌های دور و دراز مامان و ژولی‌ین در مورد خواننده‌ها و نوازنده‌های جاز تازه گل انداخته بود، باد پاول، سونی استیت، دیزی گیلسپی و خواننده مورد علاقه ژولی‌ین یعنی چارلی پارکر. مامان به ژولی‌ین گفت از سبک لس آنجلسی چت پیکر و مایلز دیویس پیش‌تر خوشش می‌آید و آخر سر هم پرسید تا حالا آهنگ «Kind of Blue» را شنیده است یا نه. پری از این‌که تازه فهمیده بود مامان این قدر موسیقی جاز دوست دارد و این قدر موسیقیدان‌های جورواجور را خوب می‌شناسد مات و مبهوت شده بود. شگفتزده شده بود. اولین بار هم نبود که در درون خود حس تحسینی کودکانه به مامان داشت و همین‌طور این احساس گزنده را که مادرش را، آن‌طور که باید و شاید، نشناخته است. آنچه البته هیچ متعجبش نکرده بود این بود که مامان بی هیچ تلاشی کاملاً ژولی‌ین را مسحور خود کرده بود. مامان آن شب خیلی سرحال بود. برای جلب توجه مردها هیچ کم و کسری نداشت. مردها را توی مشتش می‌گرفت.

پری همین‌طور مات و مبهوت مامان بود که با سرزندگی زمزمه می‌کرد، به مزه‌پرانی‌های ژولی‌ین قاه‌قاه می‌خندید، سرش را تکان می‌داد و بی‌اختیار

دسته‌ای از موهایش را با انگشت پیچ و تاب می‌داد. باز هم حیرت کرده بود که مامان چقدر جوان و زیباست، مامانی که فقط بیست سال از او بزرگ‌تر بود: موهای بلند و تیره‌اش، چشم‌های مسحورکننده‌اش و صورتش که از برق و هم‌انگیز سیمایی شاهوار می‌درخشید. پری باز هم متعجب ماند که با آن چشم‌های بی‌روح، دماغ دراز و فاصله بین دندان‌ها چه شباهت کمی به مامان دارد. آن زیبایی نصفه و نیمه‌اش هم تحریک‌کننده نبود. پری هر وقت دور و بر مادر بود حس می‌کرد انگار قیافه‌اش را از مواد دست دوم قالب زده‌اند. گاه‌گداری مامان خودش هم این را گوشزد می‌کرد. البته هیچ وقت مستقیم نمی‌گفت و همیشه در لفافه‌ای از تعارف حرفش را به گوش او می‌رساند.

مثلاً می‌گفت، پری تو خیلی خوش‌اقبالی. لازم نیست زیادی تقلا کنی تا مردها تو را جدی بگیرند. توجهشان خودبخود به تو جلب می‌شود. زیبایی زیادی هم دردسری است برای خودش، گند می‌زند به همه چیز. بعد می‌زد زیر خنده و می‌گفت، اوه، گوش کن ببین چه می‌گویم. نمی‌خواهم بگویم که به تجربه این چیزها را فهمیده‌ام. البته که نه. فقط دارم چیزهایی را که یک عمر دیده‌ام برایت تعریف می‌کنم.

یعنی من خوشگل نیستم؟

منظورم این است که اصلاً به خوشگل بودن نیاز نداری. از آن گذشته، تو خیلی قشنگی و همین هم بس است. بهت اطمینان می‌دهم، عزیزم. اصلاً این طوری خیلی هم بهتر است.

پری همیشه فکر می‌کرد قیافه‌اش به پدرش هم زیاد نبرده است. پدر مرد بلندبالایی بود و قیافه‌ای جدی داشت، پیشانی بلند، چانه دراز و باریک و لب‌های نازک. پری چند تا عکس از دوران کودکی‌اش در کابل توی اتاقش داشت. پدر سال ۱۹۵۵ مریض شده و کمی بعد هم از دنیا رفته بود، درست همان سالی که او و مامان به پاریس آمده بودند. پری گاهی مدت‌ها به یکی از همان عکس‌های قدیمی‌اش خیره می‌شد، عکسی سیاه و سفید از هر دوشان، او و پدر، که کنار ماشین آمریکایی قدیمی‌ای ایستاده بودند. پدر به سپر تکیه داده

و پری در آغوشش بود. هر دو لبخند می زدند. پری خوب به خاطر داشت یک بار کنار پدر نشسته بود و او روی دیواره گنجه اتاقش زرافه و میمون های دم دراز می کشید. پدر اجازه داده بود پری یکی از میمون ها را رنگ کند. دستش را گرفته بود و با صبر و حوصله حرکات قلم مویش را هدایت می کرد. دیدن صورت پدر در آن عکس ها همیشه حسی دیرینه را در وجودش زنده می کرد، حسی که انگار سال ها و سال ها، از زمانی که به یاد داشت، همراهش بود. این حس که انگار توی زندگی اش جای چیزی یا کسی خالی است، چیزی یا کسی که وجود او به وجودش بستگی دارد. گاهی این حس همچون پیامی که از گوشه کنارهای ناپیدای جهان و از فاصله های بعید می آید مبهم و ناشناخته بود، درست مثل سیگنال های ضعیفی که به آنتن رادیو می رسند، گنگ و نامفهوم. اما گاهی این فقدان آن قدر محسوس می شد و چنان به او نزدیک که انگاری داشت قلبش را از سینه بیرون می کشید. مثلاً دو سال پیش که پری در پرووانس در اطراف خانه ای روستایی درخت بلوط پرشاخ و برگی دیده بود آن احساس دوباره وجودش را تسخیر کرده بود. یا یک بار وقتی توی باغ توپلری مادر جوانی را دیده بود که پسرش را با گاری کوچک قرمزی این ور و آن ور می برد. پری هیچ سر در نمی آورد. یک بار هم داستانی در باره مرد ترک میانسالی خوانده بود که درست وقتی دچار افسردگی شدید شده بود که برادر دوقلویش، که تا به حال هم او را ندیده بود، ضمن گشت و گذار در جنگل های بارانی آمازون در قایقی تفریحی سخته قلبی کرده بود. داستان آن مرد به بهترین وجهی احساسات پری را بیان می کرد و برمی انگیخت.

روزی هم با مامان در باره احساساتش صحبت کرد.

مامان هم گفته بود، خب، عزیز دلم، رمز و رازی در کار نیست. تو پدرت را از دست داده ای. پدرت از زندگی ات بیرون رفته. طبیعی است که همچو احساسی داشته باشی. البته که باید این طوری باشی. حالا بدو بیا این جا یک بوس به مامان بده.

پاسخ مادر کاملاً منطقی بود، اما اصلاً پری را قانع نکرد. پری خودش هم معتقد بود احساس تمامیت بیش‌تری می‌کرد، اگر پدرش هنوز زنده و در کنارش بود. اما به یاد داشت حتی وقتی دوران کودکی‌اش را در کنار پدر و مادرش در خانه درندشتشان در کابل می‌گذرانند نیز همین حس گریبانگیرش بود.

کمی بعد از صرف شام، مامان عذرخواهی کرد و به دستشویی رفت و پری، چند دقیقه‌ای با ژولی‌ین: تنها ماند. در مورد فیلمی که پری هفته قبل دیده بود صحبت کردند، فیلمی با بازی ژان مورو در نقش مردی قمارباز. از مدرسه و موسیقی هم حرف زدند. وقتی پری صحبت می‌کرد، ژولی‌ین آرنجش را روی میز می‌گذاشت و کمی به سمت او خم می‌شد و با علاقه به حرف‌هایش گوش می‌داد. هم لبخند بر لب داشت و هم اخم‌هایش توی هم بود. هیچ از او چشم بر نمی‌داشت. پری با خودش می‌گفت، دارد نقش بازی می‌کند، تظاهر می‌کند که به این حرف‌ها علاقه مند است. عجب باظرافت این نقشش را بازی می‌کرد، ادا اصولی بود که جلو زن‌ها در می‌آورد. تصمیمی ناگهانی گرفته بود که کمی پری را دست بیندازد و با احمق فرض کردن پری خودش را سرگرم کند. با این حال، پری نمی‌توانست در مقابل نگاه سنگین و خیره ژولی‌ین جلو بالا رفتن ضربان قلب و منقبض شدن شکمش را بگیرد. وقتی به خودش آمد، دید دارد با لحنی تصنعی و مسخره، که هیچ شباهتی به لحن حرف زدن عادی‌اش نداشت، صحبت می‌کند. خودش هم شستش خبردار شده بود که خیلی مسخره حرف می‌زند، اما نمی‌توانست متوقفش کند.

ژولی‌ین در یک کلام به او گفت که قبلاً یک بار ازدواج کرده است.

«جدی؟»

«چند سال پیش. آن موقع سی سالم بود. در لیون زندگی می‌کردم.»
با زنی ازدواج کرده بود که از خودش بزرگ‌تر بود و چون آن زن تصور می‌کرد مالکش شده ازدواجشان چندان دوام نیاورده بود. ژولی‌ین این راز را

وقتی مامان سر میز بود فاش نکرده بود. گفت: «رابطه‌مان صرفاً جسمی بود. می‌خواست من را صاحب شود.» وقتی این حرف‌ها از دهانش بیرون می‌آمد، صاف زل زده بود به پری و لبخندی مرموز گوشه لبش نقش بسته بود. محتاطانه عکس‌العمل‌های پری را می‌سنجید. پری سیگاری روشن کرد و مثل هنرپیشه‌ها آن قدر با سیگارش بازی‌بازی کرد که سرد شد، مثل بریزیت باردو، انگار یک عمر مردها بهش گفته بودند این طور رفتار کند. اما از درون داشت می‌لرزید. می‌دانست سر میز چیزهایی فاش شده است. چیزهایی نسبتاً نامشروع، نه چندان بی‌ضرر و بی‌تردید هیجان‌انگیز. مامان که برگشت، موهایش را دوباره شانه زده و رزلبش را هم تجدید کرده بود. لحظه صحبت‌های دزدکیشان سر آمده بود و پری کمی از مامان دلخور شد که سرزده وسط صحبت‌هایشان پرید، اما همان موقع از این احساسش پشیمان شد.

یکی دو هفته بعد، دوباره ژولی‌ین را دید. کله سحر بود و پری داشت با یک پیاله قهوه به اتاق مامان می‌رفت. یکهو ژولی‌ین را دید که کنار تخت مامان نشسته بود و داشت ساعتش را کوک می‌کرد. هیچ خبر نداشت که ژولی‌ین شب را در خانه‌شان گذرانده بوده. از توی راهرو و از لای درز در او را دید. همان‌جا پیاله به دست خشکش زد و پاهایش به زمین چسبید. انگار یک کپه لجن توی دهانش خشکیده باشد. زل زده بود به ژولی‌ین. ژولی‌ین ساعتش را به دستش بست و سیگاری از روی میز پاتختی برداشت و آتش زد. بعد هم اتفاقاً روبه سمت پری برگرداند، انگار می‌دانست تمام آن مدت پری از آن‌جا او را می‌پاییده است. با لب‌های بسته لبخند زد. بعد مامان که داشت دوش می‌گرفت چیزی گفت و پری این‌ور و آن‌ور چرخید. عجیب بود که خودش را با آن قهوه داغ نسوزاند.

مامان و ژولی‌ین تقریباً شش ماهی با هم بودند. زیاد سینما می‌رفتند. یکسره یا در موزه بودند یا در نمایشگاه‌هایی که از آثار نقاشان گمنامی که اسم‌های خارجی داشتند برگزار می‌شد. یک بار آخر هفته به ساحل آرکاشون

در نزدیکی بسوردو رفتند و با یک جعبه پر از بطری‌های نوشیدنی و صورت‌هایی برنزه برگشتند. ژولی‌ین مامان را به نشست‌های دانشگاهی می‌برد و مامان او را به جلسه‌های کتابخوانی توی کتابفروشی‌اش. اوایل هر جا می‌رفتند پری پشت سرشان راه می‌افتاد - ژولی‌ین از او می‌خواست، که البته آن هم برای جا کردن خودش توی دل مامان بود - اما چیزی نگذشت که پری خودش هر دفعه کلی دلیل می‌آورد و بهانه جور می‌کرد که در خانه بماند. همراهشان نمی‌رفت. نمی‌توانست. برایش تحمل ناپذیر بود. می‌گفت خیلی خسته است یا حالش خوب نیست. یا مثلاً می‌گفت باید برود خانه دوستش، کولت، تا با هم درس بخوانند. از کلاس دوم با کولت دوست شده بود، دختری لاغر و ترکه‌ای با قیافه‌ای سرد و نجسب، موهای لخت و بلند و دماغی عینهو منقار کلاغ. عاشق این بود که آدم‌ها را غافلگیر کند و حرف‌های وحشتناک و چندان‌آور ورد زبانش بود.

کولت گفت: «شرط می‌بندم ژولی‌ین از این‌که همراهشان نمی‌روی حسابی ناامید و دل‌سرد شده.»

«خب، اگر این‌طوری است، پس چرا هیچ چیز بروز نمی‌دهد؟»

«معلوم است که بروز نمی‌دهد. غیر از این است؟ آن وقت مادرت چه

فکری می‌کند؟»

پری با این‌که خودش خوب می‌دانست گفت: «در باره‌ چه چیز چه فکری

می‌کند؟» خودش می‌دانست و دلش می‌خواست از زبان دیگری هم بشنود.

کولت با لحنی کنایه‌آمیز و هیجانزده گفت: «در باره‌ چه؟ در باره‌ این‌که او با

مامانت مانده تا تو را به چنگ بیاورد. این‌که او تو را می‌خواهد.»

پری سراسیمه گفت: «چه چندان‌آور.»

«یا شاید هم هر دو تان را می‌خواهد...»

«کولت، خیلی حال‌به‌م‌زنی.»

گاه‌گذاری که مامان و ژولی‌ین می‌رفتند بیرون، پری توی آینه‌ قدی هال

خودش را برانداز می‌کرد. بعدش هم کلی عیب و ایراد از هیکلش می‌گرفت. با خودش می‌گفت، زیادی دراز است، خیلی هم بی‌ریخت و بدترکیب. هیچ‌کدام از آن انحنای فریبنده بدن مادرش را به ارث نبرده بود. گاهی همین‌طور بدون لباس به اتاق مادرش می‌رفت و روی تخت مادرش و ژولی‌ین دراز می‌کشید و چشم‌هایش را می‌بست. قلبش به قفسه سینه‌اش می‌کوبید و...

البته آن هم گذشت. مامان و ژولی‌ین از هم جدا شدند و رابطه‌شان تمام شد. پری خیالش راحت شده بود، اما متعجب نه: مردها همیشه آخرسر در رابطه با مامان کم می‌آوردند. همیشه در جامه عمل پوشاندن به توقعات آرمانگرایانه‌ای که مامان از آن‌ها داشت کم می‌آوردند. رابطه‌ای که با شور و شوقی شدید پا می‌گرفت، همیشه خدا، با خشم و گریه و زاری پیش می‌رفت و به تهمت و افترا و حرف‌های تنفرآمیز می‌رسید و آخرسر هم به پرت کردن و شکاندن لوازم آشپزخانه ختم می‌شد: تنشی بی‌پایان. مامان نه قادر بود رابطه‌ای را بدون افراط عاطفی شروع کند و نه این‌که تمامش کند.

بعد از آن، تازه مصیبت شروع می‌شد، همان دوره پیش‌بینی‌پذیری که مامان ناگهان کشتی بی‌اندازه به تنهایی و انزوا پیدا می‌کرد. توی اتاق می‌ماند و از تختش هم بیرون نمی‌آمد. پالتو زمستانی کهنه‌ای روی لباس خوابش می‌پوشید و به سایه‌ای ملال‌آور و محزون از خودش بدل می‌شد که حتی جان لبخند زدن هم نداشت. پری می‌دانست این جور مواقع نباید دم پرش آفتابی شود. مامان اصلاً از تلاش‌های پری برای تسلی دادنش استقبال نمی‌کرد. این حالت عبوس هفته‌ها طول می‌کشید. اما پس از پایان رابطه‌اش با ژولی‌ین بیش از همیشه استمرار داشت.

مامان گفت: «اه، لعنتی!»

روپوش بیمارستان همچنان تنش بود. بلند شده و روی تخت نشسته بود. دکتر دلونه برگه‌های ترخیص را به پری داده بود و پرستار هم داشت سرنگ سرم را از بازوی مامان بیرون می‌کشید.

«چه شده؟»

«تازه الآن یادم افتاد. چند روز دیگر مصاحبه دارم.»

«مصاحبه؟»

«با یکی از این مجله‌های ادبی.»

«مامان، خیلی عالی است.»

دستی به بخیه‌های روی پیشانی‌اش کشید و گفت: «مصاحبه را همراه

عکس‌م چاپ می‌کنم...»

پری گفت: «مطمئنم که راه خوبی برای پوشاندنش پیدا می‌کنی.»

مامان آهی کشید و سرش را برگرداند. وقتی هم که پرستار با فشار زیاد

سوزن را از دستش بیرون آورد، خود را عقب کشید و غرغرکنان چند تا کُلفت

بار آن زن از همه جا بی‌خبر کرد.

«نغمه‌سرای افغان»، مصاحبه‌ای با نیلا وحدتی

اتی‌ین بوستوله

پارالاکس، شماره ۸۴ (زمستان ۱۹۷۴)، صفحه ۳۶

دوباره نگاهی به گوشه و کنار آپارتمان می‌اندازم و چشمم به قاب عکسی می‌افتد که روی یکی از قفسه‌های کتابخانه جا خوش کرده است. عکس دختر بچه‌ای است لابلای بوته‌های گیاهی خودرو که سراپا مجذوب چیدن نوعی توت وحشی است. پالتوی زرد روشنی پوشیده که تا زیر گردن دکمه خورده و تقابل زیبایی با آسمان خاکستری تیره و پوشیده از ابر بالای سرش ایجاد کرده است. یک خانه سنگی روستایی با کرکره‌های بسته و تخته‌پوش‌های درب و داغان در پس‌زمینه عکس خودنمایی می‌کند. در باره عکس از او می‌پرسم.

ن. و: دخترم پری است. نامش درست عین پاریس تلفظ می‌شود، اما در املای سین آخرش را ندارد. این عکس مال سفری است که به

نورماندی رفته بودیم، دو تایی. به گمانم سال ۱۹۵۷ بود. فکر کنم هشت سالش بود.

ا. ب: پاریس زندگی می‌کند؟

ن. و: در دانشگاه سوربن ریاضی می‌خواند.

ا. ب: حتماً خیلی بهش افتخار می‌کنید.

می‌خندد و شانه‌های بالا می‌اندازد.

ا. ب: یک خرده از شنیدن رشته‌اش، جا خوردم؛ نیست شما خودتان را وقف هنر کرده‌اید.

ن. و: نمی‌دانم توانایی سر و کله زدن با فرمول‌ها و نظریه‌های نامفهوم را از کجا آورده. البته این چیزها برای او که نامفهوم نیست. من خودم به‌زور دو تا عدد را در هم ضرب می‌کنم.

ا. ب: فکر کنم این هم روش او بوده برای سرکشی. به گمانم شما هم چیزهایی در مورد سرکشی می‌دانید.

ن. و: بله، اما من از راه درستش سرکشی می‌کردم. می‌نوشتیم و سیگار می‌کشیدیم و خاطرخواه پیدا می‌کردم. آخر چه کسی با ریاضیات سرکشی می‌کند؟

می‌زند زیر خنده.

ن. و: از آن گذشته، اگر می‌خواست سرکش شود، تا حالا شده بود. هر جور آزادی که فکرش را بکنید به او داده‌ام. دختر من حسرت چیزی بر دلش نمانده. هیچ کم و کسری هم ندارد. الآن هم دارد با یک نفر زندگی می‌کند. البته سن و سالش خیلی از دخترم بیشتر است. مرد بی‌نهایت فریبنده، کتاب‌خوانده و سرگرم‌کننده‌ای است. البته از آن خودشیفته‌های دوآتشه است. خودخواهی‌اش حد و مرز نمی‌شناسد.

ا. ب: پس مورد تأیید شما نیست.

ن. و: آخر تأیید کردن یا نکردنش که به من مربوط نمی‌شود. موسیو بوستوله، این‌جا فرانسه است، افغانستان که نیست. جوان‌های این دوره زمانه دیگر برای هیچ چیز نیازی به تأیید و تصدیق پدر مادر ندارند.

ا. ب: پس دخترتان هیچ علاقه و التزامی به افغانستان ندارد؟

ن. و: وقتی افغانستان را ترک کردیم شش سالش بیش‌تر نبود. خاطرات کمی از آن دوران دارد.

ا. ب: اما مسلماً شما این‌طور نیستید.

از او می‌خواهم از دوران کودکی و جوانی‌اش بگویند.

عذرخواهی می‌کند و چند لحظه‌ای از اتاق بیرون می‌رود. وقتی برمی‌گردد، عکس قدیمی سیاه و سفید و چین و چروک‌خورده‌ای به دستم می‌دهد. عکس مردی است عبوس، چهارشانه، عینکی، که موهایش را تمام و کمال به بالا شانه کرده است. پشت میزی نشسته و مشغول مطالعه کتابی است. کت و جلیقه‌ای با یقه تیز و برگردان و پیراهنی سفید بر تن دارد و پایپونی هم به یقه‌اش بسته است.

ن. و: پدرم است. سال ۱۹۲۹، درست همان سالی که من به دنیا آمدم.

ا. ب: مرد متشخصی به نظر می‌رسد.

ن. و: از طبقه اشراف پشتون‌های کابل بود. با تحصیلات بالا، رفتاری محکم و استوار و بسیار اجتماعی. همچنین قصه‌گویی زبده و چیره‌دست. دست‌کم در جمع و بین دیگران که این‌طور بود.

ا. ب: و در زندگی خصوصی چطور؟

ن. و: موسیو بوستوله، نمی‌خواهید حدس بزنید؟

دوباره عکس را برمی‌دارم و تماشایش می‌کنم.

ا. ب: به گمانم سرد و غیرصمیمی، جدی و مرموز. انعطاف‌ناپذیر.

ن. و: واقعاً اصرار دارم شما هم یک لیوان نوشیدنی با من صرف کنید. از این‌که تنهایی چیزی بخورم متنفرم. بهتر است بگویم بیزارم. برایم نوشیدنی می‌ریزد. از روی ادب جرعه‌ای می‌نوشم.

ن. و: پدرم دست‌های سردی داشت. فرقی هم نمی‌کرد هوا چطور باشد؛ دستانش همیشه سرد بود. باز هم فرقی نمی‌کرد هوا چطور باشد؛ همیشه کت و شلوار تنش می‌کرد. از آن کت و شلوارهای خوش‌دوخت، ما خط‌اتوهای تیز. کلاه شاپواش هم همیشه سرش بود. و البته کفش‌های نوک‌تیز و دوزنگ پا می‌کرد. به نظر من که خوش‌تیپ بود، اما از آن خوش‌تیپ‌های موقر و رسمی. و البته بعدها فهمیدم که این خوش‌تیپی‌اش ساختگی، تا حدودی مسخره و تقلیدی از اروپایی‌ها بود، تقلیدی که با بازی‌های هفتگی بولینگ و چوگان و همسر فرانسوی خواستنی‌اش تکمیل می‌شد. همه این خصیصه‌های پدرم باعث شده بود که بسیار مورد توجه شاه جوان تجددطلب قرار گیرد.

شروع می‌کند به ور رفتن با ناخنش و مدتی چیزی نمی‌گوید. نوار کاست را در ضبط صوت پشت و رو می‌کنم.

ن. و: پدرم توی اتاق خودش می‌خوابید و من و مادرم هم توی اتاق‌های خودمان. بیش‌تر روزها بیرون از خانه و با وزیر وزرا و مستشارهای شاه ناهار می‌خورد. یا برای اسب‌سواری از خانه بیرون می‌رفت، چوگان بازی می‌کرد و به شکار می‌رفت. عاشق شکار بود.

ا. ب: خب، پس شما زیاد پدرتان را ندیدید. شخص غایبی در زندگیتان بوده است.

ن. و: کاملاً هم نه. هر چند روز یک بار چند دقیقه‌ای وقت صرف من می‌کرد. به اتاقم می‌آمد. لبهٔ تختم که می‌نشست، نشان این بود که من باید بپریم توی بغلش. مدتی مرا روی زانوهایش تاب می‌داد. هیچ

کدامان هم حرف چندانی نمی‌زدیم. آخر سر هم می‌گفت: «خب، نیلا، الان باید چه کار کنیم؟» گاه‌گذاری اجازه می‌داد دستمال جیبی‌اش را درآورم و تا کنم. البته من هم که تا کردن بلد نبودم، دستمالش را گلوله می‌کردم و می‌چپاندم توی جیبش. او هم وانمود می‌کرد که شگفتزده شده است. این ادا اصولش همان موقع هم برایم عجیب و غریب بود. تا وقتی که خسته شود، همین کارها را تکرار می‌کردیم. البته این را هم بگوییم که خسته شدنش چندان طولی نمی‌کشید. بعد هم با آن، دستان سردش سرم را نوازش می‌کرد و می‌گفت: «پاپا دیگر باید برود، آهوبره من. حالا بدو برو.»

عکس را به اتاق خواب می‌برد و برمی‌گردد. از توی کتو یک پاکت سیگار تازه بیرون می‌آورد و سیگاری روشن می‌کند.

ن. و: لقبی بود که به من داده بود. من هم عاشق این لقب بودم. دور تا دور باغ - آخر ما باغ خیلی بزرگی داشتیم - لی لی می‌کردم و این آواز را می‌خواندم: «من آهوبره پاپام! من آهوبره پاپام!» زمان زیادی گذشت تا بالاخره فهمیدم این اسم مستعار چقدر شوم و بدشگون بوده است.

ا. ب: چطور؟

لبخند می‌زند.

ن. و: آخر پدرم با تیر آهو شکار می‌کرد، موسیو بوستوله.

می‌توانستند آن دو قدم راه تا آپارتمان مامان را پیاده بروند، اما باران زیادی شدید شده بود. مامان روی صندلی عقب تاکسی مچاله شده بود. بارانی پری را هم روی خودش کشیده بود و بی‌آنکه حتی کلمه‌ای بگوید از شیشه به بیرون خیره مانده بود. آن لحظه در نظر پری خیلی پیر جلوه می‌کرد، بسیار پیرتر از زنی چهل و چهار ساله. پیر، شکننده و نحیف.

مدتی می‌شد که پری به آپارتمان مامان پا نگذاشته بود. به محض این‌که

کلید را در قفل چرخاند و در را باز کرد، چشمش به پیشخان آشپزخانه افتاد که همه جور خرت و پرتی رویش پخش و پلا بود: لیوان‌های نشسته، پاکت‌های باز چیپس، پیتزاهای نهخته، بشقاب‌هایی که یک کپه غذای فاسد بهشان چسبیده بود - و هیچ معلوم نبود چه غذایی - کیسه‌های کاغذی پر از بطری‌های خالی نوشیدنی. چشمش به روزنامه‌هایی افتاد که روی زمین نامرتب پهن شده بود. یکی از آن روزنامه‌ها خونی را که امروز از پیشانی مادر روی زمین ریخته بود به خود جذب کرده بود و رویش هم یک لنگه جوراب پشمی صورتی افتاده بود. پری از دیدن وضع درهم برهم محل زندگی مامان وحشت کرد. احساس گناه هم می‌کرد. با شناختی که از مامان داشت می‌دانست مقصود او هم همین بوده است. اما خیلی زود از این‌که این فکر به سرش خطور کرده از خودش بدش آمد. این عقیده ژولی‌ین بود. می‌خواهد تو احساس بدی داشته باشی. این یک سال اخیر بارها و بارها این جمله را توی سر پری فرو کرده بود. می‌خواهد تو احساس بدی داشته باشی. اولین بار که این جمله را گفت، پری احساس آرامش و آسودگی عجیبی کرد. از او ممنون بود که چیزی را بر زبان آورده که خودش نمی‌توانست یا نمی‌خواست بازگو کند. پری فکر می‌کرد حامی خوبی پیدا کرده است. اما این روزها کمی به فکر فرو رفته بود. در حرف‌های ژولی‌ین بارقه‌هایی از پستی و فرومایگی به چشم می‌خورد. جای خالی مهربانی را در حرف‌هایش بدجور احساس می‌کرد.

کف اتاق خواب پر بود از آت و اشغال، از لباس و نوار کاست، کتاب و باز هم روزنامه. روی تاقچه جلو پنجره لیوان نیمه‌پری بود که آب داخلش از ته سیگارهایی که تویش غوطه‌ور بودند زرد شده بود. کتاب‌ها و مجلات قدیمی را از روی تخت جمع و جور کرد و به مامان کمک کرد تا زیر پتوها بخزد. مامان سرش را بالا آورد و نگاهی به او انداخت. پشت دستش را به پیشانی باندپیچی شده‌اش تکیه داده بود. قیافه‌ای به خودش گرفته بود درست مثل هنرپیشه‌های فیلم‌های صامت، وقتی که در شرف غش کردن بودند.

«مامان، خوب می شوی؟»

گفت: «فکر نکنم.» لحن این جمله اش اصلاً شباهتی به عجز و لابه برای جلب توجه نداشت. با صدایی کسل و بی روح حرف می زد. لحنی خسته، صمیمانه و قاطع.

«مامان، داری من را می ترسانی.»

«الآن از پیشم می روی؟»

«می خواهی بمانم؟»

«آره.»

«پس می مانم.»

«چراغ را خاموش کن.»

«مامان؟»

«بله؟»

«قرص هاییت را می خوری یا دیگر قطع کرده ای؟ فکر کنم قطع کرده ای.»

من نگرانم.»

«حالا دوباره شروع نکن. چراغ را خاموش کن.»

پری همین کار را کرد. لبه تخت نشست و به خواب رفتن مادرش را تماشا کرد. بعد به سمت آشپزخانه رفت تا به رفت و روب طاقت فرسای آشپزخانه برسد. یک جفت دستکش پیدا کرد و اول از همه مشغول شستن ظرف ها شد: لیوان هایی که بوی گند شیر ترشیده شان تا هفت خانه آن ورتر می رفت، کاسه هایی که غلات صبحانه گندیده رویشان کبره بسته بود، بشقاب هایی که درشان ته مانده غذاها کپک های سبز پرزدار زده بود. یاد اولین باری افتاد که در خانه ژولی ین ظرف شسته بود. ژولی ین داشت املت درست می کرد. چقدر آن خانه داری ساده، شستن ظرف و ظروف خانه ژولی ین، را با شوق و ذوق انجام می داد و به دلش می نشست. ژولی ین همان موقع داشت صفحه ای از جین بیرکین توی دستگاه گرامافون می گذاشت.

پارسال، یعنی سال ۱۹۷۳، بعد از حدود یک دهه دوباره به او رسیده بود. جلوی سفارتخانه کانادا همراه عده‌ای دانشجوی علیه شکار فک‌های دریایی تظاهرات راه انداخته بودند که به او برخورد کرد. پری دلش نمی‌خواست به این تظاهرات برود. از آن گذشته، مقاله‌ای در مورد توابع میرومورفیک در دست داشت که بایستی تمامش می‌کرد، اما کولت خیلی پافشاری کرد. آن موقع او و کولت با هم زندگی می‌کردند. از آن قول و قرارهایی بود که کم‌کم داشت هر دوشان را ناراضی و کفری می‌کرد. کولت یک‌بند ماریجوانا می‌کشید. دستمال سر می‌بست و پیراهن‌های گل و گشاد قرمز تن می‌کرد که رویشان تصویر پرنده و گل آفتابگردان داشت. با خودش پسرهای موبلند و ژولیده‌ای به خانه می‌آورد که غذاهای پری را می‌خوردند و مدام صدای گوشخراش گیتارشان اعصاب پری را خرد می‌کرد. کولت دم به دقیقه توی خیابان‌ها بود. داد و فریادکنان، به ظلم در حق حیوانات، نژادپرستی، برده‌داری و آزمایش‌های اتمی فرانسه در اقیانوس آرام اعتراض می‌کرد. همیشه خدا گوشه و کنار آپارتمان مهمه و وزوز حرف زدن به پا بود. آدم‌هایی به خانه رفت و آمد داشتند که پری به عمرش ندیده بود. وقت‌هایی هم که تنها بودند، پری احساس می‌کرد تنش جدیدی در فضای بینشان نطفه می‌بندد. کولت زیادی مغرور بود. چیزی به زیان نمی‌آورد، اما انگار از حضور پری ناراضی بود.

کولت با شور و حال برای پری تعریف می‌کرد: «دارند دروغ می‌گویند. می‌گویند روش‌هایشان کاملاً انسانی است. انسانی‌ا دیدی با چه می‌کوبند توی سرشان؟ آن حیوان بی‌چاره هنوز نمرده، اما آن حرامزاده‌ها قلابشان را می‌اندازند توی دهنش و می‌کشاندش توی قایق. زنده‌زنده پوستش را می‌کنند، پری، زنده‌زنده!» کولت آن جمله آخری را با لحنی گفته بود و طوری برش تأکید کرده بود که پری حالتی بهش دست داده بود که انگار باید از او عذرخواهی کند. به چه دلیلی، خودش هیچ نمی‌دانست. اما می‌دانست مدتی

است که وقتی دم پر کولت و هدف سرزنش‌ها و خشم و عصبانیت بی‌پایانش قرار می‌گیرد، نفسش در سینه حبس می‌شود و به شماره می‌افتد. فقط سی، سی و خرده‌ای نفر به تظاهرات آمده بودند. شایعه شده بود که بریژیت باردو هم در تظاهرات شرکت می‌کند، اما شایعه شایعه ماند و محقق نشد. کولت از دیدن تعداد شرکت‌کنندگان خیلی مأیوس شده بود. مشاجره پرسروصدایی با مرد جوان عینکی نحیف و رنگ‌روپ‌پرده‌ای به نام اریک به راه انداخت که، تا آن‌جا که پری می‌دانست، مسئول سر و سامان دادن به تظاهرات بود. بی‌چاره اریک. دل‌پری به حالش می‌سوخت. کولت که همچنان عصبانی بود شعارهایش را شروع کرد. پری گیج و سردرگم عقب کشید. کنار دختر سینه‌صافی ایستاد که بالحنی نگران و در عین حال بانشاط شعار می‌داد. پری به کف خیابان چشم دوخت و تمام تلاشش را کرد که زیاد تو چشم نباشد.

گوشه خیابان مردی محکم به شانه‌اش برخورد کرد.

«انگار داری خدا خدا می‌کنی که یکی از این وضع نجاتت بدهد.»

روی پلیورش کت فاستونی تن کرده بود، شلوار جین به پا داشت و شالی پشمی دور گردنش پیچیده بود. موهایش نسبت به قبل بلندتر و صورتش هم کمی شکسته‌تر شده بود، اما همین شکسته شدن صورتش هم ظرافت داشت، طوری که شاید بعضی از زن‌های هم‌سن و سال ژولی‌ین حسرتش را داشتند و به آن غبطه می‌خوردند. هنوز هم با این سن و سال لاغر و خوش‌اندام بود. چند چین و چروک گوشه لب و چشم‌هایش افتاده بود، موهای شقیقه‌هایش کمی خاکستری‌تر شده بود. پری و تکیدگی نشانه‌های کوچکی روی صورتش برجا گذاشته بود.

پری گفت: «آره، واقعاً.»

با هم روبوسی کردند و به محض این‌که ژولی‌ین پیشنهاد نوشیدن قهوه داد

پری پذیرفت.

«دوستت انگار خیلی عصبانی است. از بس عصبانی است می خواهد کسی را بکشد.»

پری نگاهی به پشت سرش انداخت. کولت را دید که کنار اریک ایستاده بود و همچنان شعار می داد و مشت های گره کرده اش را در هوا تاب می داد، اما به طرز مضحکی یک چشمش هم به او و ژولی بین بود. پری خنده اش را قورت داد، مبادا لطمه جبران ناپذیری به رابطه نه چندان خوبشان وارد شود. عذرخواهانه شانه ای بالا انداخت و خود را کنار کشید.

به کافه کوچکی رفتند و پشت میزی کنار پنجره نشستند. ژولی بین دو تا قهوه و کرم شیر و تخم مرغ سفارش داد. پری به ژولی بین زل زده بود که داشت با همان خوش مشربی همیشگی اش با گارسون صحبت می کرد. این لحنش را خوب به یاد داشت. دوباره همان لرزشی را احساس کرد که وقتی دختر بچه کوچکی بود و ژولی بین برای بردن مامان به خانه شان می آمد در دل داشت. ناگهان متوجه خودش شد، متوجه ناخن های جویده شده اش، صورت پودرنزده اش، موهای وزوزی و نامرتبش. حالا توی دلش خدا خدا می کرد کاش بعد از حمام موهایش را خشک کرده بود. اما دیرشان شده بود و کولت مثل حیوان های باغ وحش در مسیری معین اتاق را بالا و پایین می کرد.

ژولی بین سیگاری برای پری آتش زد و گفت: «فکر نمی کردم از آن هایی باشی که توی اعتراض ها شرکت می کنند.»

«نیستم. بیش تر از این که بر اساس عقیده خودم باشد به خاطر احساس گناه است.»

«احساس گناه؟ برای شکار فک ها؟»

«برای کولت.»

«آها، آره. می دانی من فکر کنم یک ذره ازش می ترسم.»

«همه ازش می ترسیم.»

با هم زدند زیر خنده. ژولی بین دستش را روی میز دراز کرد و شال گردن

پری را گرفت. دستش را کشید و گفت: «خیلی کلیشه‌ای است اگر بگویم خیلی بزرگ شده‌ای، پس نمی‌گویم. اما، پری، خیلی جذاب شده‌ای.»
 پری نیشگونی از یقه بارانی‌اش گرفت. «با این لباس کارآگاه کلوزویی؟»
 کولت به او گفته بود این عادتش خیلی احمقانه است، همین خود کوچک‌بینی مسخره که پری سعی می‌کرد با آن ناآرامی‌اش را حین رویارویی با مردهایی که مجذوبشان شده پوشاند. مخصوصاً مواقعی که از او تعریف می‌کردند. اولین و آخرین باری نبود که به خوش‌مشربی و حالت متکی به نفس مامان حسادت می‌کرد.

پری گفت: «الآن هم حتماً می‌خواهی بگویی که به قشنگی اسمم شده‌ام.»
 «آه، نه. تو را خدا. این‌که خیلی دم‌دستی است. می‌دانی که تعریف و تمجید از زن‌ها خودش یک جور هنر است.»
 «نمی‌دانستم. اما مطمئنم تو در این کار استادی.»

گارسون شیرینی و قهوه‌شان را برایشان آورد. پری به دست‌های گارسون خیره شد که فنجان‌ها و بشقاب‌ها را روی میز می‌چید. کف دست‌های خودش خیس عرق شده بود. تا آن موقع چهار تا خاطرخواه بیش‌تر نداشت. خودش هم می‌دانست، در مقایسه با مامان وقتی به سن و سال او بود و حتی کولت، تعداد خیلی کمی بود. پری خیلی ملاحظه‌کار، احساساتی، خجالتی و سازش‌پذیر بود و به طور کلی نسبت به مامان و کولت رفتاری باثبات‌تر داشت و کم‌تر از آن‌ها آزارنده بود. اما این‌ها ویژگی‌هایی نبودند که مردها را عاشق و شیفته کنند. هیچ کدام از آن مردها را هم دوست نداشت - البته دروغی به یکی از آن‌ها گفته بود دوستش دارد.

همین‌طور که قهوه و شیرینیشان را می‌خوردند، زولی‌ین در باره کار و بارش حرف می‌زد. گفت از مدتی پیش تدریس را کنار گذاشته. گفت چند سالی روی پروژه وام‌های بلندمدت برای صندوق بین‌المللی پول کار کرده است. به قول خودش بهترین قسمت آن کار سفرهای مداومش بود.

«کجاها رفتی؟»

«اردن، عراق. بعد هم چند سالی از وقتم را صرف نوشتن کتابی در باره اقتصاد خصوصی کردم.»

«چاپ شده؟»

لبخند زد و گفت: «این طور می گویند. الآن هم در پاریس برای یک شرکت خصوصی مشاوره کار می کنم.»

پری گفت: «من هم می خواهم بروم سفر. کولت دائم می گوید: باید برویم افغانستان.»

«به گمانم خوب می دانم چرا کولت دلش می خواهد به افغانستان برود.»

«خب، به فکر من هم رسید. اما مقصود من برگشتن به افغانستان است. کاری به حشیش و مواد مخدر ندارم، اما دلم می خواهد سفری به آنجا داشته باشم تا بینم کجا به دنیا آمده ام. شاید آن خانه قدیمی را که پدر و مادرم تویش زندگی می کردند پیدا کنم.»

«هیچ تصور نمی کردم همچو دغدغه ای داشته باشی.»

«تصمیمم جدی است. آخر چیز زیادی از آنجا یاد نمی آید.»

«به گمانم یک بار در باره آشپز خانوادگیتان صحبت کردی.»

از این که می دید ژولی یین چیزی را به یاد دارد که او سالها پیش به او گفته قند توی دلش آب شد. پس ژولی یین ضمن این سالها به او فکر کرده بوده. حتماً پری در خاطرش نقش بسته بوده است.

«آره. اسمش نبی بود. راننده مان هم بود. ماشین پدرم را می راند، یک

ماشین آمریکایی گنده آبی با سقف خرمایی روشن. خوب یادمانده که روی کاپوتش یک سر عقاب بود.»

بعد ژولی یین از درس و تحصیل پری پرسید و پری هم در باره مطالعاتش و حوزه مورد علاقه اش یعنی متغیرهای مرکب صحبت کرد. ژولی یین طوری به

حرف‌های پری توجه می‌کرد که مامان هیچ‌گاه نکرده بود. مامان زود از این جور بحث‌ها خسته و از دیدن علاقه پری به ریاضی گیج می‌شد. مامان حتی نمی‌توانست به علاقه‌مندی تظاهر کند. می‌زد به دنده شوخی، که البته انگار بیش‌تر غفلت خودش را تمسخر می‌کرد. نیشخند زنان می‌گفت، اوه لالا، آخ سرم! آخ سرم! حسابی دارد گیج می‌رود! پری، یک معامله‌ای باهات می‌کنم. یکی یک چای می‌ریزم و تو باز برمی‌گردی روی زمین، باشد؟ مامان زیرجلکی می‌خندید و پری هم به این رفتارش تن می‌داد، اما ضمن این، مسخره‌بازی‌ها لحن خصمانه و کنایه‌آمیز مامان را هم احساس می‌کرد، یک جور سرزنش و گلایه پوشیده در الفاظ. مامان با این حرف‌هایش به پری می‌فهماند که دانش او در نظرش مبهم است و پی‌گرفتنش هم پوچ و احمقانه. پوچ. به نظر پری شنیدن این حرف از دهان یک شاعر زیادی سخیف بود، هرچند او هیچ‌گاه این را به مادرش نمی‌گفت.

ژولی‌ین از او پرسید چه چیز جالبی در ریاضیات دیده که این قدر به آن علاقه دارد و او هم جواب داد برایش آسودگی آور است.

ژولی‌ین گفت: «اگر به من بود، از صفت 'وحشت‌آور' استفاده می‌کردم. بیش‌تر به ریاضی می‌آید.»
«آن هم می‌شود.»

پری گفت که آسودگی‌آوری ریاضی نتیجه پایداری و ثبات حقایق است و این‌که در ریاضیات چیزی دلبخواهی و من‌درآوردی نیست و ابهام در آن جایی ندارد. این‌که آدم می‌داند ممکن است مسئله‌ای بی‌پاسخ به نظر برسد، اما بالاخره راه‌حلی برایش پیدا می‌شود و پاسخ‌هایی که، ورای فرمول‌های حک شده باگیج روی تابلو، در انتظار پدیدار شدند.

ژولی‌ین گفت: «پس بهتر است بگوییم هیچ شباهتی به زندگی ندارد. چون در زندگی سؤالاتی برای آدم پیش می‌آیند که یا پاسخی ندارند یا پاسخشان پیچیده و مبهم است.»

«پس من این قدر بی ابهام و پیش‌بینی پذیرم؟» زد زیر خنده و صورتش را پشت دستمالی پنهان کرد و دوباره گفت: «مثل احمق‌ها حرف می‌زنم.»
 ژولی یین گفت: «نه، اصلاً.» دستمال را از روی صورت پری کنار زد و باز گفت: «نه، اصلاً.»

«مثل یکی از شاگردهایت. باید تو را یاد شاگردهایت بیندازم.»
 ژولی یین چیزهای بیشتر تری از او پرسید. پری از همین سؤالات فهمید او آگاهی مختصری از نظریه تحلیلی اعداد دارد و با کار کارل گاوس و برنهارد ریمان اندکی آشناست. تا هنگام تاریک شدن هوا با هم صحبت کردند و قهوه نوشیدند. سرانجام، ژولی یین که دیگر نمی‌توانست پرسیدن را به تأخیر بیندازد اندکی به جلو خم شد و با لحنی مؤدبانه و مطیع پرسید: «حالا بگو حال نیلا چطور است؟»

پری نفس عمیقی کشید و لب‌هایش را از هوا پر کرد و آرام آرام هوا را بیرون داد.

ژولی یین، چنان‌که انگار از پیش بداند، سری تکان داد.
 پری گفت: «شاید کتابفروشی را از دست بدهد.»
 «از شنیدنش متأسفم.»

«چند سالی است که کار و کاسبی‌اش کساد شده. شاید مجبور شود کرکره‌هایش را پایین بکشد. خودش زیر بار نمی‌رود، اما شاید فاجعه به بار آورد. حسابی از پا در می‌آوردش.»
 «همچنان می‌نویسد؟»
 «چند وقتی است که نمی‌نویسد.»

ژولی یین به سرعت بحث را عوض کرد. پری نفس راحتی کشید. هیچ دلش نمی‌خواست در باره مامان و اعتیادش به الکل و جر و بحثی که دائماً سر قرص خوردن با او داشت حرفی به میان بیاورد. پری به یاد آن نگاه‌های خیره و آزاردهنده‌ای افتاد که او و ژولی یین، وقتی با هم تنها بودند و مامان در اتاقی

دیگر مشغول آماده شدن بود، رد و بدل می‌کردند. ژولی‌ین به پری نگاه می‌کرد و پری هم مدام دنبال حرفی می‌گشت تا بزند. احتمالاً مامان از آن نگاه‌ها پی به چیزی برده بود. یعنی ممکن است دلیل بر هم زدن رابطه‌اش با ژولی‌ین همین بوده باشد؟ اگر قضیه این‌طور بوده، پری حق داشته تصور کند که مامان، بیش‌تر از این‌که مادری پشتیبان باشد، معشوقه‌ای حسود بوده.

ژولی‌ین چند هفته بعد از پری خواست به خانه او نقل مکان کند. او در آپارتمان کوچکی در محله لفت بنک زندگی می‌کرد که در حاشیه سمت چپ رود سن واقع بود. پری هم بی‌معطلی قبول کرد. بدقلقی‌ها و ناسازگاری‌های کولت دیگر جو خانه را برای پری تحمل‌ناپذیر کرده بود.

پری به یاد اولین شبه‌شب‌ی افتاد که در خانه ژولی‌ین سپری کرده بود. روی کاناپه‌اش لم داده و به هم چسبیده بودند. پری در خلسه‌ای خوشایند بود و ژولی‌ین چای می‌نوشید و پاهای بلندش را روی میز قهوه‌خوری دراز کرده بود. داشت نقدی را مطالعه می‌کرد که در صفحه آخر روزنامه نوشته شده بود. آهنگ ژاک برل هم از گرامافون پخش می‌شد.

«باید به مامان بگویم.»

پری احساس کرد ژولی‌ین خودش را جمع و جور کرد، روزنامه را تا کرد، عینک مطالعه‌اش را درآورد و با روزنامه روی دسته کاناپه گذاشت.

«باید بداند.»

ژولی‌ین گفت: «به گمانم.»

«به گمانت؟»

«نه. البته که نه. حق با تو است. باید باهاش تماس بگیری. اما مراقب باش. اصلاً ازش درخواست اجازه و دعای خیر هم نکن، چون هیچ‌کدام عایدت نمی‌شود. فقط بهش بگو، همین. یک جوروی هم بگو که یک وقت خیال نکند داری باهاش مذاکره می‌کنی.»

«گفتنش آسان است.»

«خب، شاید. یادت هم باشد که نیلا زن کینه جویی است. ببخشید که این حرف‌ها را می‌زنم، اما به هم زدندان هم به همین دلیل بود. به طرز حیرت‌انگیزی کینه جوست. پس من خیلی خوب می‌دانم که کار آسانی نیست.»

پری آهی کشید و چشمانش را بست. حتی فکر آن هم باعث دلهره‌اش می‌شد.

ژولی بن دستی بر پشت پری کشید و گفت: «این قدر نازک نارنجی نباش.»
پری فردای آن روز به مامان زنگ زد. مامان خودش همه چیز را می‌دانست.

«چه کسی بهت گفت؟»

«کولت.»

پری فکر کرد، خب معلوم است دیگر، و گفت: «خودم می‌خواستم بهت بگویم.»

«می‌دانم که می‌خواستی. همچو چیزهایی مخفی نمی‌ماند.»

«عصبانی شدی؟»

«برایت مهم است؟»

پری کنار پنجره ایستاده بود و بی‌اختیار داشت انگشتش را بر لبه زیرسیگاری قدیمی و درب و داغان ژولی بن می‌کشید. چشمانش را بست و گفت: «نه، مامان. مهم نیست.»

«خب، کاش می‌توانستم بگویم از این کارت ناراحت نشده‌ام و دلم نشکسته.»

«اصلاً قصد نداشتم ناراحتت کنم.»

«شک دارم این طور باشد.»

«مامان، آخر من چرا باید بخوام ناراحتت کنم؟»

مامان خندید. خنده‌ای بی‌احساس با صدایی زشت و ترسناک.

«گاهی به تو نگاه می‌کنم و هیچ اثری از خودم در وجودت نمی‌بینم. البته که نمی‌بینم. با وجود این، اصلاً غیرمنتظره نیست. پری، اصلاً نمی‌دانم تو چه جور آدمی هستی. اصلاً نمی‌فهمم چه کسی هستی و چه کارهایی از دستت برمی‌آید. تو با من غریبه‌ای.»

پری گفت: «اصلاً نمی‌فهمم منظورت چیست.»
اما مادر دیگر گوشی را گذاشته بود.

از «نغمه‌سرای افغان»، مصاحبه‌ای با نیلا وحدتی

اتی‌ین بوستوله

پارالاکس، شماره ۸۴ (زمستان ۱۹۷۴)، صفحه ۳۸

ا. ب: زبان فرانسه را این‌جا یاد گرفتید؟

ن. و: مادرم از بچگی در کابل بهم یاد می‌داد. با من فقط فرانسوی صحبت می‌کرد. هر روز بهم درس می‌داد. وقتی از کابل رفت، خیلی به من سخت گذشت.

ا. ب: آمد فرانسه؟

ن. و: بله. پدر و مادرم سال ۱۹۳۹، که من ده سالم بود، از هم جدا شدند. من هم تک فرزند پدرم بودم. اصلاً امکان نداشت اجازه بدهد من همراه مادرم به فرانسه بیایم. برای همین آن‌جا ماندم. مادرم هم به فرانسه آمد تا در پاریس با خواهرش، آن‌پس، زندگی کند. پدرم سعی می‌کرد با استخدام معلم سرخانه و آموزش اسب‌سواری و هنر غم این جدایی را از دلم بیرون آورد. اما هیچ چیز جای مادر آدم را نمی‌گیرد.

ا. ب: چه اتفاقی برایش افتاد؟

ن. و: آه، مادرم مرد. وقتی نازی‌ها به پاریس حمله کردند مرد. البته آن‌ها او را نکشتند. آن‌پس را کشتند. مادر من از ذات‌الریه مرد. پدرم بعد از این‌که متفقین پاریس را آزاد کردند مرگش را به من اطلاع داد، اما آن موقع خودم دیگر بوهایی برده بودم. می‌دانستم.

ا. ب: حتماً خیلی سخت بود.

ن. و: خردکننده بود. عاشق مادرم بودم. پنهانی برنامه‌ریزی کرده بودم که بعد از جنگ به فرانسه بیایم و با او زندگی کنم.

ا. ب: به گمانم این حرفتان یعنی که خوب با پدرتان کنار نمی‌آمدید.

ن. و: رابطه بینمان خیلی پرتنش بود. مدام بحث و جدل داشتیم. آن هم خیلی زیاد، که برای پدر چیز جدیدی بود. هیچ عادت نداشت کسی برایش حاضر جوابی کند، چه رسد به این که طرفش زن باشد. مدام سر این که چه می‌پوشم، کجا می‌روم، چه می‌گویم، چطور حرف می‌زنم و با چه کسی حرف می‌زنم داد و قال راه می‌انداخت. هرچه من گستاخ‌تر، پرروتر و بی‌پروا تر می‌شدم، او گوشه‌گیرتر و عبوس‌تر می‌شد. دشمنِ خونی هم شده بودیم.

با دهان بسته می‌خندد و گره دستمال سرگلدارش را از پشت سفت می‌کند.

ن. و: بعد شروع کردم به عاشق شدن. اغلب این عشق و عاشقی‌ها هم به طرز ناامیدکننده‌ای و البته، از نظر پدرم، به طرز شرم‌آوری با آدم‌های نامناسب بود. یک بار عاشق پسر یکی از سرایدارها شدم. یک بار دیگر عاشق یک کارمند دون‌پایه دولت که برای ضبط و ربط کردن بعضی کارهای پدرم به خانه می‌آمد - احساساتی بی‌پروا و خودسر که عاقبتشان از همان اول معلوم بود. قرار ملاقات‌های پنهانی ترتیب می‌دادم، دزدکی از خانه می‌زدم به چاک و صد البته همیشه فضول معرکه‌ای پیدا می‌شد و به پدرم خبر می‌داد که من را توی خیابان‌ها دیده است. به پدرم می‌گفتند که توی خیابان با عشوهِ گری شلنگ تخته می‌انداختم - همیشه هم همین را می‌گفتند - «شلنگ تخته می‌انداختم». یا می‌گفتند داشتتم «جلوه‌فروشی» می‌کردم. بعد، پدرم کسی را مأمور جستجو و تفتیش می‌کرد تا من را به خانه برگرداند. روزها و روزها من را در اتاق زندانی می‌کرد. از آن

سوی درهای مهر و موم شده اتاقم می‌گفت، آبروی من را پیش کس و ناکس بردی. چرا این طوری با آبرویم بازی می‌کنی؟ آخر من با تو یکی چه کار کنم؟ گاهی جواب سؤال خودش را با کمر بند یا مشمت گره شده‌اش می‌داد. دورتادور اتاق دنبالم می‌کرد. فکر کنم به خیال خودش این باعث می‌شد آن قدر از او بترسم تا بالاخره سربراه و فرمانبردار شوم. آن زمان شعرهای زیادی نوشتم، شعرهایی طولانی و ننگ‌آور که از هوا و هوس‌های نوجوانی سرشار بودند. به همان اندازه هم احساساتی و ساختگی بودند. پرنده‌های آبی-سبز و عشاق در غل و زنجیر، از این جور چیزها. چندان مایه افتخارم نیستند.

احساس می‌کنم شکسته‌نفسی تصنعی صفت درخوری برای او نباشد و می‌توان تصور کرد ارزیابی صادقانه‌اش از اولین اشعارش این است. هرچند اگر این طور باشد، واقعاً نابخشودنی است. در حقیقت، اشعاری که در آن دوره سروده حیرت‌آورند - حتی ترجمه‌هایشان هم همین خصوصیت را دارند - به خصوص هنگامی که سن و سال کم او را موقع نوشتن آن اشعار در نظر می‌آوریم. اشعاری پویا و غنی از تصویر، احساس، روشن‌بینی و ملاحظت آشکار. این اشعار به زیبایی هرچه تمام‌تر تنهایی و غم و اندوه را به تصویر می‌کشند. روایتگر یأس‌ها، موانع و نشیب‌های عشقی نوپایند در اوج تالاکو و عهد و پیمان بستن‌هایش. از این رو، اغلب حس ترس از تنگنایی بی‌حد و مرز، از افقی محدود و از دست به‌گریبان بودن با ستمگری محیط در شعرهایش جلوه‌گر می‌شود - اغلب در قالب مردی بی‌نام و بدشگون که از دور رخ می‌نماید و استعاره‌ای است نه‌چندان دور از ذهن و مبهم از پدرش. این‌ها را به خودش هم می‌گویم.

ا. ب: و شما خودتان را از قید و بند وزن و ردیف و قافیه‌رها کردید، در حالی که تا آن‌جا که می‌دانم این‌ها از ملزومات شعر سنتی فارسی‌اند. جریان سیال تصاویر را جایگزین کردید. به امور جزئی

درهم و اتفاقی و زمینی شاخ و برگ دادید. درک می‌کنم که این کارتان بسیار نوآورانه و سنت‌شکنانه بوده است. منصفانه است که بگویم اگر در مملکت غنی‌تری - برای مثال، ایران - متولد شده بودید، به احتمال زیاد اکنون در مقام بدعت‌گذاری ادبی شناخته می‌شدید. لبخند کنایه‌آمیزی تحویل می‌دهد.

ن. و: فکرش را بکنید.

ا. ب: من هنوز هم تحت تأثیر حرفی هستم که چند دقیقه پیش زدید، که به آن اشعارتان افتخار نمی‌کنید. آیا از هیچ کدام از کارهایتان راضی هستید؟

ن. و: این سؤالتان خیلی دردسرساز است. اگر می‌توانستم اشعارم را از جریان آفرینش خودشان جدا کنم، آن وقت می‌توانستم پاسخ بدهم بله.

ا. ب: منظورتان جدا کردن هدف از وسیله است؟

ن. و: من جریان آفرینش را همچون تعهدی لزوماً دزدوار در نظر می‌گیرم که در عمق هر اثر هنری جا خوش می‌کند و این‌طور می‌شود که شاهد تمام این حالات ننگین هستیم، موسیو بوستوله. آفرینش به معنای ویران کردن زندگی باقی مردم و تبدیل کردن آنان به همراهانی بی‌میل و بی‌اعتنا. شاعر آرزوها و خواسته‌های آنان را به چنگ می‌گیرد، کاستی‌ها و رنج‌هایشان را به جیب می‌زند. شاعر چیزی را به چنگ می‌آورد که در حقیقت صاحب آن نیست. و این کار را دانسته و عامدانه انجام می‌دهد.

ا. ب: شما هم در این کار خیره بودید.

ن. و: من این کار را نه محض خاطر مفاهیم والا و بلندپایه هنر، بلکه به این دلیل انجام دادم که چاره دیگری نداشتم. این اجبار بسیار پرتوان بود. اگر تسلیم آن نمی‌شدم، عقلم را از دست می‌دادم. از این پرسیدید که آیا به کارهایم افتخار می‌کنم. برایم خیلی دشوار است به

چیزی ببالم که از طریق چیزی به دستم رسیده که خود می‌دانم وسیله‌ای شبه‌ناک است. داوری را هم می‌گذارم به عهده خوره‌های کتاب و نه دیگران.

لیوان نوشیدنی‌اش را تا ته سر می‌کشد و دوباره لیوانش را با باقیمانده نوشیدنی بطری پر می‌کند.

ن. و: چیزی که می‌توانم بگویم این است که هیچ کدام از آن شعرها توی کابل مخاطب نداشتند. هیچ کس در کابل من را پیشگام چیزی جز ذائقه هنری منحرف، هرزگی و بی‌اخلاقی به حساب نمی‌آورد. طرز تفکر پدرم هم کم از دیگران نداشت. می‌گفت نوشته‌های من نوشته‌های بی‌سروته زنی خیابانی است. دقیقاً از همان کلمه استفاده می‌کرد. می‌گفت نام و آوازه خانوادگی‌اش را چنان خدشه‌دار کرده‌ام که هیچ رقمه درست نمی‌شود. می‌گفت به او خیانت کرده‌ام. مدام از من می‌پرسید چرا زندگی آبرومندانانه این قدر برایم سخت است.

ا. ب: پاسخ شما چه بود؟

ن. و: به او می‌گفتم آنچه از آبرو در سر دارد در نظر من هیچ معنایی ندارد. به او می‌گفتم هیچ دلم نمی‌خواهد دورگردن خودم افسار بیندازم.

ا. ب: به گمانم آن حرف‌ها او را بیش‌تر مأیوس می‌کرد.

ن. و: بله، طبیعتاً.

کمی برای به زبان آوردن جمله بعد مکث می‌کنم.

ا. ب: اما من به خوبی عصبانیتش را درک می‌کنم.

ابرویش را یک‌و‌ری بالا می‌اندازد.

ا. ب: پدرتان از آن پدرسالارها بود، این طور نیست؟ و شما تمام باورهایش را زیر پا گذاشته بودید و از همه اصولی که برایش عزیز و محترم بود سرپیچی کرده بودید. هم با طرز زندگی و هم با

نوشته‌هایتان از حق زنان برای دستیابی به امتیازهای جدید دفاع می‌کردید تا این زنان بتوانند به سخن در بیایند و به لحاظ قانونی شخصیت پیدا کنند. حقوق انحصاری‌ای را به مبارزه طلبیده بودید که مردانی مانند او سال‌ها در اختیار خود نگه داشته بودند. حرف‌هایی می‌زدید که قبل از آن امکان نداشت گفته شوند. می‌توان گفت شما یک‌تنه راهبر انقلابی کوچک بودید.

ن. و: و تمام آن مدت خودم هم گمان می‌کردم فقط در باره امور جنسی می‌نویسم.

ا. ب: اما آن فقط موضوع بخشی از اشعارتان بود، مگر نه؟

برگه یادداشت‌هایم را ورق می‌زنم و چند قطعه از اشعار ارو تیکش را برایش نام می‌برم: «خارها»، «اگر انتظار نبود»، «بالش». همچنین اذعان می‌کنم که آن قطعات از شعرهای مورد علاقه من نیستند. بعد هم توضیح می‌دهم که این اشعارش ریزینی و ابهام دیگر اشعارش را ندارند. در حین خواندن، این‌طور به نظر می‌رسد که تنها به منظور منقلب و مضمّن کردن خواننده به رشته تحریر درآمده‌اند. به نظرم این اشعار ادعای سرپا خشم و نفرت علیه نقش‌های جنسیتی رایج در افغانستان است.

ن. و: خب، من از کوره در رفته بودم. از این‌که بایستی از بدن خودم بر حذر می‌بودم. تنها به این دلیل که زن بودم. زن‌ها هم که به عقیده آن‌ها از لحاظ احساسی، اخلاقی و عقلانی بی‌تجربه و خامند؛ قوه خودداریشان ضعیف است و، همان‌طور که می‌دانید، در برابر وسوسه‌های جسمی ضعیف و شکننده‌اند!

ا. ب: اما، ببخشید این حرف را می‌زنم، شما هم خودتان این کار را کردید، نه؟

ن. و: آن کارهایم فقط اعتراضی بودند به آن تصورات و اندیشه‌ها. خنده مسرت‌بخشی سر داد، سرشار از شرارت و زیرکی. می‌پرسد

آیا ناهار خورده‌ام یا نه. می‌گوید دخترش همین چند روز پیش یخچالش را پر کرده. به آشپزخانه می‌رود و همراه ساندویچ ژامبونی برمی‌گردد که خیلی خوشمزه به نظر می‌رسد. البته فقط یک دانه ساندویچ درست کرده است. چوب‌پنبه بطری جدیدی را باز می‌کند و سیگار دیگری روشن می‌کند. بعد هم سر جایش می‌نشیند.

ن. و: نظرتان چیست که در این گپ دوستانه فقط به حرف‌های خوب بچسبیم، موسیو بوستوله؟

با حرفش موافقت می‌کنم.

ن. و: پس دو تا لطف در حق من انجام بدهید. اول این‌که ساندویچتان را میل کنید و بعد این‌که دیگر به لیوان من این‌طوری زل نزنید.

گفتن ندارد که پیشدستی‌اش در پیش کشیدن این حرف همه انگیزه‌هایم را برای پرسیدن در باره افراطش در نوشیدن از بین برد.

ا. ب: خب، بعد چه اتفاقی رخ داد؟

ن. و: سال ۱۹۴۸ که نوزده سالم بود بیمار شدم. فقط همین قدر بگویم که مریضی‌ام واقعاً جدی بود. پدرم من را برای درمان به دهلی هندوستان برد. دکترها تحت درمان قرارم دادند و پدرم هم شش هفته مدام پیشم بود. بهم گفتند ممکن بود بمیرم. شاید اصلاً بایستی می‌مردم. مرگ برای شاعر جوان ممکن بود موفقیتی سریع در پی داشته باشد! وقتی برگشتیم، نحیف و ضعیف شده بودم و در لاک خودم فرو رفته بودم. نمی‌توانستم با نوشتن خودم را آزار بدهم. میل زیادی به خوردن، صحبت کردن یا سرگرمی‌ها نداشتم. با کسانی که به عیادت می‌آمدند بدقلقی می‌کردم. دلم فقط می‌خواست پرده‌ها را بکشم و تمام روز به خوابی عمیق فرو بروم. البته بیش‌تر اوقات کارم همین بود. اما بالاخره خودم را از تخت‌کندم و آرام‌آرام به کارهای روزانه‌ام مشغول شدم. البته منظورم پرداختن به آن دسته

امور معمولی است که هر شخصی باید از عهده‌شان برآید. اما احساس می‌کردم وجودم تقلیل رفته است. انگار قسمت مهمی از وجودم را در هند جا گذاشته بودم.

ا. ب: پدرتان هم دلوایس بود؟

ن. و: درست برعکس. خیالش آسوده شده بود و دل و جرئت پیدا کرده بود. فکر می‌کرد تقابلم با اخلاقیات سرانجام ناپختگی و خودسری‌ام را از بین برده بود. اصلاً متوجه نبود که من احساس پوچی می‌کردم و حس می‌کردم خودم را گم کرده‌ام. موسیو بوستوله، جایی خوانده‌ام که اگر آدم زیر بهمن مدفون شود و زیر آن همه برف دراز به دراز بیفتد، اصلاً نمی‌تواند تشخیص دهد کدام سمت رو به بالاست و کدام سمت رو به پایین. تلاش می‌کند خود را از زیر بهمن نجات دهد و راهی به سمت بالا حفر کند، اما جهت اشتباهی را انتخاب می‌کند و با دستان خود گور خودش را می‌کند. من هم آن موقع همین حس را داشتم، گیج و بی‌مقصد، معلق مانده در ابهام و عاری از هرگونه قوه جهت‌یابی. و البته بسیار هم ناامید. آدم توی آن وضعیت خیلی حساس و آسیب‌پذیر می‌شود. احتمالاً به همین دلایل بود که سال بعد از آن، سال ۱۹۴۹، به درخواست ازدواج سلیمان وحدتی جواب مثبت دادم.

ا. ب: هر دو بیست سالتان بود.

ن. و: او نه.

تعارف می‌کند که ساندویچ دیگری هم برایم بیاورد که نمی‌پذیرم، اما درخواست قهوه را رد نمی‌کنم. در حالی که کتری را روی گاز می‌گذارد که جوش بیاید، از من می‌پرسد ازدواج کرده‌ام یا نه. من هم می‌گویم نه و این‌که شک دارم اصلاً بخوام ازدواج کنم. سرش را برمی‌گرداند و از روی شانه براندازم می‌کند. مدتی طولانی با نیشخندی بر لب به من چشم می‌دوزد.

ن. و: آه. من پیش‌تر اوقات این چیزها را تشخیص می‌دهم.

ا. ب: عجب!

ن. و: شاید نتیجه‌اش همین باشد.

این حرف را که می‌زند به دستمال‌سرش اشاره می‌کند.

ن. و: برای مد و این جور چیزها نیست. چند روز پیش پایم سر خورد و افتادم. پیشانی‌ام چاک خورد. تا الآن بایستی می‌فهمیدم. منظورم این عقیده شماسست. تا آن‌جا که تجارب من نشان می‌دهد، مردانی مثل شما که زن‌ها را خوب درک می‌کنند به ندرت دلشان می‌خواهد سر و سری با آن‌ها داشته باشند.

قهوه را به دستم می‌دهد، برای خودش سیگاری دود می‌کند و می‌نشیند.

ن. و: موسیو بوستوله، من در باره ازدواج نظریه‌ای دارم که بیش‌تر مواقع هم درست از آب درمی‌آید. و آن این است که آدم همان دو هفته اول می‌تواند بفهمد ازدواجش عاقبت به‌خیر می‌شود یا نه. این همه آدم سال‌ها و حتی دهه‌ها خود را گول می‌زنند و به خود امید واهی می‌دهند و خود را به رابطه‌هایشان پایبند می‌کنند، در حالی که در همان دو هفته آغازین می‌توانند به پاسخ سوالات خود برسند. در مورد من که حتی به دو هفته هم نکشید. شوهرم مرد نجیبی بود. اما خیلی جدی، گوشه‌گیر و کسل‌کننده بود. در ضمن، خاطر راننده‌اش را هم می‌خواست.

ا. ب: حتماً از فهمیدنش جا خوردید.

ن. و: خب، فهمیدنش فقط اوضاع را پیچیده‌تر کرد.

خنده تلخی روی لب‌هایش نقش بست.

ن. و: بیش‌تر برایش متأسف بودم. با آن وضعیتی که داشت در بدترین مکان و بدترین زمان ممکن پا به دنیا گذاشته بود. وقتی دخترمان شش‌ساله بود، سگته کرد و مرد. آن موقع می‌توانستم در کابل بمانم. هم آن خانه مال من بود و هم تمام ثروت شوهرم. هم

باغبان داشتم و هم آن راننده‌ای که قبلاً در باره‌اش صحبت کردم. اگر می‌ماندم، شاید زندگی راحتی پیش رویم بود. اما بار و بندیلیم را جمع کردم، دست پری را گرفتم و به فرانسه آمدم.

ا. ب: همان‌طور که قبلاً هم گفتید، همه این کارها به خاطر خیر و صلاح دخترتان بود.

ن. و: موسیو بوستوله، هر کاری کردم برای دخترم بود. و نه برای این‌که او قدر تمام کارهایی را که در حقش انجام داده‌ام بداند یا سپاسگزار باشد. دخترم گاهی به‌طور وصف‌ناپذیری بی‌فکر می‌شود. اگر می‌دانست زندگی چه چیزهایی در آستین دارد، تحمل می‌کرد، نه برای من...

ا. ب: آیا دخترتان مایه دلشکستگی شماست؟

ن. و: موسیو بوستوله، دیگر کم‌کم باورم شده که او مکافات اعمال خودم است.

یکی از روزهای سال ۱۹۷۵ پری به خانه برگشت و بسته کوچکی روی تخت‌خوابش دید. یک سال از هنگامی که مادرش را از اورژانس بیمارستان به خانه برده بود و نه ماه از ترک کردن ژولی‌ین می‌گذشت. حالا در آپارتمان نقلی و جمع و جوری با زاهیا زندگی می‌کرد. زاهیا دانشجوی رشته پرستاری بود، زن الجزایری جوانی با موهای فرفری قهوه‌ای و چشمان سبز. از آن دخترهای باعرضه بود، شاد و بشاش و خوش‌مشراب. پری در کنار او زندگی بی‌دردسری داشت، اما زاهیا تازگی با مردی به نام سامی نامزد کرده بود و آخر ترم از آن‌جا می‌رفت.

کاغذ تا شده‌ای هم کنار بسته روی تخت بود. این بسته برای تو آمده. شب پیش سامی می‌مانم. فردا می‌بینمت. می‌بوسمت. زاهیا.

پری بسته را باز کرد. توی بسته یک جلد مجله بود و یادداشت دیگری هم باگیره به آن مجله ضمیمه شده بود. دستخط نامه آشنا، تقریباً زنانه و

خوش خط بود. این را برای نیلا فرستاده بودند و چند روز بعد هم برای زن و شوهری که حالا توی آپارتمان قدیمی کولت زندگی می‌کنند، از آن جا هم به نشانی من فرستاده شد. باید آدرس جدیدت را به همه بدهی. با مسئولیت خودت این مجله را بخوان. متأسفانه هیچ کدامان حال و روز خوبی نداریم. ژولی‌ین.

پری مجله را روی تخت انداخت و برای خودش سالاد غلات و اسفناج درست کرد. لباس راحتی پوشید و جلو تلویزیون کوچک سیاه و سفید و اجاره‌ایشان مشغول خوردن شد. بی آن‌که حواسش باشد به صحنه‌های انتقال هوایی پناهجوهای ویتنام جنوبی زل زده بود که در گوام از هواپیما پیاده می‌شدند. به یاد کولت افتاد که در خیابان‌ها علیه جنگ آمریکا در ویتنام تظاهرات راه انداخته بود. کولت برای مراسم خاکسپاری و یادبود مامان یک تاج بزرگ گل کوکب و آفتابگردان آورده بود، پری را در آغوش گرفته و بوسیده بود و به زیبایی هرچه تمام‌تر از پشت سکوی مراسم یکی از اشعار مامان را با صدای غرا خوانده بود.

ژولی‌ین در مراسم حاضر نشد. با پری تماس گرفته و با بی‌علاقگی گفته بود از مراسم ختم متنفر است. افسرده می‌شود.

پری هم گفته بود، چه کسی خوشش می‌آید؟

فکر کنم این بهتر است که نظرم را صریح می‌گویم.

هر طور راحتی، پری پشت تلفن این را گفت و بعد فکر کرد، اما نیامدنت گناهت را کم‌تر نمی‌کند. همان‌طور که این‌جا بودن من هم بار گناهم را سبک‌تر نمی‌کند. گناه این‌که چقدر بی‌اعتنا بودیم، چقدر بی‌فکر. ای خدا. پری گوشی را گذاشت، در حالی که خوب می‌دانست رابطه عاشقانه‌اش با ژولی‌ین آخرین فشاری بود که بر روح مادر وارد آورد. گوشی را که می‌گذاشت خوب می‌دانست این‌گناه باقی عمرش لحظه‌لحظه به سراغش خواهد آمد، پشیمانی و احساس گناه مدام در پی‌اش خواهند بود و او را تا مغز استخوان خواهند سوزاند. از حالا تا آخرین روزهای عمرش بایستی با این عواطف دست و

پنجه نرم می‌کرد، عواطفی که، مانند آبی که از شیر آبی فرسوده چکه می‌کند، تا ابد در پس ذهنش مقطع مقطع جریان خواهد داشت.

بعد از شام، دوش گرفت و نگاهی به جزوه‌هایش انداخت. کمی دیگر تلویزیون تماشا کرد، ظرف‌ها را شست و خشک کرد، آشپزخانه را جارو کشید، اما فایده‌ای نداشت. نمی‌توانست یاد آن ماجرا را از سر بیرون کند. مجله هنوز روی تخت بود و او را به خود می‌خواند.

دلش طاقت نیاورد. روی لباس منزلش بارانی‌ای پوشید و برای پیاده‌روی در بلوار شاپل از خانه بیرون زد. بایستی از چند بلوک در جنوب آپارتمان می‌گذشت و به بلوار می‌رسید. هوا سرد بود و قطرات باران به سنگفرش خیابان و ویترین مغازه‌ها مشت می‌کوبید. با حال و هوایی که پری داشت، جانش در آپارتمان به تنگ می‌آمد. به آن هوای سرد و مرطوب و آن فضای باز نیاز داشت.

پری به یاد آورد دوران نوجوانی‌اش چقدر سؤال داشت: مامان، توی کابل دخترخاله‌ای، پسرعمویی، چیزی دارم؟ عمو و خاله و دایی چطور؟ پدربزرگ و مادربزرگ چی؟ چرا اصلاً به دیدنمان نمی‌آیند؟ می‌شود برایشان نامه بنویسیم؟ تو را خدا می‌شود برویم دیدنشان؟

اما پیش‌تر سؤالاتش در باره پدرش بود: مامان، از چه رنگی خوشش می‌آمد؟ مامان، بهم بگو شنا کردنش خوب بود؟ جوک زیاد بلد بود؟ به یادش مانده بود روزی پدر او را دورتادور اتاق دنبال کرده بود. روی فرش پری را قل داده و بعد کف پا و شکمش را قلقلک داده بود. عطر صابون اسطوخودوس پدر، پیشانی بلند درخشان و انگشتان کشیده‌اش را به یاد آورد. دکمه سردست‌های بیضی شکل از جنس لاجوردش، خط اتوی کت و شلوارش. به یاد ذرات گرد و غباری افتاد که از فرش به کت و شلوار پدر نشسته بود.

آنچه پری از مادرش می‌خواست این بود که تکه‌های دورافتاده و منفرد خاطراتش را به هم وصله بزند تا به شکل حکایتی یکپارچه در ذهنش قرار

گیرد. اما مامان هرگز زیاد به این مقوله نمی‌پرداخت و حرف زیادی نمی‌زد. از بر زبان آوردن جزئیات زندگی خودش و زندگی‌ای که با هم در کابل داشتند طفره می‌رفت. پری را از گذشته مشترکشان دور نگاه می‌داشت و بالاخره پری هم دست از پرسش‌های بیهوده کشیده بود.

حالا فهمیده بود مامان برای این نویسنده مجله، همین موسیو یوستوله، خیلی چیزها تعریف کرده است، بسیار بیش از آنچه در طول یک عمر برای دخترش از گذشته گفته است. یا گفته بود.

پری توی آپارتمان‌ش سه بار مصاحبه را خواند. نمی‌دانست چه فکری کند و چه چیز را باور کند. به نظرش خیلی از آن حرف‌ها اشتباه بود. قسمت‌هایی انگار نظیره‌ای هجوآمیز بود، داستان رمانتیک اشک‌انگیزی در باره زیبایی‌های غل و زنجیرشده و ماجراهای عاشقانه داغ لعنت‌خورده و حدیث مظلومیتی فراگیر که همه و همه با لحنی پرشور و مشتاقانه بر زبان آورده شده بودند.

پری سلانه سلانه، در حالی که دستانش را در جیب‌هایش غرق کرده بود، به سمت خیابان پیگال راه افتاد. آسمان هر لحظه تاریک‌تر می‌شد. بارانی که بر صورتش شلاق می‌زد سنگین‌تر از پیش شده بود. شرشر قطرات باران بر پنجره‌ها و شیشه‌ها موج می‌انداخت و جلو نور چراغ ماشین‌ها را سد می‌کرد. پری حتی به یاد نداشت آن مرد را قبلاً دیده باشد. تنها چیزی که از پدر بزرگش، پدر مامان، دیده بود عکسی از او بود در حال مطالعه پشت میز. اما شک داشت از آن مردهای شرور سیل از بناگوش دررفته‌ای باشد که مامان به تصویر کشیده بود. پری فکر می‌کرد نباید فریب این حرف‌ها را بخورد. او خودش هم روایتی از ماجرا در سر داشت. در داستان او پدر بزرگ مردی بود غمخوار و دلواپس سلامتی دختر خود و برانگری که انگار کاری جز گند زدن به زندگی خودش نمی‌داند. پدر بزرگ مردی است که آبرویش ریخته و پی‌درپی عزت نفسش جریحه‌دار شده است، اما همچنان حامی

دخترش می‌ماند. هنگام بیماری دخترش با او روانه هند می‌شود و شش هفته، شبانه‌روز، کنارش بیداری می‌کشد. و اما سر آن موضوع چه مشکلی برای مامان پیش آمده بود؟ دکترهای هند چه بلایی سرش آورده بودند؟ پری، هر وقت به آن خط عمودی زخم فکر می‌کرد، تعجب می‌کرد. از زاهیا در این مورد پرسیده و او گفته بود برش عمل سزارین همیشه افقی است.

پس از آن هم به یاد حرف‌هایی افتاد که مامان در مصاحبه در باره شوهرش، پدر پری، گفته بود. آنا تهمت و افترا بود؟ آیا حقیقت داشت که پدر عاشق نبی راننده شده بود؟ اگر هم این حرف‌ها حقیقت داشت، قصدش از بازگو کردن و فاش ساختن این موضوع پس از این همه سال چه ممکن بود باشد، جز ایجاد ناراحتی، خدشه‌دار کردن خاطره پدرش و شاید هم وارد آوردن رنج؟ اگر هم نیتش این بود، قصد آزار رساندن به چه کسی را داشت؟ اگر منظورش آزار دادن پری بود که او، پس از ماجرای ژولی‌ین، دیگر از این قبیل رفتارها و برخوردهای مامان غافلگیر نمی‌شد، حتی از روش‌های مادرانه‌گزینشی او هم تعجبی نمی‌کرد.

یعنی دروغ بودند؟

اما هنوز هم...

مامان در نوشتن استعدادی خدادادی داشت. پری تمام اشعاری که مامان به فرانسوی سروده و تمام آن‌هایی را که از فارسی به فرانسه ترجمه کرده بود موبه‌مو خوانده بود. قوت و زیبایی نوشته‌هایش انکارناپذیر بود. اما اگر آنچه مامان در مصاحبه در باره زندگی اش بازگو کرده بود دروغ بود، پس آن تصویرهای ناب اشعارش از کجا آمده بودند؟ سرمنشأ آن همه کلمات صادقانه، عاشقانه، پرشور و اندوهناک کجا بود؟ آیا مامان آدم دغلبازی بود که خدا استعداد سرودن را در وجودش به ودیعه نهاده بود؟ ساحره‌ای که، به جای عصای جادوگری، مدادی در دست داشت و می‌توانست با جعل عواطفی که

خودش هرگز درک نکرده بود مخاطبش را طلسم کند؟ آیا چنین چیزی امکان‌پذیر بود؟

پری اصلاً نمی‌دانست. هیچ سر در نمی‌آورد. شاید هم قصد مامان همین بود که باورهای پری را متزلزل کند، که عامدانه او را به شک بیندازد، تا پری را از خود بیگانه کند و بار سنگین تردید به تمام عقایدی را که تا به آن روز در زندگی‌اش شکل گرفته بودند بر ذهنش تلنبار کند، تا این احساس را به پری القا کند که، مانند شخصی که نیمه‌های شب در دل بیابان برسه می‌زند، در دنیای خود گمگشته و سرگردان است، درست مثل کسی که با تاریکی و ناشناخته محاصره شده، حقیقت برایش رنگ باخته و چون کورسوی نوری است که در دوردست‌ها سوسو می‌زند و تا ابد دور و دورتر می‌شود.

پری فکر می‌کرد شاید مجازاتی که مامان در نظر داشته همین باشد. مجازاتی نه تنها برای زولی‌ین که برای پری، دختری که همیشه مایه ناامیدی مادرش بود. پری که شاید قرار بود پایانی باشد بر خماری دائم او، بر رابطه‌اش با مردها و سال‌هایی از عمر مامان که در خیز مداوم و عبث به سوی خوشبختی تلف شد. بن‌بست‌هایی همه متروکه. هر تازیانه‌ای که ناامیدی بر وجود مامان می‌کوفت روحش را آسیب‌دیده‌تر و مطرودتر از قبل می‌کرد و خوشبختی را در نظرش موهوم‌تر می‌ساخت. پری می‌اندیشید، مامان، پس من چه بودم؟ بایستی چطور می‌بودم، منی که در بطن خودت پا گرفتیم – البته اگر فرض کنیم در رحم تو به بار نشستیم؟ آیا من دانه امید زندگی‌ات بودم؟ یا دست‌آویزی برای رهانیدن خود از ورطه؟ یا شاید مرهمی برای التیام زخمی که بر دل داشتی؟ اگر چنین بود، من برایت کافی نبودم. اصلاً کافی نبودم. مایه تسکین دردهایت نبودم. بن‌بست دیگری بودم که روبرویت قد علم کرده بودم. احتمالاً خیلی هم زود به این قضیه پی بردی. حتماً خودت هم این را فهمیده بودی. اما چه کاری از دستت برمی‌آمد؟ نمی‌توانستی که من را برای فروش به بنگاه بسپاری.

شاید آخرین باری که مامان خندید در اثنای همان مصاحبه بود. برای خلاص شدن از باران، زیر سایبان مغازه‌ای پناه گرفت که چند ساختمان بیش‌تر از بیمارستانی که زاهیا قسمتی از دوران آموزشی‌اش را در آن می‌گذراند فاصله نداشت. سیگاری روشن کرد. فکر کرد باید با کولت تماس بگیرد. بعد از مراسم ختم، یکی دو بار بیش‌تر با هم صحبت نکرده بودند. بچه که بودند یک مشت آدامس می‌انداختند توی دهانشان و آن‌قدر می‌جویدند که فکشان از کار می‌افتاد. جلو آینه میزتوالت مامان می‌نشستند و به نوبت موهای هم را شانه می‌کشیدند و با سنجاق جمع می‌کردند. چشم‌پری آن سوی خیابان به پیرزنی افتاد که کلاهی از پلاستیک بر سر داشت و به زحمت راه می‌رفت. قلاده سگ قهوه‌ای کوچکی را دنبالش می‌کشید. اولین بار نبود که توده‌ای کوچک از انبوه متراکم خاطرات پری از گوشه ذهنش بیرون می‌جهید و آرام آرام شکل یک سگ به خود می‌گرفت. نه شبیه این سگ عروسکی که دنبال پیرزن می‌رفت، بلکه از آن نژادهای معمولی، با موهای خزمانند و کثیف، که دم و گوشش بریده شده بود. پری مطمئن نبود چیزی که مجسم می‌کرد خاطره است یا خیال یا توهم یا اصلاً هیچ کدام. روزی از مامان این را پرسیده بود که موقعی که کابل بودند سگ داشتند یا نه و مامان هم گفته بود، خودت که خوب می‌دانی من اصلاً از سگ خوشم نمی‌آید. اصلاً عزت نفس ندارند. دکشان می‌کنی، اما باز هم دوستت دارند. آدم حالش به هم می‌خورد.

مامان چیز دیگری هم گفته بود:

اصلاً خودم را توی وجود تو نمی‌بینم. هیچ تو را نمی‌شناسم.

پری سیگارش را زیر پا له کرد. عزمش را جزم کرد که با کولت تماس بگیرد. تا برنامه بریزند و برای صرف چای با هم بروند بیرون. ببیند حال و احوالش چطور است. با چه کسانی رفت و آمد دارد. مثل گذشته‌ها با هم ویرترین مغازه‌ها را تماشا کنند.

ببیند آیا دوست قدیمی‌اش سر حرفش مانده و برای سفر به افغانستان مصمم است یا نه.

پری با کولت قرار گذاشت. در کافه‌ای اسم و رسم‌دار به سبک مراکشی یکدیگر را دیدند، کافه‌ای با پرده‌های بنفش و بالشتک‌هایی نارنجی که گوشه کنار به چشم می‌خورد. عودنوازانی موفرفری روی سکوی کافه می‌نواختند. کولت تنها نیامده بود. مرد جوانی به نام اریک لاکومب هم همراهش بود. در دبیرستانی واقع در منطقه هجده نماینده نویسی درس می‌داد. به پری گفت قبلاً هم او را دیده است، چند سال پیش در تظاهرات دانشجویی علیه شکار فک‌ها. پری اول چیزی به یاد نیاورد، اما بعد یکهو یادش آمد او همان پسری است که کولت به سبب تعداد کم تظاهرکننده‌ها با عصبانیت سرش فریاد کشیده بود، همانی که با مشت به سینه‌اش زده بود. روی زمین نشستند و به کوسن‌های کرکی و پفکی رنگ انبه کافه تکیه دادند و نوشیدنی سفارش دادند. تا چند دقیقه‌ای پری تصور می‌کرد کولت و اریک با هم دوستند، اما کولت آن قدر از اریک تعریف و تمجید کرد که پری شستش خبردار شد اریک را به خاطر او آورده تا بلکه باعث آشنایشان شود. حس دستپاچگی و خجالتی که معمولاً این جور مواقع به پری دست می‌داد حالا در دلهره بی حد و اندازه اریک بازتاب پیدا می‌کرد و تسکین می‌یافت. پری احساس می‌کرد طرز پلک زدن و از روی عذرخواهی و خجالت سر تکان دادن اریک بسیار بامزه و حتی دوست‌داشتنی است. وقتی داشتند نان و سالاد زیتون سیاه می‌خوردند، پری مدام زیرچشمی نگاهش می‌کرد. نمی‌شد گفت مرد خوش تیپی است. موهایش را، که بلند و کم‌پشت بود، با کش پشت گردنش بسته بود. دستانی کوچک و پوستی رنگ‌پریده داشت. دماغش زیادی باریک بود، پیشانی‌اش زیادی ورقلمبیده و چانه‌اش زیادی کوچک، اما لبخندی مشتاقانه بر چهره‌اش

نقش می بست و عادت داشت تمام جمله هایش را با تبسمی آرزومندانه پایان دهد، درست مانند علامت سؤالی شاد و خندان. گرچه قیافه اش مانند ژولی پری را مفتون نکرد، صورتی بسیار مهربان تر داشت. خیلی طول نکشید که پری نشانه های توجه و دقت را در ظاهر اریک، شکیبایی نهفته در وجودش را و، همین طور، نجابت ریشه دوانده در قلبش را شناخت.

یکی از روزهای سرد و یخزده بهار ۱۹۷۷ ازدواج کردند، درست چند ماه پس از آن که جیمی کارتر در دفتر کارش سوگند ریاست جمهوری یاد کرد. اریک، بر خلاف میل پدر و مادرش، به برپایی جشن عروسی خودمانی و کوچکی اصرار داشت. کسی در جشنشان حاضر نشد، جز کولت که شاهد ازدواجشان بود. اریک می گفت جشن عروسی رسمی از آن ریخت و پاش هایی است که از پس مخارجش بر نمی آیند. پدر اریک، که صراف ثروتمندی بود، پیشنهاد کرد خرج ازدواج را پردازد. آخر هرچه باشد اریک تنها فرزندش بود. پرداخت مخارج جشن را اول به عنوان هدیه و پس از آن به عنوان قرض به اریک پیشنهاد داد. اما اریک نپذیرفت. گرچه اریک هیچ گاه به روی پری نیامورد و چیزی نگفت، پری می دانست دلیل پافشاری اریک این است که او را از شر مراسم ملال آوری که هیچ کس و کاری در آن ندارد خلاص کند، چون پری نه خانواده ای داشت که از روی صندلی های کلیسا تماشایش کند، نه کسی که او را بدرقه کند و نه کسی که برای او اشک شوق بریزد.

هنگامی که پری از برنامه هایش برای رفتن به افغانستان گفت، اریک طوری با او همدلی نشان داد که - پری مطمئن بود - از ژولی پری هرگز بر نمی آمد. تلقی اریک از این موضوع حتی از خود پری هم صحیح تر بود. پری هیچ گاه نتوانسته بود این طور آزادانه به آن اقرار کند.

اریک گفت: «فکر می کنی فرزندخوانده آنها بوده ای؟»

«با من می آیی؟»

تصمیم گرفتند همان سال تابستان به افغانستان سفر کنند، که هم مدرسه‌ها تعطیل باشد و اریک کلاس نداشته باشد و هم این‌که پری بتواند وقفه‌ای در تحصیلش برای اخذ دکترا بیندازد. اریک هر دوشان را در کلاس آموزش زبان فارسی ثبت‌نام کرد. معلم این کلاس‌ها را از طریق یکی از شاگردانش پیدا کرده بود. پری گاه‌گذاری اریک را روی مبل می‌دید که، هدفون به گوش، ضبط صوت را روی سینه‌اش گذاشته است. اریک برای تمرکز بیشتر تر چشم‌هایش را می‌بست و با لهجه‌ای غلیظ زمزمه‌کنان به فارسی می‌گفت، ممنونم، سلام و حالتان چطور است؟

چند هفته قبل از فرا رسیدن تابستان، اریک مشغول بررسی قیمت بلیت هواپیما و هزینه اقامت در کابل بود که پری خبردار شد باردار است.

اریک گفت: «هنوز هم می‌توانیم برویم. اصلاً باید برویم.»

اما این پری بود که تصمیم گرفت نرود. گفت: «خیلی بی‌مسئولیتی است.» در زیرزمینی زندگی می‌کردند که قبلاً کارگاه بود و سیستم گرمایشی درست و حسابی نداشت، لوله‌هایش نشستی می‌کرد، دستگاه تهویه هوا نداشت و یک مشت اسباب و اثاث به درد نخور هم تویش تلنبار شده بود.

پری گفت: «این‌جا اصلاً برای بچه مناسب نیست.»

اریک، علاوه بر تدریس نمایشنامه‌نویسی، پیانو هم آموزش می‌داد. نوازندگی پیانو را قبل از آن‌که تمام فکر و ذکرش معطوف تئاتر شود پیگیری می‌کرد. دیگر تا وقتی ایزابل - دخترک شیرین، سفیدچهره و چشم‌عسلیشان - به دنیا بیاید به آپارتمانی دو خوابه که از زاردن دو لوگزامبورگ فاصله چندانی نداشت اسباب‌کشی کرده بودند، البته با کمک مالی پدر اریک، که این بار به عنوان قرض از او پذیرفته بودند.

پری سه ماه مرخصی گرفت. تمام وقتش را صرف ایزابل می‌کرد. در کنار ایزابل احساس بی‌وزنی می‌کرد. هر گاه ایزابل به او نگاه می‌انداخت، احساس می‌کرد هاله‌ای از نور دور سرش می‌درخشید. اریک، عصرها که از مدرسه

برمی‌گشت، اولین کاری که می‌کرد این بود که کت و کیفش را کنار در بیندازد، خودش را روی مبل ولو کند، دستانش را دراز کند، انگشت‌هایش را تکان بدهد و بگوید: «پری، بدهش به من، بدهش به من.» وقتی هم که ایزابل را روی سینه‌اش بالا و پایین می‌کرد، پری از سیر تا پیاز ماجراهای آن روز را برایش تعریف می‌کرد - که مثلاً ایزابل چقدر شیر خورده، چقدر خوابیده، چه برنامه‌هایی با هم دیده‌اند، چه بازی‌های انجام داده‌اند و چه صداهاى جدیدی از خودش درمی‌آورد. اریک هیچ وقت از شنیدن این حرف‌ها خسته نمی‌شد.

سفرشان به افغانستان را به تعویق انداخته بودند. حقیقتش این بود که پری دیگر آن میل نافذ را برای یافتن پاسخ سؤالاتش و کشف رگ و ریشه‌اش در خود احساس نمی‌کرد. همه این‌ها هم به سبب اریک، ثبات اخلاقی، آرامش‌بخشی و مصاحبت خوشایندش بود. و صد البته به سبب وجود ایزابل که زمین زیر پایش را سفت و محکم کرده بود - زمینی که هنوز پر بود از ورطه‌هایی که سؤالات بی‌جواب و تمام آنچه مامان از او دریغ کرده بود حفر کرده بودند. آن خلأ همچنان در وجودش باقی بود. اما پری دیگر مانند گذشته مشتاق یافتن پاسخ آن سؤالات نبود.

آن احساس قدیمی که همیشه داشت - حس فقدان وجود حیاتی چیزی یا کسی در قلبش - کم‌کم رنگ باخته بود. هنوز هم گاه‌گداری سراغش می‌آمد، گاهی با قدرتی و صف‌ناپذیر ناخودآگاهش را برمی‌انگیخت، اما بسیار کم‌تر از گذشته. پری هیچ‌گاه به این اندازه احساس خوشبختی نکرده بود، هیچ‌گاه به این اندازه شادمانه پایند چیزی نشده بود.

پری سال ۱۹۸۱، وقتی آلن را باردار بود و ایزابل سه‌ساله شده بود، مجبور شد برای کنفرانسی به مونیخ برود. قرار بود مقاله‌ای را طرح کند که مشترکاً با شخصی دیگر تألیف کرده بود، مقاله‌ای در باره استفاده از ترکیبات قدر مطلق بیرون از حوزه نظریه اعداد، به‌خصوص در مکان‌شناسی و فیزیک نظری. از مقاله استقبال خوبی به عمل آوردند. پری پس از آن همراه چند نفر

دیگر از دانشگاهیان برای صرف نوشیدنی و سوسیس آلمانی به کافه شلوغ و پرسر و صدایی رفت. قبل از نیمه شب به هتل بازگشت و بدون این که لباس هایش را عوض کند یا صورتش را بشوید به رختخواب رفت. ساعت دو و نیم صبح با زنگ تلفن از خواب پرید. اریک از پاریس تماس گرفته بود.

اریک گفت: «ایزابیل.» ایزابل تب کرده بود. لثه هایش آماس کرده و قرمز شده بود و با کوچک ترین تماسی بنا می کرد به خونریزی. «پری، لثه هایش آن قدر باد کرده که اصلاً دندان هایش معلوم نیست. اصلاً نمی دانم چه کار کنم. یک جایی خواندم که احتمال دارد علائم...»

دلش می خواست جلو حرف زدن اریک را بگیرد. می خواست به او بگوید دهانش را ببندد و خفه شود. دلش طاقت نمی آورد آن حرف ها را بشنود، اما دیر جنیده بود. انگار کلمه ای شبیه سرطان خون یا سرطان غدد لنفاوی به گوشش خورده بود، اما چه فرقی می کرد کدام باشد؟ پری مثل سنگ لبه تخت نشست. سرش داشت می ترکید و تنش خیس شده بود. از دست اریک کفری بود که نصفه شبی خبری به این وحشتناکی را بلای جانش کرده، آن هم در وضعیتی که هفتصد کیلومتر از خانه دور بود و کمکی هم از دستش بر نمی آمد. از دست خودش هم به خاطر حماقتی که کرده بود کفری بود، از این که این طور با دست خودش خود را به یک عمر دلهره و اضطراب و ناراحتی دچار کرده. دیوانگی محض بود. حماقت صرف. حقیقتی بی پایه و اساس و مضحک. جهانی که اختیارش را نداری چیزی را از تو می گیرد که حتی یک لحظه هم نمی توانی نبودنش را تاب آوری. حقیقت این است که دنیا تو را از پا در می آورد. اصلاً طاقتش را ندارم. زمزمه کنان با خود این را می گفت. اصلاً طاقتش را ندارم. در آن لحظه نمی توانست جلو خودش را بگیرد و به این فکر نکند که غیر عقلانی ترین و خامدستانه ترین کار پدر و مادر شدن است.

بخشی از وجودش در این فکر بود که، خدایا کمکم کن، خدایا من را بابت این

افکارم ببخش، اما بخش دیگر وجودش از دست ایزابل ناراحت بود که این بلا را سرش آورده، که باعث شده این طور به رنج بیفتد.
 «اریک! اریک! گوش کن. خودم باز باهات تماس می‌گیرم. الآن باید قطع کنم.»

لوازم داخل کیفش را روی میز خالی کرد. دفتر تلفن کوچک خرمایی‌اش را پیدا کرد. با شهر لیون تماس گرفت. کولت آن موقع با شوهرش، دیدیه، در لیون زندگی می‌کرد. آنجا آژانس مسافرتی راه انداخته بود. دیدیه هم دانشجوی پزشکی بود و خودش هم گوشی را برداشت.

«پری، می‌دانی که من دارم روان‌شناسی می‌خوانم، مگر نه؟»
 «می‌دانم. می‌دانم. فقط گفتم شاید...»

دیدیه چند تا سؤال کرد: این که آیا ایزابل این اواخر کاهش وزن داشته؟ عرق‌ریزی شبانه، کبودی‌های غیرعادی، خستگی یا تب مزمن؟
 آخر سر هم گفت که اریک باید صبح اول وقت ایزابل را به بیمارستان ببرد. اما گفت اگر از آموزش‌های پزشکی عمومی دوران دانشگاه درست خاطرش مانده باشد، احتمالاً بیماری ایزابل التهاب مزمن لته است.

پری آن قدر محکم گوشی تلفن را در دستش چلانده که مچ دستش درد گرفت. بعد هم با آرامش گفت: «تورا خدا، دیدیه.»

«اوه، ببخشید. منظورم این است که به نظر می‌رسد علائم اولیه‌ی تاول تبخالی باشد.»

«تاول تبخالی.»

پس از آن دیدیه مسرت‌بخش‌ترین کلماتی را گفت که پری به عمرش شنیده بود: «به گمانم خیلی زود خوب می‌شود.»

پری تا آن روز دو بار بیش‌تر دیدیه را ندیده بود، یک بار قبل و بار دیگر بعد از ازدواجش با کولت. اما آن لحظه واقعاً دوستش داشت. همان‌طور که پشت تلفن گریه می‌کرد، این را به خود دیدیه هم گفت. بارها به دیدیه گفت

دوستش دارد. دیدیه هم خندید و شب خوبی برایش آرزو کرد. پری به اریک زنگ زد و گفت صبح زود باید ایزابل را پیش دکتر پرن برد. پری پس از همه آن وقایع روی تخت دراز کشید. گوش‌هایش وزوز می‌کرد. به نور چراغ‌های خیابان زل زد که از لابلائی پرده کرکره چوبی اتاق پاورچین پاورچین به اتاق می‌آمد. یاد هشت سالگی‌اش افتاد که به علت ذات‌الریه در بیمارستان بستری شده بود. مامان قبول نمی‌کرد به خانه برگردد و اصرار داشت روی صندلی کنار تخت پری بخوابد. آن موقع پری حس صمیمیت جدید و غیرمنتظره‌ای به مادرش پیدا کرده بود. این چند سال اخیر خیلی دلش برای مامان تنگ شده بود. مثلاً سر مراسم عروسی‌اش، موقع تولد ایزابل و هزاران هزار لحظه دیگر. اما هیچ‌گاه به اندازه این شب وحشتناک و شگفت‌انگیز توی این هتل در مونیخ دلش هوای مامان را نکرده بود.

فردای آن روز که به پاریس برگشت، به اریک گفت پس از تولد آلن دیگر نباید بچه‌دار شوند. تنها خیر و برکتی که بچه زیاد برای پدر و مادرش دارد افزایش احتمال سکنه قلبی است.

سال ۱۹۸۵، موقعی که ایزابل هفت‌ساله، آلن چهارساله و تیری کوچولو دوساله بود، پری پیشنهاد تدریس در یکی از دانشگاه‌های معتبر پاریس را پذیرفت. مدتی هدف تنگ‌نظری و حسادت استادان دانشگاه قرار گرفت - البته با توجه به این‌که او در سی و شش سالگی جوان‌ترین استاد دانشکده و یکی از دو استاد زن آن‌جا بود این حسادت‌ها زیاد باعث تعجب نمی‌شدند. طوری با این موضوع کنار آمد که به نظرش اگر مامان جای او بود، هیچ‌گاه نمی‌توانست یا نمی‌خواست آن‌طور از پس آن بریاید. نه تملق کسی را می‌گفت و نه چاپلوسی می‌کرد. خودش را درگیر قیل و قال‌ها نمی‌کرد و از کسی هم کینه‌ای به دل نمی‌گرفت. تردید همیشه در وجودش باقی ماند. اما در اثنای فروپاشی دیوار برلین، دیوارهایی هم که در زندگی علمی‌اش بین او و دیگر اعضای دانشگاه برپا شده بود فرو پاشید. پری کم‌کم با رفتار معقول و

آرامش بخش خود در دل همکارانش جا باز کرد. هم در دانشکده خودش و هم در دانشکده‌های دیگر دوستان زیادی دست و پا کرد. در همه برنامه‌هایی که در دانشگاه برگزار می‌شد - بازارهای خیریه، دوره‌های گاه و بی‌گاه و مهمانی‌های شام - شرکت می‌کرد. اریک هم در این شب‌نشینی‌ها همراهش بود. همیشه هم اصرار داشت همان کراوات پشمی و کت مخمل کبریتی را که روی آرنجش وصله داشت بپوشد و این لباس پوشیدنش به موضوع بامزه‌ای بین او و پری تبدیل شده بود. توی اتاق شلوغ مهمانی پرسه می‌زد، انواع و اقسام پیش‌غذاها را می‌چشید، چند جرعه‌ای می‌نوشید و مات و مبهوت این‌ور و آن‌ور را نگاه می‌کرد. گاه‌گذاری هم پری مجبور می‌شد خودش را به او برساند و، قبل از این‌که میان آن همه ریاضیدان در مورد معادلات سه مجهوله و تقریب دیوفانتین اظهار نظر کند، دستش را بگیرد و از آن‌جا دور کند.

در این مهمانی‌ها بالاخره کسی پیدا می‌شد که نظر پری را در مورد پیشرفت‌های افغانستان جویا شود. روزی یکی از آن استادها که حسابی کله‌اش گرم شده بود از پری پرسید به نظرش وقتی نیروهای شوروی افغانستان را ترک کنند چه اتفاقی برای کشورش می‌افتد. «خانم استاد، به نظرتان مردم کشورتان به صلح و آرامش می‌رسند؟»

پری گفت: «نمی‌دانم. درواقع، من فقط اسماً افغانی هستم.»

«با این حال باز هم حتماً نظری دارید.»

پری لبخند زد و سعی کرد خودش را از این حس بی‌کفایتی خلاص کند، چون وقتی این جور بحث‌ها طرح می‌شد حس می‌کرد چندان چیزی در باره کشورش نمی‌داند. گفت: «من هم درست مثل شما خبرها را از روزنامه لوموند می‌خوانم و اطلاع بیش‌تری ندارم.»

«اما شما آن‌جا بزرگ شده‌اید، این طور نیست؟»

«خیلی بچه بودم که آن‌جا را ترک کردیم. همسرم را ملاقات کرده‌اید؟ آن

آقایی است که آرنج کتش وصله دارد.»

حرف پری کاملاً درست بود. پیگیر اخبار بود و در روزنامه‌ها چیزهایی در باره جنگ و مسلح شدن مجاهدین توسط غرب خوانده بود، اما افغانستان به پس‌ذهنش رانده شده بود. در خانه آن‌قدر سرش شلوغ بود که دیگر وقتی برای این فکرها باقی نمی‌ماند. حالا دیگر خانه‌شان خانه چهارخوابه بزرگی بود در مجتمع مسکونی گویان، که حدوداً بیست کیلومتر تا مرکز پاریس فاصله داشت. روی تپه کوچکی آن حوالی پارکی بود که مسیر پیاده‌روی و برکه‌ای زیبا داشت. اریک، علاوه بر تدریس، خودش هم نمایشنامه می‌نوشت. قرار بود یکی از نمایشنامه‌هایش که ته‌مایه‌هایی از طنز سیاسی داشت پاییز همان سال در تماشاخانه کوچکی نزدیک هتل دوویل روی صحنه برود. تازگی نوشتن نمایشنامه دیگری را هم شروع کرده بود.

ایزابل دختر نوجوان آرام، اما باهوش و با ملاحظه‌ای شده بود. هر روز خاطراتش را در دفترش می‌نوشت و هر هفته یک رمان می‌خواند. عاشق آهنگ‌های سیناد اوکانر بود. انگستانی بلند و زیبا داشت و می‌رفت کلاس آموزش ویولن سل. قرار بود چند هفته دیگر تصنیف اندوه چایکوفسکی را تک‌نوازی کند. اوایل از ویولن سل چندان خوشش نمی‌آمد و کلاس‌هایش را یکی در میان می‌رفت. پری چند جلسه سر کلاس همراهش رفت. این کارش هم غیرضروری بود و هم غیرممکن. غیرضروری بود چون چیزی نگذشت که ایزابل به سازش وابسته شد و به آن خو گرفت و از آن رو غیرممکن بود که انگشت‌های پری با نواختن ویولن سل بدجوری درد می‌گرفت. یک سالی می‌شد که پری، وقتی صبح‌ها از خواب بیدار می‌شد، انگشت‌ها و مچ دستش خشک و کوفته بودند. نیم ساعت و گاهی هم یک ساعت تمام طول می‌کشید تا مفاصلش نرم شوند. اریک، که دیده بود خواهش و التماس تأثیری ندارد، پاپی شده بود و با سماجت تمام می‌گفت: «مگر چند ساعت است؟ تازه چهل و سه سال داری. در این سن و سال اصلاً عادی نیست.» به سبب همین اصرارها بود که پری وقت دکتر گرفت.

آلن، پسر وسطیشان، دلربایی شیطننت آمیزی داشت. تمام فکر و ذکرش معطوف به ورزش‌های رزمی بود. نارس به دنیا آمده بود و هنوز با این‌که یازده سالش بود از هم‌سن و سال‌هایش ریزنقش‌تر بود. هرچند هیکلش آن‌قدرها مناسب این رشته نبود، اشتیاق و ابتکارش کمبودهایش را جبران می‌کرد. حریف‌هایش همیشه گول هیکل نحیف و پاهای لاغرش را می‌خوردند و او را دست‌کم می‌گرفتند. پری و اریک گاهی شب‌ها که روی تخت دراز کشیده بودند از اشتیاق زیاد و انرژی تمام‌نشدن او اظهار شگفتی می‌کردند. پری نه نگران ایزابل بود، نه آلن.

پری فقط دل‌نگران تیری بود. تیری، انگار به طور شهودی، دریافته بود که ناخواسته، بدون برنامه‌ریزی و بی‌دعوت پا به دنیا گذاشته است. مواقعی که پری از تیری چیزی می‌پرسید، با سکوت‌های آزارنده، نگاه‌های گذرا، تق و نوق و من‌من کردن مواجه می‌شد. به نظر پری این رفتار تیری فقط از سر لجبازی بود و بس. بعضی روزها انگار ابری از خواب و خیال دور سر تیری متراکم می‌شد. پری احساس می‌کرد تقریباً می‌تواند آن ابر را ببیند. آن‌قدر متراکم و متورم می‌شد تا این‌که بالاخره از وسط چاک می‌خورد و طوفانی از لرزش چانه، خشم و لگدپرانی بر سرها نازل می‌کرد که موجب ترس پری می‌شد و باعث این‌که اریک پشت سر هم پلک بزند یا از روی درماندگی لبخند بزند. پری بر اساس شم مادرانه‌اش می‌دانست تیری هم مانند درد مفاصلش تا عمر دارد بار دوشش خواهد بود.

گاهی فکر می‌کرد اگر مامان زنده بود چه جور مادر بزرگی می‌شد. مخصوصاً در قبال تیری. پری احساس می‌کرد اگر مامان بود، خیلی کمک‌حالش می‌شد. شاید سایه‌هایی از وجود خودش را در تیری می‌دید. البته نه به دلیل وراثت و ژنتیک. پری دیگر مدت‌ها بود با این امر کنار آمده بود. بچه‌ها در باره مامان خیلی چیزها می‌دانستند. به‌ویژه ایزابل که خیلی کنجکاو دانستن بود. بسیاری از اشعارش را خوانده بود.

می گفت: «کاش می توانستم ببینمش.»

«انگار خیلی جذاب بوده.»

«فکر کنم اگر بود من و او دوست‌های خوبی می شدیم. این‌طور فکر نمی‌کنی؟ کتاب‌های یکسانی می خواندیم. من هم برایش و بولن سل می‌زدم.» پری هم می‌گفت: «خب، حتماً عاشق این کارها می‌شد. از این مطمئنم.» پری به بچه‌ها چیزی در باره خودکشی مامان نگفته بود. شاید روزی خودشان می‌فهمیدند، البته که می‌فهمیدند. اما امکان نداشت از زبان او بشنوند. هیچ دلش نمی‌خواست بذر ناامیدی را در دل فرزندانش بکارد، نمی‌خواست آن‌ها فکر کنند پدر یا مادری قادر است فرزندانش را به حال خودشان رها کند یا بهشان بگوید، تو برایم کافی نیستی. اریک و بچه‌ها برای پری کافی بودند. همیشه هم کافی می‌ماندند.

تابستان سال ۱۹۹۴، پری و اریک بچه‌ها را به مایورکای اسپانیا بردند. کولت، که حالا دیگر کار و بار آژانس مسافرتی‌اش حسابی گرفته بود، این تعطیلات را برایشان ترتیب داد. به مایورکا که رسیدند، کولت و دیدیه را ملاقات کردند و دسته‌جمعی دو هفته تمام در خانه‌ای اجاره‌ای لب دریا به سر بردند. کولت و دیدیه بچه نداشتند. نه این‌که بچه‌دار نشوند، نه. دلشان بچه نمی‌خواست. موقع مناسبی به این سفر رفته بودند. آن موقع رماتیسم پری کاملاً مهار شده بود. هر هفته مقدار مشخصی متوتراکسایت مصرف می‌کرد و خیلی هم خوب آن را تاب می‌آورد. خوشبختانه این اواخر مجبور نبود هورمون استروئید مصرف کند و به بی‌خوابی دچار شود.

به کولت گفت: «اضافه‌وزنم هم که قوز بالا قوز شده. حالا این‌جا توی

اسپانیا باید مایو هم بپوشم. آه، چه کار مزخرفی.»

روزهایشان به گشت و گذار در جزیره می‌گذشت. با ماشین ساحل شمال غربی را می‌گرفتند، از کنار کوه‌های سیرا د‌ترامونتانا می‌گذشتند و به باغ‌های زیتون و جنگل‌های کاج می‌رفتند. پورسلا و نوعی خوراک ماهی خاردار

خیلی خوشمزه به نام لوبینا و تاس کباب بادمجان و کدویی که اسمش تومیت بود می خوردند. تیری به هیچ کدام از این خوراک‌ها لب نمی زد و پری مجبور بود، به هر رستورانی که می رفتند، از آشپز بخواهد برای او یک بشقاب اسپاگتی ساده با سس گوجه فرنگی، بدون گوشت و پنیر، بیاورد. به خواسته ایزابل، که تازگی‌ها به اپرا علاقه مند شده بود، شبی به دیدن اجرای نمایش اپرای توسکا اثر جیاکومو پوچینی رفتند. پری و کولت، برای این که بتوانند از پس کار شاق تماشای اپرا برآیند، زیرجلکی قمقمه نوشیدنی ارزان قیمتی را مدام رد و بدل می کردند. اواسط پرده دوم نمایش آن دو که کله شان حسابی گرم شده بود مثل بچه مدرسه‌ای‌ها به اجرای تصنعی بازیگری که نقش اسکارپیا را بازی می کرد غش غش خندیدند.

پری، کولت، ایزابل و تیری روزی بساط ناهارشان را برداشتند و رفتند لب ساحل. دیدیه، آلن و اریک هم صبح زود برای گردش و پیاده روی به خلیج سولر رفته بودند. در راه رفتن به ساحل به فروشگاه‌های رفتند تا مایویی بخرند که چشم ایزابل را خیلی گرفته بود. همین طور که داشتند وارد فروشگاه می شدند، چشم پری توی شیشه تخت ویتترین فروشگاه به تصویر خودش افتاد. معمولاً و به خصوص این اواخر، وقتی جلو آینه می ایستاد فرآیندی خودبخودی در ذهنش به جریان می افتاد که او را آماده پذیرا شدن صورت و هیکل پیرتر خود می کرد. همین فرآیند بود که بین او و تصویرش حائل می شد و از غافلگیری می کاست. اما این بار وقتی خودش را توی ویتترین فروشگاه دید هنوز آن فرآیند در ذهنش شروع به کار نکرده بود. در پیش حقیقتی که می دید آسیب پذیر بود و دیگر نمی توانست خودش را گول بزند. زنی میانسال را به چشم دید با پیراهنی شل و ول و مسخره و دامن شنایی که پوست وارفته زیر استخوان کشکک زانویش را پوشانده بود. تابش نور خورشید تارهای خاکستری مویش را عیان کرده بود. با این که خط چشم کشیده بود و رژ لب هم خطوط لبش را نمایان کرده بود، اما اگر نگاه رهگذری به صورتش می افتاد،

به سرعت نگاهش را پس می‌کشید، مثل کسی که به علامت‌های جاده یا کد پستی خانه‌ای نیم‌نگاهی می‌اندازد. لحظه‌ی رویارویی بی‌نقاب با خود آن‌قدر کوتاه بود که نبضش را تند نکند، اما در عین حال آن‌قدری طول کشید که بخش فریبکار وجودش با واقعیت ظاهری زنی روبرو شود که از توی شیشه‌ی ویرین مغازه به او خیره شده بود. ویران‌کننده بود. همان‌طور که دنبال ایزابل وارد فروشگاه می‌شد، اندیشید پا به سن گذاشتن همین است، همین لحظات اتفاقی که، وقتی هیچ انتظارشان را نداری، سر وقت می‌آیند.

وقتی از لب ساحل برگشتند، دیدند مردها قبل از آن‌ها به خانه رسیده‌اند.

آلن گفت: «پاپا دارد پیر می‌شود.»

اریک که پشت پیشخان آشپزخانه مشغول هم زدن یک پارچ نوشیدنی میوه‌ای تگری بود چشم‌هایش را چرخاند و مهربانانه شانه‌ای بالا انداخت.

«پاپا، فکر کردم باید کول‌کنمت.»

«یک سال صبر کن. سال دیگر هم می‌آییم، رفیق. آن وقت دورتادور

جزیره باهات مسابقه‌ی دو می‌دهم.»

دیگر هرگز گذرشان به مایورکا نیفتاد. یک هفته پس از بازگشتشان به پاریس، اریک سکتة قلبی کرد. این حادثه وقتی داشت در محل کارش با نورپرداز پشت صحنه صحبت می‌کرد رخ داد. از آن سکتة جان سالم به در برد، اما در عرض سه سال دو بار دیگر سکتة کرد که آخری جانش را گرفت. و این‌طور شد که پری در چهل و هشت سالگی، مثل مامان، بیوه شد.

روزی از روزهای اوایل بهار ۲۰۱۰ بود که به پری از راه دور تلفن شد. تماس غیرمنتظره‌ای هم نبود. در واقع، پری از کله‌ی سحر خود را آماده‌ی این تماس کرده بود. پری قبل از این‌که زنگ تلفن به صدا درآید ترتیب همه چیز را داده بود تا آپارتمانش در بست در اختیار خودش باشد. و این یعنی از ایزابل خواسته بود زودتر از همیشه از پیشش برود. ایزابل و همسرش، آلبرت، در

قسمت شمالی سن دنی زندگی می کردند. خانه شان با آپارتمان یک خوابه پری چند ساختمان بیش تر فاصله نداشت. ایزابل یک روز در میان، بعد از آن که بچه هایش را به مدرسه می رساند، به پری سر می زد. برایش نان باگت و میوه تازه می آورد. پری هنوز زمینگیر و اسیر صندلی چرخدار نشده بود، اما خودش را برای این آماده کرده بود. گرچه سال گذشته بیماری اش او را مجبور به بازنشستگی قبل از موعد کرده بود، هنوز به خوبی از پس خریدهای خودش برمی آمد و هر روز پیاده روی می کرد. بیش از همه دست هایش، دست های از ریخت افتاده و کج و کوله اش، او را در مانده می کرد. روزهای عود بیماری احساس می کرد مفاصلش با هر حرکت صدای شیشه خرده می دهد. پری هر وقت پایش را از خانه بیرون می گذاشت، دستکش دست می کرد که دست هایش را گرم نگاه می داشت، اما مهم تر این بود که آنها را از انظار پنهان می کرد. آخر دست هایش سرافکننده اش می کردند، آن بند انگشت های قوزدار و انگشت های بی ریختش، که دکتر گفته بود دچار بیماری ای به نام از شکل افتادگی گردن قو شده است، و انگشت کوچک کج و معوجش که همیشه همان طور می ماند.

به کولت گفته بود، آخ که چقدر مزخرف است.

ایزابل آن روز صبح برایش کمی انجیر، چند قالب صابون، خمیر دندان و یک ظرف پر از سوپ شاه بلوط آورده بود. آلبرت در این فکر بود که به صاحب رستورانی که در آن دستیار سرآشپز بود پیشنهاد دهد این غذا را به فهرست غذای رستوران اضافه کند. ایزابل همین طور که کیسه های خریدش را خالی می کرد از قراردادی که تازگی بسته بود برای پری گفت. آهنگساز برنامه های تلویزیونی بود، فعلاً در بخش تبلیغات، اما امیدوار بود به زودی موسیقی متن فیلم بسازد. گفت می خواهد آهنگسازی سریالی را شروع کند که همان موقع داشت در مادرید فیلمبرداری می شد.

پری پرسید: «می خواهی بروی آنجا؟ مادرید؟»

«نه. بودجه برنامه خیلی کم است. کفاف سفر من را نمی‌دهد.»

«چقدر بد. می‌توانستی پیش آلن بمانی.»

«وای مامان، بی‌چاره آلن. توی آن یک و جب جا خودش هم به‌زور

پاهایش را دراز می‌کند.»

آلن مشاور مالی بود. با همسرش، آنا، و چهار فرزندشان در آپارتمانی

نقلی در مادرید زندگی می‌کرد. مدام عکس‌ها و فیلم‌های ویدئویی کوتاهی از

بچه‌هایش برای پری ایمیل می‌کرد.

پری از ایزابل حال و احوال تیری را پرسید که ایزابل گفت تازگی‌ها از او

خبری نداشته است. تیری در آفریقا به سر می‌برد، شرق چاد. آن‌جا در اردوگاه

پناهندگان دارفور کار می‌کرد. اگر همین تماس‌های گاه و بی‌گاه ایزابل با تیری

نبود، پری از همین چیزها هم خبردار نمی‌شد. چون ایزابل تنها کسی بود که تیری

باهش صحبت می‌کرد. پری از خلاصه اتفاقات زندگی پسرش از طریق ایزابل

باخبر می‌شد - مثلاً از این‌که مدتی در ویتنام به سر برده بود. یا این‌که وقتی

بیست‌ساله بود با زنی ویتنامی ازدواج کرده و مدتی کوتاه با او زندگی کرده بود.

ایزابیل کتری را روی گاز گذاشت تا جوش بیاید و دو تا فنجان هم از توی

کابینت بیرون آورد.

«امروز صبح نه، ایزابل. راستش را بخواهی، باید ازت خواهش کنم تنه‌ایم

بگذاری.»

ایزابیل نگاهی از سر تعجب به او انداخت و پری از این‌که جمله‌بندی‌اش

این قدر افتضاح بود توی دلش خود را سرزنش کرد. ایزابل از همان بچگی

روحیه حساسی داشت.

«منظورم این بود که امروز منتظر یک تماس تلفنی هستم و لازم است که

تنها باشم.»

«تماس از چه کسی؟»

پری گفت: «بعداً بهت می‌گویم.»

ایزابیل خندان دست به سینه ایستاد و گفت: «مامان، خاطرخواهی، چیزی پیدا کرده‌ای؟»

«خاطرخواه؟ مرا نمی‌بینی؟ این اواخر هیچ به قیافه‌ام نگاه کرده‌ای؟»
«قیافه‌ات هیچ اشکالی هم ندارد.»

«خب، الآن دیگر باید بروی. بعداً برایت توضیح می‌دهم. قول می‌دهم.»
«باشد، باشد.» ایزابل کیفش را روی شانه انداخت، کت و دسته‌کلیدش را برداشت و گفت: «اما باید به اطلاعات برسانم که خوب من را سرکار گذاشتی.»
نام مردی که ساعت نه و نیم صبح با پری تماس گرفت مارکوس وارواریس بود. از طریق حساب کاربری فیسبوک پری او را یافته و با او تماس گرفته بود. پیامی به زبان انگلیسی با این مضمون برایش فرستاده بود: آیا شما دختر خانم نیلا وحدتی شاعر هستید؟ اگر این‌طور است، خیلی دلم می‌خواهد در باره چیزی با شما صحبت کنم که مطمئناً مورد توجهتان قرار خواهد گرفت. پری نام او را در اینترنت جستجو کرده بود و فهمیده بود او جراح پلاستیک است و در سازمانی غیرانتفاعی در کابل کار می‌کند. از پشت تلفن به زبان فارسی با پری سلام و احوالپرسی کرد و به فارسی حرف زدند تا این‌که پری مجبور شد بپرد وسط حرفش.

«موسیو وارواریس، خیلی می‌بخشید. اما ممکن است انگلیسی صحبت کنید؟»

«البته. خیلی عذر می‌خواهم. فکر می‌کردم... البته منطقی هم هست. شما وقتی خیلی بچه بودید افغانستان را ترک کردید، این‌طور نیست؟»
«بله درست می‌فرمایید.»

«من خودم این‌جا فارسی یاد گرفتم. به نظر خودم که خوب یاد گرفته‌ام. از سال ۲۰۰۲ این‌جا زندگی می‌کنم، دقیقاً کمی بعد از آن‌که طالبان بند و بساطشان را جمع کردند و رفتند. آن روزها روزهای خوشبینی بود. بله، همه برای بازسازی و برقراری دموکراسی و این‌جور چیزها بسیج شده بودند. اما

حالا وضعیت جور دیگری است. مسلماً الآن داریم برای انتخابات ریاست جمهوری آماده می‌شویم، اما این داستانش فرق می‌کند. متأسفانه اوضاع خیلی با آنچه تصور می‌کردیم متفاوت است.»

پری سراپا گوش شده بود و مارکوس و ارواریس بحث دور و درازی در باره کارزار انتخاباتی افغانستان راه انداخته بود، که به گفته او کرزای از آن سربلند بیرون می‌آمد. بعد هم شروع کرد به صحبت در باره تاخت و تاز طالبان به شمال افغانستان و تعدی‌های رو به افزایش افراطیون مسلمان. چیزهایی هم در باره ازدیاد جمعیت در کابل گفت. بعد از آن هم رفت سراغ قیمت خانه‌ها. بالاخره دست برداشت و، قبل از این که برود سر اصل مطلب، گفت: «حالا هم چند سالی می‌شود که توی این خانه زندگی می‌کنم. شنیده‌ام شما هم توی همین خانه زندگی می‌کردید.»

«می‌بخشید؟»

«این جا خانه پدری شماست. در هر حال به من که این طور گفته‌اند.»

«چه کسی این را به شما گفته؟»

«صاحب‌خانه. اسمش نبی است. البته باید بگویم نبی بود. حالا دیگر متأسفانه فوت کرده، همین چند وقت پیش. او را یادتان می‌آید؟»

این نام چهره مردی جوان و خوش‌ظاهر، خط ریشی صاف و مرتب و خرمی موی سیاه را، که به سمت عقب شانه شده است، به یاد پری آورد.

«بله. البته بیش‌تر اسمش را. آشپزِ خانه‌مان بود. همین‌طور راننده‌مان.»

«بله، هر دو کار را انجام می‌داد. از سال ۱۹۴۷ این‌جا زندگی می‌کرد، یعنی شصت و سه سال. کمی عجیب است، نه؟ اما همان‌طور که گفتم دیگر درگذشته است. ماه پیش. من که واقعاً بهش علاقه داشتم. همه بهش علاقه داشتند.»

«می‌فهمم.»

مارکوس و ارواریس گفت: «نبی یادداشتی به من داد. بهم گفته بود بعد از

مرگش آن یادداشت را بخوانم. وقتی هم که فوت کرد، از یکی از همکاران افغانم خواستم آن را به انگلیسی ترجمه کند. البته یادداشت که چه عرض کنم، نامه بلندبالایی است. خیلی هم جالب توجه است. نبی یک چیزهایی در این نامه نوشته. به این دلیل دنبال شما گشتم که بعضی از مطالبش مربوط به شماست، و البته خودش هم صراحتاً از من خواسته بود شما را پیدا کنم و این نامه را به دستتان برسانم. پیدا کردن شما کمی جستجو لازم داشت، اما بالاخره موفق شدیم پیدایتان کنیم. خدا این اینترنت را خیر دهد.» خنده‌ای نخودی سر داد.

بخشی از وجود پری او را به قطع کردن گوشی تلفن فرامی‌خواند. حس ششمش به کار افتاده بود و شک نداشت تمام آنچه آن پیرمرد - که به گذشته‌های دور تعلق داشت - از آن سر دنیا برایش روی کاغذ نوشته و فاش کرده بود حقیقت محض است. از مدت‌ها پیش می‌دانست مامان در باره دوران کودکی اش به او دروغ گفته و او را فریفته است. اما حتی اگر زندگی اش، زمین زیر پایش، با یک دروغ نابود و از هم گسسته می‌شد، آنچه پری در تمام عمر در آن زمین کاشته بود، همچون درخت بلوطی عظیم، ثابت و پابرجا باقی می‌ماند. اریک، فرزندانش، نوه‌هایش، دوران کارش و البته کولت. خب، پس فایده اش چه بود؟ پس از گذشت این همه سال، چه فایده‌ای داشت؟ شاید بهتر بود قطع کند.

اما تلفن را قطع نکرد. قلبش گرومب گرومب به سینه اش می‌کوبید و کف دست‌هایش خیس عرق شده بود. گفت: «چه... توی آن یادداشت، توی نامه اش چه نوشته است؟»

«خب، اول از همه که ادعا کرده دایی شماست.»

«دایی من؟»

«البته، دقیق ترش را بخواهید، دایی ناتنی شما. اما خب چیزهای دیگری

هم هست. خیلی چیزهای دیگر هم گفته است.»

«موسیو وارواریس، داریدش؟ این یادداشت یا به قول شما نامه را - یا ترجمه‌اش را - دارید؟ الآن پشتان است؟»

«بله، دارم.»

«ممکن است برایم بخوانیدش؟ می‌توانید بخوانید؟»

«همین الآن؟»

«اگر وقت دارید. می‌توانم من به شما زنگ بزنم که پول تلفتان زیاد نشود.»

«نه، نه، نیازی نیست. اما مطمئنید؟»

پری گفت: «بله. مطمئنم، موسیو وارواریس.»

نامه را برایش خواند. همه آنچه را در نامه نوشته شده بود برایش خواند.

خواندنش مدتی طول کشید.

پری گوشی را که گذاشت قهوه‌ساز را روشن کرد تا آب جوش بیاید و

خودش به سمت پنجره رفت. از پشت پنجره منظره همیشه‌گی به چشمش

می‌خورد: مسیر سنگفرش پیاده‌رو، داروخانه آن سوی خیابان، فلافل‌فروشی

سر نبش خیابان، غذاخوری خانواده باسک.

دستان پری می‌لرزید. اتفاق شگفت‌انگیزی در وجودش در شرف وقوع

بود. چیزی چشمگیر. تصویر آن رویداد - انگار تیشه‌ای در خاک فرو می‌رود

و خاکی حاصلخیز از شکاف زمین بیرون می‌آورد - در ذهنش شروع به

جوشیدن کرد. خاطراتش از اعماق وجودش به سطح ذهن هجوم آورده بود.

از پنجره به بیرون زل زد و نگاه خیره‌اش را به غذاخوری دوخت، اما

پیشخدمت لاغر مردنی پیشبند بر تنی را که زیر سایبان ایستاده بود و میزی را

دستمال می‌کشید ندید. به جای آن گاری قرمز کوچکی جلو چشمانش جان

گرفت که با جیرجیر چرخ‌هایش زیر آسمانی از ابرهای به اهتزاز درآمده

می‌لغزید، از روی تپه‌ماهورها و راه‌آب‌های خشکیده می‌گذشت، تپه‌های

اخراپی را که از دور نمایان و سپس ناپدید می‌شدند زیر پا می‌گذاشت.

درختستان‌هایی را می‌دید انبوه از درختان میوه و نسیمی که برگ‌ها را نوازش

می‌کرد. ردیف درختان مو را می‌دید که بام تخت خانه‌های کاهگلی را به هم متصل می‌کرد. زنانی را می‌دید که کنار جویباری به ردیف نشسته‌اند و هر کدام چیزی برای شستن آورده‌اند، بندهای تابی را که قیژقیزکنان از درختی عظیم آویزان بود، سگی بزرگ که از آزار و اذیت پسر بچه‌های روستا کمر خم کرده بود و، پس از آن، مردی با بینی عقابی که چاه حفر می‌کرد و از فرط عرق پشت لباسش به تنش چسبیده بود. زنی چادرپوش می‌دید که کنار تنور خوراک‌پزی جماتمه زده بود.

اما در حاشیه تمام این صحنه‌ها، کنار خیال‌هایش چیز دیگری سوسو می‌زد، همان سایه مبهم بیش از هر چیز دیگری نظرش را جلب کرده بود. سایه یک شخص. در آن واحد، هم استوار و هم لطیف. لطافت دست‌هایی که دست‌های او را می‌فشرد و استواری زانو‌هایی که روزگاری گونه‌اش را بر آن تکیه داده بود. لابلای خاطراتش به دنبال خطوط صورتش گشت، اما تصویر صورتش مدام از خاطرش بیرون می‌جهید. هر بار که می‌خواست آن را به چنگ بیاورد از دستش لیز می‌خورد. پری احساس می‌کرد حفره‌ای در وجودش عمق می‌گیرد. آن فقدان بزرگ در زندگی‌اش رخنه کرده بود، در تمام زندگی‌اش رسوخ کرده بود. یک جورهایی از همان اول می‌دانست. بی آن‌که خودش بخواهد و بداند گفت: «برادر.» بی آن‌که بداند زارزار گریه کرد.

ناگهان تکه شعری به زبان فارسی روی زبانش افتاد.

من پری کوچک غمگینی می‌شناسم
که پرپر شد در دست باد شبی.

مطمئن بود این شعر بیت دیگری هم دارد، شاید قبل از این بیت. اما آن بیت هم از چنگش می‌گریخت.

پری نشست. مجبور بود بنشیند. به نظرش، در آن لحظه ایستادن ورای

طاقتش بود. صبر کرد تا قهوه دم بکشد. با خودش می‌گفت قهوه که آماده شود یک فنجان برای خودش می‌ریزد، بعد هم شاید سیگاری روشن کند و بعد از آن هم به اتاق نشیمن می‌رود و به کولت، که در لیون زندگی می‌کرد، زنگ می‌زند. می‌خواست ببیند دوست قدیمی‌اش می‌تواند ترتیب سفری به کابل را برایش بدهد یا نه.

اما پری لحظه‌ای همان‌جا آرام گرفت. چشم‌هایش را بست و قهوه‌ساز بنا کرد به جوشیدن. پشت پلک‌هایش تپه‌هایی دید با خطوطی نرم و منحنی و آسمانی مرتفع و آبی، و خطوط مبهم کوهستانی که همیشه و همیشه با شیبی تند تا دوردست‌های افق کشیده شده بود.

فصل هفتم

تابستان ۲۰۰۹

«پدرت مرد بزرگی است.»

عادل سرش را بالا آورد. مالالی، خانم معلم، بود که کنار صورتش خم شده بود و این کلمات را در گوشش زمزمه کرده بود. مالالی زن میانسال چاق و چله‌ای بود که شال منجوق‌دار بنفشی دور گردن انداخته بود. حالا با چشمانی بسته داشت به او لبخند می‌زد.

«تو هم پسر خیلی خوش‌اقبالی هستی.»

عادل نجواکنان پاسخ داد: «می‌دانم.»

او هم گفت خوب است.

ایستاده بودند بر پله‌های ورودی مدرسه دخترانه جدید شهر، ساختمان مستطیل‌شکلی به رنگ سبز روشن با بامی مسطح، و باباجان، پدر عادل، دهایی کوتاه خواند و به دنبالش سخنرانی باروحنی ایراد کرد. زیر تیغ آفتاب و هوای دم‌کرده سر ظهر، جمعیت زیادی از بچه‌ها گرفته تا والدین و حتی افراد مسن‌تر روپرویشان ایستاده بودند. تقریباً بیش از صد نفر از اهالی شهر کوچک شادباغ نو آن‌جا گرد آمده بودند.

پدر عادل انگشت اشاره کلفتش را رو به آسمان بلند کرد و گفت: «افغانستان مادر همه ماست.» نور خورشید به حلقه عقیقش تابید. «اما مادری رنجور و دلشکسته. مدت‌های مدید است که در رنج و محنت به سر برده. درست است که مادر برای احیا به همکاری و مساعدت پسرانش نیاز دارد. بله، درست است، اما به همان اندازه نیازمند کمک دخترانش هم هست، بلکه بیش‌تر!»

این حرفش تحسین همه را برانگیخت. برخی هم برای تأیید حرف‌هایش هورا کشیدند. عادل در قیافه مردم دقیق شد. همه‌شان سرهایشان را بالا گرفته و مسحور سخنرانی پدرش شده بودند. باباجان با آن ابروهای مشکی پرپشت و ریش انبوهش، با قامت استوار و قوی‌اش بالاتر از آن‌ها ایستاده بود. شانه‌هایش آن قدر عریض بود که می‌توانست در ورودی مدرسه را به تنهایی پر کند.

پدرش ادامه داد. چشم عادل به کبیر، یکی از دو محافظ باباجان، افتاد که خونسرد آن سمت باباجان ایستاده بود و کلاشینکفی هم در دست داشت. عادل می‌توانست انعکاس تصویر جمعیت را در عینک آفتابی خلبانی کبیر ببیند. کبیر کوتاه‌قد و لاغراندام و تقریباً ظریف بود. لباس‌های رنگ و وارنگ می‌پوشید - یاسی، فیروزه‌ای و نارنجی - اما باباجان می‌گفت به قرقی می‌ماند، دست‌کم گرفتن قدرتش اشتباه بزرگی است و مسئولیتش هم با هر کسی است که او را دست‌کم بگیرد.

باباجان این‌طور نتیجه‌گیری کرد: «پس روی صحبت‌م با شماست، دختران افغانستان.» بازوهای بلند و ستبرش را با حالتی صمیمانه از هم گشود و ادامه داد: «از این پس وظیفه‌ای خطیر بر دوش شماست، وظیفه یادگیری علم، به کار بستن آن، برتری جستن در تحصیلاتتان و این‌که افتخار آفرین شوید. نه تنها افتخار پدران و مادران خودتان، بلکه افتخار مادر مشترکمان، سرزمینمان، افغانستان. آینده افغانستان در دست‌ان شماست، نه من و امثال من. از شما

می خواهم به این مدرسه به چشم هدیه‌ای از طرف من نگاه نکنید. این که فقط یک ساختمان بی روح است. هدیه اصلی داخل آن است. آن هدیه شماها هستید. خواهران جوانم، شما آن هدیه‌اید. نه تنها هدیه‌ای به من و جامعه شادباغ نو، بلکه از همه مهم تر هدیه‌ای هستید پیشکش مام وطن! خدا نگهدار و پشت و پناهتان باشد.»

تشویق جمعیت بالا گرفت. چندین نفر فریاد زدند: «خدا نگهدارت باشد، فرمانده صاحب!» باباجان دست مشت شده‌اش را بالا برد و لبخندی پهنای صورتش را پوشاند. چشم‌های عادل از افتخار و غرور تر شده بود.

خانم مالالی یک قیچی به دست باباجان داد. روبان قرمزی در عرض در ورودی کلاس بسته شده بود. جمعیت کمی به سمت جلو خیز برداشت تا دید بهتری از صحنه داشته باشد. کبیر چند نفر را عقب زد و به چند نفری هم تهنه زد که کنار بروند. چندین و چند نفر تلفن‌های همراهشان را بالا برده بودند تا از صحنه بریده شدن روبان فیلم بگیرند. باباجان قیچی را گرفت، مکشی کرد و رو کرد به عادل و گفت: «بگیر، پسر. این افتخار نصیب تو شود.» قیچی را به دست عادل داد.

عادل پلک‌زنان گفت: «من؟»

باباجان چشمکی به او زد و گفت: «برو جلو.»

عادل روبان را قیچی کرد. کف و هلله فضا را پر کرد. صدای فلاش زدن چندین و چند دوربین عکاسی به گوش عادل رسید و، همین‌طور، صدای مردمی که همصدا «الله اکبر» سر داده بودند.

باباجان کنار در ایستاد، در حالی که دانش‌آموزان، به صف، یکی یکی وارد کلاس می شدند: دخترانی جوان، حول و حوش هشت تا پانزده سال، که همه شان مقنعه‌های سفید بر سر و مانتوهای راه‌راه مشکی و طوسی بر تن داشتند که باباجان بهشان بخشیده بود. عادل همان‌جا ایستاده بود و

دانش آموزان را می دید که یکی یکی با کمرویی خود را به باباجان معرفی می کردند و وارد کلاس می شدند. باباجان هم لبخند گرمی بر لبانش نقش می بست، سرشان را نوازش می کرد و یکی دو کلمه دلگرم کننده نثارشان می کرد. «بی بی مریم، برایت آرزوی موفقیت دارم. بی بی حمیرا، باید خوب درس بخوانی. بی بی الهام، باید مایه افتخار ما باشی.»

کمی بعد از آن، عادل کنار لندکروزر مشکیشان سر و تنش خیس عرق بود. بغل دست پدر ایستاده بود و او را تماشا می کرد که با اهالی شهر دست می داد. باباجان در دست خالی اش تسبیحی می گرداند و صبورانه به حرف هایشان گوش می داد. کمی به سمت جلو خم شده بود. به پیشانی اش چین افتاده بود. مدام سر تکان می داد. با دقت متوجه زنان و مردانی بود که جلو می آمدند و تشکر می کردند. بعضی دعای خیری بدرقه راهش می کردند، ادای احترام می کردند. خیلی از آن ها هم فرصت را غنیمت می شمردند و از او طلب مرحمت و مساعدت داشتند: مادری که فرزند بیمارش بایستی در کابل عمل جراحی می شد، مردی که برای باز کردن مغازه کفاشی نیازمند وام بود، مکانیکی که خواستار لوازم جدید بود.

فرمانده صاحب، دلتان می آید که...

دیگر کسی را ندارم که بهش رو بیندازم، فرمانده صاحب...

عادل تا حالا نشنیده بود کسی، غیر از اعضای نزدیک خانواده، باباجان را چیزی جز «فرمانده صاحب» خطاب کند. در حالی که دیگر مدت زیادی از رفتن روس ها می گذشت و بیش از یک دهه می شد که پدر دست به تفنگ نبرده بود. داخل خانه و دورتادور اتاق نشیمن پر بود از قاب عکس های دوران جهاد باباجان. عادل تک تک عکس ها را به خاطر سپرده بود: بابا در یکی از عکس ها به سپر جیب قدیمی خاک آلودی تکیه داده بود، در یکی دیگر روی برجک تانک سوخته ای چمباتمه زده بود، جایی با افتخار تمام همراه افرادش ژست گرفته بود، کمربند مهمات را کجکی روی سینه اش بسته و کنار

هلیکوپتری که منهدم کرده بودند ایستاده بود. در عکسی دیگر، جلیقه فشنگ پوشیده بود و پیشانی اش را در حال سجده به خاک صحرا چسبانده بود. پدر عادل آن روزها خیلی لاغر و نحیف بود و در تمام آن عکس‌ها چیزی جز کوهستان و شن و خاک صحرا پشت سرش نمایان نبود.

باباجان در جنگ با روس‌ها دو بار تیر خورده بود. جای زخم‌هایش را به عادل نشان داده بود. یکیشان درست روی آخرین دنده سمت چپ قفسه سینه اش بود - پدر گفته بود طحالش را با این تیر از دست داده - و یکی دیگر، که اندازه دو بند انگشت بود، کمی آن طرف‌تر از نافش اصابت کرده بود. می‌گفت با وجود این همه بلایی که سرش آمده خیلی خوش‌اقبال بوده که جان سالم به در برده است. باباجان دوستان جانبازی داشت که یا دست و پایشان قطع شده بود یا کور شده بودند، و دوستانی که صورتشان کاملاً سوخته بود. باباجان گفته بود همه این کارها برای حفظ کشورشان و رضای خدا بوده است. می‌گفت اصلاً جهاد یعنی همین. یعنی ایثار. اعضای بدنت را ایثار می‌کنی، بینایی ات را - حتی جانت را - و این کار را از ته دل انجام می‌دهی. می‌گفت جهاد برای مجاهد حق و حقوق و برتری‌هایی هم به ارمغان می‌آورد، چون خدا همیشه مراقب است تا کسانی که مخلصانه ایثار کرده‌اند پاداششان را هم دریافت کنند.

باباجان بعد از آن انگشت کلفتش را بالا برده و بعد پایین آورده و گفته بود، هم در این دنیا و هم در آن دنیا.

عادل، هر گاه به آن عکس‌ها خیره می‌شد، آرزو می‌کرد کاش در آن روزهای پرحادثه و پرمخاطره در کنار پدر بود و جهاد می‌کرد. دوست داشت خودش و باباجان را تصور کند که هلیکوپترهای روس‌ها را نشانه می‌روند، تانک‌ها را منفجر می‌کنند، در کوهستان زندگی می‌کنند و شب‌ها توی غارها می‌خوابند. پدر و پسر، قهرمانان جنگ.

قاب عکس بزرگ دیگری هم از باباجان از دیوار آویزان بود که لبخند بر لب کنار رئیس جمهور کرزای رو بروی ارگ، کاخ ریاست جمهوری، ایستاده بود. این یکی از همه جدیدتر بود و در خلال جشنی گرفته شده بود که به مناسبت قدردانی از اعمال انساندوستانه‌ای که پدر در شادباغ نو انجام داده بود برگزار شده و هدیه‌ای هم در ضمن آن به او اهدا شده بود. هدیه‌ای بود که باباجان مشابهنش را زیاد دریافت کرده بود. مدرسه دخترانه جدیدی که در شهر بنا کرده بود اخیرترین طرحش بود. عادل می‌دانست که بسیاری از زنان شادباغ نو سر ز می‌رفتند. اما دیگر این طور نبود، چون پدرش درمانگاه بزرگی بنا کرده بود که دو دکتر و سه ماما اداره‌اش می‌کردند و باباجان حقوقشان را مستقیماً از جیب خودش پرداخت می‌کرد. تمام اهالی شهر در آن درمانگاه خدمات درمانی رایگان دریافت می‌کردند و دیگر هیچ کودکی در شادباغ بدون واکسن باقی نمی‌ماند. باباجان گروه‌هایی را به سرتاسر شهر اعزام کرده بود تا نقاط آبخیز را بیابند و در آن جا چاه حفر کنند. باباجان بود که با کمک‌هایش باعث شده بود برق بیست و چهار ساعته بالاخره به شادباغ نو برسد. با وام‌ها و قرض‌هایی که باباجان به مردم داده بود ده‌ها کار و کاسبی و شغل جدید در شادباغ ایجاد شده بود. عادل از کبیر شنیده بود اهالی یا اصلاً قرض‌هایشان را برنگردانده‌اند یا نصفه و نیمه پس داده‌اند.

آن حرفی که عادل کمی پیش به معلم زده بود از ته دلش بود. می‌دانست اقبال بلندی داشته که پسر چنین مرد بزرگی است.

همین که دست دادن‌ها بالاخره به پایان رسید، چشم عادل به مرد لاغراندامی افتاد که به پدرش نزدیک می‌شد. ریش‌هایش کوتاه و خاکستری بود و عینکی گرد و ظریف به چشم داشت. دندان‌های ریزش اندازه نوک چوب‌کبریت بود. پسری تقریباً هم‌سن و سال عادل هم پشت سرش راه افتاده بود. انگشت شست برجسته هر دو پای پسر از کفش‌هایش بیرون زده بود. موهایش درست مثل یک کپه‌گرک درهم و برهم روی سرش جا خوش کرده

بود. شلووار جینش از بس کثیف و خاکی بود شق ورق شده بود. از آن گذشته، خیلی هم برایش کوچک بود. اما از آن طرف پیراهنش آنقدر بلند بود که تا زانوهایش می‌رسید.

کبیر پرید مابین پیرمرد و باباجان و گفت: «قبلاً هم بهت گفته بودم. الآن وقت مناسبی نیست.»

پیرمرد گفت: «فقط چند کلمه با فرمانده صاحب حرف دارم.» باباجان بازوی عادل را گرفت و با ملامت او را به سمت صندلی عقب لندکروزر راهنمایی کرد. «دیگر برویم، پسر. مادرت منتظرت است.» باباجان این را گفت و خودش هم کنار عادل نشست و در را بست.

وقتی شیشه دودی ماشین بالا می‌رفت، عادل چشمش به کبیر بود که چیزی به پیرمرد می‌گفت. البته نشنید چه گفت. کبیر پس از آن از جلو ماشین رد شد و روی صندلی راننده نشست. قبل از این‌که ماشین را روشن کند، کلاشینکفش را روی صندلی مسافر گذاشت.

عادل پرسید: «چه می‌گفت؟»

کبیر گفت: «چیز مهمی نبود.»

وارد خیابان شدند. چند تا از پسرهایی که لایبلی جمعیت ایستاده بودند تا دور شدن لندکروزر دنبال آن دویدند. کبیر ماشین را از خیابان باریک و شلوغی که شادباغ نور را به دو قسمت تقسیم می‌کرد به پیش راند و گاهی هم مجبور می‌شد هنگام عبور از لایبلی جمعیت بوق بزند. همه راه را باز می‌کردند و برخی هم دست تکان می‌دادند. عادل مشغول تماشای پیاده‌روهای پر ازدحام دو طرف خیابان شد. نگاه خیره‌اش مدام به صحنه‌هایی آشنا می‌افتاد - لاشه‌هایی که جلو قصابی‌ها از قلاب آویزان بودند، آهنگرانی که با چرخ‌های چوبیشان کار می‌کردند و با تلمبه دستی باد را داخل کوره‌ها پمپ می‌کردند، میوه‌فروش‌های دوره‌گردی که مگس‌ها را از روی انگورها و گیلاس‌هایشان می‌پراندند و مرد سلمانی‌ای که قیچی‌اش را توی پیاده‌رو به

چرم می کشید و تیز می کرد. قبل از آن که کبیر دور میدان بزرگ شهر پیچد، از کنار چند چایخانه و کبابسرا، یک تعمیرگاه اتومبیل و یک مسجد رد شدند. وسط میدان فواره‌ای آبی و مجسمه‌ای سنگی به ارتفاع دو و نیم متر از مجاهدی بنا شده بود که رو به مشرق داشت و موقرانه دستاری دور سرش پیچیده بود و یک آر. پی. جی هم روی شانه داشت. بابا شخصاً مجسمه‌سازی از کابل به کارگماشته بود تا این تندیس را بتراشد.

چند ساختمان مسکونی در حاشیه شمالی خابان قد علم کرده بودند، ساختمان‌هایی کوچک با بام‌هایی تخت که به رنگ‌های سفید و زرد و آبی نقاشی شده بودند و از طریق کوچه‌های باریک و سنگلاخ و آسفالت‌نشده به هم متصل می شدند. روی بام چند تا از خانه‌ها ماهواره علم کرده بودند و از پنجره چند تاییشان هم پرچم افغانستان به اهتزاز درآمده بود. باباجان به عادل گفته بود اکثر خانه‌ها و مغازه‌هایی که الآن در شادباغ نو می بیند ظرف همین پانزده شانزده سال اخیر بنا شده‌اند. خود باباجان هم دستی در ساخت و ساز و شکل‌گیری اغلبشان داشت. بیش‌تر اهالی هم او را بنیانگذار شادباغ نو می دانستند. عادل خبر داشت که ریش سفیدهای شهر پیشنهاد کرده بودند اسم بابا را روی شهر جدید بگذارند، اما بابا نپذیرفته بود.

جاده اصلی از همان جا شروع می شد و تا شادباغ کهن دو سه کیلومتری بایستی رو به شمال می رانندند. عادل نمی دانست روستا دهه‌ها پیش چه شکلی بوده است. وقتی باباجان او و مادر را از کابل به شادباغ آورد، روستا تلی از ویرانه بود. تمام خانه‌ها از بین رفته بود. تنها یادگار آن دوران دور شادباغ خرابه‌های یک آسیای بادی بود. به شادباغ کهن که رسیدند، کبیر وارد مسیر دویست سیصد متری عربض و بدون آسفالتی شد که به دیوارهای سه متر و نیمی محوطه‌ای منتهی می شد که عادل و خانواده‌اش در آن زندگی می کردند و، بجز آسیای بادی، تنها بنای پابرجای شادباغ کهن بود. وقتی ماشین شاسی‌بلندشان تکان‌تکان‌خوران و بالا پایین‌پران وارد مسیر شوسه

شد، عادل توانست دیوارهای سفید خانه را ببیند. سرتاسر دیوار با سیم‌های خاردار حلقه حلقه پوشیده شده بود.

محافظ اونیفرم‌پوشی که همیشه کنار دروازه اصلی محوطه ساختمان نگهبانی می‌داد تعظیم کرد و درها را باز کرد. کبیر ماشین را از در داخل و از روی مسیری شن‌پاشی شده به سمت خانه برد.

خانه سه طبقه بود، با دیوارهایی به رنگ صورتی روشن و سبز فیروزه‌ای. ستون‌هایی مرتفع داشت و لبه‌های بامش نوک‌تیز بود. شیشه‌های آینه‌کاری بلند خانه زیر نور خورشید می‌درخشید. ایوان بزرگی داشت که با کاشی‌های صیقلی تزیین شده بود و بالکن‌های عریضش با نرده‌های آهنی حکاکی شده محصور بود. خانه نه اتاق خواب و هفت سرویس بهداشتی داشت. گاهی که عادل با باباجان قایم‌باشک بازی می‌کرد، یک ساعت و حتی بیش‌تر به گوشه کنار خانه سرک می‌کشید تا آخر سر بتواند پدر را پیدا کند. پیشخان سرویس‌های بهداشتی و آشپزخانه از جنس گرانیت و مرمر مرغوب بود. این اواخر باباجان به فکر ساختن استخر شنایی در زیرزمین افتاده بود و عادل هم کلی ذوق زده شده بود.

کبیر ماشین را در ماشین‌روی مدور پشت دروازه‌های بیرونی خانه نگه داشت و موتور ماشین را خاموش کرد.

باباجان گفت: «می‌شود چند لحظه ما را تنها بگذاری؟»

کبیر سرش را به علامت تأیید تکان داد و از ماشین بیرون رفت. عادل به او نگاه کرد که از پله‌های مرمری به سمت دروازه ورودی رفت و زنگ زد. آزمرای، محافظ دیگر باباجان که مردی کوتاه و خپل بود، در را باز کرد. او و کبیر چند کلمه‌ای خوش و بش کردند، روی پله‌ها ایستادند و هر کدام سیگاری روشن کردند.

عادل پرسید: «واقعاً باید بروی؟» قرار بود پدرش صبح روز بعد به جنوب برود و به زمین‌های پنبه‌اش در هلمند سرکشی کند و با کارگرهای کارخانه

پنہرہ رسی کہ آنجا تأسیس کردہ بود دیدار کند. دو ہفتہ ای آنجا می ماند و ہمین ہم در نظر عادل یک عمر بود.

باباجان بہ او خیرہ شد. عادل در برابر بابا با آن ہیکل بزرگش کہ نصف صندلی عقب را پر کردہ بود کوچک تر بہ نظر می رسید. «پسرم، خودم ہم از خدایم بود کہ نروم.»

عادل سرش را تکان داد و گفت: «امروز خیلی افتخار کردم. بہ شما افتخار کردم.»

باباجان دستان سنگینش را روی زانوی عادل گذاشت و گفت: «ممنونم، عادل. ازت ممنونم. اما من برای این تو را با خودم بہ این جور جاها می برم کہ یاد بگیری. یاد بگیری کہ لازم است آدم های خوش اقبالی مثل ما وظایف خودشان را بدانند و با مسئولیت هایی کہ بہ عہدہ دارند زندگی کنند.»

«آرزوی من فقط این است کہ کاشکی مجبور نبودی ہمیشہ از ما دور باشی.»
«آرزوی من ہم ہمین است، پسرم. آرزوی من ہم. اما من کہ فردا می خواهم بروم. امروز عصر کلاً خانہ ہستم.»

عادل سری تکان داد و نگاهش را بہ دست هایش دوخت.

پدرش با صدایی ملایم و لطیف گفت: «بین، عادل، مردم این شہر بہ من نیاز دارند. بہ کمک من نیاز دارند تا برای خودشان خانہ ای و کار و باری دست و پا کنند بلکہ بتوانند اموراتشان را بگذرانند. دولت ہم در کابل مشکلات خودش را دارد. از دستش بر نمی آید کمکی بہ مردم اینجا بکند. پس اگر من کمکی بہ اینها نکنم، ہیچ کس دیگری ہم آستین بالا نمی زند. آن وقت، فقط این مردمند کہ زجر می کشند.»

عادل زیر لب گفت: «خودم می دانم.»

باباجان بہ آرامی زانوی عادل را فشرد و گفت: «می دانم دلت برای کابل و دوستانت تنگ شدہ. جا افتادن در این شہر ہم برای تو و ہم برای مادرت سخت

بوده. این را هم می دانم که من مدام این طرف و آن طرف در سفر و جلسه ام و ناگزیرم و قتم را صرف آدم های زیادی بکنم. اما... من را نگاه کن، پسرم.»
عادل سرش را بالا برد تا به چشم های باباجان نگاه کند. چشم های باباجان از زیر سایبان ابروهای پرپشتش می درخشیدند.

«توی این دنیا هیچ چیز برای من مهم تر از تو نیست. تو پسر من هستی. من حاضرم به خاطر تو با رضایت تمام از تمام کارهایم دست بکشم. پسرم، من به خاطر تو از زندگی ام هم دل می کتم.»

عادل سرش را تکان داد. چشم هایش از اشک مرطوب شده بود. گاهی، وقتی باباجان این طور حرف می زد، عادل احساس می کرد سینه اش چنان از غرور انباشته که دیگر نفس کشیدن برایش دشوار است.

«حرف هایم را فهمیدی؟»

«بله، باباجان.»

«من را قبول داری؟»

«دارم.»

«خب، پس حالا یک ماچ آبدار به پدرت بده.»

عادل دستانش را دور گردن باباجان حلقه کرد و پدرش او را صبورانه و با ملایمت در آغوش کشید. عادل به یاد کودکی هایش افتاد، آن زمانی که خیلی کوچک بود و نصفه شب، وقتی با دیدن کابوس از خواب می پرید، ترسان و لرزان به شانه های پدرش می زد و آن وقت پدر پتو را کنار می داد و می گذاشت عادل توی تختخوابش بلغزد. او را در پناه بازوهایش می گرفت و سرش را آن قدر می بوسید تا لرزش بدنش تمام شود و دوباره به خواب رود.

باباجان گفت: «شاید برایت از هلمند چیز کوچکی بیاورم.»

عادل با صدایی که از ته چاه بیرون می آمد گفت: «لازم نیست چیزی بیاوری.» آن قدر اسباب بازی داشت که نمی دانست باهاشان چه کار کند. و هیچ اسباب بازی ای در جهان جای خالی پدرش را پر نمی کرد.

عادل عصر آن روز روی پلکان یواشکی ناظر صحنه‌ای بود که جلو چشم‌هایش پدیدار شد: زنگ در به صدا درآمده و کبیر در را باز کرده بود. کبیر دست به سینه به چهارچوب در تکیه داده بود و، همان‌طور که داشت با شخصی که پشت در بود صحبت می‌کرد، راه ورود را سد کرده بود. همان پیرمردی بود که صبح آن روز کنار مدرسه دیده بودند. عادل قیافهٔ مرد عینکی دندان چوب‌کبریتی را دید. پسری که کفش‌های سوراخ به پا داشت هم آن‌جا پشت سرش ایستاده بود.

پیرمرد گفت: «کجا رفته؟»

کبیر گفت: «برای کارهایش رفته جنوب.»

«شنیده بودم فردا می‌رود.»

کبیر با بی‌اعتنایی شانه بالا انداخت.

«چند وقت دیگر برمی‌گردد؟»

«دو یا شاید هم سه ماه. کسی خبر ندارد.»

«اما من این‌طور نشنیده‌ام.»

کبیر دست‌هایش را آزاد کرد و گفت: «حالا توی پیرمرد می‌خواهی صبر و

طاقت من را امتحان کنی؟»

«منتظرش می‌مانم.»

«این‌جا نمی‌شود منتظر بمانی.»

«منظورم کنار جاده بود.»

کبیر با بی‌حوصلگی این پا و آن پا کرد و گفت: «هر جور راحتی. اما سر

فرمانده خیلی شلوغ است. نمی‌گویند که کی برمی‌گردد.»

پیرمرد سری تکان داد و عقب‌عقب‌کی دور شد و پسرک هم دنبالش راه

افتاد.

کبیر در را بست.

عادل پردهٔ اتاق نشیمن را کنار زد و از پنجره به پیرمرد و پسر چشم دوخت که از مسیر شوشه‌ای که خانه را به جادهٔ اصلی متصل می‌کرد عبور می‌کردند.

عادل گفت: «بهشان دروغ گفتم.»

«یکی از کارهایی که بابتش حقوق می‌گیرم همین است که از پدرت در

برابر لاشخورها محافظت کنم.»

«حالا چه می‌خواست، کار؟»

«یک چیزی توی همس می‌پایه‌ها.»

کبیر به سمت مبل رفت و کفش‌هایش را درآورد. نگاهی به عادل انداخت و چشمک زد. عادل از کبیر بیش‌تر از آزمرای خوشش می‌آمد. آزمرای آدم نجسبی بود و به ندرت می‌شد یک کلمه حرف از دهانش بیرون کشید. کبیر با عادل کارت‌بازی می‌کرد و از او می‌خواست دونفری فیلم ببینند. کبیر عاشق فیلم بود. مجموعه‌فیلمی داشت که از بازار سیاه خریده بود و هفته‌ای ده دوازده تا فیلم می‌دید - فیلم‌های ایرانی، فرانسوی، آمریکایی و صد البته هندی - هیچ هم برایش فرق نمی‌کرد. گاه‌گذاری که مادر عادل در اتاق دیگری به سر می‌برد و عادل هم قول می‌داد به پدرش نگوید، کبیر فشنگ‌های کلاشینکفش را خالی می‌کرد و اجازه می‌داد عادل تفنگ را مثل مجاهدین در دست بگیرد. حالا کلاشینکف را به دیوار کنار در ورودی تکیه داده بود.

کبیر روی کاناپه دراز کشید و پاهایش را روی دسته‌هایش ولو کرد و مشغول ورق زدن روزنامه شد.

عادل پرده را انداخت، رو به کبیر کرد و گفت: «اما به نظر آدم‌های بی‌آزاری می‌آمدند.» عادل پیشانی محافظ را از بالای روزنامه می‌دید.

کبیر زیر لب گفت: «پس شاید باید دعوتشان می‌کردم تو به صرف چای و

بهشان کیک هم تعارف می‌کردم.»

«مسخره بازی در نیاور.»

«همه شان بی آزار به نظر می رسند.»

«باباجان بهشان کمک می کند؟»

کبیر آه کشان گفت: «احتمالاً. پدرت برای این مردم حکم رودخانه را دارد.» روزنامه را پایین آورد و خندان ادامه داد: «آن را از کجا آورده ای؟ بی خیال، عادل. یک ماه پیش دیدیمش.»

عادل شانه بالا انداخت و به سمت طبقه بالا راهی شد.

کبیر از روی مبل فریاد زد: «لورنس، لورنس عربستان. آنتونی کوین.» و وقتی عادل به بالای پله ها رسید گفت: «آنها یک مشت لاشخورند. لازم نیست ذهنت را مشغول آنها کنی. اگر بتوانند، مطمئن باش پدرت را حسابی تلکه می کنند.»

چند روزی می شد که پدر به هلمند رفته بود. عادل یک روز صبح به اتاق پدر و مادرش رفت. صدای بلند موسیقی از آن سوی در به گوش می رسید. در را باز کرد و وارد اتاق شد. مادرش را دید که با شلوارک و تیشرت روبروی تلویزیون صفحه تخت بزرگ اتاق ایستاده است و حرکات سه زن بلوند را تقلید می کند: هماهنگ با آنها جست و خیز می کرد، می نشست، بلند می شد و به جلو و عقب می رفت. توی آینه قدی رختکن اتاق چشمش به عادل افتاد.

نفس نفس زنان، در حالی که صدایش قاتی صدای بلند موسیقی می شد، گفت: «می خواهی با من ورزش کنی؟»

عادل گفت: «من همین جا می نشینم.» روی قسمت مفروش زمین نشست مشغول تماشای مادرش شد که جست زنان طول و عرض اتاق را می پیمود، اسم مادرش آریا بود.

مادر عادل دست و پای ظریف و بینی کوچک سربالایی داشت. صورت

زیبایش مثل یکی از هنرپیشه‌های فیلم‌های بالیوودی کبیر بود. لاغر، تر و فرز و جوان بود - آخر وقتی با باباجان ازدواج کرد چهارده سالش بیش‌تر نبود. عادل مادری دیگر - و بزرگ‌تر - هم داشت به‌علاوه سه تا برادر ناتنی بزرگ‌تر از خودش. اما باباجان برای آن‌ها در شرق، جلال‌آباد، خانه گرفته بود و عادل فقط ماهی یکی دو بار و وقتی باباجان به دیدنشان می‌رفت آن‌ها را می‌دید. بر خلاف مادر و مادر ناتنی‌اش که دل خوشی از هم نداشتند، او با برادرهای ناتنی‌اش خیالی خوب، کنار می‌آمد. وقتی برای دیدنشان به جلال‌آباد می‌رفت، برادرهایش او را همراه خودشان به پارک و بازار و سینما و مسابقات بُزکشی می‌بردند. ساعت‌ها با هم پای بازی‌های کامپیوتری می‌نشستند، دزدنت اوبل بازی می‌کردند و به زامبی‌های بازی کال آف دیوتی شلیک می‌کردند. وقتی هم با بچه‌های محلشان گل‌کوچک بازی می‌کردند، او را در تیم خودشان می‌کشیدند. عادل خیلی دلش می‌خواست که آن‌ها این‌جا پیش او زندگی می‌کردند.

عادل همچنان مادرش را تماشا می‌کرد که به پشت خوابیده بود و پاهایش را از روی زمین بالا می‌برد و دوباره پایین می‌آورد. یک توپ پلاستیکی آبی را هم با قوزک پاهایش نگه داشته بود.

حقیقتش این بود که ملال زندگی در شادباغ دیگر عادل را به تنگ آورده بود. در آن دو سالی که به شادباغ آمده بودند، حتی یک دوست هم پیدا نکرده بود. با این همه بچه‌دزدی هم که در ناحیه شایع شده بود نمی‌توانست تنهایی با دوچرخه به شهر برود. هرچند تازگی‌ها خودش یواشکی از خانه خارج می‌شد و دور و بر محوطه خانه چرخی می‌زد. چون باباجان اجازه نمی‌داد به مدرسه محلی برود، هم‌کلاسی‌ای هم نداشت - باباجان می‌گفت «به دلایل امنیتی» - بنابراین، هر روز صبح، معلم سرخانه‌ای می‌آمد و به او درس می‌داد. عادل بیش‌تر وقتش را به مطالعه می‌گذراند یا دورتادور حیاط تنهایی با توپ فوتبالش بازی می‌کرد. گاهی هم با کبیر فیلم می‌دید. بعضی وقت‌ها یک فیلم را بارها و بارها تماشا می‌کرد. بی‌حوصله در راهروهای وسیع

خانه درندشتشان پرسه می زد، به تمام اتاق های خالی سرک می کشید یا از پشت پنجره اتاق خودش به بیرون زل می زد. در قصر زندگی می کرد، اما دنیایش انگار آب رفته بود. گاهی آن قدر حوصله اش سر می رفت که دلش می خواست بیفتد به جان چوب ها و از حرص و بی کاری آنها را بجود.

خوب می دانست مادرش هم توی این خانه درندشت چقدر تنه است. مادر سعی می کرد روزهایش را با کارهای عادی روزمره بگذراند. صبح ها نرمش می کرد، دوش می گرفت، صبحانه می خورد؛ بعد از آن هم کتاب می خواند، باغبانی می کرد و بعد از ظهرهایش را هم با تماشای سریال های تلویزیونی آبکی هندی می گذراند. وقت هایی که باباجان خانه نبود، که اکثر اوقات هم همین طور بود، مامان توی خانه لباس گرمکن خاکستری و کفش ورزشی می پوشید، به صورتش نمی رسید و موهایش را پشت سرش دم اسبی جمع می کرد. حتی در جعبه جواهراتش را هم باز نمی کرد. انواع و اقسام انگشتر و گردنبند هایی که باباجان برایش از دبی آورده بود همان جا خاک می خورد. گاهی ساعت ها پای تلفن با خانواده اش در کابل صحبت می کرد. تنها مواقعی که عادل احساس می کرد روح تازه ای در کالبد مادرش دمیده واقعی بود که، هر دو سه ماه یک بار، پدر و مادرش از کابل برای دیدنش می آمدند. پیراهن بلند گلدار می پوشید و کفش پاشنه بلند پا می کرد و خود را می آراست. چشم هایش از شادی برق می زد و زنگ خنده هایش در همه جای خانه به گوش می رسید. این جور مواقع بود که می توانست شمه ای از شخصیت مادرش را قبل از ازدواج با باباجان ببیند.

مواقعی که باباجان در سفر بود، عادل و مادرش حسابی تلاش می کردند تا همدم یکدیگر باشند. قطعه های پازل را دور و برشان پخش می کردند و با دستگاہ بازی عادل گلف و تنیس بازی می کردند. اما تفریح مورد علاقه عادل با مادرش ساختن خانه با خلال دندان بود. مامان طرحی سه بعدی از خانه روی کاغذ می کشید؛ خانه ای تمام و کمال با ایوان، سقف شیروانی، راه پله های

داخلی و دیوارهایی که اتاق‌ها را از هم جدا می‌کرد. اول پی‌خانه را می‌ساختند، بعد دیوارهای داخلی و راه‌پله‌ها را. ساعت‌ها وقت صرف می‌کردند تا خلال‌دندان‌ها را با دقت به هم بچسبانند و بعد می‌گذاشتند چسبشان خشک شود. مادر عادل گفته بود قبل از ازدواج با باباجان همیشه دلش می‌خواست معمار شود.

یک بار که داشتند آسمان‌خراشی درست می‌کردند، مادر از سیر تا پیاز جریان ازدواجش را با باباجان برای عادل تعریف کرد. گفت، اولش می‌خواست با خواهر بزرگ‌ترم ازدواج کند. با خاله نرگس؟

آره. آن موقع کابل بودیم. روزی خاله نرگس را توی خیابان دید و ازش خوشش آمد، همین. می‌خواست با او ازدواج کند. فردای آن روز سر و کله‌اش در خانه‌ما پیدا شد. با پنج تا از افرادش آمده بود. یک جورهایی خودشان خودشان را به خانه دعوت کردند. همه‌شان هم پوتین به پا داشتند. سرش را تکان داد و طوری زد زیر خنده که انگار باباجان کار خنده‌داری انجام داده است، اما خنده‌اش دقیقاً شبیه مواقعی که چیز خنده‌داری می‌دید نبود. بایستی بودی و قیافه‌ مادر بزرگ و پدر بزرگ را می‌دید،

باباجان، افرادش و مادر و پدر مادر توی اتاق نشیمن نشسته بودند. وقتی آن‌ها مشغول صحبت بودند، مادر توی آشپزخانه داشت چای دم می‌کرد. مادر گفته بود، اما یک جای کار می‌لنگید، چون خواهرش، نرگس، خودش آن موقع نامزد داشت. او را برای یکی از پسرعموهایش، که در آمستردام زندگی می‌کرد و مهندسی می‌خواند، نشان کرده بودند. پدر و مادرش از باباجان می‌پرسیدند آخر با چه رویی نامزدی را به هم بزنند.

همان موقع بود که من با سینی چای و شیرینی وارد اتاق شدم. فنجان‌هایشان را پر کردم و شیرینی تعارفشان کردم. همان‌جا بود که چشم پدرت به من افتاد. وقتی برگشتم تا از اتاق بیرون بروم، پدرت یکم گفت: «آقا، اصلاً حق با شماست. هیچ درست نیست

نامزدی را به هم بزنید. اما اگر بگویید این یکی دخترتان هم نشان شده دیگر هیچ چاره‌ای ندارم جز این که فکر کنم شما اصلاً برای من ارزشی قائل نیستید.» بعدش هم زد زیر خنده. این طوری بود که ما با هم ازدواج کردیم.

قو طی چسب مایع را برداشت.

دوستش داشتی؟

شانه‌ای بالا انداخت، راستش را بخواهی، بیش از هر چیز دیگری ترسیده بودم. اما الآن دوستش داری، نه؟ عاشقشی.

مادرش هم گفته بود، البته که دوستش دارم، این دیگر چه سوالی است.

از ازدواج با باباجان پشیمان نیستی؟

چسب را روی زمین گذاشت و قبل از جواب دادن چند ثانیه‌ای مکث کرد و به آرامی گفت، به زندگیمان نگاه کن، عادل. یک نگاهی به دور و برت بینداز. جایی برای پشیمانی هست؟ لبخند زد و نرمه گوش عادل را به آرامی کشید و ادامه داد، از آن گذشته، اگر ازدواج نکرده بودم که حالا تو را نداشتم.

مادر عادل دیگر تلویزیون را خاموش کرد و نشست روی زمین.

نفس نفس زنان، عرق سر و گردنش را با حوله‌ای خشک کرد.

در حالی که خودش را کش و قوس می داد، گفت: «امروز صبح چرا برای

خودت هیچ کاری نکرده‌ای؟ من که می خواهم حمام کنم و یک چیزی بخورم.

بعدش هم می خواهم به مادر بزرگت این‌ها زنگ بزنم. چند روزی می شود

اصلاً باهاشان حرف نزده‌ام.»

عادل آهی کشید و بلند شد ایستاد.

به اتاق خودش رفت که یک طبقه پایین‌تر از اتاق مادر و پدرش بود و

سمت دیگر خانه واقع شده بود. توپ فوتبالش را برداشت و پیراهن فوتبالش

را، که پشتش نام زیدان نوشته شده بود و باباجان سال پیش برای تولد دوازده

سالگی اش به او هدیه داده بود، تن کرد. وقتی از پله‌ها پایین می رفت، دید کبیر

دارد چرت می‌زند. روزنامه‌ای را هم مثل ملافه روی سینه‌اش پهن کرده بود. از توی یخچال یک قوطی آب سیب برداشت و از خانه زد بیرون. عادل به سمت مسیر شن‌ریزی شده منتهی به در اصلی عمارت رفت. اتاقکی که همیشه محافظ مسلح در آن نگهبانی می‌داد این بار خالی بود. عادل زمان تعویض نوبت نگهبانی را می‌دانست. با احتیاط در را باز کرد و بیرون رفت و در را پشت سرش بست. هنوز پایش را بیرون نگذاشته، ناگهان احساس کرد این سوی دیوارها بهتر می‌تواند نفس بکشد. عمارتشان بعضی روزها برایش حکم زندان داشت.

پاورچین‌پاورچین از زیر سایه عریض دیوارها به سمت پشت عمارت و باغستان باباجان رفت. باباجان واقعاً به باغستانش افتخار می‌کرد: چندین جریب از ردیف‌های موازی درختان گلابی، سیب، زردآلو، گیلان، انجیر و حتی ازگیل. گاه‌گذاری که با باباجان توی باغستان ساعت‌ها پیاده‌روی می‌کردند، باباجان عادل را قلمدوش می‌گرفت و عادل هم یک جفت سیب آبدار و رسیده می‌چید. بین محوطه عمارت و باغستان فضای خالی و مسطحی بود که باغبان‌ها پیش‌تر مواقع وسایلشان را آن‌جا می‌گذاشتند. تنها چیزی که بجز لوازم باغبان‌ها در آن قسمت دیده می‌شد باقیمانده مسطح تنه درختی بود که از شواهد برمی‌آمد روزی درخت عظیم و کهنسالی بوده است. یک بار باباجان همراه عادل حلقه‌های روی کنده درخت را شمرد و به این نتیجه رسید که این درخت احتمالاً نظاره‌گر عبور سپاهیان چنگیزخان بوده است. با اندوه تمام سرش را تکان داده و گفته بود هرکس این درخت را قطع کرده احمقی بیش نبوده است.

روز گرمی بود. خورشید در آسمان صاف و بی‌ابر با شدت تمام نورافشانی می‌کرد. آسمان چنان آبی و صاف بود که درست به نقاشی‌هایی می‌مانست که عادل در دوران کودکی‌اش با مدادشمعی روی کاغذ می‌کشید.

قوطلی آب سیب را روی کنده درخت گذاشت و با توپش شروع کرد به روپایی زدن. بهترین رکوردش شصت و هشت ضربه بدون برخورد با زمین بود. در بهار به آن رکورد دست یافته بود. حالا او اسط تابستان بود و هنوز داشت تلاش می‌کرد رکوردش را ارتقا دهد. عادل بیست و هشت تا روپایی زده بود که یکهو فهمید کسی دارد او را می‌پاید. همان پسر همراه پیرمردی بود که می‌خواست با باباجان صحبت کند و به مراسم افتتاحیه مدرسه آمده بود. حالا زیر سایه دیوار آجری چمباتمه زده بود.

عادل گفت: «تو دیگر این جا چه کار می‌کنی؟» سعی کرد مثل وقت‌هایی که کبیر با غریبه‌ها صحبت می‌کرد کلماتش را با داد و فریاد ادا کند.

پسر گفت: «آمده‌ام یک خرده زیر سایه بنشینم. چغلی من را نکن.»

«نباید بیایی این جا.»

«تو هم همین طور.»

«بله؟»

پسر زیر جلگی خندید و گفت: «بی خیال، بابا.» دست‌هایش را باز کرد و بلند شد ایستاد. عادل دقیق شد تا ببیند مبادا جیبش پر باشد. شاید آمده بود این جا میوه بدزدد. پسر به سمت عادل قدم برداشت و با حرکت سریع پا توپ را از زیر پای عادل بیرون کشید و تند و تند چند تا روپایی زد. بعد، با پاشنه پا توپ را به عادل پاس داد. عادل توپ را قاپید و زد زیر بغلش.

«آن یارو، همان گردن‌کلفت، من و پدرم را مجبور کرد آن سوی جاده بایستیم. آن جا اصلاً از سایه اثری نیست. توی این آسمان لعنتی هم که یک تکه ابر پیدا نمی‌شود.»

عادل احساس کرد باید از کبیر طرفداری کند و گفت: «او گردن‌کلفت نیست.» پسر، در حالی که نیشخندی محو بر لبش نقش بسته بود، به عادل زل زد و گفت: «خب، باید بگویم که فشنگ کلاشینکفش را هم نشانمان داد.» کنار پایش تف کرد و ادامه داد: «می‌بینم که طرفدار کله‌کوب هم هستی.»

کمی طول کشید تا عادل منظور پسر را فهمید و گفت: «درست نیست به خاطر یک اشتباه محکومش کنی. او بهترین بود. توی میانه میدان نابغه‌ای بود برای خودش.»

«من از آن بهترش را دیده‌ام.»

«آره؟ مثلاً چه کسی؟»

«مثلاً مارادونا.»

عادل که از کوره در رفته بود گفت: «مارادونا؟» قبلاً بین او و یکی از برادرانش در جلال‌آباد هم این بحث در گرفته بود. «مارادونا متقلب بود! آن قضیه 'دست خدا' را که یادت هست؟»

«همه تقلب می‌کنند و دروغ می‌گویند.»

پسر خمیازه‌ای کشید و بنا کرد به رفتن. هم‌قد و قامت عادل بود، شاید یک هوا بلندتر، و احتمالاً سن و سالشان هم یکی بود. اما طوری راه می‌رفت انگار از او بزرگ‌تر بود. بی هیچ عجله‌ای قدم برمی‌داشت، گویی همه زیر و بالای دنیا را دیده و دیگر ممکن نیست چیزی او را به تعجب وادارد.

«اسم عادل است.»

«غلام.» با هم دست دادند. دست‌های غلام قوی بود و کف دستانش خشک و پینه‌بسته.

«خب، چند سالت است؟»

غلام شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «به گمانم سیزده. شاید هم تا الآن چهارده سالم شده باشد.»

«تو تاریخ تولد خودت را هم نمی‌دانی؟»

غلام نیشخندی تحویلش داد و گفت: «شرط می‌بندم تو تاریخ تولد خودت را از بری. شرط می‌بندم مدام برای رسیدنش لحظه‌شماری می‌کنی.» عادل قاطعانه گفت: «نخیر. منظورم این است که لحظه‌شماری نمی‌کنم.»

«دیگر باید بروم. پدرم تنهایی دارد انتظار می‌کشد.»

«فکر کردم پدر بزرگت است.»

«اشتباه فکر کردی.»

عادل پرسید: «دلت می‌خواهد چند تا ضربه آزاد بزنیم؟»

«منظورت از ضربه آزاد پنالتی است؟»

«هر کس پنج تا... بینیم کدامان بهتر است.»

غلام دوباره تفی انداخت و از گوشه چشم اول به جاده و بعد به عادل نگاه می‌انداخت. عادل متوجه شد که چانه غلام نسبت به باقی صورتش کمی کوچک‌تر است و دندان‌های نیشش روی هم افتاده است. یکی از آن‌ها لب‌پر شده و پوسیده بود. اثر زخمی کوچک و باریک ابروی سمت چپش را از وسط دو نیم کرده بود. اما عادل توی این دو سال، بجز مواقعی که به جلال‌آباد می‌رفت، با هیچ پسر هم‌سن و سال خودش صحبت نکرده بود، چه برسد به این‌که بازی هم کرده باشد. عادل خودش را آماده کرده بود که توی ذوقش بخورد، اما غلام شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «آی تَف، آره بابا. اما من اول شوت می‌زنم.»

به جای تیرک دروازه دو قلوه‌سنگ با فاصله هشت قدم از هم روی زمین گذاشتند. غلام هر پنج ضربه‌اش را زد. یکی از ضربه‌هایش گل شد، دو تایش اصلاً توی چهارچوب دروازه نبود و دو تای دیگر را هم عادل مثل آب خوردن گرفت. دروازه‌بانی غلام حتی از شوت زدنش هم افتضاح‌تر بود. عادل چهار تا گل به غلام زد و هر بار هم او را با ژستی که قبل از شوت زدن به خود می‌گرفت گول زد. آن یک ضربه‌ای هم که گل نشد اصلاً توی چهارچوب دروازه نبود.

«الاغ.» غلام این را گفت، خم شد و کف دست‌هایش را روی کشکک

زانوهایش فشرد.

«یک دست دیگر هم بزنیم؟» عادل سعی می‌کرد خوشحالی‌اش را پنهان

کند، اما خیلی سخت بود. در پوست خودش نمی‌گنجید.

غلام قبول کرد و این دست حتی از دست پیش هم یکطرفه‌تر از آب درآمد. غلام باز هم یک گل زد، اما عادل این بار هر پنج ضربه‌اش را گوشه دروازه خراباند.

غلام در حالی که دست‌هایش را بالا می‌برد گفت: «این هم از این، جانم در آمد. از نفس افتادم.» سلانه‌سلانه به سمت کنده درخت رفت و آه‌کشان روی آن نشست. عادل توپ را زیر بغلش زد و کنار او نشست.

غلام گفت: «این کارها احتمالاً هیچ فایده‌ای ندارد.» این را گفت و از توی جیب شلوار جینش یک پاکت سیگار بیرون کشید. یک دانه سیگار بیش‌تر برایش نمانده بود. با یک بار کبریت کشیدن روشنش کرد. خشنود، پکی زد و به عادل تعارف کرد. عادل، برای تحت تأثیر قرار دادن غلام هم شده، دلش می‌خواست سیگار را بگیرد، اما دستش را رد کرد. می‌ترسید مبادا بوی سیگار او را به کبیر یا مادرش لو دهد.

غلام سرش را عقب برد و گفت: «عقلت خوب کار می‌کند.»

مدتی کاهلانه در باره فوتبال حرف زدند و عادل با تعجب بسیار دید اطلاعات فوتبالی غلام خیلی هم دست‌اول است. هر کدام فهرست پنج بازیکن مورد علاقه‌شان را گفتند. فهرست هر دو تقریباً مانند هم بود، جز این‌که به نظر غلام رونالدوی برزیلی بهترین بازیکن دنیا بود و از نظر عادل رونالدوی پرتغالی از همه سرتر بود. آخر سر هم صحبتشان ناچار به بازی فینال جام جهانی ۲۰۰۶ و حادثه کله‌کوبی کشیده شد، که البته از نظر عادل خاطره خیلی تلخی بود. غلام گفت از اول تا دقیقه نود بازی را همراه جمعیت زیادی از پشت ویتترین مغازه تلویزیون‌فروشی کنار اردوگاهشان تماشا کرده بود.

«اردوگاه؟»

«همان اردوگاهی که تویش بزرگ شدم. توی پاکستان.»

به عادل گفت اولین باری است که به افغانستان آمده است. تمام عمرش را

در پاکستان و در اردوگاہ پناہندگان جلوڑای سپری کردہ بود۔ همان جا ہم بہ دنیا آمدہ بود۔ گفت جلوڑای برای خودش عین شہر بود، محلی پریچ و خم با انواع و اقسام خیمہ ہا و چادرہا و آلونک ہای کاهگلی و خانہ ہای پلاستیکی و آلومینیومی کہ آنقدر بہ ہم چسبیدہ بودند کہ ہزارتوہای باریکی بینشان درست شدہ بود۔ گند و گہ از سر و روی دخمہ ہا می بارید۔ جلوڑای شہری بود در دل شہری بزرگ تر۔ او و برادرہایش - کہ ہمہ حداقل سہ سال از او کوچک تر بودند - توی همان اردوگاہ پا گرفتہ و قد کشیدہ بودند۔ آنجا ہمراہ برادرانش و مادرش و پدرش، اقبال، و مادر بزرگ پدری اش، پروانہ، در آلونکی کاهگلی زندگی می کردند۔ او و برادرانش در همان کوچہ پس کوچہ ہای تنگ و باریک راہ رفتن و حرف زدن را یاد گرفتہ بودند۔ همان جا بہ مدرسہ رفتہ بودند۔ غلام توی خیابان ہای پوشیدہ از زبالہ آنجا با یک تکہ چوب و چرخ پوسیدہ دوچرخہ بازی می کرد، ہمراہ بچہ ہای پناہندگان دیگر در سرتاسر آن محلہ ہا می دوید و، وقتی آفتاب غروب می کرد و صدای مادر بزرگش بلند می شد، جلدی بہ خانہ بر می گشت۔

گفت: «از آنجا خوشم می آمد۔ یک عالمہ دوست و رفیق داشتم۔ ہمہ را می شناختم۔ وضعمان ہم داشت خوب می شد۔ آخر، یکی از عموہایم آمریکاست۔ برادر ناتنی پدرم را می گویم، عمو عبداللہ۔ البتہ تا حالا ندیدہ امش۔ اما ہر چند ماہ یک بار برایمان پول می فرستاد۔ کمک خرجمان بود۔ خیلی وضعمان بہتر شدہ بود.»

«پس چرا آنجا را ترک کردید؟»

«مجبور شدیم۔ پاکستانی ہا در اردوگاہ را تختہ کردند۔ می گفتند افغان ہا بہ همان افغانستان تعلق دارند۔ بعدش ہم عمویم کمک خرجمان را قطع کرد و دیگر برایمان پولی نفرستاد۔ برای ہمین پدرم گفت حالا کہ طالبان تا مرز مشترک افغانستان با پاکستان عقب نشستہ است بہتر است بہ وطن خودمان برگردیم و زندگیمان را از نو بسازیم۔ می گفت ما توی پاکستان مہمانانی بودیم

که از مهمان‌نوازی میزبان سوءاستفاده کردیم. من آن موقع واقعاً حالم گرفته شده بود. این‌جا» - دست‌هایش را بالا برد و تکانی داد - «این‌جا از نظر من کشور بیگانه است. از نظر بچه‌های اردوگاه که قبلاً توی افغانستان بودند هم همین‌طور. هیچ کدامشان دل خوشی از این‌جا نداشتند.»

عادل می‌خواست بگوید که خیلی خوب احساس غلام را درک می‌کند. می‌خواست بگوید که دلش چقدر برای کابل تنگ شده است، برای دوستانش و برای برادرهای ناتنی‌اش، در جلال‌آباد. اما احساس می‌کرد اگر از این‌جور حرف‌ها بزند غلام می‌زند زیر خنده. به جایش گفت: «خب، این‌جا واقعاً حوصله‌سرب‌است.»

در هر صورت غلام زد زیر خنده و گفت: «به نظرم منظورشان دقیقاً این نبوده باشد.»

عادل به‌طور سربسته فهمید که غلام کنایه‌ای بارش کرده است. غلام پکی عمیق به سیگارش زد و یک ردیف دود حلقه‌ای بیرون داد. با هم حلقه‌ها را نگاه کردند که به آرامی بالا رفتند و متلاشی شدند.

«پدرم به من و برادرهایم گفت پسرها، صبر کنید. صبر کنید هوای شادباغ به کله‌تان بخورد و توی شش‌هایتان برود. بگذارید آبش به دهنتان مزه کند.»

پدرم همین‌جا به دنیا آمده و همین‌جا هم بزرگ شده است. گفت پسرها، تا حالا آبی به این شیرینی و خنکی نجشیده‌اید، همیشه برایمان از شادباغ تعریف می‌کرد. به‌گمانم آن موقعی که پدرم این‌جا زندگی می‌کرده این‌جا ده‌کوره‌ای بیش‌تر نبوده. می‌گفت یک‌جور انگور این‌جا به بار می‌آید که هیچ‌جای دیگر دنیا رشد نمی‌کند. یک‌جوری حرف می‌زد انگار داشت بهشت را به تصویر می‌کشید.»

عادل از غلام پرسید حالا کجا زندگی می‌کنند. غلام هم ته‌سیگارش را پرت کرد روی زمین. سرش را بالا برد، نگاهی به آسمان انداخت و به سبب نور شدید خورشید چشم‌هایش را جمع کرد. «آن فضای باز کنار آسیای بادی را بلدی؟»

«آره.»

عادل منتظر بقیه جوابش بود، اما غلام کلمه دیگری به حرفش اضافه نکرد.

«توی صحرا زندگی می‌کنید؟»

غلام من من کنان گفت: «فعلاً، آره. چادر زده‌ایم.»

«این جا قوم و خویشی ندارید؟»

«نه. همه‌شان یا مرده‌اند یا این‌که از این جا رفته‌اند. خب، پدرم یک دایی در کابل دارد با این‌که داشته. کسی هم خبر ندارد که دایی‌اش الان زنده است یا مرده. برادر مادربزرگم بود. توی کابل برای خانواده ثروتمندی کار می‌کرد. اما به گمانم نبی و مادربزرگم سال‌هاست که حتی یک کلمه هم با هم حرف نزده‌اند. فکر کنم سی سال یا شاید هم بیشتر تر. در واقع، با هم غریبه‌اند. من که فکر می‌کنم پدرم اگر واقعاً مجبور شود، شاید یک سر پیشش برود. اما دلش می‌خواهد خودش گلیم زندگیمان را از آب بیرون بکشد. این جا خانه و وطن اوست.»

چند لحظه‌ای ساکت و بی هیچ سخنی روی کنده درخت نشستند و به برگ‌های درختان باغستان خیره شدند که با باد گرم تابستان تکان می‌خورد. عادل به غلام و خانواده‌اش فکر کرد که شب‌هایشان را در حالی توی چادر به صبح می‌رسانند که کلی مار و عقرب دور و برشان توی صحرا وول می‌خورد و می‌خزید.

عادل خودش هم هیچ متوجه نشد چرا یکهو شروع کرد به توضیح دادن این‌که او و خانواده‌اش چرا از کابل به این جا آمده‌اند. اصلاً نمی‌توانست از بین دلایل آمدنشان یکی را انتخاب کند. خودش هم هیچ نمی‌دانست آیا این حرف‌ها را پیش کشیده تا نظر غلام را در مورد خودش عوض کند یا نه. نمی‌خواست غلام فکر کند چون او توی چنان خانه بزرگی زندگی می‌کند، از آن آدم‌های بی‌خیال و بی‌عار است که لای پر قو بزرگ شده‌اند یا از آن آقابالاسرها و آقازاده‌های توی مدرسه. شاید هم این حرف‌هایش درخواستی

بود برای جلب همدردی. اما آیا این حرف‌ها فاصله بینشان را کم‌تر کرده بود؟ هیچ نمی‌دانست. عادل حتی نمی‌دانست چرا این قدر برایش مهم می‌نمود که غلام از او خوشش بیاید. فقط حسی درونی به او می‌گفت دلیلش پیچیده‌تر از تنهایی هرروزه‌اش و نیازش به داشتن یک دوست و همدم است.

گفت: «ما برای این به شادباغ آمدیم که در کابل یکی می‌خواست ما را بکشد. یک روز موتورسواری کنار خانه‌مان ایستاد و خانه را به رگبار بست. دستگیرش نکردند. اما خدا را شکر هیچ کدامان چیزیمان نشد.»

خودش هم نمی‌دانست انتظار چه جور عکس‌العملی از غلام دارد، اما وقتی دید او هیچ عکس‌العملی نشان نداد پاک جا خورد. غلام که هنوز با چشم‌هایی نیمه‌باز به خورشید زل زده بود گفت: «آره، می‌دانم.»
«می‌دانی؟»

«پدر تو دست هم که توی دماغش کند کل شهر خبردار می‌شوند.»
عادل به او زل زد که پاکت خالی سیگار را مجاله کرد و توی جیب شلوارش چپاند.

غلام گفت: «پدرت کلی دشمن دارد.»

عادل از این موضوع باخبر بود. باباجان برایش توضیح داده بود که بعضی از افرادی که در دهه ۱۹۸۰ همراه او در جنگ علیه شوروی شرکت داشتند دیگر برای خودشان دم و دستگاهی راه انداخته بودند و هم اخلاقتشان فاسد شده بود و هم رشوه‌گیر شده بودند. می‌گفت از راه راست منحرف شده‌اند. و برای این‌که پدر در طرح‌های تبهکارانه‌شان با آن‌ها همدستی نمی‌کرد همیشه سعی می‌کردند وجهه او را در نظر همه خراب کنند، با دروغ و تهمت نامش را خدشه‌دار کنند و در باره‌اش همه جور شایعه‌ای سر زبان‌ها بیندازند. برای همین هم بود که باباجان همیشه سعی می‌کرد تا جایی که می‌توانست دور عادل حصار بکشد. اجازه نمی‌داد روزنامه‌ای وارد خانه شود و هیچ دلش نمی‌خواست عادل اخبار تلویزیون را ببیند یا توی اینترنت بچرخد.

غلام به سمتش خم شد و گفت: «تازه، من شنیده‌ام کشاورز هم هست.»
عادل شانه بالا انداخت و گفت: «خب، خودت که می‌بینی. همین چند
جریب باغ را دارد. البته توی هلمند هم زمین دارد. فکر کنم زمین‌های
کارخانه‌اش باشد.»

غلام، که حالا دیگر نیشخندی داشت روی صورتش نقش می‌بست و
دندان نیش کرم خورده‌اش را نمایان می‌کرد، سعی کرد با عادل چشم تو چشم
شود و بعد گفت: «پنبه. تو هم عجب نوبری هستی. من که نمی‌دانم چه
بگویم.»

عادل اصلاً سر در نمی‌آورد. از جا بلند شد، توپ را بالا و پایین انداخت و
گفت: «می‌توانی بگویی یک دست دیگر هم بزنیم!»

«یک دست دیگر بزنیم!»

«پس بزن برویم.»

«فقط همین یک بار. شرط می‌بندم یک دانه گل هم نمی‌توانی بزنی.»
این بار عادل بود که نیشخندی روی صورتش نقش می‌بست و گفت: «سر
چه چیزی شرط می‌بندی؟»

«معلوم است. سر لباس زیدان.»

«و اگر من بردم، نه، وقتی من بردم، چه؟»

غلام گفت: «اگر جای تو بودم، خودم را بیخودی نگران امور ناممکن
نمی‌کردم.»

جدال تراز اولی بود. غلام چپ و راست شیرجه زد و تمام ضربه‌های عادل را
گرفت و مهار کرد. عادل وقتی داشت پیراهن ورزشی‌اش را درمی‌آورد احساس
حماقت می‌کرد، چون برای تصاحب چیزی که قانوناً مال او بود و احتمالاً
ارزشمندترین دارایی‌اش هم محسوب می‌شد سرش را شیره مالیده بودند. لباس
را داد دست غلام. دلش آشوب بود و احساس می‌کرد اشک چشمانش را
می‌سوزاند. به هر جان‌کنندی بود، نگذاشت اشک چشم‌هایش را خیس کند.

غلام باز دستکم آنقدر مرام و معرفت داشت که پیراهن را جلو روی او نپوشد. وقتی داشت می‌رفت، سرش را برگرداند و نیشخند زنان گفت: «قرار نیست پدرت سه ماه آنجا بماند، مگر نه؟»

عادل گفت: «فردا سر لباس زیدان باهات بازی می‌کنم.»
«تا ببینم.»

غلام راه افتاد به طرف جاده اصلی. نیمه‌های راه ایستاد، بسته مجاله سیگار را از جیبش بیرون آورد و پرت کرد داخل خانه عادل.

عادل یک هفته تمام هر روز، بعد از درس و مشق صبحگاهی، توپش را زیر بغل می‌زد و از عمارت بیرون می‌رفت. چند دفعه اول بخت یارش بود و توانست فرارهایش را طوری تنظیم کند که درست موقع عوض شدن نوبت نگهبانی محافظ‌ها از خانه بزند بیرون. اما روز سوم نگهبان مچش را گرفت و نگذاشت از محوطه خارج شود. عادل به خانه برگشت و با یک آی‌پاد و ساعت مچی برگشت. نگهبان از آن به بعد ورود و خروج‌های عادل را زیرسیلی رد می‌کرد، البته به آن شرط که یکهو به کله‌اش نزند که از حاشیه باخستان آن طرف‌تر برود. کبیر و مادر هم اصلاً متوجه غیبت یکی دو ساعته او نمی‌شدند. این هم یکی از مزایای زندگی در خانه‌ای به آن عظمت بود.

عادل پشت عمارت، در محوطه خالی کنار کنده درخت، تک و تنها بازی می‌کرد و هر روز خدا خدا می‌کرد بالاخره سر و کله غلام پیدا شود. وقتی داشت روپایی می‌زد، یک چشمش به جاده خاکی بود و هی سرک می‌کشید و نیم‌نگاهی هم به جاده اصلی می‌انداخت. حتی وقتی روی کنده درخت نشسته بود و مشغول تماشای جت جنگنده‌ای بود که ردی سفید از خود در آسمان بر جای می‌گذاشت یا هنگامی که بی‌توجه به سنگ‌ریزه‌های جلو پایش ضربه می‌زد باز هم یک چشمش به جاده بود. مدتی که می‌گذشت، توپش را برمی‌داشت و سلانه سلانه به خانه برمی‌گشت.

تا این‌که بالاخره یک روز سر و کله غلام، در حالی که پاکتی کاغذی دستش بود، از دور پیدا شد.

«کجا بودی؟»

غلام گفت: «مشغول کار و بار.»

به عادل گفت او و پدرش چند روزی برای ساختن آجر در جایی اجیر شده بودند. کار غلام درست کردن ملات بود. گفت بایستی مدام سطل‌های پر و سنگین را این‌ور و آن‌ور می‌برده و گونی‌های سیمان بنایی و شن، ساختمانی را، که وزنشان از وزن خودش بیشتر بود، دنبال خودش می‌کشیده. برای عادل توضیح داد که چطور سیمان و شن را توی فرغون مخلوط می‌کرده، تویش آب می‌ریخته، با کج‌بیل هم می‌زده، مدام هم می‌زده، بعد آن‌قدر آب و شن به آن اضافه می‌کرده تا مخلوط نرم و یکدست می‌شده و دیگر ترک نمی‌خورده و وا نمی‌رفته. بعدش هم بایستی فرغون را تا کنار قالب‌های آجرسازی می‌برده، آن‌جا خالی‌اش می‌کرده و باز هم برمی‌گشته و دوباره ملات درست می‌کرده. دست‌هایش را باز کرد و تاول‌های کف دستانش را به عادل نشان داد.

عادل گفت: «وای!» خودش هم می‌دانست جواب احمقانه‌ای از دهانش پریده، اما آن موقع جواب دیگری به ذهنش نمی‌رسید. تنها دفعه‌ای که عادل کار یدی کرده بود سه سال پیش بود که به باغبان کمک کرده بود در حیاط خانه‌شان در کابل چند نهال سیب بکارد. غلام گفت: «برایت یک چیز غافلگیرکننده دارم.» دستش را توی پاکت کرد و لباس زیدان را به سمت عادل پرتاب کرد.

عادل که هم غافلگیر شده و هم به هیجان آمده بود گفت: «هیچ سر در نمی‌آورم.»

«دیروز یک بچه‌ای توی شهر دیدم که این لباس را تنش کرده بود.» غلام این را گفت و با انگشت‌هایش به توپ اشاره کرد. عادل توپ را به سمت او

شوت کرد و غلام، همین طور که روپایی می زد، بنا کرد به تعریف کردن بقیه ماجرا. «باورت می شود؟ یکهو جلو رویش درآمدم و گفتم 'هی، آن لباس رفیق من است. تن تو چه کار می کند؟' او هم بهم دهن کجی کرد. خلاصه که توی کوچه با هم تصفیه حساب کردیم. آخرش به پایم افتاده بود که پیراهن را دودستی به من بدهد!» توپ را بین زمین و هوا قاپید، تفی انداخت و نیشخند زنان گفت: «خب، البته شاید چند روز قبلش آن پیراهن را به او فروخته بوده باشم.»

«اصلاً درست نیست. اگر فروخته بودی اش، پس مال او بوده.»

«خب که چه، یعنی حالا نمی خواهی اش؟ بعد از این همه زوری که من زدم این را دوباره بهت پس بدهم؟ دعوا مرافعه مان خیلی هم یکطرفه نبود. چند تا مشت آبدار نثارم کرد.»

عادل من من کنان گفت: «به هر حال...»

«این را هم گفته باشم که اولش به تو کلک زدم و برای همین حس خوبی نداشتم. حالا هم که به پیراهنت رسیدی. اگر هم جویای احوال من باشی...» این را گفت و به پاهایش اشاره کرد. عادل یک جفت کتانی آبی و سفید نو به پاهایش دید.

عادل پرسید: «آن پسر حالش خوب است؟»

«زنده می ماند. حالا می خواهی همین طوری با من جر و بحث کنی یا دلت می خواهد بازی کنیم؟»

«پدرت هم همراهت است؟»

«امروز نه. امروز توی کابل دادگاه دارد. یالاً، بزن برویم.»

مدتی بازی کردند، توپ را این ور و آن ور به هم پاس دادند و شوت زدند. بعدش هم کمی قدم زدند. عادل سر قولی که به نگهبان داده بود نایستاد؛ وارد باغستان شدند. تا توانستند از درخت ها ازگیل کنند و خوردند و بعد هم نوشابه پرتقالی خنکی را که عادل از آشپزخانه کش رفته بود سر کشیدند.

چیزی نگذشت که این دیدارها تقریباً به عادت هرروزه‌شان تبدیل شد. فوتبال بازی می‌کردند و از لابلای ردیف‌های موازی درختان باغستان دنبال هم می‌دویدند. در باره فوتبال و فیلم گپ می‌زدند و، وقت‌هایی هم که حرفی نداشتند، به شادباغ نو، دامنه تپه‌های دوردست و رشته‌کوه‌های مبهم و مه‌گرفته دورتر از تپه‌ها چشم می‌دوختند. همین هم برایشان خوب بود.

حالا دیگر عادل هر روز صبح به شوق دیدن غلام، که دزدکی از جاده خاکی به سمت بالا می‌آمد، و شنیدن صدای بلند و بوی پروا و گرمش از خواب بیدار می‌شد. اغلب، سر کلاس‌های ضبحگاهی‌اش گیج بود و، وقتی به بازی‌هایی فکر می‌کرد که قرار بود آن روز انجام دهند یا داستان‌هایی که می‌خواستند برای هم تعریف کنند، حواسش از درس و مشق پرت می‌شد. دل‌نگران بود که مبادا اقبال، پدر غلام، کار بخور و نمیری یا محل زندگی مناسبی در شهر پیدا کند و غلام مجبور شود همراه خانواده‌اش به شهر دیگری برود یا به بخش دیگری از کشور کوچ کند. عادل هر روز سعی می‌کرد خودش را برای وقوع چنین اتفاقی آماده کند و خودش را برای خداحافظی قبل از جدایی‌ی بپرورد.

روزی که روی کنده درخت نشسته بودند، غلام گفت: «تا حالا با هیچ دختری بوده‌ای؟»

«منظورت این است که...»

«آره، منظورم همان است.»

عادل احساس کرد گوش‌هایش یکهو گرفتند. تو این فکر بود که دروغکی چیزی سرهم کند، اما می‌دانست غلام شستش خبردار می‌شود و دست او را رو می‌کند. برای همین من من کنان گفت: «تو بوده‌ای؟»

غلام سیگاری روشن کرد و به عادل تعارف کرد. عادل این بار دستش را رد نکرد. البته اول سرش را از روی شانه برگرداند و دور و برش را دید زد تا مطمئن شود نگهبان از گوشه و کناری او را نمی‌پاید یا این‌که به سرکپیر نزده از

خانه بیرون بیاید. پکی به سیگار زد و، هنوز دود به ریه‌هایش نرسیده، به سرفه افتاد. غلام مغرورانه لبخندی تحویلش داد و چند بار دستش را پشت کمر عادل کوبید.

عادل با صدایی گرفته و چشم‌هایی اشک‌آلود گفت: «خب، حالا بوده‌ای یا نه؟»

غلام با لحنی موزیانه گفت: «یکی از رفقایم توی کمپ، از من بزرگ‌تر بود، من را با خودش برد به جای، در پیشاور.»
سیر تا پیاز ماجرا را تعریف کرد...

عادل مبهوت و حیرت‌زده گوش می‌داد. به عمرش چنین دوستی نداشت. غلام حتی از برادران ناتنی‌اش هم که چندین سال از او بزرگ‌تر بودند دنیادیده‌تر بود. و حتی از دوستانی که در کابل داشت. آن‌ها هم همه فرزندان وزرا و آدم‌های متشخص و عالی‌رتبه بودند. زندگی همه آن‌ها هم با زندگی عادل مو نمی‌زد. نمایی از زندگی که غلام به عادل نشان داده بود و از رازهایش پرده برداشته بود نماینده زندگی‌ای پر از دردسر، امور پیش‌بینی‌ناپذیر، رنج و سختی و همچنین بیانگر ماجراجویی‌هایی بود که از زمین تا آسمان با زندگی عادل متفاوت بود. در حالی که بین این دو زندگی به لحاظ مکانی فاصله چندانی وجود نداشت. عادل، با گوش سپردن به داستان‌های غلام، احساس می‌کرد زندگی خودش جریانی کند و خسته‌کننده دارد.

گفتگوهایشان اغلب همین‌طور بود. غلام موضوعی را پیش می‌کشید، با شوق و ذوق تمام داستانی را آغاز می‌کرد، عادل را جذب ماجرا می‌کرد و بعدش داستان را نیمه‌تمام رها می‌کرد و عادل را مشتاق و منتظر می‌گذاشت. آن روز هم به جای تمام کردن داستانی که شروع کرده بود گفت: «مادر بزرگم می‌گوید شوهرش، صبور، که می‌شود پدر بزرگ من، یک بار داستانی در مورد این درخت برایش تعریف کرده بوده. خب، البته خیلی وقت قبل از آن‌که این درخت را قطع کند. پدر بزرگم وقتی هر دو شان بچه بودند این

داستان را برایش تعریف کرده بود. داستان از این قرار بود که اگر آرزوی توی دلت داشته باشی، باید کنار این درخت زانو بزنی و آرزویت را برایش زمزمه کنی. اگر درخت بسخاورد آرزویت را برآورده کند، دقیقاً سایه ده تا از برگ‌هایش را روی سرت می‌اندازد.»

عادل گفت: «تا حالا همچو چیزی نشنیده بودم.»

«خب، تو که آرزوی نداری، داری؟»

تازه آن وقت بود که عادل فهمید غلام چه گفته است و ناگهان گفت: «صبر

کن بینم. پدر بزرگ تو درخت ما را قطع کرده؟»

غلام چشم‌هایش را گرداند و نگاهی به او انداخت و گفت: «درخت شما؟

درخت شما کجا بود؟»

عادل پلک‌زنان گفت: «منظورت چیست؟»

غلام با چشم‌هایی خیره به صورت عادل زل زد. اولین بار بود که عادل

ردی از سرزندگی همیشگی یا موزیگری همراه با خوش‌قلبی یا پوزخند

آشنای غلام را در صورت دوستش نمی‌دید. قیافه‌اش کاملاً عوض شده بود.

حال و هوایش متین و به طرز عجیبی شبیه آدم‌بزرگ‌ها بود.

«این درخت آبا و اجدادی ما بود. این جا هم زمین خانوادگی ما بود.

زمین‌های این جا نسل‌اندرونسل مال خانواده ما بوده. پدر تو این عمارت را

وقتی ما از جنگ به پاکستان پناه برده بودیم توی زمین‌های ما بنا کرده و این دم

و دستگاه را بهم زده.» به باغستان اشاره کرد و ادامه داد: «این‌ها را می‌گویی؟

این جا قبلاً خانه و کاشانه مردم بود. اما پدرت همه را با خاک یکسان کرد. هم

آن‌ها را و هم خانه‌ای را که پدرم توی آن به دنیا آمده و بزرگ شده بود.»

عادل همچنان پلک می‌زد.

«زمین‌های ما را صاحب شد و این را ساخت.» به این جا که رسید انگشتش

را به سمت عمارت گرفت و نیشخندزنان ادامه داد: «به جای همه آن‌ها، این را

این جا ساخت.»

عادل که انزجار وجودش را فرا گرفته بود و قلبش به شدت می‌تپید گفت:
 «فکر می‌کردم ما با هم دوستیم. چرا داری این دروغ‌های شاخدار را
 می‌گویی؟»

غلام که حالا از شدت عصبانیت چهره‌اش برافروخته شده بود گفت:
 «یادت است وقتی سرت شیره مالیدم و آن پیراهن را ازت گرفتم؟ نزدیک بود
 اشکت دریاید. منکرش نشو که خودم با همین دو تا چشم‌های خودم دیدم.
 تو سر یک پیراهن آن حال را پیدا کردی، یک پیراهن. حالا تصور کن خانواده
 من وقتی از پاکستان برگشتند، از اتوبوس پیاده شدند و به جای خانه‌شان این
 دم و دستگاه را جلو چشمشان دیدند چه حالی شدند. بعدش هم آن یارو
 گردن‌کلفت جیره‌خوارتان با آن کت و شلوار بنفشش ما را از زمین‌های آبا و
 اجدادی خودمان دک می‌کند.»

عادل که کفرش در آمده بود داد زد: «پدر من دزد نیست! از هر کسی که
 دلت می‌خواهد پیرس. از همه شادباخی‌ها پیرس که چه کارهایی برای این
 شهر کرده.» به یاد مواقعی افتاد که باباجان، در حالی که تسبیح به دست روی
 زمین می‌نشست و فنجان چای هم رویرویش بود، مردم را در مسجد شهر به
 حضور می‌پذیرفت. صافی طولانی از اهالی شهر از کنار پشتی او تا دم در
 ورودی کشیده می‌شد، مردانی با دستان گل‌آلود، پیرزن‌های بی‌دندان،
 بیوه‌های جوان با بچه‌های قد و نیم‌قد، همه‌شان هم محتاج و نیازمند. همه
 منتظر نوبتشان بودند تا درخواست لطف و مرحمتی کنند بلکه شغلی یا وامی
 مختصر برای تعمیر سقف، حفر جویبارهای آبیاری یا خرید شیر خشک
 نصیبشان شود. هر کدام که جلو می‌آمدند و درد دلشان را بازگو می‌کردند،
 باباجان با صبری تمام‌نشدنی، انگار همه آن‌ها اعضای خانواده‌اش باشند، به
 حرف‌هایشان گوش می‌سپرد و سر تکان می‌داد.

غلام گفت: «آره؟ پس پدر من سند مالکیت و آن همه دفتر دستک را از
 کجا آورده؟ همان‌هایی که الان برای دادگاه برده است.»

«مطمئنم اگر پدرت با بابا...»

«بابای تو با او حرف نمی‌زند. خودش که نمی‌آید به اعمالش اعتراف کند.

ما را مثل سگ‌های ولگرد دک می‌کند.»

عادل که داشت کلی زور می‌زد صدایش نلرزد گفت: «شما سگ نیستید. شما

عین لاشخورهایید. درست همان است که گیر گفت. بایستی زودتر می‌فهمیدم.»

غلام از جا بلند شد، یکی دو قدمی برداشت و مکث کرد. رو به عادل کرد

و گفت: «این را هم محض اطلاعات می‌گویم. من هیچ کینه‌ای از تو به دل

ندارم. تو فقط یک پسر بیچاره نادانی. اما دفعه بعد که باباجانت خواست به

هلمند برود، اصرار کن تو را هم با خودش ببرد و کارخانه‌اش را نشانت بدهد

تا خودت به چشم بینی آن‌جا چه می‌کارد. خودم یک ذره راهنمایی‌ات

می‌کنم: چیزی که آن‌جا می‌کارد پنبه نیست.»

عادل آن شب، قبل از شام، توی وان پر از آب گرم و کف صابون دراز کشید. از

طبقه پایین صدای تلویزیون را می‌شنید، انگار کبیر داشت یکی از آن فیلم‌های

دزدان دریایی عهد بوقش را می‌دید. عصبانیتی که تمام بعد از ظهر وجودش را

در بر گرفته بود کاملاً از وجودش پاک شده بود و حالا احساس می‌کرد

رفتارش با غلام زیادی خشونت‌آمیز بوده. باباجان به او گفته بود فرقی

نمی‌کند چقدر به فقرا خدمت کرده باشی؛ گاه‌گذاری همان‌هایی که بهشان

کمک کرده‌ای پشت سرت حرف‌های ناشایست می‌زنند. بیشتر وقت‌ها هم

این کارشان نتیجه ناامیدی از وضع زندگی خودشان است. کاری‌اش هم

نمی‌شود کرد. حتی این رفتارشان طبیعی است. می‌گفت، عادل، ما نباید به این

دلیل سرزنشان کنیم.

عادل بی‌تجربه‌تر و خام‌تر از آن بود که بداند دنیا اصولاً چه جای

بی‌انصاف و بی‌ترحمی است. تنها کاری که از دستش برآمده بود زل زدن به

دنیا بود از پشت شیشه اتاق خوابش. اما تصور می‌کرد حتی دانستن این

حقیقت هم باعث خشنودی و رضایت آدم‌هایی مثل غلام نمی‌شود. شاید آدم‌هایی از سنخ غلام همیشه نیاز داشتند بابت تمام ناکامی‌هایشان کسی را مقصر بدانند، کسی مثل خودشان از گوشت و پوست و استخوان، که به راحتی انگشت اتهام را به سویش بگیرند و او را عامل اصلی رنج‌هایشان معرفی کنند. کسی که بتواند محکومش کند، به باد سرزنشش بگیرند و عصبانیتشان را سرش خالی کنند. شاید حق با باباجان بود که می‌گفت بهترین راه مواجهه با چنین رفتارهایی دریافتن علت آن و امتناع از پیشداوری و قضاوت است. و چه پاسخی بهتر از مهربانی. عادل، در حالی که به حباب‌های کف صابون چشم دوخته بود که روی آب می‌آمدند و می‌ترکیدند، به فکر پدرش افتاد. او با این‌که می‌دانست اهالی شهر با قدرشناسی و بدجنسی تمام پشت سرش شایعه‌پراکنی می‌کنند برایشان مدرسه و درمانگاه می‌ساخت.

وقتی داشت خودش را خشک می‌کرد، مادرش توی حمام سرک کشید و گفت: «داری می‌آیی پایین شام بخوریم؟»
گفت: «گرسنه نیستم.»

مادر وارد حمام شد، حوله‌ای از روی قفسه برداشت و گفت: «بگیر بنشین. بگذار موهایت را خشک کنم.»

عادل گفت: «خودم می‌توانم خشک کنم.»
مادر پشت سرش ایستاد و در آینه مشغول تماشای پسر شد. «عادل، حالت خوب است؟»

عادل شانه بالا انداخت. مادر دستش را روی شانه عادل گذاشت و طوری نگاهش کرد انگار منتظر بود عادل دست‌های او را با چانه‌اش لمس کند. اما عادل این کار را نکرد.

«مامان، تا حالا کارخانه باباجان را دیده‌ای؟»
متوجه وقفه‌ای شد که در حرکات مادرش ایجاد شد. مادر گفت: «خب، معلوم است. خودت هم دیده‌ای.»

«منظورم عکس نیست. واقعاً از نزدیک دیده‌ای؟ آن‌جا رفته‌ای؟»
 مادر که حالا داشت خودش را در آینه برانداز می‌کرد سرش را یک‌وری
 کرد و گفت: «چطور می‌دیدم؟ هلمند خیلی ناامن است. پدرت هیچ‌وقت نه
 من و نه تو را درگیر موقعیت‌های خطرناک نمی‌کند.»
 عادل سرش را تکان داد و گفته‌های مادرش را تأیید کرد.
 صدای انفجار بمب و سپس فریاد شادی و رجزخوانی دزدان دریایی
 فیلمی که کبیر می‌دید از طبقه پایین به گوششان می‌رسید.
 سه روز بعد باز هم سر و کله غلام پیدا شد. تندتند آمد طرف عادل و
 ایستاد.

عادل گفت: «خوشحالم که آمدی. یک چیزی برایت آورده‌ام.» کتی را که
 از فردای روز جر و بحثشان هر روز همراه خود می‌آورد از روی کنده درخت
 قاپید. کت چرمی به رنگ قهوه‌ای شکلاتی بود با آسترپشمی و کلاهی زیپدار
 که باز و بسته می‌شد. کت را به سمت غلام گرفت. «چند بار پیش‌تر
 پوشیده‌امش. یک خرده برایم بزرگ است. فکر کنم اندازه‌ات باشد.»
 غلام از جایش بجنب نخورد. با قاطعیت گفت: «دیروز سوار اثوبوس
 شدیم و رفتیم کابل. حدس بزن قاضی بهمان چه گفت؟ گفت خبرهای بدی
 برایمان دارد. گفت اتفاقی افتاده. یک آتش‌سوزی کوچک و ناقابل. گفت که
 سندهای مالکیت پدرم توی آتش سوخته. نیست و نابود شده.»
 آن دستِ عادل که کت را گرفته بود آرام آرام پایین آمد.
 «الآن هم به ما گفته که بدون آن کاغذها و اسناد هیچ‌کاری از دستمان
 بر نمی‌آید. می‌دانی چه دستش بود؟ یک ساعت مچی طلای نو. پدرم
 می‌گوید دفعه قبل که او را دیده از این چیزها دستش نبوده.»
 عادل پلک زد.

غلام نگاه خیره‌اش را به کت دوخت. نگاهی تند و آکنده از سرزنش که
 هدفی جز شرم‌منده کردن عادل نداشت. آن نگاه نافذ کار خود را کرد؛ عادل پا

پس کشید. احساس کرد کت چرمی در دستش به جای پیشکشِ صلح و دوستی به رشوه تبدیل شده است.

غلام رو برگرداند و تر و فرزند، با قدم‌هایی سریع، به سمت جاده رفت.

باباجان روزی که از سفر برگشت مهمانی جمع و جوری توی خانه ترتیب داد. عادل کنار پدرش بالای سفره بزرگی که برای صرف غذا روی زمین پهن شده بود نشسته بود. باباجان گاه گذاری خوش داشت روی زمین بنشیند و با دست غذا بخورد، به خصوص مواقعی که چشمش به دوستان دوران جهادش می افتاد. به شوخی می گفت، من را یاد روزهای غارنشینیان می اندازد. زن‌ها سر میز اتاق ناهارخوری نشسته بودند و با قاشق و چنگال غذا می خوردند. مادر عادل هم بالای میز نشسته بود. عادل صدایشان را می شنید که با برخورد به دیوارهای مرمری اتاق منعکس می شد. یکی از زن‌ها، که باسن گنده‌ای داشت و موهای بلند شرابی، نامزد یکی از دوستان باباجان بود. عصر آن روز با دوربین دیجیتالش عکس‌های خرید عروسیشان را در دبی به مادر عادل نشان داده بود.

هنگام صرف چای بعد از شام، باباجان شروع کرد به تعریف داستانی از دوره‌ای که او و افرادش در کمین ارتش شوروی بودند تا جلو ورودشان را به یکی از دره‌های شمالی بگیرند. همه سراپا گوش شده بودند.

باباجان، در حالی که داشت بی اختیار با یک دستش موهای عادل را نوازش می کرد، گفت: «وقتی وارد تیررس شدند، ما هم بستیمشان به رگبار. ماشین فرماندهشان را منفجر کردیم و چند تایی هم از جیب‌هایشان را منهدم کردیم. فکر می کردم یا عقب نشینی می کنند یا با هر جان‌کدنی شده جلو می روند. اما آن حیرانزاده‌ها سر جایشان میخکوب شدند، بعدش هم تیراندازی شروع شد. باورتان می شود؟»

صدای بیچ‌مهمان‌ها اتاق را پر کرد. همه سر تکان می دادند. عادل می دانست حداقل نیمی از این مهمان‌ها قبلاً عضو مجاهدین بوده‌اند.

«تعداد افراد ما از آن‌ها بیش تر بود، حداقل سه به یک، اما آن‌ها اسلحه‌های سنگین داشتند و از حمله قبلیشان به ما هم چیزی نگذشته بود! به مقر ما در باغستان‌ها حمله کرده بودند. چیزی نگذشت که همه افرادم متفرق شدند. یکی رفت این ور و یکی پرید آن طرف. ما هم پا به فرار گذاشتیم تا پناه بگیریم. من و یک یارویی، محمد نمی‌دانم چی چی یا یکی دیگر، کنار هم بودیم. شانه به شانه هم لابلای درخت‌های انگور می‌دویدیم. از این درخت‌های به دار بست کشیده نبودند. موهای رونده بودند. حالا توی این وضعیت که گلوله از هر طرف دارد به سمتمان می‌آید و از ترس جانمان پا به فرار گذاشته‌ایم، یکهو پایمان جایی گیر کرد و جفتمان افتادیم زمین. من بالفور پا شدم ایستادم، اما از این محمد نمی‌دانم چی چی اثری نبود. برگشتم و فریاد زدم: «آن هیکل قناست را تکان بده، احمق!»

باباجان کمی مکث کرد تا حرف‌های مهیجش اثر خود را بگذارند. دست مشت شده‌اش را به لب‌هایش فشار می‌داد تا جلو خنده‌اش را بگیرد. «بعد، یکهو سر و کله‌اش پیدا شد و بنا کرد به دویدن. حالا ندو، کی بدو. باورتان می‌شود؟ پسرک احمق حرامزاده جفت دست‌هایش پر از انگور بود! با هر دستش تا بازویک کپه انگور گرفته بود!»

همه شلیک خنده سر دادند. عادل هم خندید. پدر کمر عادل را گرفت و او را به خودش نزدیک تر کرد. یکی از مهمان‌ها بنا کرد به تعریف داستانی دیگر و باباجان دستش را به سمت پاکت سیگار کنار بشقابش دراز کرد. اما اصلاً فرصت نکرد سیگارش را روشن کند، چون از جایی در خانه صدای مهیب شکستن شیشه به گوش رسید.

زن‌ها از اتاق غذاخوری بنا کردند به جیغ کشیدن و داد زدن. یک شیء آهنی، شاید چنگال یا کارد میوه‌خوری، با صدای جرینگ جرینگ گوشخراشی روی مرمر کف اتاق افتاد. مردها از جا پریدند. آزمرای و کبیر با هفت تیرهای آماده به اتاق هجوم آوردند.

کبیر گفت: «صدا از ورودی ساختمان آمد.» هنوز این حرفش تمام نشده بود که شیشه دیگری هم شکست.

آزمرای گفت: «فرمانده صاحب، همان جا بایستید. ما می‌رویم یک نگاهی می‌اندازیم.»

باباجان، که داشت راه خودش را باز می‌کرد، غرید: «مگر این‌که توی خواب ببینی. من زیر سقف خانه خودم از ترس دولا نمی‌شوم.»

به سمت ایوان رفت و عادل، آزمرای، کبیر و تمام مردهای مهمان پشت سرش راه افتادند. عادل، در حین رفتن به سمت ایوان، دید کبیر میله‌ای آهنی به دست گرفته، میله‌ای که زمستان‌ها آتش شومینه را با آن به هم می‌زدند. عادل دید مادرش هم با رنگ پریده دوان‌دوان به سمتشان می‌آید. به ایوان که رسیدند، سنگی دیگر صفیرکشان به شیشه دیگری برخورد و خرده شیشه کل کف ایوان را پوشاند. زن موشرابی، همان عروس آینده، جیغ کشید. بیرون از خانه کسی داشت نعره می‌زد.

یک نفر از پشت سر عادل گفت: «این لعنتی‌ها چطور از نگهبان‌ها رد شده‌اند؟»

کبیر فریاد زد: «نه، فرمانده صاحب!» اما دیگر دیر شده و پدر عادل در ورودی را باز کرده بود.

هوا داشت تاریک می‌شد، اما تابستان بود و هنوز نور زرد خفیفی در آسمان سوسو می‌زد. عادل از دور خوشه‌های نور را می‌دید، انگار مردم شادباغ نو چراغ خانه‌هایشان را روشن کرده بودند و داشتند دور هم شام می‌خوردند. تپه‌هایی که افق را پوشانده بود در تاریکی فرورفته بود و چیزی نمی‌گذشت که شب همه روزنه‌ها را می‌پوشاند. اما هنوز آن‌قدرها تاریک نشده بود، آن‌قدری تاریک نشده بود تا چهره پیرمردی را ببوشاند که پایین پله‌های ورودی ایستاده بود و در هر دستش قلوه سنگی گرفته بود. عادل هم او را دید.

باباجان سرش را برگرداند و به مادر عادل گفت: «ببرش بالا، همین حالا!»
مادر عادل شانه عادل را گرفت و او را به راهرو و بعد به اتاق اصلی خانه برد، اتاق خودش و باباجان. در را پشت سرش بست و قفل کرد، پرده‌ها را کشید و تلویزیون را روشن کرد. عادل را برد طرف تختخواب و هر دو روی تخت چمباتمه زدند. دو مرد عرب با عباهای بلند و کلاه‌های بافتنی روی صفحه تلویزیون داشتند با یک کامیون مسابقه‌ای ور می‌رفتند.

عادل گفت: «چه بلایی سر آن پیرمرد می‌آورد؟» نمی‌توانست جلو لرزیدنش را بگیرد. «مامان، باباجان چه بلایی سر آن پیرمرد می‌آورد؟»
سرش را بالا آورد و به مادرش خیره شد. حالت مادر عوض شد و انگار توده‌ای چهره‌اش را پوشانند. عادل شستش خبردار شد، همان لحظه فهمید که نمی‌تواند به حرف‌هایی که قرار است از دهان مادرش خارج شود اطمینان کند.

مادر، در حالی که می‌لرزید، گفت: «باهاش حرف می‌زنند. با هر کسی که آن بیرون ایستاده به طور منطقی حرف می‌زنند. پدرت همین کار را می‌کند. برای مردم دلیل و منطقی می‌آورد.»

عادل سرش را تکان داد. اشک از چشمانش جاری شده بود. هق‌هق‌کنان گفت: «یعنی چه کار می‌کند، مادر؟ چه بلایی قرار است سر آن پیرمرد بیاورد؟»

مادرش همچنان همان حرف‌ها را پشت سر هم تکرار می‌کرد، می‌گفت همه چیز درست می‌شود، آب از آب تکان نمی‌خورد و کسی هم آسیبی نمی‌بیند. اما هرچه مادر بیش‌تر می‌گفت، هق‌هق عادل شدیدتر می‌شد، تا این‌که از فرط‌گریه از حال رفت و در آغوش مادر خوابید.

فرمانده سابق از حمله تروریستی جان سالم به در برد.

عادل این خبر را در اتاق مطالعه پدر و پشت کامپیوتر او خواند. در آن

دامستان، حمله به پدر را اقدامی «شروارانه» خوانده بودند و فرد مهاجم را از پناهندگان سابق معرفی کرده بودند که «احتمالاً با طالبان همدست بوده است». در نیمه‌های مقاله خبری، نقل قولی از پدر عادل آمده بود مبنی بر این که نگران امنیت خانواده‌اش است. گفته بود، به خصوص برای پسر کوچولوی بی‌گناهم. در مقاله اسمی از فرد مهاجم برده نشده و حرفی هم در باره سرنوشتش به میان نیامده بود.

عادل کامپوتر را خاموش کرد. اجازه نداشت از کامپیوتر استفاده کند و پا گذاشتن به اتاق مطالعه پدر برایش قدغن بود. یک ماه پیش خودش هم دل و جرئت چنین کاری را نداشت. پاورچین پاورچین به اتاقش برگشت، روی تختخوابش دراز کشید و بنا کرد به کوبیدن توپ تنیس قدیمی‌اش به دیوار اتاق. گرومب! گرومب! گرومب! همین چند دقیقه پیش بود که مادرش توی اتاقش سرک کشیده و اول از او خواهش کرده و بعد هم دستور داده بود این کار را نکند، اما گوش عادل بدهکار نبود. مادر قبل از آنکه سلانه سلانه از آنجا دور شود مدتی کنار اتاقش ایستاده بود.

گرومب! گرومب! گرومب!

از لحاظ ظاهری چیزی در زندگیشان تغییر نکرده بود. اگر عادل فعالیت‌های روزانه‌اش را می‌نوشت، برایش مشخص می‌شد که همان روال همیشگی را پی گرفته است. هنوز سر همان ساعت همیشگی بیدار می‌شد، دست و رویش را می‌شست، با پدر و مادرش صبحانه می‌خورد و بعد معلم سرخانه‌اش برای درس دادن می‌آمد. بعد از آن هم ناهار می‌خورد و تمام بعدازظهر این ور و آن ور می‌چرخید. یا با کبیر فیلم می‌دید یا مشغول بازی‌های ویدئویی می‌شد.

اما هیچ چیز مثل قبل نبود. شاید غلام دری را نیمه‌باز کرده بود، اما باباجان بود که در را چهارطاق باز کرده و همه چیز را نشانش داده بود. چرخ‌دنده‌های ساکن ذهن عادل به حرکت درآمده بودند. احساس می‌کرد انگار یک شبه

بصیرتی به او دست داده، بصیرتی که او را به مشاهده و شناخت چیزهایی قادر ساخته که پیش از آن از درکشان عاجز بود، چیزهایی که سال‌ها جلو چشمش بودند و او نمی‌دید. مثلاً حالا به‌خوبی می‌فهمید که مادرش رازهایی در صندوقهٔ سینه‌اش نهان دارد. حالا، هر وقت چشمش به مادرش می‌افتاد، انگار آن اسرار را می‌دید که بر صورتش سایه افکنده‌اند و در نگاهش موج می‌زنند. می‌دید مادرش چه تلاشی می‌کند تا چیزهایی را که می‌داند از او مخفی نگاه دارد، تمام آن چیزهایی را که در صندوقهٔ اسرارش مخفی کرده و درش را قفل کرده بود و چهارچشمی می‌باید. درست مثل خودش و عادل که در این خانهٔ درندشت محبوس شده بودند. اولین بار بود که بی‌عاطفگی و بی‌عدالتی‌ای را که از نظر دیگران پوشیده بود در وجود پدرش می‌دید. حالا دیگر رعب مردم را در رفتاری که برای راضی نگاه داشتن او انجام می‌دادند به وضوح تشخیص می‌داد و می‌دانست همین وحشت شالودهٔ احترام و تمکین آنان است. با خودش می‌گفت، غلام اگر از این عقایدش باخبر شود، حتماً به او افتخار خواهد کرد. اولین باری بود که عادل از جنبش‌ها و حرکات گسترده‌ای آگاه می‌شد که همیشه خدا زندگی‌اش را اداره کرده بودند.

و از حقایق متضادی که در نهاد اشخاص لانه کرده بود باخبر می‌شد. نه تنها در نهاد پدرش، مادرش یا کبیر. بلکه در اعماق وجود خودش. از جهاتی، این آخرین اکتشاف برای خود عادل از همه غافلگیرکننده‌تر بود. حالا ماهیت اعمالی که پدر انجام داده بود برایش مثل روز روشن شده بود. - اعمالی که اول به نام جهاد و پس از آن به نام چیزی که خودش اسمش را پاداش فداکاری گذاشته بود هر روز انجام می‌گرفت - و همین اعمال پدر عادل را گیج کرده بود. حداقل مدت‌زمانی کوتاه. روزها پس از ماجرای شکستن شیشه‌ها، هر وقت پدر پا به اتاق می‌گذاشت، عادل شکمش بدجوری درد می‌گرفت و حالش منقلب می‌شد. هر گاه صدای پدر به گوشش

می خورد که با موبایلش حرف می زند و غرغر می کند یا حتی وقتی صدای زمزمه هایش را از داخل حمام می شنید، گلویش بدجوری خشک می شد و احساس می کرد الآن است که ستون فقراتش از هم وا برود. پدرش او را شبها موقع خواب می بوسید، اما غریزه عادل به او می گفت خود را پس بکشد. شبها کابوس می دید. خواب می دید در حاشیه باغستان به تماشای کوبیده شدن چیزی در میان درختان ایستاده. درخشش میله ای آهنی که بالا و پایین برده می شد به چشمش می خورد و صدای کوبیده شدن آهن به گوشت و استخوان به گوشش می رسید. با فریادی که انگار در سینه اش حبس شده بود از خواب می پرید. گاه و بی گاه تمنای گریستن به او هجوم می آورد.

و هنوز.

و هنوز.

در وجودش تغییر دیگری هم داشت رخ می داد. درک جدیدی که به دست آورده بود هنوز از ذهنش زدوده نشده بود، اما همراهی هم برای خود یافته بود. اکنون آگاهی دیگری در وجودش جاری شده بود، جریانی متضاد با اولی که هرچند جای آن را نگرفته بود، در کنارش برای خود جا باز کرده بود. عادل احساس می کرد این آگاهی تازه بیدار شده در دسرسازترین بخش وجودش شده است. بخشی از وجود او که با گذشت زمان، کم کم و به طرزی نامحسوس، هویت جدیدش را می پذیرفت، هویتی که همچون ژاکت پشمی خیس و نمداری وجودش را می خورد و می خراشید. عادل دریافته بود که آخرسر احتمالاً او هم مانند مادرش به همه چیز تن می دهد. ابتدا از دست مادرش ناراحت و عصبانی بود، اما حالا دیگر بخشاینده تر شده بود. مادر شاید از ترس شوهرش با همه این امور کنار آمده بود. شاید هم آن را با زندگی پرزرق و برقی که به او هدیه شده بود طاق زده بود. اما عادل، پیش از هر چیز دیگری، فکر می کرد مادر هم همان دلیل او را برای تن دادن داشته: او هم مجبور بود. مگر چه گزینه دیگری پیش رویشان بود؟ همان طور که غلام

نمی‌توانست خود را از زندگی‌اش بکند، عادل هم قادر نبود از زندگی‌اش روی برگرداند. آدم‌ها خیلی خوب می‌آموزند چطور با تصورناپذیرترین چیزها کنار آیند و زندگی کنند. همان‌طور که عادل توانسته بود. این زندگی مال او بود. این مادر و پدر او بودند. و این وجود خودش بود، هرچند تازه آن را شناخته بود.

عادل می‌دانست دیگر هرگز نخواهد توانست پدرش را آن‌طور که دوست می‌داشت دوست بدارد، مثل وقتی که با خوشحالی سرش را روی بازوی پهنش می‌گذاشت و به خواب می‌رفت. خیال همچو کاری هم دیگر به سرش نمی‌زد. در این اوضاع، کار متفاوت، پیچیده و آشفته‌ای پیش رو داشت، اما کم‌کم می‌آموخت دوباره درستش داشته باشد. عادل دیگر احساس می‌کرد در حال پشت سر گذاشتن دوره کودکی است. چیزی نمی‌گذشت که وارد مرحله نوجوانی و جوانی‌اش می‌شد. و وقتی به آن مرحله پا می‌گذاشت، دیگر راه برگشتی نداشت، چون سخنی که روزی پدرش در مورد قهرمانان جنگ برایش گفته بود در باره جوانی هم صدق می‌کرد: اگر روزی به قهرمان تبدیل شوی، توی قبلی در وجودت می‌میرد.

شبی عادل توی رختخواب دراز کشیده بود و فکر می‌کرد بد نیست روزی - شاید فردا یا پس فردا یا شاید یکی از روزهای هفته آینده - از خانه بیرون بزند و به سمت زمین خالی کنار آسیای بادی برود، همان جایی که غلام و خانواده‌اش چادر برپا کرده بودند. فکر کرد حتماً زمین خالی را پیدا خواهد کرد. می‌رفت آن سوی جاده می‌ایستاد و غلام و مادرش و برادرها و مادر بزرگش را تصور می‌کرد، اسباب و اثاثی را که یک گوشه چپانده بودند و وسایلی را که روی دوش خاکی جاده‌های کشور له و لورده شده بودند و دنبال جایی می‌گشتند که آرام گیرند. اکنون دیگر غلام سرپرست خانواده بود. مجبور بود کار کند. حالا دیگر بایستی جوانی‌اش را به تخلیه کانال‌های فاضلاب، حفر چاه، ساختن آجر و درو کردن زمین‌ها می‌گذراند. غلام هم

آرام آرام تبدیل می شد به یکی از همان مردهای قوزکرده، با پوست چغرو صورت آفتاب سوخته، که عادل همیشه پشت گاو آهن ها می دید.

عادل فکر کرد مدتی همان جا می ایستد و کوهستانی را تماشا می کند که بر شادباغ نو سایه می اندازد. پس از آن فکر کرد دستش را در جیبش فرو خواهد کرد و دنبال چیزی خواهد گشت که روزی در باغستان پیدا کرده بود، نیمه سمت چپ عینکی گرد که از وسط دو نیم شده بود، عینکی که شیشه اش پر از ترک بود و دسته اش از خون دلمه بسته یوشیده. پس از آن عینک را در چاهی می انداخت. با خود اندیشید بعد از آن که برمی گشت و رهسپار خانه می شد، حسی که وجودش را احاطه می کرد آرامش می بود.

فصل هشتم

پاییز ۲۰۱۰

امروز که از درمانگاه به خانه برگشتم، در تلفن اتاق خوابم پیامی از تالیا داشتم. در همان حالی که کفش‌هایم را از پا درمی‌آوردم، پیام را شنیدم. می‌گوید سرما خورده و مطمئن است از ماما گرفته است. بعد از آن هم از حال و احوال من می‌پرسد و این‌که کار و بارم در کابل چطور پیش می‌رود. آخر سر و درست قبل از این‌که قطع کند، می‌گوید، اودی مدام می‌پرسد چرا تو یک زنگ هم نمی‌زنی. البته به روی تو که نمی‌آورد. پس من به جایش گفتم. مارکوس، تو را به خدا. یک زنگی به مادرت بزن. الاغ!

لبخند می‌زنم.

تالیا.

عکسش همیشه خدا روی میزم است، همانی که سال‌ها پیش کنار ساحل تینوس گرفتم – همان که تالیا پشت به دوربین روی تخته‌سنگی نشسته است. عکسش را قاب کرده‌ام، هرچند اگر از نزدیک و با دقت نگاهش کنید، می‌بینید یک تکه از گوشه سمت چپ پایین عکس قهوه‌ای تیره است، آن هم به لطف آن دختر دیوانه ایتالیایی که سال‌ها پیش می‌خواست آتشش بزند.

لپ‌تاپم را روشن می‌کنم و خلاصه عمل‌های جراحی دیروز را تایپ می‌کنم. اتاق من طبقه بالاست - یکی از سه اتاق خواب طبقه دوم خانه‌ای که از زمان رسیدنم به کابل، در سال ۲۰۰۲، در آن سکونت داشتم - میز کارم هم درست کنار پنجره است و کل باغچه خانه را زیر نظر دارم. از این‌جا درخت‌های ازگیلی که چند سال پیش همراه صاحبخانه قدیمی‌ام، نبی، کاشته بودیم هم در دیدرسم هستند. اقامتگاه قدیمی نبی، که به دیوار پشتی خانه چسبیده است و تازگی‌ها دوباره رنگش کرده‌ایم، هم از این‌جا پیدا است. بعد از درگذشت او، آن‌جا را در اختیار یک زوج جوان هلندی قرار دادم که با دانش فنی خود در زمینه کامپیوتر و فناوری اطلاعات کمک‌حال دبیرستان‌های محلی بودند. سمت راست آلونک شورولت مدل ۱۹۴۰ سلیمان وحدتی، دهه‌ها بی آن‌که جنب بخورد، یک گوشه افتاده. مثل تخته‌سنگی خزه‌پوش، سرتاسرش زنگ زده است. الآن هم که با لایه نازک برف زودهنگامی که دیروز بارید پوشیده شده است، اولین برف امسال. پس از مرگ نبی، مدتی توی این فکر بودم که ماشین را به یکی از اوراقی‌های کابل ببرم، اما خب دل و جرئتش را نداشتم. به نظرم رسید این ماشین بخشی ضروری از گذشته این خانه است، تاریخ این خانه است.

یادداشتم را تمام می‌کنم و نگاهی به ساعت می‌اندازم. ساعت نه و نیم شب است، که می‌شود هشت عصر به وقت یونان.

یک زنگی به مادرت بزن. الاغ!

اگر بخواهم امشب به ماما زنگ بزنم، نباید بیش از این دست‌دست کنم. یادم می‌آید که تالیا در یکی از ایمیل‌هایش نوشته بود ماما دارد هر شب زودتر از شب قبل به خواب می‌رود. نفس عمیقی می‌کشم و خودم را راست و ریس می‌کنم. گوشی را برمی‌دارم و شماره‌اش را می‌گیرم.

تابستان ۱۹۶۷ بود که اولین بار تالیا را دیدم. آن موقع دوازده سالم بود. او و

مادرش، مدلاین، برای دیدن من و ماما به تینوس آمده بودند. ماما، که اسمش اودلیاست، می‌گفت سال‌ها - دقیقش را بخواهید، پانزده سال - از آخرین باری که او و دوستش، مدلاین، همدیگر را دیده بودند گذشته است. مدلاین هفده‌ساله که بود جزیره را ترک کرده و به آتن رفته بود تا هنرپیشه‌ای مشهور شود، هرچند شهرتش زیاد دوام نیاورد.

ماما گفت: «وقتی شنیدم بازبگر شده، هیچ تعجب نکردم. به خاطر برورویش بود. همه همیشه از دیدن مدلاین دهانشان باز می‌ماند. حالا وقتی بینی‌اش خودت می‌فهمی.»

از ماما پرسیدم چرا تا حالا اسمی از او نیاورده بوده.

«نیاورده بودم؟ مطمئنی؟»

«مطمئنم.»

بعدش درآمد: «می‌توانم قسم بخورم. و اما دخترش، تالیا. باید حواست بهش باشد و مواظب رفتارت باشی، چون یک اتفاقی برایش افتاده. یک سگ گازش گرفته و جای زخم روی صورتش مانده.»

ماما بیش از آن چیزی نگفت و من فهمیدم بهتر است زیاد پاپی‌اش نشوم. اما رازی که مادر آشکار کرده بود بیش از گذشته مدلاین و بازی او در فیلم و تئاتر من را شیفته کرده بود. کنجکاوی‌ام مدام برانگیخته می‌شد، مخصوصاً وقتی از خود می‌پرسیدم مگر جای آن زخم چقدر نمایان است که سزاوار چنین توجه و مراعات حالی است. با اشتیاقی بیمارگونه انتظار می‌کشیدم تا خودم از نزدیک جای آن زخم را ببینم.

ماما گفت: «من و مدلاین وقتی خیلی بچه بودیم همدیگر را در مراسم عشای ربانی دیده بودیم.» بعدش هم گفت فوراً، مثل یک روح در دو بدن، به دو دوست جدانشدنی تبدیل شده بودند. سر کلاس مدرسه، از زیر میز دست‌های هم را در دست می‌گرفتند. این کار در سرتاسر تعطیلات، توی کلیسا و وقتی در مزارع خشک قدم می‌زدند هم ادامه داشت. قسم خورده

بودند تمام عمرشان مثل خواهر هم باقی بمانند. قول داده بودند حتی پس از ازدواج هم در نزدیکی یکدیگر زندگی کنند. قول داده بودند در همسایگی هم زندگی کنند و اگر شوهر یکیشان بر رفتن از آنجا اصرار کرد، از او تقاضای طلاق کنند. خوب به یاد دارم وقتی ماما داشت به طرزی ریشخند آمیز این حرف‌ها را می‌زد نیشخندی هم بر لب داشت، انگار می‌خواست بین خودش و حماقت‌هایی که در جوانی انجام داده بود، بین خودش و آن وعده‌های بی‌پروا و مشتاقانه فاصله بیندازد. اما خوب می‌تواند هم س. ایه ص. دمه‌ای بیان‌ناشدنی را در صورتش ببینم، پرده‌ای از ناامیدی بر چهره‌اش کشیده شده بود، هرچند ماما آن‌قدر مغرور بود که هیچ نمی‌خواست اقرار کند.

حالا مدلاین با مردی ثروتمند و بسیار مسن‌تر از خودش ازدواج کرده بود، آقای آندریاس جیاناکوس، که سال‌ها پیش تهیه‌کنندگی دومین فیلمش را بر عهده داشت، فیلمی که از قضا آخرین فیلم مدلاین هم بود. آقای جیاناکوس توی کار ساخت و ساز بود و آن موقع شرکت بزرگی هم در آتن داشت. آن اواخر هم مدلاین و آقای جیاناکوس بگومگویشان شده بود و کلی قیل و قال راه انداخته بودند. ماما هیچ کدام از این چیزها را به من نگفته بود. خودم وقتی دزدکی و با عجله قسمت‌هایی از نامه مدلاین را خواندم این‌ها دستگیرم شد. توی آن نامه علت آمدنش را برای ماما نوشته بود.

دیگر بودن کنار آندریاس و آن دوست‌های دست راستی‌اش و از صبح تا شب گوش دادن به آهنگ‌های نظامی برایم طاقت‌فرسا شده. من هم که همیشه باید زیپ دهانم کشیده باشد. وقتی از بی‌شرفی‌ها و آدمکشی‌های این ارتشی‌ها، که دموکراسی را به سخره گرفته‌اند، حرف می‌زنند، من نباید لام تا کام چیزی بگویم. اگر کلمه‌ای خلاف میل آقایان حرف بزنم، مطمئنم بهم انگ کمونیست آشوب‌طلب می‌زنند و حتی نفوذ آندریاس هم ممکن نیست جلو زندان رفتنم را بگیرد. شاید هم اصلاً به خودش زحمت ندهد از آن استفاده کند، منظورم نفوذش است. گاهی فکر می‌کنم اصلاً عمدی دارد که من را به انتقاد وادار کند. آخ که چقدر دلم برایت تنگ شده، اودی عزیزم، چقدر دلم برای در کنارت بودن تنگ شده...

روزی که قرار بود مهمانانمان از راه برسند، ماما صبح زود از خواب بیدار شد و بنا کرد به برق انداختن خانه. در خانه خیلی کوچکی در دامنه تپه زندگی می‌کردیم. خانه ما هم مثل بسیاری از خانه‌های تینوس از سنگ آهک سفید ساخته شده بود و بامی مسطح با کاشی‌های قرمز الماس شکل داشت. اتاق خواب طبقه بالا که من و ماما دو نفری در آن می‌خوابیدیم در و پیکر نداشت - پلکان عمودی باریک خانه یکر است به اتاق باز می‌شد - اما پنجره نیم دایره و بهار خواب باریکی داشت که نرده‌های آهنی اش تا کمر می‌رسید و از روی آن می‌توانستیم به پشت بام بقیه خانه‌ها، درختان زیتون، بزه‌ها، کوچه‌های پیچ در پیچ سنگی و طاقماها نگاهی بیندازیم، و صد البته به دریای اژه، که صبحگاهان تابستان آبی و آرام بود و بعد از ظهرها با وزش بادهای مدیترانه‌ای، که از شمال می‌وزید، موج و کف آلود می‌شد.

بشور و بسابش که تمام شد، تنها لباس مجلسی‌ای را که برایش مانده بود به تن کرد، همانی که پانزدهم اوت هر سال در جشن مریم مقدس در کلیسای پاناگیا اوانگلیستریا می‌پوشید. زائران در پانزدهم اوت از همه کشورهای حوزه مدیترانه برای زیارت تندیس مشهور به تینوس سرازیر می‌شدند. هنوز یکی از عکس‌های مادرم را با آن لباس دارم - پیراهن بلند ژنده طلایی، گردنبندی گرد، ژاکت سفید چروکیده، جوراب و کفش‌های سیاه بزرگ. ماما توی آن عکس دقیقاً عین بیوه‌های رعب‌انگیز بود، با صورت زمخت، ابروهای پاچه‌بزی و دماغ گوشتی. با آن حالت شق و رق و قیافه‌ای که درست عینو خشکه مقدس‌های عبوس بود چیزی از زائران کم نداشت. من هم توی آن عکس هستم، دقیقاً کنار مادر ایستاده‌ام. پیراهن و شلووارک سفیدی به تن دارم و جوراب ساق بلند سفیدم را هم از بالا تا زده‌ام. هر کس این عکس را ببیند، از گرهی که به ابروهایم افتاده، شستش خبردار می‌شود که دستور داده‌اند سیخ بایستم و لبخند هم نزنم. انگار صورتم را کیسه کشیده‌اند و بر خلاف میل و بعد از کلی تق و نوق موهایم را خیس کرده و به سمت پایین

شانه کرده‌اند. اگر شما هم ببینید، بلافاصله از رابطه پرتنش ما آگاه می‌شوید. از آن سیخ ایستادن و از این‌که هیچ جای بدنمان با هم تماس پیدا نکرده قشنگ معلوم است.

شاید هم شما نفهمید. اما من خودم که هر بار عکس را می‌بینم آن تنش را با تمام وجودم حس می‌کنم. آخرین بار هم همین دو سال پیش بود. چیزی جز نگرانی، تقلا و بی‌تابی در این عکس نمی‌بینم. نمی‌توانم این نکته را نادیده بگیرم که دو نفر، تنها به سبب رابطه‌ی خونی‌ای که با هم دارند، انگار مقدر شده‌اند همدیگر را سردرگم کنند و بی‌آزارند و هر کدام، در قید و بند آبروی خود، دیگری را تحریک کنند.

از پنجره اتاق زیر شیروانی، ماما را دیدم که از خانه خارج شد و به سمت گذرگاه بندر تینوس رفت. در حالی که چارقندی زیر چانه‌اش گره زده بود، سراسیمه پا به آن روز آفتابی گذاشت. زنی لاغر و استخوانی بود که هیکلش درست به بچه‌ها می‌مانست، اما هر کس او را از دور می‌دید می‌فهمید بهتر است راه را برایش باز کند. خوب به یاد دارم که هر روز صبح من را تا مدرسه می‌برد - مادرم الآن بازنشسته شده، اما قبلاً معلم بود. ماما هیچ وقت موقع راه رفتن دستم را نمی‌گرفت. مادرهای دیگر همیشه دست بچه‌هایشان را می‌گرفتند، اما ماما نه. می‌گفت باید با من هم مثل بقیه شاگردهایش رفتار کند. در حالی که یک دستش را به یقه زاکتش می‌گرفت، با قدم‌های استوار جلو می‌رفت. من هم، که ظرف ناهارم را در دست داشتم و کلی زور می‌زدم تا به او برسیم، پشت سرش تند و تند پا جای قدم‌هایش می‌گذاشتم. سر کلاس همیشه ردیف آخر می‌نشستم. یادم می‌آید مادرم پای تخته سیاه می‌ایستاد و به شاگردهایی که بد رفتاری می‌کردند چشم‌غره‌ای می‌رفت که، عین قلوه‌سنگی که از قلاب سنگ رها شده باشد، درست به هدف برخورد می‌کرد. تنها با یک نگاه خصمانه یا سکوتی ناگهانی می‌توانست آدم را از وسط دو نیم کند.

ماما بیش از هر چیزی به وظیفه‌شناسی و صداقت ایمان داشت، حتی به

قیمت انکار نفس. و به خصوص به قیمت انکار نفس خود. ماما باور داشت همیشه بهتر است حقیقت گفته شود، به وضوح و به دور از قیل و قال، و هرچه آن حقیقت ناخوشایندتر باشد، زودتر باید برملا شود. اصلاً حال و حوصله قربان صدقه رفتن نداشت. زنی بود - و هست - با اراده‌ای فولادین. زنی که جای عذرخواهی در کارهایش نمی‌گذاشت، زنی که هیچ دلت نمی‌خواست با او دریفتی. البته خودم که هیچ‌گاه و حتی تا الآن هم نفهمیدم که آیا این خلق و خویش خدادادی بود یا از آن صفاتی بود که ناچار برای خود برگزیده بود، چون یک سال از ازدواجش نگذشته بود که پدر مرد و او را تنها گذاشت تا من را به تنهایی بزرگ کند و بار زندگی را بر دوش بکشد.

هنوز چیزی از رفتن ماما نگذشته بود که همان جا خوابم برد، تا این که با صدای زنگدار و گوشخراش زنی یکهو از خواب پریدم. بلند شدم نشستم و آن زن آن‌جا بالای سرم بود. کلی رزلب، کرم‌بودر و عطر به خود زده بود و، با بدنی لاغر و پرانحنا، از پشت توری کلاه استوانه‌ای اش به من لیخند می‌زد. پیراهن کوتاه سبزی به تن داشت و وسط اتاق ایستاده بود. چمدان چرمی اش هم کنار پایش بود. موهای بور و دست و پای کشیده‌ای داشت و لبخند می‌زد. صورتش درخشان بود و یکریز حرف می‌زد. لحن صدایش آکنده از اعتماد به نفس و شادی بود.

«خب، پس مارکوس کوچولوی اودی تو هستی! نگفته بود این قدر خوش تیپی! وای، اصلاً انگار مامانت را توی آن شکل ماهت می‌بینم. چشم‌هایش را نگاه! آره، چشم‌هایت عین مامانت است. به گمانم قبلاً کسی بهت گفته باشد. خیلی مشتاق دیدنت بودم. من و مادرت - ما - ای بابا، حتماً اودی بهت گفته. پس خودت می‌دانی و می‌توانی تصور کنی که از دیدن شما دو تا چقدر هیجانزده شده‌ام، مارکوس. مارکوس و ارواریس! خب من مدلاین جیانا کوس هستم و از دیدنت خیلی خوشحالم.»

دستکش کرم‌رنگ بلند ساتنش را در آورد. از آن دستکش‌هایی بود که فقط

در مجله‌ها و به دست خانم‌های باشخصیتی دیده بودم که در مهمانی‌های شبانه یا روی پله‌های عریض تماشاخانه‌ها سیگار می‌کشیدند یا دست در دست کسی از ماشین براق مشکی‌ای پیاده می‌شدند و صورت‌هایشان از تابش فلاش دوربین‌ها می‌درخشید. نوک انگشت‌های دستکش را بایستی چندین بار نیشگون می‌گرفت و می‌کشید تا از دستش دربیاید. پس از آن کمی خم شد و دستش را سمت من دراز کرد.

دست‌آتش، با وجود پوشیدن دستکش، سرد و نرم بودند. گفت: «این هم تالیاست، دختر من. عزیزم، به مارکوس و ارواریس سلام کن.»

در آستانه اتاق و کنار مادرم ایستاده بود و با قیافه‌ای بی‌حالت به من زل زده بود، دختری نحیف و رنگ‌پریده با موهای فرفری شل و ول. بجز آن چیز دیگری از او یادم نمی‌آید که برایتان بازگو کنم. رنگ پیراهنی را که آن روز به تن داشت اصلاً به خاطر ندارم - البته اصلاً یادم نیست پیراهن تنش بود یا چیز دیگر - یا مدل کفش‌هایش، یا این‌که جوراب پایش بود یا نه، یا ساعت مچی بسته بود، یا گردنبند، انگشتر یا گوشواره. اصلاً یادم نمی‌آید، چون اگر شما هم توی رستوران نشسته باشید و یک نفر یکهو بالا سرتان ظاهر شود و با قاشق‌های دسر بنا کند به شعبده‌بازی، نمی‌آید که به قیافه او نگاه کنید؛ به تنها چیزی که زل می‌زنید همان قاشق‌ها خواهد بود. ماسک پارچه‌ای که قسمت پایینی صورت او را پوشانده بود هم حکم همان قاشق و تردستی را داشت. وجود آن بانداژ امکان دیدن هر چیز دیگری را از من سلب کرده بود.

«تالیا، سلام کن عزیز دلم. بی‌ادب نباش.»

احساس کردم سرش را کمی تکان داد.

با زبانی خشک جواب دادم: «سلام.» انگار چیزی در هوا موج می‌زد. جریان داشت. احساس می‌کردم چیزی که انگار نیمی از آن ترس بود و نیم دیگرش هیجان وجودم را پر کرده است، چیزی که در تنم بالا می‌رفت و توی سرم جمع می‌شد. به او زل زده بودم. خودم هم می‌دانستم بدجوری زل

زده‌ام، اما نمی‌توانستم جلو خودم را بگیرم. اصلاً نمی‌توانستم نگاه خیره‌ام را از ماسک آبی آسمانی روی صورتش جدا کنم. دو تکه باند از روی آن رد شده و پشت سرش گره خورده بود. شکاف افقی باریکی هم کنار لبش را چاک داده بود. همان موقع بود که فهمیدم دل و جرئت‌ش را ندارم که نگاهش کنم، حالا آن زخمی که زیر ماسک پنهان شده بود هر طور می‌خواست باشد. در عین حال، نمی‌توانستم صبر کنم تا بتوانم نگاهی به آن بیندازم. احساس می‌کردم تا با چشم خودم آن زخم را نمی‌دیدم، زندگی‌ام به روال و نواخت طبیعی و قبلی‌اش باز نمی‌گشت، زخمی که ماما گفته بود آن قدر وحشتناک و هولناک است که من و دیگران باید در مقابله‌اش محافظت شویم.

البته وجود این ماسک شاید علت دیگری هم داشت، شاید برای آن بود تا از تالیا در برابر ما محافظت کند، به‌خصوص در برابر من. حداقل در همان دیدار اول که به‌سختی از پس این کار برآمد.

مدل‌این و تالیا طبقه بالا ماندند تا وسایلشان را جابجا کنند و ماما هم در آشپزخانه داشت برای شام ماهی خرد می‌کرد. ماما ازم خواست برای مدل‌این یک فنجان قهوه درست کنم و برایش به طبقه بالا ببرم. من هم قهوه را آماده کردم و با یک بشقاب سوهان کنجدی برایش بردم.

این همه سال گذشته و هر گاه اتفاقی را که پس از آن رخ داد به یاد می‌آورم شرمندگی همچون مایعی گرم و چسبناک وجودم را فرا می‌گیرد. تا به امروز آن صحنه را، بی‌حرکت مثل عکس، به یاد می‌آورم. مدل‌این، در حالی که سیگار می‌کشید، کنار پنجره اتاق ایستاده بود و از پس عینک آفتابی زرد رنگش منظره دریا را نگاه می‌کرد. یک دستش را به پهلویش زده و قوزک پاهایش را از روی هم رد کرده بود. کلاه استوانه‌ای‌اش را روی میزتوالت گذاشته بود. آینه‌ای بالای میزتوالت بود و توی آینه تصویر تالیا، که روی لبه تخت نشسته و پشتش به من بود، نقش بسته بود. به جلو خم شده بود و داشت کاری انجام می‌داد، شاید بند کفش‌هایش را باز می‌کرد یا یک همچو چیزی. می‌توانستم بینم که

ماسکش را درآورده است. ماسک کنارش روی تختخواب افتاده بود. موجی از سرما از ستون فقراتم به بالا می‌خزید و من در تلاش و تقلا بودم تا جلوش را بگیرم، اما فایده نداشت. دست‌هایم مثل بید می‌لرزید و همین لرزش دستانم باعث شد فنجان چینی روی نعلبکی بلغزد و یک‌وری شود. مدلاین با شنیدن صدای لغزش فنجان رویش را از پنجره به سمت من برگرداند و همین کارش باعث شد تالیا بالا را نگاه کند. من هم تصویرش را توی آینه دیدم.

سینی از دست‌هایم افتاد. فنجان چینی هزار تکه شد. قهوه داغ پخش زمین شد و سینی از پله‌ها به سمت پایین سر خورد. انگار ناگهان تمام بدنم فلج شد. روی دست و پایم افتادم و بر خرده‌های چینی شکسته بنا کردم به هُق زدن. مدلاین می‌گفت: «وای عزیزم. وای عزیزم.» ماما هم که داشت از پله‌ها بالا می‌آمد فریاد زنان می‌گفت: «چه شده؟ مارکوس، چه کار کردی؟»

مامان بهم هشدار داده بود که سگ گزش گرفته است. جای زخمی دارد. اما سگ صورت تالیا را گاز نگرفته بود، صورتش را خورده بود. شاید آن روز برای توصیف آنچه توی آینه دیده بودم کلماتی به ذهنم رسیده بود، اما مطمئنم زخم بین آن کلمات جایی نداشت.

یادم می‌آید ماما با دستانش به شانهم چنگ انداخت، من را بلند کرد، به سمت خودش چرخاند و گفت: «چه‌ات شده؟ چه مشکلی پیش آمده؟» و خوب به یاد دارم نگاهش از بالای سر من به پشت سرم خیره شد و همان‌جا خشکش زد. درجا کلمات در دهانش خشکید. رنگ از صورتش پرید. دستانش از روی شانهم پایین لغزید. و آن لحظه بود که شاهد شگفت‌انگیزترین رخداد عمرم شدم، چیزی که احساس می‌کردم احتمال وقوعش حتی کم‌تر از آن است که سر و کله شاه کنستانتین در لباس دلنک دم در خانه‌مان ظاهر شود: یک قطره اشک از گوشه سمت راست چشم مادرم بیرون زد.

مامان می‌پرسد: «خب، حالا چطور آدمی بودی؟»

«کی؟»

«کی؟ همان زن فرانسوی. خواهرزاده صاحبخانه‌ات، استاد دانشگاه

پاریسی.»

گوشی تلفن را به گوش دیگرم می‌چسبانم. برایم خیلی عجیب بود که این موضوع یادش مانده بود. تمام عمرم همیشه این حس را داشته‌ام که حرف‌هایی که به مادرم می‌گویم، قبل از آن‌که به گوشش برسند و شنیده شوند، در هوا ناپدید می‌شوند. احساس می‌کنم رابطه‌مان چنگی به دل نمی‌زند و همیشه چیزی میانمان حائل می‌شود. گاهی که از کابل به او زنگ می‌زنم، مثل همین الآن، احساس می‌کنم او گوشی را جایی می‌گذارد و می‌رود سراغ کار و بار خودش. این احساس بهم دست می‌دهد که دارم در قاره‌ای دیگر با فضایی خالی صحبت می‌کنم - هرچند می‌دانم اشتباه است و می‌توانم حضور مادر را از آن سوی خط حس کنم و صدای نفس‌هایش را در گوشم بشنوم. گاهی از چیزی که توی درمانگاه دیده‌ام برایش می‌گویم - مثلاً پسر خونین و مالینی که پدرش او را کشان‌کشان به بیمارستان آورده بود. خمپاره نارنجکی گونه‌هایش را شکافته و گوشش را از بیخ کنده بود: قربانی دیگری که بازی کردن در مکانی نامناسب و در وقتی نامناسب از روزی نامناسب به بار آورده بود - توی اوج تعریف کردن ماجرا، بدون هیچ هشدار، صدای کوبیده شدن گوشی تلفن به گوشم می‌رسد. صدای ماما ناگهان دورتر و دورتر و در هوا محو می‌شود. صدای بالا و پایین شدن، بازتاب صدای قدم‌هایش و بعد صدای کشیده شدن چیزی روی زمین به گوشم می‌رسد. من هم ساکت می‌شوم و تا برگشتنش انتظار می‌کشم. آخر، برمی‌گردد و بیش‌تر اوقات نفس‌نفس‌زنان برایم توضیح می‌دهد که، بهش گفته بودم که همین‌طور ایستاده راحت‌ترم. رک و راست بهش گفتم: «تالیا، دوست دارم کنار پنجره بایستم و، وقتی دارم با مارکوس حرف می‌زنم، آب دریا را تماشا کنم.» اما مدام می‌گوید: «خودت را خسته می‌کنی، اودی، باید بنشین.» بعدش یکهو فهمیدم که دارد این صندلی

دسته دار را روی زمین می‌کشد - این چیز چرمی گنده‌ای که پارسال برایم خریده، وای خدا، چقدر هم زورش زیاد است. البته، تو این صندلی را ندیده‌ای. خب، معلوم است که ندیده‌ای. بعد از آن، آهی ساختگی سر می‌دهد و از من می‌خواهد بقیه داستانم را برایش تعریف کنم، اما آن موقع دیگر حواسم آن قدر پرت شده که نمی‌توانم ادامه دهم. تأثیر آنی این حرکتش این است که احساس می‌کنم من را به طور مبهمی سرزنش و توبیخ کرده است، و بدتر از همه این است که احساس می‌کنم حق هم داشته و من بابت اشتباهات ناگفته و تقصیرهایی که هرگز مرتکب نشده‌ام گناهکارم. حتی اگر هم داستانم را ادامه دهم، دیگر به گوش خودم آن قدر جالب توجه به نظر نمی‌رسد، یعنی به پای داستان حزن‌انگیز صندلی ماما که نمی‌رسد.

مامان حالا می‌گوید: «اسمش چه بود؟ پری یا یک همچو چیزی، نه؟»

از نبی، که از دوستان عزیز من بود، برای مادر گفته بودم. البته فقط از امور کلی زندگی اش خبر دارد. می‌داند نبی در وصیتنامه اش خانه کابل را برای خواهرزاده اش، پری، که در پاریس بزرگ شده به ارث گذاشته است. اما در باره نیلا وحدتی چیزی برایش تعریف نکرده‌ام. نگفته‌ام که بعد از سکنه شوهرش به پاریس گریخت و نبی دهه‌ها وقتش را صرف نگهداری از سلیمان کرد. از آن قضیه هم کلاً چیزی برایش نگفته‌ام. آن قدر حوادث موازی و پی‌درپی رخ داده که انگار داری کیفرخواست خود را بلندبلند می‌خوانی.

می‌گویم: «پری، آره. آدم خیلی خوبی بود. گرم و خودمانی. که به خصوص

از استاد‌های دانشگاه بعید است.»

«استاد چه درسی بود، شیمی؟»

در لپ‌تاپم را می‌بندم و می‌گویم: «ریاضیات.» دوباره برف گرفته است، برفی آرام و سبک. دانه‌های ریز برف در تاریکی پیچ و تاب می‌خورند و خود را به شیشه پنجره می‌زنند.

در باره دیدارم با پری وحدتی در اواخر تابستان گذشته برای ماما می‌گویم. واقعاً که زن نازنینی بود. آرام، لاغراندام، با موهایی جوگندمی و گردنی باریک و کشیده که رگ‌های آبی‌رنگ هر دو طرفش به چشم می‌خورد. لیخندی گرم و صمیمانه داشت که دندان‌های فاصله‌دارش را به نمایش می‌گذاشت. شکسته‌تر و مسن‌تر از سن و سالش به نظر می‌رسید. دچار ورم رماتیسمی مزمن بود. با این‌که هنوز دست‌های خمیده و معوجش کار می‌کردند، اما روز زمینگیری‌اش نزدیک بود و خودش هم این را می‌دانست. دیدنش باعث شد یاد ماما بیفتم و روز رفتن او.

پری وحدتی یک هفته نزد من در خانه کابل ماند. وقتی از پاریس به کابل رسید، دورتادور کابل چرخاندمش. آخرین باری که خانه را دیده بود سال ۱۹۵۵ بود و به نظر می‌رسید خودش هم از تازگی و طراوت خاطراتش از این مکان به شگفت آمده باشد. خیلی چیزها را خوب به یاد داشت، مثلاً دو تا پله‌ای را که اتاق نشیمن را به اتاق غذاخوری می‌رساند، و می‌گفت اواسط صبح روزهای آفتابی آن‌جا می‌نشسته و کتاب‌هایش را ورق می‌زده است. وقتی دید خانه چقدر از آن چیزی که به یادش مانده کوچک‌تر است، جا خورد. وقتی او را به طبقه بالا بردم، دقیقاً یادش بود اتاق خواب خودش کدام بوده است، هرچند حالا دیگر در اختیار یکی از همکاران آلمانی‌ام بود که برای سازمان برنامه جهانی غذا کار می‌کند. یادم است وقتی چشمش به گنجۀ کوچک و کوتاه گوشه اتاق افتاد، نفسش بند آمد. آن گنجۀ یکی از معدود یادگارهای باقیمانده از دوران کودکی‌اش بود. آن را از نامه‌ای که نبی قبل از مرگش برایم نوشته بود به یاد داشتم. کنار گنجۀ چمباتمه زد و نوک انگشت‌هایش را به رنگ زرد رنگ‌پریده روی گنجۀ و زرافه‌ها و میمون‌های دم‌دراز روی درهایش کشید. سرش را که بالا آورد و به من نگاه کرد، دیدم چشم‌هایش کمی نمناک شده‌اند. بعد هم با خجالت و لحنی عذرخواه از من

خواست، اگر ممکن است، آن را برایش به پاریس ارسال کنم. پیشنهاد کرد در عوضش پول خرید کمده جدید را بپردازد. آن کمده تنها چیزی بود که از خانه می خواست. من هم به او گفتم با کمال میل کمده را برایش ارسال می کنم. آخر سر هم بجز آن کمده، که من چند روز پس از عزیمتش برایش ارسال کردم، تنها چیزهایی که با خود به فرانسه برد دفتهای طراحی سلیمان وحدتی، نامه نبی و چند شعر از مادرش، نیلا، بود که نبی نگه داشته بود. تنها کار دیگری که حین اقامت در کابل از من خواست، این بود که او را با ماشین به شادباغ ببرم تا بلکه روستای زادگاهش را ببیند. امیدوار بود برادر ناتنی اش، اقبال، را آنجا پیدا کند.

ماما می گوید: «فکر می کردم خانه را می فروشد. آخر حالا خانه مال اوست.» می گویم: «گفت تا هر وقت دلم بخواهد می توانم این جا بمانم. بدون اجاره.» تقریباً می توانم بینم که ماما با حالتی شکاکانه لب هایش را قفل کرده است. ماما جزیره نشین است. به مقاصد و نیات همه آدم های شهرنشین با دیده شک و تردید نگاه می کند. کارهای خیرخواهانه شان را با چشم حقارت می بیند. می دانم یکی از دلایلم، از زمان کودکی، برای بیرون زدن از تینوس در هر فرصتی که می یافتم همین اخلاق ماما بود. هر وقت می شنیدم کسی این طوری حرف می زند، یأس و ناامیدی بر وجودم چیره می شد.

برای این که موضوع بحثمان را عوض کنم، می پرسم: «ساخت خانه کبوترها چطور پیش می رود؟»

«باید یک چند وقتی استراحت کنم. دارد من را از پا درمی آورد.» شش ماه پیش، متخصص اعصابی در آتن بیماری ماما را تشخیص داده بود. البته، بعد از آن که تالیا به من خبر رساند ماما دائم همه وسایل را می اندازد و می شکاند و من هم کلی اصرار و خواهش کردم، بالاخره دلش راضی شد برود دکتر. تالیا او را برد پیش دکتر. از موقعی هم که از پیش دکتر برگشته اند ماما مدام یک چشمش خون بوده و چشم دیگرش اشک. از طریق

ایمیل‌هایی که تالیا برایم می‌فرستد از همه این جزئیات باخبر می‌شوم: این‌که خانه را از نو نقاشی کرده، شیرهای آب را تعمیر کرده و از تالیا خواسته کمکش کند تا در طبقه بالا گنجه‌ای نو بسازد. حتی داشته توفال‌های چوبی سقف را هم عوض می‌کرده، که خوشبختانه تالیا جلوش را گرفته. حالا هم رفته سراغ ساختن خانه کبوترها. ماما را توی ذهنم مجسم می‌کنم که آستین‌هایش را بالا زده، پشت لباسش خیس عرق شده و چکش به دست میخ‌ها را می‌کوبد و تخته‌های چوب را سمباده می‌کشد. و این طوری به مقابله با عصب‌های ناکارآمد بدنش برخاسته است. چنان از اعصابش کار می‌کشد تا این‌که روزی به کلی از حرکت باز ایستد.

ماما می‌گوید: «کی برمی‌گردی خانه؟»

می‌گویم: «خیلی زود.» پارسال هم که این را از من پرسید باز هم جوابم خیلی زود بود. آخرین بار دو سال پیش به تینوس رفتم.

مکشی کوتاه کرد و خنده‌کنان گفت: «زیاد لفتش نده. می‌خواهم قبل از این‌که بهم از این شلنگ‌های تنفسی وصل کنند تو را ببینم.» این هم از آن عادت‌های قدیمی‌اش است. منظورم همین شوخی‌های بیجایی است که از همان اول با بداقبالی‌های خودش می‌کرده، همین خوار کردن خودش برای دل سوزاندن به حال خود. این کارهایش تأثیری دوپهلوی - و حساب‌شده - بر بداقبالی دارد: هم تضعیفش می‌کند و هم تقویتش.

می‌گوید: «اگر می‌توانی، کریسمس برگرد. هر طور شده قبل از چهارم ژانویه این‌جا باش. تالیا می‌گوید آن موقع کسوف می‌شود و در یونان قشنگ معلوم است. توی اینترنت خوانده. می‌توانیم با هم کسوف را ببینیم.»

می‌گویم: «سعی‌ام را می‌کنم، ماما.»

درست عین این بود که یک روز صبح از خواب بیدار شوی و بینی حیوانی درنده‌خو دارد در خانه‌ات پرسه می‌زند. هیچ جای خانه برایم امن نبود. او

همه جا، هر گوشه و کناری سبز می شد، ول می گشت و در کمین بود. مدام چانه اش را با دستمالش می مالید تا آب دهانی را که دم به دم از دهانش جاری می شد پاک کند. ابعاد کوچک خانه باعث می شد فرار از دست او ناممکن شود. وقت هایی که برای خوردن شام و ناهار سر میز می نشستیم، بیش از هر وقت دیگری، از ترس لرزه بر اندامم می افتاد، چون بایستی شاهد پایین دادن قسمت پایینی ماسک تالیا می بودم تا بتواند قاشق را در دهانش بگذارد. با دیدن آن صحنه و صدای ملچ ملوچش دلم به هم می خورد. خیلی پرسر و صدا غذا می خورد. همیشه خدا هم تکه های نیمه جویده غذا همراه آب دهانش چلپی روی بشقاب، میز یا حتی زمین می افتاد. مجبور بود هر جور چیز مایعی حتی سوپ را با نی هورت بکشد. مادرش هم همیشه یک پاکت نی توی کیفش حاضر و آماده داشت. وقتی که سوپش را با نی هورت می کشید، چنان شلپ شلوپی راه می انداخت که ماسکش لک می شد و هرچه بود و نبود چکه چکه از گوشه فکش راه می افتاد روی گردنش. اولین بار، عذرخواهی کردم تا از سر میز بلند شوم، اما ماما چنان چشم غره ای رفت که سر جایم میخکوب شدم. از همین رو بود که خودم را عادت دادم نگاهم را برگردانم و سعی کنم صدایش را نشنوم، اما کار آسانی نبود. پایم را که به آشپزخانه می گذاشتم، او آنجا ساکت و بی حرکت نشسته بود و مدلاین روی چانه اش پماد می مالید تا پوسته پوسته نشود. من هم شروع کردم به شمارش معکوس روزها توی ذهنم. ماما گفته بود مدلاین و تالیا چهار هفته آنجا می مانند.

همه اش به خودم می گفتم کاش مدلاین تنها آمده بود. خیلی از مدلاین خوشم می آمد. چهار تایی توی حیاط کوچک محصور جلو در ورودی خانه می نشستیم. او جرعه جرعه قهوه می نوشید و پشت سر هم سیگار دود می کرد. درخت زیتون حیاط و کلاه حصیری اش روی زوایای صورتش سایه می انداختند. اگر همین کلاه سر فرد دیگری - مثلاً ماما - بود، خیلی مسخره

به نظر می‌رسید. اما مدلاین از آن آدم‌هایی بود که بی‌هیچ تلاشی موقر به نظر می‌رسند و وقار و ظرافت توی خونشان است، درست مثل توانایی لوله کردن زبان که توی خون بعضی آدم‌ها هست و بعضی‌های دیگر نه. مدلاین اصلاً ساکت‌شدنی نبود؛ داستان مثل رود از دهانش جاری می‌شد. یک روز صبح، از سفرهایش برایمان گفت. مثلاً، از سفرش به آنکارا تعریف می‌کرد که در ساحل انگوری سو قدم می‌زد و چای سبز مخلوط با راکی می‌نوشید، یا از آن دفعه‌ای که با آقای جیاناکوس به کنیا رفته بودند و سوار بر فیل از بین اقاویاهای خاردار عبور کرده و حتی همراه روستایی‌های آن‌جا پوره ذرت و برنج نارگیل خورده بودند.

داستان‌های مدلاین بی‌قراری دیرینی را در دلم به جوش می‌آورد، میل و انگیزه‌ای که همیشه درونم نهفته بود تا با سر به سمت دنیای خارج بروم و جسورانه با آن رویارو شوم. در مقایسه با زندگی او، زندگی من در تینوس به طرز طاقت‌فرسایی پیش‌پا افتاده می‌نمود. در آینده‌ای که پیش‌بینی می‌کردم، زندگی‌ام همچون نوار دراز و بی‌انتهایی از پوچی جلو رویم گسترده می‌شد. برای همین هم پیش‌تر سال‌های کودکی‌ام در تینوس به تقلا کردن گذشت. این حس را داشتم که جانشین و نماینده خود واقعی‌ام هستم. انگار خود واقعی‌ام جای دیگری پناه گرفته و مستقر شده بود تا سرانجام روزی جای این من تاریک و پوچ را بگیرد. احساس می‌کردم به حال خود رها شده‌ام. احساس می‌کردم، در خانه خودم، تبعید شده‌ام.

مدلاین گفت در آنکارا به پارکی به نام کوقولو رفته بود و به تماشای قوها ایستاده بود که نرم و چابک روی آب شنا می‌کردند. گفت آب دریاچه درخشندگی خیره‌کننده‌ای داشت.

زد زیر خنده و گفت: «انگاری دارم زیادی غلو می‌کنم.»

ماما گفت: «نه بابا، این چه حرفی است؟»

«این هم از آن عادت‌های قدیمی من است. من خیلی پرحرفم. همیشه

بوده‌ام. یادت هست با پیچ‌پیچ کردن‌هایم سر کلاس چقدر هر دومان را توی در دسر می‌انداختم؟ اودی، تو هیچ وقت مقصر نبودی. تو درس‌خوان و وظیفه‌شناس بودی.»

«داستان‌هایت جالبند. زندگی جالبی داری.»

مدلاین چشم‌هایش را چرخاند و گفت: «خب، آن فحش چینی را که بلدی.»

ماما از تالیا پرسید: «از آفریقا خوشت آمد؟»

تالیا دستمال را به چانه‌اش کشید و پاسخی نداد. خوشحال بودم. طرز حرف زدنش از تمام کسانی که تا آن موقع دیده بودم عجیب و غریب‌تر بود. صحبت کردنش تلفیقی بود از نوک زبانی حرف زدن و غرغره کردن آب توی گلو.

مدلاین، در حالی که داشت ته‌سیگارش را می‌چلاند، گفت: «وای، تالیا اصلاً از مسافرت خوشش نمی‌آید.» طوری این حرف را زد انگار حقیقتی انکارناپذیر بود. در قیافه تالیا نه از تأیید اثری بود، نه از اعتراض. «سفر را اصلاً خوش ندارد.»

ماما دوباره رو به تالیا کرد و گفت: «خب، من هم همین‌طور. دوست دارم همیشه توی خانه خودم باشم. تا حالا هیچ وقت دلیل قانع‌کننده‌ای پیدا نکرده‌ام برای این‌که پایم را از تینوس بیرون بگذارم.»

مدلاین گفت: «خب، من هم دلیلی پیدا نکردم برای این‌که این‌جا بمانم. البته بجز تو.» مچ دست ماما را لمس کرد و ادامه داد: «می‌دانی وقتی می‌رفتم بزرگ‌ترین ترسم از چه بود؟ بزرگ‌ترین دل‌نگرانی‌ام؟ این‌که چطور می‌توانم بدون تو سرکنم، اودی. قسم می‌خورم که حتی از تصورش هم گیج می‌شدم.» ماما، در حالی که نگاهش را از تالیا برمی‌گرفت، به آرامی گفت: «اما به نظر می‌آید خوب باهاش کنار آمده‌ای.»

مدلاین گفت: «تو نمی‌فهمی.» این را که گفت، احساس کردم کسی که

نمی فهمد منم، چون دقیقاً داشت چشم تو چشم من را نگاه می کرد. «اگر مادرت نبود، من اصلاً نمی توانستم خودم را جمع و جور کنم. مادرت نجاتم داد.»

ماما گفت: «حالا داری غلو می کنی.»

تالیا سرش را بالا برد. با چشم نیم بسته نگاه می کرد. در آسمان، هواپیمای جتی بی سرو صدا مسیر عبورش را با ردی از بخار علامتگذاری می کرد. مدلاین گفت: «اودی من را از دست پدرم نجات داد.» هیچ مطمئن نبودم که هنوز هم من را مخاطب قرار داده یا نه. «پدرم از آن آدم هایی بود که از بدو تولد ذاتاً خبیثند. چشم های ورقلنبیده ای داشت و از پشت گردن خپل و کوتاهش یک خال گوشتی سیاه بیرون زده بود. مشت هایش را نگو، عینهو یک تکه آجر بودند. به خانه که می رسید، لازم نبود حتماً کاری کند. همان که صدای پوتینش توی راهرو می پیچید، جربینگ جربینگ کلیدها و وزوز خودش که به گوشم می خورد برایم بس بود. هر وقت به سرش می زد و قاطی می کرد، با دهانی بسته آه می کشید، چشم هایش را نصفه نیمه می بست و درست قیافه کسی را به خودش می گرفت که در فکر فرو رفته است. بعدش دستی به صورتش می کشید و می گفت، خیلی خب دختر، خیلی خب، این جا بود که آدم خبردار می شد طوفانی در راه است که هیچ طوری نمی شود جلوش را گرفت. هیچ کسی هم نمی تواند کمکت کند. گاهی همان دست به صورت کشیدن یا نفس پر صدایی که از دماغش بیرون می داد و به سیل هایش می خورد کافی بود تا من چشمم سیاهی رود.

«از آن موقع تا حالا به مردهایی مثل او زیاد برخورده ام. کاش می توانستم عکس این حرف را بزنم، اما خب کاری اش نمی شود کرد. یاد گرفته ام که اگر آدم توی رفتارشان دقیق شود، می فهمد همه شان سر و ته یک کریاسند. بعضی هایشان یک خرده با ادب تر و فهمیده ترند. ممکن است کمی - یا حتی خیلی - جذاب و دلربا باشند و با همین گولتان بزنند. اما ته تهش همه شان

همان پسر بچه‌هایی‌اند که در گرداب خشم و عصبانیت خودشان دست و پا می‌زنند. احساس می‌کنند مظلوم واقع شده‌اند و حقشان را از دنیا نگرفته‌اند و هیچ کس دوستشان ندارد. اما ازت توقع دارند دوستشان داشته باشی. دلشان می‌خواهد یک نفر مدام نازشان را بکشد، نوازششان کند و بهشان قوت قلب بدهد. اما اگر همه این‌ها را نثارشان کنی، اشتباه بزرگی کرده‌ای. نمی‌توانند قبولش کنند. حتی همان چیزی را هم که نیاز دارند پس می‌زنند. آخر سر هم به همین دلیل ازت متنفر می‌شوند. اما تنفر هم آخر کارشان نیست، چون هیچ وقت نمی‌توانند زیاد ازت متنفر باشند. این بدبختی‌ها، این عذرخواهی‌ها و بهانه‌جویی‌ها، قول و قرارها، گول زدن‌ها و بی‌چارگی‌ها هرگز تمامی ندارد. شوهر اولم این طوری بود.»

داختم از تعجب شاخ در می‌آوردم. هیچ‌کس قبلاً در حضور من این طور رک و پوست‌کنده حرف نزده بود. ماما که دیگر اصلاً هیچ یک از افرادی که می‌شناختم این طوری بدبختی‌هایشان را جلو روی من فاش نکرده بودند. هم خجالت کشیده بودم و هم او را به سبب رک‌گویی‌اش تحسین می‌کردم. وقتی حرف شوهر اولش به میان آمد، متوجه شدم که اولین بار از وقتی او را دیده‌ام، ابری روی چهره‌اش سایه انداخت، اشاره‌ای آنی و زودگذر به چیزی تاریک و آزاردهنده، که با خنده‌های سرخوشانه و سخنان طنزآلود و پیراهن گشاد و گل‌باقالی‌اش در تضاد بود. یادم می‌آید همان لحظه فکر کردم او عجب هنرپیشه خوبی است که این چنین غم و ناامیدی‌اش را در پوششی نازک از شادی پنهان می‌کند، درست عین کسی که نقابی بر چهره دارد، و در دلم از خودم خیلی راضی بودم که به همچو ارتباطی پی برده‌ام.

بعدها که بزرگ‌تر شدم، این موضوع آن‌قدرها هم برایم واضح و روشن نبود. وقتی یاد گذشته می‌کردم و به آن موضوع فکر می‌کردم، به نظر می‌رسید انگار چیزی ساختگی در حرکاتش وجود داشت، در آن مکث پس از نام بردن شوهر اولش، پایین انداختن سرش و خیره شدنش به زمین، در کلماتی

که در گلویش خشکیدند، در لرزش مختصر لب‌هایش که انگار می‌خواستند شادی و شوخی را با شدت از دهانش بیرون بریزند، در دلربایی سرزنده‌اش و حتی در آن طرزی که اندام باریکش آرام گرفته بود و با خنده‌ها و چشمک زدن‌های آرامش‌دهنده بالا و پایین می‌شد. شاید تمام آن حرکات ظاهرسازی نادرستی بودند و شاید هم هیچ کدامشان ناروا نبودند. تشخیص تظاهر از واقعیت برایم گیج‌کننده بود - که سرانجام من را بر آن داشت تا بپذیرم او در نقش بازیگر به مراتب جذاب‌تر است.

مدل‌این، که بار دیگر چهره‌اش از خنده لبریز شده بود، گفت: «اودی، چند بار دوان‌دوان به این خانه آمدم؟ بی‌چاره پدر و مادرت. اما این خانه پناهگاه من بود. مخفیگاه امن و مقدس من. واقعاً همین‌طور بود. جزیره‌ای کوچک در دل جزیره‌ای بزرگ‌تر.»

ماما گفت: «همیشه قدمت روی چشم ما بود.»

«مارکوس، مادرت بود که به آن همه کتکی که من می‌خوردم پایان داد. تا حالا بهت گفته بود؟»

گفتم که در این مورد حرفی نزده است.

«اصلاً هم برایم مایه تعجب نیست. آخر او برای تو همان اودلیا وارواریس

است.»

ماما با قیافه‌ای خیالبافانه گوشه پیشبندش را روی پاهایش مچاله و دوباره صاف و صوف کرد.

«یک شب با زبانی خون‌آلود دوان‌دوان آمدم این‌جا. یک دسته از موهای

روی شقیقه‌ام کنده شده بود و گوشم هنوز از ضربه‌ای که خورده بودم سوت می‌کشید. آن دفعه پدرم رسماً سرم خراب شده و مرا به باد کتک گرفته بود.

نمی‌دانی چه حالی داشتم، چه حالی!» مدل‌این طوری آن صحنه‌ها را توصیف

می‌کرد که انگار دارد از ضیافت شامی باشکوه یا رمانی عالی حرف می‌زند.

«مادرت هم هیچ نپرسید، چون خودش می‌دانست. البته که می‌دانست. تنها

کاری که کرد این بود که مدتی طولانی به من زل زد - به من که ترسان و لرزان جلوِ رویش ایستاده بودم - بعدش هم گفت، اودی، حرفت را قشنگ یادم مانده، گفتمی که این مسخره‌بازی‌ها دیگر بس است. مدی، همین الآن می‌رویم سراغ پدرت. من هم بنا کردم به خواهش و التماس. نگران بودم پدرم هر دومان را بکشد. اما خودت که می‌دانی مادرت چه جور آدمی است.»

من هم گفتم می‌دانم و ماما نگاهی کجکی به من انداخت.

«گوشش بدهکار نبود. می‌دانم می‌توانی قیافه‌اش را تصور کنی. سرش را انداخت پایین و از خانه زد بیرون. البته قبل از آن تفنگ شکاری پدرش را هم زد زیر بغلش. تمام طول راه به سمت خانه ما سعی می‌کردم جلوش را بگیرم. بهش می‌گفتم آن قدرها هم بهم آسیب نزده. اما انگار نمی‌شنید. یکر است رفتیم طرف در خانه ما. پدرم توی چهارچوب در بود. اودی لوله تفنگ را بالا برد و راست چسباند به چانه پدرم و گفت، اگر یک بار دیگر از این کارها بکنی، من با همین تفنگ می‌آیم سروقتت و یک گلوله توی مغزت خالی می‌کنم.»

«پدرم چند باری پلک زد و چند لحظه‌ای زیانش بند آمد. نمی‌توانست لام تا کام حرفی بزند. مارکوس، می‌خواهی بهترین قسمتش را بدانی؟ نگاهی به زمین انداختم و یک دایره کوچک دیدم، - خب، فکر کنم خودت می‌توانی حدس بزنی - دایره‌ای کوچک که به آرامی روی زمین بین پاهای برهنه‌اش گسترده می‌شد.»

مدلاین موهایش را از روی پیشانی‌اش کنار زد و در حالی که ضربه دیگری به فندکش می‌زد گفت: «عزیز دلم، این داستان همه‌اش واقعی بود.»

لازم نبود این حرف را بزند، چون خودم می‌دانستم واقعیت دارد؛ وفاداری ساده و خشم‌آلود و اراده فولادین ماما را می‌شناختم: انگیزه و نیاز او برای جلوگیری از بی‌عدالتی، برای سرپرستی از اقشار زیرپا لگدمال شده. از ناله‌ای که ماما با دهان بسته، پس از گفته شدن آخرین جزئیات، سر داد هم می‌دانستم که این داستان مو به مو حقیقت دارد. احتمالاً پیش کشیدن این

حرف و حدیث‌ها به مذاقش خوش نیامد و دلیلش هم واضح بود. از نظر ماما، حتی اگر آدم‌ها در زمان زندگیشان اسفناک‌ترین رفتار را هم می‌داشتند، پس از مرگ بایستی با احترام از آن‌ها یاد می‌شد، به‌خصوص اعضای خانواده.

ماما روی صندلی‌اش جابجا شد و گفت: «خب، تالیا، اگر از سفر زیاد خویشت نمی‌آید، پس چه کارهایی دوست داری؟»

نگاه همه‌مان به تالیا معطوف شد. مدلایین مدتی صحبت کرده بود و خوب به یاد دارم، همان موقع که توی حیاط نشسته بودیم و اشعه نورانی خورشید از هر سو ما را احاطه کرده بود، در این فکر بودم که یکی از ویژگی‌های مدلایین این است که همه توجه‌ها را به خود جلب می‌کند و چنان همه چیز را در گرداب خود فرو می‌کشد که تالیا به فراموشی سپرده شود. هرچند من این احتمال را هم در نظر داشتم که آن‌ها از سر ضرورت چنین رفتار می‌کنند: دختر ساکتی تحت‌الشعاع مادر خودشیفته‌ای قرار گرفته بود، در حالی که شاید خودشیفتگی مدلایین از سر مهربانی و برای حفاظت مادرانه از دخترش بود.

تالیا زیر لب چیزی گفت.

مدلایین پیشنهاد کرد: «عزیزم، یک خرده بلندتر بگو.»

تالیا گلویی صاف کرد، انگار کلی خلط توی گلویش جابجا شد. گفت:

«علم.»

اولین بار بود که متوجه رنگ چشم‌هایش می‌شدم، چشم‌هایی سبز به رنگ چمنزارهای بکر. متوجه موهای ضخیم و مشکلی‌اش شدم و متوجه این‌که پوست او هم مانند پوست مادرش بی‌لکه است. توی این فکر بودم که شاید او هم روزی خوشگل بوده یا شاید مثل مدلایین زیبا بوده است.

مدلایین گفت: «عزیزم، برایشان در باره ساعت آفتابی بگو.»

تالیا شانه بالا انداخت.

مدلایین گفت: «پارسال تابستان، یکی ساعت آفتابی توی حیاط خلوت

خودمان ساخته. هیچ کس هم کمکش نکرد. نه آندریاس و نه من.» بعد هم زد زیر خنده.

ماما پرسید: «استوایی یا افقی؟»

چشم‌های تالیا از تعجب برقی زد. نگاهی به مادر انداخت، رویش را برگرداند و دوباره نگاهش به او جلب شد. نگاهش درست مثل شخصی بود که در خیابانی شلوغ در شهری بیگانه چند کلمه به زبان مادری‌اش به گوشش می‌رسد. با صدای عجیب و غریبش پاسخ داد: «افقی.»

«برای عقربه از چه چیزی استفاده کردی؟»

چشم‌های تالیا حالا روی ماما آرام گرفته بود. گفت: «یک کارت‌پستال را بریدم.»

اولین باری بود که می‌دیدم آن دو می‌توانند با هم حرف بزنند و بحث کنند. مدلاین گفت: «وقتی بچه بود، عادت داشت اسباب‌بازی‌هایش را تکه‌تکه کند. از اسباب‌بازی‌های مکانیکی خیلی خوشش می‌آمد، اسباب‌بازی‌هایی که تویشان چیزهای عجیب و غریب داشت. نه این‌که باهاشان بازی کند، مگر نه، عزیزم؟ نه، آن همه اسباب‌بازی گرانیقیمت را تکه‌تکه می‌کرد. به محض این‌که یک اسباب‌بازی جدید بهش می‌دادی، بازش می‌کرد. من هم از این کارش حسایی کفری می‌شدم. اما آندریاس نه - حقش است این‌جا یک یادی هم از او بکنم - آندریاس می‌گفت او را به حال خودش بگذارم، چون به نظرش این‌ها همه نشانه ذهنی کنجکاو بود.»

ماما گفت: «اگر دوست داشته باشی، می‌توانیم یکی با هم درست کنیم.

منظورم ساعت آفتابی است.»

«خودم می‌دانم چطوری بسازم.»

«مراقب رفتارت باش، عزیزم.» مدلاین این را گفت و یکی از پاهایش را

دراز و بعد دوباره خم کرد، انگار می‌خواست برای تمرین رقص خودش را

آماده کند. «خاله اودی می‌خواهد کمکت کند.»

ماما گفت: «خب، پس شاید یک چیز دیگر بسازیم. می توانیم چیز دیگری بسازیم.»

مدل این یکهو دود سیگارش را بیرون داد و خس خس کنان گفت: «آخ! آخ! اودی، باورم نمی شود هنوز این را بهت نگفته‌ام. یک خبری برایت دارم. حدس بزن.»

ماما شانه‌ای بالا انداخت.

«می خواهم دوباره برگردم به عالم بازیگری! توی فیلم! یک نقش بهم پیشنهاد شده، نقش اول توی یک فیلم دست اول. باورت می شود؟»

ماما با صدایی وارفته گفت: «تیریک می گویم.»

«فیلمنامه را با خودم آورده‌ام. اودی، بهت می دهم تا بخوانی اش، اما می ترسم خوشت نیاید. اگر بد باشد، چه؟ آن وقت به هم می ریزم. از اعتراف به این موضوع هم هیچ ترسی ندارم. اما ازش دست نمی کشم. پاییز هم فیلمبرداری اش شروع می شود.»

صبح روز بعد، پس از خوردن صبحانه، ماما من را گوشه‌ای کشید و گفت: «خب، چه شده؟ مشکلت چیست؟»

من هم گفتم متوجه منظورش نمی شوم.

ماما گفت: «بهتر است دیگر بس کنی. این رفتار احمقانه‌ات را می گویم. این رفتار شایسته تو نیست.» چشم‌هایش را باریک و سرش را کمی کج کرد. آن نگاهش هنوز هم یادم مانده است.

«ماما، من نمی توانم. مجبورم نکن.»

قبل از آن‌که خودم هم متوجه بشوم این حرف از دهانم بیرون پرید: «او یک هیولاست.»

ماما لبش را غنچه کرد. این بار نه با عصبانیت، بلکه با نومییدی نگاهم کرد، طوری که انگار شیرۀ جانش را بیرون کشیده بودم. تسلیم در نگاهش موج

می زد. درست مانند مجسمه سازی که پتک و قلمش را به زمین می اندازد و از تراشیدن تخته سنگ سرکشی که انگار هیچ گاه به شکل تصوراتش تراشیده نخواهد شد دست می کشد.

«اتفاق خیلی بدی برایش افتاده. اگر جرئت داری، یک بار دیگر جلو من آن کلمه را در موردش به کار ببر. یک بار دیگر بگو تا ببینی چه بلایی سرت می آورم.»

چندی نگذشت که ما، من و تالیا، در راهی سنگفرش که دورتادورش با دیوارهای سنگی محصور شده بود به قدم زدن پرداختیم. دایم چند قدم جلوتر راه می رفتم تا عابران - یا، خدای نکرده، یکی از پسرهای مدرسه - یک موقع فکر نکنند ما با همیم. در هر صورت، هر کسی ما را می دید لاجرم همین فکر را می کرد. همه می دیدند. اما حداقل امیدوار بودم فاصله بین ما نشان دهنده نارضایتی و بی میلی من باشد. خدا را شکر، او هم هیچ سعی نمی کرد به من برسد. از کنار کشاورزان آفتاب سوخته و خسته و کوفته ای عبور کردیم که از بازار به سمت خانه هایشان روان بودند. کمر قاطرهایشان زیر بار سبدهای حصیری محصولات به فروش نرفته خم شده بود. سم های قاطرها روی پیاده رو تلق و تولوق می کرد. بیش تر کشاورزها را می شناختم، اما سرم را انداخته بودم پایین و از چشم تو چشم شدن با آنها پرهیز می کردم.

تالیا را بردم لب دریا. ساحل سنگی ای را انتخاب کردم که خودم اغلب به آنجا می رفتم و می دانستم مانند ساحل های دیگر، مثل آگیوس رومانوس، خیلی شلوغ نیست. پاچه شلوارم را بالا زدم و شروع کردم به جست و خیز بر روی سنگ های ناهموار. روی سنگ هایی می پریدم که موج به آنها می کوبید و زردی از خود باقی می گذاشت. کفش هایم را کندم و پاهایم را توی دریاچه کوچکی فرو کردم که بین چند قلوه سنگ درست شده بود. خرچنگی را که از کنار انگشت شستم حرکت می کرد کنار زدم. تالیا را دیدم که سمت راست من روی تخته سنگی در همان نزدیکی نشسته بود.

مدتی طولانی بی آنکه حرفی از دهانمان خارج شود همانجا نشستیم به تماشای اقیانوس و موج‌هایی که خود را به سنگ‌ها می‌کوبیدند. تندبادی در گوشم زوزه کشید و عطر دریا و نمک را روی صورتم پخش کرد. پلیکانی با بال‌های گشاده بر فراز آب سبز مایل به آبی اقیانوس پرواز می‌کرد. دوزن کنار هم ایستاده بودند و پاهایشان تا زانو توی آب فرو رفته و دامن‌هایشان بالا رفته بود. به طرف غرب که نگاه می‌کردم، منظره‌ای کامل از جزیره جلو چشمانم بود: رنگ سفید خانه‌ها و آسیاهای بادی، رنگ سبز زمین‌های خالی، قهوه‌ای کمرنگ کوهستان ناهموار که هر سال بهار جویبارها را در دل خود جاری می‌کرد. پدرم روی یکی از همان کوه‌ها مرد. در یکی از معدن‌های مرمر سبز کار می‌کرد و روزی، وقتی ماما من را شش‌ماهه حامله بود، پایش از روی تخته‌سنگی لغزید و از ارتفاع سی متری به پایین پرتاب شد. ماما می‌گفت انگار یادش رفته بوده یراق ایمنی‌اش را ببندد.

تالیا گفت: «دیگر باید بس کنی.»

داشتم توی قوطی حلبی‌ای که چند متر آن طرف‌تر بود سنگریزه پرتاب می‌کردم که او با این حرفش من را ترساند. یک متر به هوا پریدم. سنگریزه را اشتباهی انداختم. «به تو چه ربطی دارد؟»

«منظورم این است که این قدر خودت را تحویل نگیر. من هم مثل تو چندان از این وضع خوشم نمی‌آید.»

باد موهایش را به هم می‌ریخت و او ماسکش را روی صورتش نگاه داشته بود. توی این فکر بودم که آیا او همیشه با این ترس زندگی می‌کند که مبادا تندبادی ناگهان ماسکش را از صورتش بقاپد و او مجبور شود با آن زخم دنبالش بدود. من در جوابش چیزی نگفتم. دوباره سنگریزه‌ای پرتاب کردم و مثل دفعه قبل تیرم خطا رفت.

گفت: «تو خیلی الاغی.»

چند لحظه بعد بلند شد و ایستاد. من هم تظاهر کردم خیال دارم همانجا

بمانم. اما بعد از روی شانه‌هایم نگاهی انداختم و دیدم از ساحل به سمت جاده می‌رود. برای همین کفش‌هایم را پوشیدم و دنبال او به طرف خانه راه افتادم.

به خانه که رسیدیم، ماما داشت توی آشپزخانه بامیه خرد می‌کرد. مدلاین هم همان نزدیکی‌ها نشسته بود. به ناخن‌هایش سوهان می‌کشید و سیگار دود می‌کرد و خاکستر سیگارش را توی نعلبکی می‌ریخت. وقتی دیدم آن نعلبکی مال سرویس چینی ماما است که از مادر بزرگ به او به ارث رسیده، بدنم از ترس کرخت شد. آن سرویس چینی تنها دارایی ارزشمند ماما بود. به ندرت از قفسه بالایی کمد، که کنار سقف بود، بیرون می‌آمد.

مدلاین، همان‌طور که به سیگارش پک می‌زد و ناخن‌هایش را فوت می‌کرد، در باره پاتاکوس، پاپادوپولوس و ماکارزوس حرف می‌زد، سه سرهنگی که اوایل آن سال در آتن کودتای نظامی کرده بودند. که آن موقع به کودتای ژنرال‌ها شهرت یافته بود. می‌گفت نمایشنامه‌نویسی را می‌شناسد. خودش با لفظ «مردی بسیار بسیار نازنین» از او یاد می‌کرد. که به اتهام توطئه‌های کمونیستی زندانی شده است.

«واقعاً که مسخره است! واقعاً مسخره. می‌دانی در همین آژانس فضایی اروپا چه بلاهایی سر مردم می‌آورند تا آن‌ها را به حرف زدن وادار کنند؟» چنان آهسته حرف می‌زد که انگار نیروهای پلیس جایی در خانه مخفی شده‌اند، و بعد ادامه داد: «پشتشان شلنگ فرو می‌کنند و آب را با تمام فشار باز می‌کنند. اودی، قسم می‌خورم که واقعی واقعی است. لباس‌های کهنه را توی کیف‌ترین چیزها می‌غلطانند. گند و گه آدم، بی‌فهمی. بعد فرو می‌کنند توی دهان آدم‌ها.»

ماما بی‌اعتنا گفت: «چقدر وحشتناک!»

احساس می‌کردم ماما کم‌کم دارد از مدلاین خسته و دلزده می‌شود، از

ابراز عقیده‌های پر از بزرگنمایی‌اش در مورد امور سیاسی، از حکایت مهمانی‌هایی که مدلاین همراه همسرش دعوت شده بود، از داستان مهمانی‌هایی که شعرا و روشنفکرها و موسیقیدانان در آن حضور داشتند، از این‌که لیوان نوشیدنی‌اش را به سلامتی چه کسانی نوشیده، از سیاهه سفرهای بی‌معنی و غیرضروری‌اش به شهرهای بیگانه و از این‌که مدام نظرش را در باره بحران اتمی و انفجار جمعیت و آلودگی ابراز می‌کرد. ماما هم به دل مدلاین راه می‌آمد، وقتی او داستان می‌گفت با قافه‌ای متفکر مدام لبخندی کجکی تحویلش می‌داد، اما می‌دانستم افکار نامهربانانه‌ای در باره او در سر دارد. احتمالاً احساس می‌کرد مدلاین با این حرف‌ها خودش را به رخ او می‌کشد. احتمالاً دلش به حال او می‌سوخت.

همین حس‌رهایی‌طلبی و شجاعت ماما بود که مهربانی‌اش را آلوده و چرکین می‌کرد. همین التزامش به خدمت به دیگران بود که رفتارش را تحت الشعاع قرار می‌داد و تقاضاها و اجبارهایی روی دوش دیگران بار می‌کرد. او این را با وظیفه‌شناسی و وفاداری خود مبادله می‌کرد. تازه فهمیده بودم چرا مدلاین سال‌ها پیش او را ترک کرده بود. طنابی که انسان را از قعر چاه بیرون می‌کشد گاه ممکن است همچون یوغی دور‌گزدنش حلقه شود. مردم آخرسر همیشه ماما را ناامید می‌کردند و من هم از این قاعده مستثنی نبودم. نمی‌توانستند دینشان را ادا کنند، حداقل آن‌طور که ماما انتظار داشت. پاداشی که ماما از دل‌داری دادن به دست می‌آورد حس رضایت ظالمانه‌ای بود ناشی از قرار گرفتن در موضع برتر و چون در نظر خودش همیشه او بود که مظلوم واقع شده بود، آزاد بود هر طور دلش می‌خواهد قضاوت کند.

این رفتار ماما همیشه ناراحت‌م کرده و می‌کند، چون نیازمندی‌های ماما – دل‌نگرانی‌هایش، ترسش از تنهایی و وحشتش از طرد شدن – را برایم مثل روز روشن می‌کند. اما این رفتار ماما چه چیزی در باره من بازگو می‌کند؟ از

من که تمام این‌ها را در مورد مادرم می‌دانم و مو به مو از نیازهایش خبر دارم و، با این حال، دانسته و عامدانه او را رها کرده‌ام و سه دهه است که می‌خواهم

اقیانوس یا قاره‌ای - یا هر دوی آن‌ها - بینمان فاصله بیندازند؟

مدلین گفت: «این حزبی‌ها اصلاً جنبه انتقاد ندارند. هر طور بخواهند مردم را له و لورده می‌کنند. آن هم توی یونان! مهد دموکراسی... او، امید! خب، چطور بود؟ شما دو تا چه کارها کردید؟»

تالیا گفت: «لب دریا بازی کردیم.»

«خوش گذشت؟ بهتان خوش گذشت؟»

تالیا گفت: «خیلی خوش گذشت.»

ماما ناباورانه نگاهی از من به تالیا و دوباره به من انداخت، اما مدلین بی‌سر و صدا تشویق‌مان کرد و گفت: «خوب است! حالا که با هم کنار آمدید دیگر خیالم از شما دو تا راحت شد و اودی و من می‌توانیم وقت بیشتری با هم بگذرانیم. نظر تو چیست، اودی؟ هنوز با هم کلی کار داریم!»

ماما با شجاعت تمام لبخندی زد و دستش را به سمت گل کلمی دراز کرد.

از آن به بعد من و تالیا را به حال خودمان رها می‌کردند. بایستی دورتادور جزیره برای اکتشاف می‌چرخیدیم، لب دریا بازی می‌کردیم و خودمان را مثل بچه‌های دیگر سرگرم می‌کردیم. ماما برای هر کداممان ساندویچی درست می‌کرد و ما هم بعد از صبحانه از خانه بیرون می‌زدیم.

وقتی که از دیدرسشان دور می‌شدیم، معمولاً هر کدام راه خودمان را می‌گرفتیم و می‌رفتیم و از هم جدا می‌شدیم. کنار ساحل، من یا شنا می‌کردم یا لباسم را در می‌آوردم و روی تخته‌سنگی دراز می‌کشیدم؛ تالیا هم می‌رفت گوش ماهی جمع می‌کرد یا روی آب سنگ می‌انداخت، اما پرتاب‌هایش تعریفی نداشتند، چون موج‌ها خیلی مرتفع بودند. روی سنگفرش‌هایی قدم می‌زدیم که به طور ماریچ از بین مزارع مو و زمین‌های عریان می‌گذشتند.

سرمان را پایین می‌انداختیم و به سایه‌هایمان نگاه می‌کردیم. هر کدام هم غرق تفکرات خودمان بودیم. اغلب اوقات، بی‌هدف پرسه می‌زدیم. آن روزها هنوز در تینوس گردشگری رونق نداشت. جزیره‌ای بود که مردمانش روزگار خود را با کشاورزی و باغداری می‌گذراندند. زندگی مردم وابسته به گاوها و بزها، گندم و درختان زیتون بود. آخر سر هم که حوصله‌مان سر می‌رفت، جایی زیر سایه درخت یا آسیایی می‌نشستیم و ناهارمان را در «کوت» محض می‌خوردیم. لابلای گاز زدن به لقمه‌ها، مسیل‌ها، زمین‌های پوشیده از بوته‌های خار، کوه‌ها و دریا را تماشا می‌کردیم.

یک روز من قدم‌زنان به سمت شهر رفتم. خانه ما در جنوب شرقی جزیره بود و از آنجا تا شهر تینوس پیاده فقط چند کیلومتر راه بود. یک مغازه خرت و پرت‌فروشی توی شهر بود که مرد زن‌مرده‌ای با صورت بزرگ به نام آقای روسوس آنجا را می‌گرداند. احتمال داشت توی ویتترین مغازه‌اش هر چیزی پیدا کنی: از ماشین‌تحریر دهه ۱۹۴۰ گرفته تا یک جفت پوتین کار از جنس چرم، بادنما، مترسک کهنه، شمع‌های مومی بزرگ، صلیب و صد البته نمونه‌های تندیس مریم باکره. حتی ممکن بود مجسمه گوربلی برنجی هم در بساطش پیدا کنی. او در عین حال عکاس مبتدی هم بود و تاریکخانه‌ای موقتی پشت مغازه‌اش برپا کرده بود. اوت هر سال که زائران برای زیارت تندیس مقدس به تینوس می‌آمدند، آقای روسوس حلقه‌های فیلم عکاسی به آن‌ها می‌فروخت و در ازای دریافت مبلغی عکس‌ها را در تاریکخانه‌اش ظاهر می‌کرد.

تقریباً یک ماه قبل از آن روز بود که توی ویتترین مغازه‌اش چشمم به دوربینی افتاد که برکیف چرمی زنگاری ساییده شده‌اش خودنمایی می‌کرد. گه‌گاه، قدم‌زنان به سمت مغازه می‌رفتم و به آن دوربین خیره می‌شدم. خودم را در هندوستان تصور می‌کردم که دسته کیف چرمی دوربین را روی شانهم انداخته‌ام و از شالیزارها و مزارع چای، که در مجله نشنال جئوگرافی دیده بودم،

تند و تند عکس می‌گیرم. از مسیر اینکا عکس می‌گرفتم. سوار بر شتر، پشت کامیونی سایباندار یا با پای پیاده، گرمای صحرا را طاقت می‌آوردم تا به جایی برسیم که چشمم به مجسمه ابوالهول و اهرام ثلاثه بیفتد. از آن‌ها هم عکس می‌گرفتم و عکس‌هایم در مجله‌هایی با صفحه‌های براق چاپ می‌شد. همین دوری بود که آن روز صبح من را طرف ویت‌نامین مغازه آقای روسوس کشاند - گرچه مغازه آن روز بسته بود - و باعث شد پیشانی‌ام را به ویت‌نامین بچسبانم و خیالبافی کنم

«مدلش چیست؟»

کمی خود را عقب کشیدم و تصویر تالیا را توی شیشه دیدم. با دستمالش سمت چپ گونه‌اش را پاک کرد.

«دوربین را می‌گویم.»

شانه‌ای بالا انداختم.

گفت: «انگار مدل آرگوس سی سه است.»

«از کجا می‌دانی؟»

«سی سال است که این دوربین پرفروش‌ترین دوربین سی و پنج میلیمتری دنیا است.» بعد بالحنی ملامت‌آمیز ادامه داد: «البته آن‌قدرها هم قشنگ نیست که دلت بخواهد بهش زل بزنی. زشت است. به آجر می‌ماند. خب، پس دلت می‌خواهد عکاس شوی؟ منظورم این است که وقتی بزرگ شوی؟ مادرت گفت می‌خواهی عکاس شوی.»

روی به سمت او برگرداندم و گفتم: «ماما بهت گفت؟»

«خب؟»

شانه‌ای بالا انداختم. از این‌که ماما در باره این موضوع با تالیا صحبت کرده بود خجالت کشیده بودم. توی این فکر بودم که با چه حالتی این حرف را زده است. ماما می‌توانست برای صحبت در مورد چیزهایی که به نظرش بدیمن یا بیهوده می‌رسید از گنجینه لغاتش کلماتی استهزاآمیز بیرون آورد که حسابی

جگر آدم را بسوزاند. می‌توانست جلو چشم آدم آتش اشتیاقش را خاموش کند. مارکوس می‌خواهد دوره بیفتد و از دریچه دوربینش دنیا را به تصویر بکشد.

تالیا توی پیاده‌رو نشست و دامنش را روی زانوهایش کشید. روز گرمی بود. خورشید پوست را می‌گزید، انگار دندان‌هایش را در گوشت و استخوان فرو می‌کرد. در خیابان، بجز زوج پیری که آن سو پرسه می‌زدند، پرنده پر نمی‌زد. شوهره - دمیس نمی‌دانم چی چی - کلاه لبه‌صاف خاکستری به سر داشت و ژاکتی پشمی تن کرده بود که برای آن فصل سال زیادی گرم به نظر می‌رسید. صورتی ماسیده و چشم‌هایی گشاد داشت. طرز حرکات بعضی از آدم‌های مسن را خوب به یاد دارم، انگار هیولای پیری دائماً آن‌ها را از جا می‌پراند - و تازه سال‌ها بعد در دانشکده پزشکی بود که فهمیدم بیماری پارکینسون داشته است. هنگام عبور از کنار ما دست تکان دادند و من هم برایشان دست تکان دادم. دیدم توجهشان به تالیا جلب شده است. وقعه‌ای در قدم زدنشان افتاد و دوباره راه رفتنشان را از سر گرفتند.

تالیا گفت: «دوربین داری؟»

«نه.»

«تا حالا عکس گرفته‌ای؟»

«نه.»

«پس چطور می‌خواهی عکاس شوی؟»

«به نظرت عجیب است؟»

«یک خرده.»

«پس اگر می‌گفتم می‌خواهم پلیس شوم، حتماً باز هم فکر می‌کردی

عجیب است؟ چون تا حالا به کسی دستبند نزده‌ام؟»

از حالت چشم‌هایش فهمیدم که اگر می‌توانست، لبخند می‌زد. گفت:

«خب، پس الاغ باهوشی هستی. این هم نصیحت من: جلو مادر من از دوربین

حرفی نزن، وگرنه می‌رود و یکی برایت می‌خرد. خیلی دلش می‌خواهد

دیگران را خوشحال و راضی کند.» دستمال را به سمت گونه‌اش برد و برگرداند و ادامه داد: «اما من شک دارم اودلیا قبول کند. فکر کنم خودت هم خوب می‌دانی.»

از این‌که می‌دیدم توی این مدت کم چه چیزهایی دستگیرش شده هم تحت تأثیر قرار گرفته و هم ناراحت شده بودم. با خودم گفتم، شاید هم کار ماسکش بوده، شاید از مزایای داشتن آن نقاب بوده، ماسکی که اجازه می‌داد با فراغ بال همه را بباید و همه چیز را بررسی و موش‌کافی کند.

«احتمالاً وادارت می‌کند که دورین را برگردانی.»

آهی کشیدم. درست می‌گفت. ماما اجازه همچو ادای دین کردن ساده‌ای را نمی‌داد، به خصوص اگر پای پول هم در میان می‌بود.

تالیا روی پاهایش ایستاد، گرد و خاک پشت دامنش را تکاند و گفت:

«بگذار ببینم، توی خانه جعبه داری؟»

مدلین و ماما توی آشپزخانه داشتند می‌نوشتند. من و تالیا هم طبقه بالا بودیم و داشتیم با ماژیکی مشکی جعبه کفشی را سیاه می‌کردیم. جعبه کفش مال مدلین بود که کفش لیمویی مایل به سبز پاشنه بلند تویش هنوز لای دستمال‌کاغذی پیچیده شده بود.

پرسیدم: «این کفش‌ها را می‌خواسته کجا بپوشد؟»

صدای مدلین از طبقه پایین به گوشم خورد که داشت در مورد کلاس بازیگری حرف می‌زد که در آن مربی‌اش از او خواسته بود، برای تمرین، نقش بزمجه‌ای را بازی کند که بی حرکت روی تخته سنگی لمیده است. پس از گفتن آن حرف، خودش از خنده روده‌بر شد.

دومین لایه رنگ را هم روی جعبه کشیدیم و تالیا گفت، برای این‌که مطمئن شویم حتی یک نقطه را هم جا نینداخته‌ایم، باید لایه سوم را هم بکشیم. رنگ سیاه بایست یکدست و بی‌عیب می‌بود.

گفت: «دوربین همین است. جعبه‌ای سیاه با یک سوراخ که نور را وارد کند و چیزی که نور را جذب کند. سوزن را بده به من.»

یکی از سوزن‌های خیاطی ماما را به او دادم. واقعیتش، اصلاً به آینده این دوربین دست‌ساز خوشبین نبودم. هیچ باورم نمی‌شد که از یک جعبه کفش و یک دانه سوزن کاری برآید. اما تالیا با چنان اعتمادبه‌نفس و ایمانی دست به ساختن دوربین زده بود که من هم ته دلم احتمال اندکی برای کار کردن دوربین قائل شده بودم. با آن طرز رفتارش با...^۴ می‌شد فکر کنم از چیزهایی سر در می‌آورد که من سرم نمی‌شود.

در حالی که داشت با دقت تمام جعبه را با سوزن سوراخ می‌کرد، گفت: «یک محاسباتی انجام داده‌ام. بدون لنز نمی‌توانیم سوراخ را روی صورت به آن کوچکی تنظیم کنیم. عمق جعبه خیلی زیاد است، اما پهنایش تقریباً مناسب است. راه‌حلش این است که اندازه سوراخ دقیق باشد. من که فکر کنم یک سوراخ شش میلیمتری تقریباً خوب باشد. این هم از این. حالا دیافراگم لازم داریم.»

صدای مدلاین ناگهان به زمزمه‌ای آرام تبدیل شد. هیچ متوجه نمی‌شدم در باره چه صحبت می‌کند، اما مطمئن بودم صدایش از همیشه آرام‌تر است. کلماتش را شمرده‌شمرده ادا می‌کرد. او را تجسم می‌کردم که به جلو خم شده، آرنجش را روی زانوهایش تکیه داده و، بی آنکه پلک بزند، به ماما خیره شده. پس از گذشت سال‌ها فهمیده‌ام که این لحن حرف زدن بسیار صمیمانه است. وقتی آدم‌ها این‌طوری حرف می‌زنند، به احتمال زیاد دارند فاجعه‌ای را بازگو و فاش می‌کنند، که شنونده را به التماس و لابه می‌اندازد. استفاده از این لحن یکی از ارکان کار کسانی است که از تلفات نظامی خبر می‌آورند، کسانی که در خانه مردم را می‌زنند، وکلایی که برای موکلانشان از مزایای تنظیم دادخواست داد سخن می‌دهند، پلیس‌هایی که ساعت سه صبح جلو ماشین‌ها را می‌گیرند و همین‌طور شوهرهای خیانتکار، همه و همه، این لحن

را از برند. خود من این جا، در کابل، چند بار از آن استفاده کرده باشم خوب است؟ چند بار خانواده‌ای را به اتاقی خلوت کشانده‌ام، از آن‌ها خواسته‌ام بنشینند، صندلی خودم را جلو کشیده‌ام و، ترسان و لرزان از گفتگویی که پیش خواهد آمد، تمام اراده‌ام را یکجا به کار گرفته‌ام تا خبری ناگوار کف دستشان بگذارم؟

تالیا با ملایمت گفت: «دارد در بارهٔ آندریاس حرف می‌زند. شرط می‌بندم. دعوا مرافعهٔ شدیدی داشتند. آن چسب‌نواری و قیچی را بده به من.»
«چطوری است؟ البته بجز پولدار بودن.»

«آندریاس؟ خوب است. خیلی مسافرت می‌رود. وقت‌هایی هم که خانه است دور و برش پر از آدم است. آدم‌های سرشناس - وزیرها و افسرها و از این جور آدم‌ها. کنار شومینه می‌نشینند و تمام شب می‌نوشند و صحبت می‌کنند، بیش‌تر در بارهٔ کسب و کار و سیاست. از توی اتاقم صدایشان را می‌شنوم. وقتی مهمان‌های آندریاس می‌آیند، باید طبقهٔ بالا بمانم. اصلاً نباید پایم را پایین بگذارم. اما برایم کلی خرت و پرت می‌خرد. به معلم سرخانه‌ام پول می‌دهد تا به خانه بیاید. رفتار و حرف زدنش هم با من خیلی خوب است.»
مقوای نازک مستطیلی را که قبلاً سیاه کرده بودیم روی سوراخ چسباند.

طبقهٔ پایین آرام و ساکت بود. صحنه را توی ذهنم بازسازی کردم. در تصوراتم مدلاین آرام و بی‌صدا می‌گریست و بی‌توجه طوری با دستمال ور می‌رفت که انگار یک تکه خمیر بازی است. ماما هم که کمک زیادی از دستش بر نمی‌آمد، با صورتی خشک و جدی و لبخندی که گوشهٔ لبش نقش بسته بود، قیافهٔ کسی را به خود گرفته بود که چیز ترشی زیر زبانش در حال آب شدن است. ماما اصلاً تحمل ندارد کسی در حضورش گریه و زاری راه بیندازد. اصلاً نمی‌تواند به چشم‌های پف‌کرده و حالت ملتسمانهٔ چهرهٔ آدم‌های گریان نگاه کند. از نظر او، گریه نشانهٔ ضعف است، التماسی است مذبوحانه برای جلب توجه. او هیچ جور با همچو وضعی کنار نمی‌آمد. تسلی

و دلداری اصلاً از او بر نمی آمد. همین طور که بزرگ تر می شدم، فهمیدم این مورد جزو نقاط قوت رفتاری اش نیست. به نظر او، غصه و غم باید محرمانه و خصوصی بماند، نه این که جلو هر کس و ناکسی عیان شود. یک بار که بچه بودم از او پرسیدم آیا موقعی که پدرم افتاد و مرد برایش گریه کرده یا نه. سر مراسم تدفین، منظورم مراسم تشییع جنازه است، نه، گریه نکردم.

چون که ناراحت نبودی گریه نکردی؟
چون ناراحت بودن یا نبودنم به کسی مربوط نبود.
ماما، اگر من بمیرم برایم گریه می کنی؟
گفت، خدا آن روز را نیاورد.

تالیا جعبه کاغذهای عکاسی را برداشت و گفت: «چراغ قوه را بیاور.»
با هم به گنجۀ ماما رفتیم. مراقب بودیم در را خوب چفت کنیم. با حوله هایی که زیر در گنجۀ چپانده بودیم جلو روشنایی روز را گرفته بودیم. وقتی گنجۀ تاریک تاریک شد، تالیا از من خواست تا چراغ قوه را روشن کنم. روی چراغش را با چند لایه سلوفان قرمز پوشانده بودیم. تنها چیزی که در آن نور مبهم از تالیا می دیدم انگشتان باریک و بلندش بود که یک برگ از کاغذ عکاسی را می برید و آن را با نوارچسب به داخل جعبه و درست روی روی سوراخ می چسباند. کاغذهای عکاسی را روز قبل، از مغازه آقای روسوس، خریده بودیم. وقتی به پشت پیشخان مغازه رسیدیم، آقای روسوس از پشت عینکش سرتاپای تالیا را برانداز کرد و گفت، آمده اید دزدی؟ تالیا انگشت سیبیه اش را نشان داد و انگشت شستش را مثل چکشی که به زمین فرود می آید رو به پایین گرفت.

تالیا در جعبه کفش را بست و سوراخ را با دیافراگم پوشاند. توی تاریکی گفت: «فردا اولین عکس حرفه ای ات را می گیری.» هیچ نمی دانستم دارد شوخی می کند یا نه.

ساحل مورد علاقه مان را انتخاب کردیم. جعبه کفش را روی تخته سنگی صاف تنظیم کردیم و آن را با تکه ریسمانی محکم بستیم - تالیا گفته بود وقتی دیافراگم را باز می کنیم، جعبه اصلاً نباید از جایش جنب بخورد. کنار من ایستاد و از بالای جعبه یک چشمی این طرف و آن طرف را پایید، طوری که انگار دارد از توی منظره یاب اطراف را نظاره می کند.

گفت: «منظره خیلی خوبی است.»

«تقریباً. اما عکس بدون موضوع که به درد نمی خورد.»

نگاهی به من انداخت. منظورم را کاملاً متوجه شده بود و گفت: «نه، من این کار را نمی کنم.»

کلی بحث کردیم و دست آخر قبول کرد جلو دوربین بایستد، به شرط این که صورتش روبه دوربین نباشد. کفش هایش را از پا درآورد و پابره نه رفت روی چند ردیف سنگ که چند متر جلوتر از دوربین بودند. بازوهایش را مثل بندبازها به یک تکه سیم گرفت. نشست روی یکی از تخته سنگ هایی که رو به سایروس و کیتنوس داشت. موهایش را افشان کرد تا باندهای پشت سرش را بپوشاند که ماسک را سر جایش نگه می داشتند. از روی شانه نگاهی به من انداخت.

فریاد زنان گفت: «یادت باشد باید تا صد و بیست بشماری.»

رویش را به سمت دریا برگرداند.

خم شدم و یک چشمی از بالای جعبه به تالیا نگاه کردم که پشتش به من بود. کهکشانی از سنگ دورتادورش را گرفته بود، رشته های جلبک های دریایی مثل مارهای مرده لابلای سنگ ها گیر افتاده بودند و کرجی کوچکی در دوردست ها روی آب پایین و بالا می شد. مد آب را بالاتر می آورد، ساحل ناهموار را می خیساند و پا پس می کشید. دیافراگم را از روی سوراخ جعبه کنار زدم و بنا کردم به شمردن.

یک... دو... سه... چهار... پنج...

روی تختخواب دراز کشیده‌ایم. دو آکاردئون نواز بر صفحه تلویزیون مشغول دونوازی‌اند، اما جیانا صدای تلویزیون را قطع کرده است. نور خورشید سر ظهر از لابلای کرکره‌های افقی خود را به داخل اتاق می‌کشانند و جسم نورانی‌اش را روی باقیمانده پیتزای مارگاریتایی پهن می‌کند که برای نهار به اتاق خدمات سفارش داده بودیم. مردی بلندقد و لاغر، با پشت‌مویی صاف و تراشیده و کت سفید و کراوات مشکی، پیتزا را برایمان آورد. روی میزی که با خودش به اتاقمان آورد گلدانی باریک و شیاردار و یک شاخه گل رز قرمز بود. پوشش گنبدی روی بشقاب پیتزا را با آب و تاب فراوان برداشت. دست‌هایش را درست عین شعبده‌بازی این سو و آن سو می‌کرد که خرگوشی از توی کلاه استوانه‌ای ظاهر کرده باشد.

عکس‌هایی را که از سفرهایم ظرف یک سال و نیم گذشته گرفته‌ام به جیانا نشان داده‌ام و حالا همه‌شان دور و برمان و لابلای ملافه‌های درهم و برهم پخش و پلا شده‌اند. سفرهایم به بلفاست، مونته‌ویدئو، تانگی‌یر، مارسی، لیما، تهران. عکس‌های گمونی را هم نشانش دادم که وقتی در کوپنهاگ بودم مدتی در آن به سر می‌بردم. آن‌جا با دانمارکی‌های شوریده‌حالی زندگی می‌کردم که لباس‌های پاره‌پوره می‌پوشیدند، کلاه مدرسه‌ای بر سر می‌گذاشتند و در یکی از پایگاه‌های نظامی سابق حکومت خودمختاری تشکیل داده بودند.

جیانا می‌پرسد، پس تو کجایی؟ توی عکس‌ها نیستی.

می‌گویم، بیش‌تر دوست دارم پشت دوربین باشم. حقیقت همین است. صدها عکس گرفته‌ام و خودم توی هیچ کدامشان نیستم. وقتی فیلم دوربین را بیرون می‌کشم، همیشه سفارش می‌دهم دو سری از عکس‌ها برایم چاپ کنند. یک سری را خودم برمی‌دارم و سری دیگر را برای تالیا به خانه می‌فرستم.

جیانا می‌پرسد پول این همه سفر را از کجا می‌آورم و من هم می‌گویم از پولی که برایم به ارث مانده استفاده می‌کنم. این حرفم فقط تا اندازه‌ای درست

است، چون ارثیه مال تالیاست نه من. بر خلاف مدلاین که بنا بر دلایلی بدیهی و مشخص در وصیتنامه آندریاس جایی نداشت، تالیا پول کلانی به ارث برد. نصفش را هم به من داد. قرار شده بود این پول را صرف مخارج دانشگاهم کنم.

هشت... نه... ده...

جیانا بلند می‌شود. خودش را روی آرنج نگه می‌دارد و از روی من خم می‌شود. دستش را به سوی پاکت سیگارش دراز می‌کند و سیگاری روشن می‌کند. دیروز حوالی پله‌های اسپانیایی با او آشنا شدم. روی پله‌های سنگی ای که میدان پایینی را به کلیسای روی تپه‌ها وصل می‌کند نشسته بودم. به سمت من آمد و به زبان ایتالیایی چیزی گفت. او هم مانند خیلی از دخترهای به ظاهر بی‌هدفی که در کلیساها و میدان‌های رم ول می‌گشتند زیبا بود. دخترهایی که سیگار می‌کشیدند، بلندبلند حرف می‌زدند و قاه‌قاه می‌خندیدند. سرم را تکان دادم و گفتم، ببخشید؟ لبخندی زد و گفت، اوه، بعد هم با لهجه غلیظ انگلیسی گفت، فندک؟ سیگار. من هم سرم را تکان دادم و با لهجه غلیظ انگلیسی‌ام گفتم که سیگار نمی‌کشم. نیشخندی زد. چشم‌هایش درخشان بود. نور او آخر صبح هاله‌ای دور صورت الماس شکلش انداخته بود. چرت مختصری زدم و با سیخونکی که او زد از خواب پریدم.

می‌گوید، *La tua ragazza*. عکس لب ساحل تالیا را پیدا کرده، همان عکسی که سال‌ها پیش با دوربین دست‌سازمان گرفته بودیم. دوست دخترت است؟

می‌گویم، نه.

خواهرت؟

نه.

La tua cugina، دخترعمو، آره؟

سرم را تکان می‌دهم.

بیش تر در عکس دقیق می شود. تند و تند به سیگارش پک می زند. زیرکانه می گوید، نه، رگه ای از خشم هم در صدایش به گوش می خورد که باعث تعجب من می شود. *Questa è tua ragazza!* دوست دخترت، من که فکر می کنم هست، تو دروغگویی! و بعد، در عین ناباوری من، فندکش را روشن می کند و عکس را آتش می زند.

چهارده... پانزده... شانزده... هفده...

وسط راهمان به سمت ایستگاه اتوبوس، یکهو متوجه می شوم عکس را گم کرده ام. بهشان می گویم باید برگردم. چاره دیگری ندارم؛ باید برگردم. آلفونسوی شیلیایی مرد لاغر و قوی و کم حرفی است که راهنمای غیررسمی سفر یکروزه مان شده. با حالتی پرسشگرانه نگاهی به گری می اندازد. گری آمریکایی است. مرد موفق و همه فن حریف گروه سه نفره مان هم هست. موهایش بور است و صورتش پر از چاله چوله جوش های قدیمی. چهره اش نشان می دهد به زندگی سخت خو کرده است. گری انگار از دنده چپ بلند شده. گرسنگی، نبود نوشیدنی الکلی و تاول های روی ساق پای راستش هم این خلق و خویش را تشدید کرده است. دیروز هنگام راه رفتن پایش به درختچه خاردار کشیده و ساق پایش پر از تاول شد. با هر دوشان در رستوران شلوغی در سانتیاگو آشنا شدم. بعد از آنکه هفت هشت لیوان نوشیدنی بالا دادیم، آلفونسو پیشنهاد کرد که تا آبشاری در آپوکویندو پیاده روی کنیم. می گفت وقتی بچه بود، پدرش اغلب او را به آنجا می برد. روز بعد، پیاده به سمت آبشار راه افتادیم و شب همانجا کنار آبشار چادر زدیم. آنجا کلی مواد دود کردیم. صدای ریزش آب توی گوشمان می خروشد. آسمانی صاف و گسترده و پر از ستاره بالای سرمان پهن شده بود. حالا هم داشتیم به سمت سن کارلوس آپوکویندو می رفتیم تا سوار اتوبوس شویم. گری لبه پهن کلاهش را عقب می زند و ابروهایش را با دستمالی پاک می کند. می گوید، مارکوس، سه ساعت پیاده روی است.

آلفونسو در می آید، سه ساعت، کم حرفی نیست.
می دانم.

با وجود این، باز هم می خواهی بروی؟
آره.

آلفونسو می گوید، به خاطر یک دانه عکس؟
سرم را تکان می دهم و تأیید می کنم. حرفی هم نمی زنم و ساکت می مانم،
چون هرچه بگویم توی کتشان نمی رود. خودم هم مطمئن نیستم توی کت
خودم رفته یا نه.

گری می گوید، می دانی که ممکن است گم و گور شوی.
شاید.

خب، پس موفق باشی رفیق. گری این را گفت و دستش را به سمت من دراز
کرد.

آلفونسو می گوید، عجب یونانی احمقی هستی.
می زنم زیر خنده. اولین باری نیست که کسی من را یونانی احمق خطاب
می کند. با هم دست می دهیم. گری بند کوله پشتی اش را سفت می کند و هر دو
به سمت مسیری رهسپار می شوند که همچون ماری لابلای کوه ها خزیده.
وقتی به پیچ مسیر می رسند، گری بی آنکه پشت سرش را نگاه کند یک بار
دیگر برایم دست تکان می دهد. من هم از راهی که آمده بودیم برمی گردم.
چهار ساعت طول کشید، چون همان طور که گری پیش بینی کرده بود راهم را
گم کردم. وقتی به محل چادر دیشبمان می رسم، دیگر از خستگی نای راه
رفتن هم ندارم. همه جا را زیرورو می کنم، بوته ها را با لگد این طرف و آن
طرف می کنم، لابلای سنگ ها را می گردم؛ ترس از این که جستجویم بیهوده باشد
تمام وجودم را فرا می گیرد. اما به محض این که می خواهم دست بکشم و خود
را برای بدترین اتفاق آماده کنم، درخششی سفیدرنگ لابلای بوته ای بالای
شیبی نرم به چشمم می خورد. در حالی که چشم هایم از اشک خوشحالی و

آسودگی پر شده است، آن را از چنگال بوته رها می‌کنم و گرد و خاکش را می‌تکانم.

بیست و سه... بیست و چهار... بیست و پنج...

در کاراکاس، شب‌ها زیر پل می‌خوابم. در بروکسل توی خوابگاه شبانه‌روزی جوانان. گاه‌گداری ریخت و پاش می‌کنم و توی هتل‌های چندستاره اتاق اجاره می‌کنم، دوش‌های طولانی آب گرم می‌گیرم، صورتم را اصلاح می‌کنم و رب‌دوشامبر بر تن غذایم را می‌خورم. تلویزیون رنگی نگاه می‌کنم. شهرها، جاده‌ها، بیلاق‌ها، و مردمی که ملاقات می‌کنم - همه در حال محو شدند. به خودم قبولانده‌ام که به دنبال چیزی می‌گردم. اما هرچه پیش‌تر می‌روم، این حس بیش‌تر در وجودم شعله می‌کشد که انگار دارم بیخودی پرسه می‌زنم و انتظار می‌کشم تا چیزی برایم اتفاق بیفتد، چیزی که همه چیز را تغییر دهد، چیزی که تمام زندگی‌ام به آن ختم می‌شود.

سی و چهار... سی و پنج... سی و شش...

روز چهارم سفرم به هندوستان است. تلوتلوخوران از جاده‌ای خاکی و از بین گله‌ای بی‌صاحب می‌گذرم. زمین زیر پایم کج و معوج می‌شود و دنیا دور سرم می‌چرخد. تمام روز استفراغ کرده‌ام. رنگ تن و بدنم آن‌قدر زرد و زار است که انگار ساری زردرنگی به دور خود پیچیده‌ام، و انگار دست‌هایی نامرئی دارند زنده‌زنده پوست بدنم را جدا می‌کنند. وقتی دیگر نمی‌توانم قدم از قدم بردارم، کنار جاده دراز می‌کشم. پیرمردی آن سوی جاده دارد چیزی را در قابلمه آهنی بزرگی هم می‌زند. کنار دستش قفسی است و توی قفس طوطی‌ای به رنگ آبی و قرمز بالا و پایین می‌پرد. دستفروش آفتاب‌سوخته‌ای که یک گاری پر از بطری‌های خالی سبز را همراه خود می‌کشد از کنارم عبور می‌کند. این صحنه آخرین چیزی است که به یاد می‌آورم.

چهل و یک... چهل و دو...

توی اتاقی بزرگ به هوش می‌آیم. هوا گرم است و انباشته از بویی شبیه

بوی طالبی گندیده. بر تخت دونفره فولادی، دراز به دراز افتاده‌ام روی بالشی به سختی یک تکه چوب و تشکی به قطر کتابی چند صفحه‌ای. اتاق پر است از تخت‌هایی شبیه تخت من. چشمم به دست‌هایی لاغر و بی‌قوت می‌افتد که از تخت‌ها آویزان شده‌اند، به پاهایی تیره و چوب‌کبریتی که از زیر ملافه‌های کثیف و لکه‌دار بیرون زده‌اند و به دهان‌های بی‌دندانی که چاک تا چاک بازند. پنکه سقفی کار نمی‌کند. دیوارها گله به گله از کپک و قارچ پوشیده شده است. گرما، هوای مرطوب و اشعه آفتاب، که همچون خنجر به حدقه فرو می‌رود، از پنجره‌های کنار من به داخل اتاق هجوم می‌آورد. پرستار - که مرد مسلمان چهارشانه و ترش‌رویی به نام گال است - می‌گوید ممکن است به علت هپاتیت جانم را از دست بدهم.

پنجاه و پنج... پنجاه و شش... پنجاه و هفت...

سراغ کوله‌پشتی‌ام را از او می‌گیرم. گال بی‌اعتنا می‌گوید، کدام کوله‌پشتی؟ همه چیزم آب شده و رفته زیر زمین - لباس‌هایم، پولم، کتاب‌هایم، دوربینم. گال با انگلیسی دست‌وپاشکسته‌ای می‌گوید، این تنها چیزی است که دزدها برایت باقی گذاشتند. این را می‌گوید و به ناچه لب پنجره اشاره می‌کند. عکس تالیاست. بر می‌دارمش. موهایش در دست نسیم افشان شده، آب اقیانوس در اطرافش به جوش آمده و کف کرده است، پاهای برهنه‌اش روی سنگ‌هاست و موج‌های دریای اژه پیش رویش بالا و پایین می‌جهند. بغضی گلویم را می‌فشارد. هیچ دلم نمی‌خواهد این‌جا، میان این همه غریبه، و کیلومترها دور از او بمیرم. عکس را در شکاف بین شیشه و قاب پنجره جا می‌دهم.

شصت و شش... شصت و هفت... شصت و هشت...

صورت پسری که روی تخت کنار من دراز کشیده عین پیرمردهاست، با چشم‌هایی فرورفته و گونه‌هایی پرچین و چروک. غده‌ای اندازه توپ بولینگ پایین شکمش برجسته شده است. هر وقت پرستاری به آن قسمت بدنش دست می‌زند، چشم‌هایش را به هم می‌فشرود و دهانش با ناله‌ای از سر عذاب

باز می‌شود. امروز صبح، گال نه، یکی دیگر از پرستارها تمام سعی‌اش را می‌کند تا قرص و داروها را به او بخوراند، اما پسر سرش را این سو و آن سو می‌کند. صدایی شبیه صدای خراشیدن چوب از گلپوش بیرون می‌آید. آخر سر پرستار دهانش را به هر جان‌کنندی شده باز می‌کند و قرص‌ها را توی حلقش می‌چپاند. پرستار که می‌رود، پسر آرام آرام سرش را به سمت من می‌چرخاند. از فاصله بین تخت‌هایمان به هم زل می‌زنیم. قطره‌اشکی از چشمش بیرون می‌جهد و روی گونه‌اش راه می‌گیرد.

هفتاد و پنج... هفتاد و شش... هفتاد و هفت...

رنج و ناامیدی همچون موج این‌جا جریان دارد. از هر تختی بیرون می‌جهد، به دیوارهای کپک‌زده می‌کوبد و به سمت آدم برمی‌گردد. اصلاً آن‌قدر زیاد است که آدم تویش غرق می‌شود. بیشتر اوقات خوابم و وقت‌هایی هم که خواب نیستم تن و بدنم مدام می‌خارد. وقتی قرص‌هایی را که برایم تجویز کرده‌اند می‌خورم، باز هم چرتم می‌گیرد. در غیر این صورت، خیره می‌شوم به خیابان شلوغ و پرهیاهوی بیرون و به نور خورشید که روی بازارهای خیمه‌ای و چایخانه‌های کوچک پس‌کوچه‌ها تیغ می‌کشد. بچه‌هایی را تماشا می‌کنم که تیله‌های شیشه‌ای را روی پیاده‌رو قل می‌دهند. تیله‌ها توی جوی‌های انباشته از گل فرو می‌روند. پیرزن‌هایی را تماشا می‌کنم که کنار خانه‌ها نشسته‌اند، مردان دستفروش خیابانی را که دوتی به تن دارند و بر زیراندازهای حصیری چمباتمه زده‌اند و نارگیل پوست می‌کنند و دستفروشان را که فریادزنان حلقه‌های گل همیشه‌بهار می‌فروشند. کسی از آن سوی اتاق فریاد گوش‌خراشی سر می‌دهد. خواب چشم‌هایم را درمی‌نوردد.

هشتاد و سه... هشتاد و چهار... هشتاد و پنج...

فهمیدم اسم پسر منار است. مادرش زنی خیابانی و پدرش دزد بود. پیش عمو و عمه‌اش زندگی می‌کرد که همیشه او را به باد کتک می‌گرفتند. هیچ‌کس دقیقاً نمی‌داند آن بیماری‌ای که دارد این‌طور او را از پا درمی‌آورد چیست. تنها

چیزی که می دانیم وجود بیماری است. کسی به ملاقاتش نمی آید. وقتی هم که بمیرد - یک هفته دیگر، یک ماه دیگر یا دست بالا دو ماه بعد - کسی پی جنازه اش نمی آید. کسی حتی برایش غصه نخواهد خورد. هیچ کس او را به یاد نخواهد آورد. همان جایی که زندگی کرد، بین شکاف ها، خواهد مرد. هرگاه می خوابد، بی اختیار نگاهم بر او متمرکز می شود: بر شقیقه های فرورفته اش، بر سر بزرگش روی شانه ها و بر اثر زخمی که روی لب پایش نقش بسته است. گال به من گفته بود، دلال مادر منار عادت داشت سیگارش را با لب او خاموش کند. اوایل سعی می کردم به انگلیسی و بعد از آن با همان چند کلمه که از زبان اردو بلد بودم سر صحبت را با او باز کنم، اما او با خستگی فقط پلک می زد. گاهی دست هایم را به هم می چسباندم و روی دیوار با سایه حیوان های مختلف درست می کردم بلکه لبخندی بر لبانش بیاورم.

هشتاد و هفت... هشتاد و هشت... هشتاد و نه...

روزی منار به چیزی آن سوی پنجره کنار تختم اشاره کرد. رد انگشتش را دنبال کردم، اما جز تکه هایی از آسمان آبی که از پشت ابرها بیرون زده بود چیز دیگری به چشمم نخورد. بچه ها مشغول بازی با آبی بودند که از پمپ داخل خیابان بیرون می زد. اتوبوسی که دود با فشار از آگزوزش خارج می شد از خیابان عبور کرد. پس از آن، فهمیدم دارد به عکس تالیا اشاره می کند. عکس را از شیشه جدا کردم و به او دادم. عکس را از گوشه سوخته اش گرفت و به صورتش نزدیک کرد و مدتی طولانی به آن زل زد. نمی دانستم آیا اقیانوس او را این قدر مجذوب خود کرده یا نه. توی این فکر بودم که آیا تا حالا آب شور دریا را مز مزه کرده یا از دیدن آب کف کرده دریا که به پاهایش می کوبد سرگیجه گرفته یا نه. یا شاید هم، با این که صورت تالیا را نمی بیند، با او احساس همدردی می کند، با کسی که رنج را تا عمق وجودش چشیده. می خواهد عکس را به من پس بدهد که سرم را تکان می دهم. می گویم، نگهش دار. سایه ای مبنی

بر بدگمانی از صورتش می‌گذرد. لبخند می‌زنم و - مطمئن نیستم، اما - به نظرم او هم جوابم را با لبخند می‌دهد.

نود و دو... نود و سه... نود و چهار...

هیأتیت را از پا درآوردم. خودم هم متعجبم از این‌که نمی‌توانم تشخیص دهم گال از این‌که خلاف حرفش را ثابت کرده‌ام خوشحال شده یا ناراحت. اما به خوبی متوجه می‌شوم وقتی از او می‌خواهم داوطلبانه آن‌جا کار کنم، کم‌مازاه از تعجب، شاخ در بیاورد. سرش را یک‌وری، می‌کند و ابروهایش درهم می‌رود. کار به این‌جا ختم می‌شود که باید با یکی از سرپرستارها حرف بزنم. نود و هفت... نود و هشت... نود و نه...

حمام بوی ادرار و سولفور می‌دهد. هر روز صبح منار را به حمام می‌برم، بدن برهنه‌اش را در دست می‌گیرم و مراقبم زیاد تکان‌تکانش ندهم - آخر دیده بودم یکی از پرستارهای داوطلب او را مانند گونی برنج روی شانه‌اش می‌انداخت و این طرف و آن طرف می‌برد. به آرامی او را روی صندلی می‌گذارم و صبر می‌کنم تا نفسی چاق کند. بعدش هم با آب گرم بدن کوچک و ظریفش را می‌شویم. منار همیشه آرام و صبور همان‌جا می‌نشیند و کف دست‌هایش را روی زانوهایش می‌گذارد و سرش را می‌اندازد پایین. درست به پیرمردی هراسیده و استخوانی می‌ماند. اسفنج صابونی را روی قفسه سینه‌اش، ستون فقراتش و استخوان پهن نزدیک شانه‌هایش، که درست عین باله‌های کوسه بیرون زده‌اند، می‌کشم. بعد هم دوباره او را به رختخوابش می‌برم و قرص‌هایش را به او می‌خورانم. این قرص‌ها آرامش می‌کنند تا بشود ساق و ران پاهایش را ماساژ داد. سر حوصله پاهایش را ماساژ می‌دهم. هر وقت خوابش می‌برد، عکس تالیا نصفه‌نیمه از گوشه بالشش بیرون زده است. صد و یک... صد و دو...

فقط برای این‌که کمی از بیمارستان و فضایش که انباشته است از نفس‌های

آن همه بیمار و محتضر دور باشم، ساعت‌های متوالی سرتاسر شهر را بی هیچ هدفی گز می‌کنم. غروب‌های غبارآلود از خیابان‌هایی می‌گذرم که روی دیوارهایش نقاشی کرده‌اند، از کنار آلونک‌های حلبی‌ای رد می‌شوم که به هم چسبیده‌اند، از مسیرهایی عبور می‌کنم لبریز از دختر بچه‌هایی که سبدهای پر از سرگین تازه را روی سرشان حمل می‌کنند و پر از زنانی دوده‌گرفته که لباس‌های مندرس و تکه‌پارچه‌ها را در خمره‌های گنده آلومینیومی می‌جوشانند. وقتی از کنار بچه‌هایی که در کوچه پس‌کوچه‌های تنگ تپله‌بازی می‌کنند رد می‌شوم، دلم خیلی هوای منار را می‌کند، مناری که در اتاقی مملو از افرادی درهم‌شکسته مثل خودش انتظار فرا رسیدن مرگش را می‌کشد. به تالیا که روی تخته‌سنگ‌های روبه دریا نشسته هم خیلی فکر می‌کنم. احساس می‌کنم چیزی در عمق وجودم من را به سمت خودش فرا می‌خواند، مانند جریان آب زیر دریا در وجودم تقلا می‌کند. دلم می‌خواهد تسلیمش شوم و به چنگش درآیم. می‌خواهم صبر را کنار بگذارم و خودم را از پيله‌ای که دورم تنیده‌ام بیرون بکشم. می‌خواهم همه چیز را کنار بگذارم، مانند ماری که پوست قدیمی‌اش را از تن به در می‌کند.

هیچ نمی‌خواهم بگویم منار همه چیز را تغییر داد. نه، این طور نیست. یک سال دیگر هم تلوتلوخوران دور دنیا چرخیدم، تا این‌که بالاخره خود را گوشه کتابخانه‌ای در آتن پشت یک میز در حال نگاه انداختن به فرم درخواست دانشکده پزشکی پیدا کردم. در فاصله بین ماجرای منار و پر کردن فرم درخواست دانشگاه، دو هفته در دمشق روزگار گذراندم، که واقعاً جز چهره دوزن با چشم‌های سرمه‌کشیده و دندان‌طلایی که هر کدام زیر نیشخندهایشان پنهان کرده بودند تصویر دیگری در خاطرم نمانده است. سه ماهی توی زیرزمین خانه استیجاری کلنگی‌ای در قاهره سر کردم که صاحبخانه‌ای حشیشی داشت. پول تالیا را صرف اتوبوسرانی در ایسلند و ول گشتن با یک

گروه پانک در مونیخ کردم. سال ۱۹۷۷ هم در بیلباتو، در تظاهرات علیه سلاح‌های هسته‌ای، آرنج یکی از دست‌هایم خرد و خاکشیر شد. اما، در تمام لحظات آرامی که در سفرهایم سوار بر اتوبوس یا پشت کامیون داشتم، تمام فکر و ذکر منار بود. به او فکر می‌کردم، به اندوه روزهای آخرش و به درماندگی خودم در مواجهه با اندوه او، که باعث می‌شد تمام کارهایی که برایش انجام دادم و تمام کارهایی که می‌خواستم برایش انجام دهم، مانند عهد و پیمان‌های ناچیزی که شب‌هنگام موقع خواب با خود می‌بندیم و صبح که از خواب بیدار می‌شویم همه را از یاد برده‌ایم، بی‌اساس و واهی به نظر برسد.

صد و نوزده... صد و بیست...

دیافراگم را رها کردم.

شبی از شب‌های اواخر تابستان آن سال، فهمیدم قرار است مدلاین خانه ما را به مقصد آتن ترک کند و می‌خواهد، مدتی کوتاه، تالیا را نزد ما بگذارد.

مدلاین گفت: «فقط چند هفته.»

سر میز شام بودیم که این حرف به میان آمد. داشتیم سوپ لوبیاسفید می‌خوردیم که ماما و مدلاین با کمک هم پخته بودند. زیرچشمی نگاهی به تالیا انداختم، که آن سوی میز نشسته بود، تا ببینم او هم مثل من همین الان این خبر را از دهان مدلاین شنیده یا نه. اما انگار تنها من بودم که تازه این خبر را می‌شنیدم. تالیا داشت به آرامی یک قاشق سوپ توی دهانش می‌ریخت. با هر بار نزدیک شدن قاشق به دهانش، ماسکش را کمی کنار می‌زد. آن موقع دیگر حرف زدن و غذا خوردنش آزارم نمی‌داد، حداقل از دیدن ملج‌ملوچ پیرمردها و پیرزن‌هایی که با دندان‌های مصنوعی شل و ول غذا می‌خوردند خیلی بهتر بود. ماما سال‌ها بعد به آن حال و روز افتاد.

مدلاین گفت بعد از اتمام فیلمبرداری کسی را دنبال تالیا می فرستد. می گفت فیلمبرداری تا قبل از کریسمس تمام می شود. در حالی که صورتش از همان شادی همیشگی اش شکفته بود، گفت: «همه تان را می برم آتن. با هم به مراسم افتتاحیه می رویم! مارکوس، به نظرت جالب نیست؟ هر چهار تاییمان با لباس های شیک و پیک خرامان خرامان وارد سینما می شویم.»

گفتم خیلی جالب خواهد بود، اما سخت بود که مامان را با پیراهن مجلسی یا حین خرامان راه رفتن تصور کنم.

مدلاین شروع کرد به حرف زدن و توضیح دادن این که چقدر همه چیز خوب پیش خواهد رفت و این که وقتی مدرسه ها دوباره باز شوند تالیا سر درس و مشقش برمی گردد، البته در خانه ما و با کمک ماما. گفت برایمان کارت پستال و نامه و عکس هایی از پشت صحنه فیلم می فرستد. چیزهای خیلی بیش تری هم گفت، اما من انگار چیزی نمی شنیدم. احساسی که آن لحظه داشتم آسودگی عمیق و سرخوشی آشکار بود. ترس من از پایان تابستان همچون غده ای در شکم شکل گرفته بود و، هر روز که می گذشت، بیش تر از قبل ریشه می دواند و من خود را برای روز وداع آماده می کردم. هر روز به شوق این که تالیا را سر میز صبحانه بینم و صدای عجیب و غریبش را بشنوم از خواب بیدار می شدم. قبل از آن که از خانه بیرون بزنیم، لقمه ای می خوردیم و بعد از درخت ها بالا می رفتیم، توی مزارع خشکیده دنبال یکدیگر می دویدیم، روی ساقه ها می نشستیم، از ته دل فریاد می زدیم و مارمولک ها را به وحشت می انداختیم تا زیر پاهایمان به این سو و آن سو بجهند. گنج های افسانه ایمان را در دل غارها انبار می کردیم، نقاطی از جزیره را پیدا می کردیم که صدایمان بلندترین پژواک را به طنین آورد، با همان دوربین دست سازمان از آسیاهای بادی و لانه های پرندگان عکس می گرفتیم و آنها را به آقای روسوس می دادیم تا برایمان ظاهر کند. او حتی به ما اجازه

می داد وارد تاریکخانه اش شویم و در باره قسمت های مختلف دستگاه ظهور عکس، محللول تثبیت عکس و حوضچه اسیدی برایمان توضیح می داد.

همان شبی که مدلاین تصمیمش را اعلام کرد، او و مامان یک بطری نوشیدنی را در آشپزخانه سر کشیدند، البته بیش ترش را مدلاین تنهایی نوشید. من و تالیا هم طبقه بالا بودیم و داشتیم منچ بازی می کردیم. تالیا خیلی از من جلوتر بود و نصف مهره هایش را به مقصد رسانده بود.

در حالی که داشت تاس را در دستش می چرخاند گفت: «خاطرخواه دارد.»

یکهو از جا پریدم و گفتم: «کی؟»

«آقا را باش! می گوید کی. فکر می کنی کی؟»

در طول تابستان خیلی خوب آموخته بودم تا منظور تالیا را از چشم هایش بخوانم. آن وقت هم نگاه عاقل اندر سفیهی به من انداخته بود. طوری به من نگاه می کرد انگار کنار دریا ایستاده ام و دنبال آب می گردم. سعی کردم سریع تر خودم را جمع و جور کنم و، در حالی که گونه هایم از خجالت سرخ شده بود، گفتم: «خودم می دانم کی. منظورم این بود که... حالا طرف کی هست... خودت که می دانی.» من پسر بچه ای دوازده ساله بودم و در دایره لغاتم جایی برای کلمه هایی مثل خاطرخواه نبود.

«خودت نمی توانی حدس بزنی؟ کارگردان.»

«خودم هم می خواستم همین را بگویم.»

«الیاس. موهایش را طوری به کف کله اش می چسباند انگار هنوز توی دهه ۱۹۲۰ سیر می کند. سبیل باریک و کوچکی هم دارد. حدس می زنم پیش خودش خیال می کند با این قیافه شبیه آدم های جذاب خوشگذران می شود. اما خیلی مسخره است. خودش فکر می کند هنرمند بی بدیلی است. مادر هم همین فکر را می کند. باید مادر را با او ببینی. باید ببینی چقدر سربزیر و خجالتی می شود، انگاری باید بابت نبوغ جناب آقا برایش تعظیم کند و لی لی به لالایش بگذارد. هیچ سر در نمی آورم چطور نمی فهمد.»

«خاله مدلاین می خواهد باهاش ازدواج کند؟»

تالیا شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «در انتخاب مرد بدترین سلیقه را دارد. بدترین.» تاس را در دستش چرخاند و، انگار در حرفش تجدید نظر کرده باشد، گفت: «البته به گمانم بجز آندرباس. مرد خیلی خوبی است. اما او می خواهد ترکش کند. همیشه عاشق حرامزاده‌ها می شود.»

«یعنی منظورت پدر خودت هم هست؟»

ابروهایش کمی در هم گره خورد و گفت: «یدرم غریبه‌ای بود که سر راهش به آمستردام با او آشنا شد، توی اینستگاه قطار. بیرون از ایستگاه، طوفان شدیدی در گرفته بود. یک روز عصر با هم بودند. اصلاً روحم هم خبر ندارد چطور آدمی است. مادر هم همین طور.»

«آها، یادم است یک چیزهایی در باره شوهر اولش می گفت. می گفت

مدام مست می کرد. البته فکر کنم...»

تالیا گفت: «خب، شاید منظورش دوریان بود. او هم یک چیزی اش می شد.» یکی دیگر از مهره‌هایش را به خانه رساند و ادامه داد: «دوریان کتکش می زد. در یک چشم به هم زدن از این روبه آن رو می شد. یکهو می زد به سیم آخر. درست عین آب و هوا. دیده‌ای چقدر سریع عوض می شود؟ او هم همان طوری بود. بیش‌تر روز می نوشید و جز آنکه این گوشه و آن گوشه خانه دراز به دراز بیفتند کار دیگری نمی کرد. وقتی مست می کرد، پاک هوش و حواسش را از دست می داد. مثلاً شیر آب را باز می گذاشت و خانه را آب می گرفت. یادم است یک بار یادش رفت گاز را خاموش کند و دار و ندارمان سوخت.»

تالیا با چند تکه چیپس برجی درست کرد. چند لحظه‌ای ساکت و بی هیج

حرفی مشغول سر و شکل دادن به برجش شد.

«تنها چیزی که دوریان واقعاً دوستش داشت آپولو بود. همه بچه‌های محل

از او می ترسیدند - منظورم از آپولو است. تک و توک آپولو را دیده بودند؛

فقط صدای واق واقش را شنیده بودند. اما همان هم برای آن‌که مو بر نشان سیخ کند بس بود. دوریان او را در حیاط خلوت غل و زنجیر می‌کرد. قطعه‌های بزرگ گوشت بره بهش می‌داد تا بخورد.»

تالیا دیگر چیزی نگفت. اما خودم به آسانی همه را مجسم کردم. دوریان از خانه بیرون زده، سگ را پاک یادش رفته، سگ آزاد بوده و حیاط را زیرورو کرده، یکی از درهای ورودی خانه هم باز بوده است. به آهستگی پرسیدم: «چند ساعت بود؟»

«پنج.»

پس از آن دل به دریا زدم و چیزی را پرسیدم که تمام تابستان ذهنم را مشغول کرده بود: «چیزی نیست که... منظورم این است که کاری از دستشان بر نمی‌آید؟»

تالیا نگاهش را برگرداند و گفت: «لطفاً نپرس. خسته‌ام می‌کند.» لحنش خسته و آزرده بود، انگار از دردی دیرین و عمیق. گفتم: «ببخشید.»

«یک روزی بهت می‌گویم.»

بعداً همه‌اش را برایم تعریف کرد. از عمل‌های جراحی سردستی، عفونت فاجعه‌آمیز بعد از عمل که چرک کرده و گندیده شده بود، که کلیه‌هایش را از کار انداخت، که باعث نقص کبدش شد و مجبورش کرد با آن تکه گوشت شل و آویزان غذا بخورد، که جراحی‌ها را وادار کرد نه تنها آن تکه گوشت بلکه باقیمانده‌گونه سمّ چپ و قسمتی از استخوان فکش را نیز بردارند. عوارض عمل‌های جراحی باعث شد حدود سه ماه در بیمارستان بستری باشد. تقریباً عین مرده‌ها شده بود، اصلاً بایستی می‌مرد. بعد از آن دیگر اجازه نداد جراحی‌ها بهش دست بزنند.

گفتم: «تالیا، بابت آن اتفاقی که وقتی دفعه اول دیدمت افتاد خیلی

متأسفم.»

در چهره‌ام باریک شد. درخشش شیطنت‌آمیز همیشگی چشم‌هایش دوباره برگشته بود. گفت: «باید هم متأسف باشی. اما قبل از آن‌که سینی را پخش زمین کنی هم می‌دانستم.»
 «چه چیز را می‌دانستی؟»
 «که تو الاغی.»

مدلاین دو روز قبل از بازگشایی مدارس تینوس را ترک کرد. موقع رفتن پیراهن آستین‌حلقه‌ای زردی تن کرده بود که به اندام باریکش چسبیده بود، عینک آفتابی‌ای با قاب ابلق به چشم زده بود و روسری ابریشمی سفیدی را محکم دور سرش گره زده بود تا موهایش پف نکند. طوری لباس پوشیده بود انگار دل‌نگران بود مبادا اجزای بدنش لق شوند و از هم وا بروند - گویی می‌خواست با لباس‌هایش خودش را یکپارچه سازد. در بندرگاه شهر تینوس، همه‌مان را در آغوش کشید. تالیا را از همه محکم‌تر و طولانی‌تر بغل کرد. لب‌هایش را بر فرق سر تالیا چسباند و بوسه‌ای طولانی و آبدار بر آن زد. عینکش را هم درنیآورد.

صدایش را شنیدم که زمزمه‌کنان می‌گفت: «تو هم من را بغل کن.»
 تالیا هم، که خودش را در عمل انجام‌شده می‌دید، او را در آغوش کشید. وقتی کشتی مسافربری غرید و چرخید و ردی از آب کف‌آلود از خود بر جای گذاشت، فکر می‌کردم مدلاین روی عرشه کشتی می‌ایستد و برایمان دست تکان می‌دهد و بوسه می‌فرستد. اما به سرعت به سمت دماغه کشتی رفت و روی یکی از صندلی‌ها نشست. حتی نگاهی هم طرف ما نینداخت.
 به خانه که رسیدیم، ماما به ما گفت بنشینیم. خودش هم روبروی ما ایستاد و گفت: «تالیا، می‌خواهم بدانی که دیگر لازم نیست توی این خانه آن ماسک را به صورتت بزنی. از نظر من که لازم نیست. از نظر او هم همین‌طور. فقط در صورتی که خودت راحت‌تری آن ماسک را بزنی. دیگر لازم نیست چیز بیش‌تری در این مورد بگویم.»

همان موقع بود که من هم ناگهان چیزی را که ماما قبلاً متوجه شده بود فهمیدم: زدن ماسک به دلخواه مدلاین بود تا جلو شرمندگی و خجالت او را بگیرد.

تالیا مدتی طولانی نه از جایش جنب خورد و نه چیزی گفت. بعد، آرام آرام، دست‌هایش را بالا برد و باند پشت سرش را باز کرد. ماسکش را پایین آورد. من هم صاف زل زدم به صورتش. احساس کردم حسی ناخودآگاه در وجودم من را عقب می‌کشاند، دقیقاً مثل وقتی که صدایی گوشخراش ناگهان به گوش می‌رسد. اما خودم را مهار کردم. همچنان نگاه خیره‌ام را به صورتش دوخته بودم. با خودم عهد بسته بودم حتی پلک هم نزنم.

ماما گفت می‌تواند، تا موقع بازگشتن مدلاین، به من هم در خانه درس بدهد تا تالیا در خانه تنها نباشد. عصرها و بعد از خوردن شام، به ما درس می‌داد و تکالیفمان را هم مشخص می‌کرد تا صبح، هنگامی که او مدرسه بود، مشق‌هایمان را هم بنویسیم. به نظر می‌رسید طرح کارآمدی باشد، حداقل به گفتن که آسان بود.

اما رسیدن به درس و مشق‌هایمان، مخصوصاً وقتی ماما بالای سرمان نبود، تقریباً غیرممکن می‌نمود. خبر صورت از شکل افتاده تالیا توی کل جزیره پیچیده بود. مردم هم، که انگار فضولیشان گل کرده بود، دم به دقیقه در خانه‌مان را می‌زدند. آدم فکر می‌کرد ناگهان آرد و سیر و حتی نمک همه جزیره ته کشیده و خانه ما تنها جایی است که می‌شود این مواد را در آن پیدا کرد. حتی تلاشی هم نمی‌کردند قصد و نیتشان را پنهان کنند. دم در، نگاهشان همیشه از بالای شانه‌های من به داخل خانه می‌خزید. گردن می‌کشیدند یا بر نوک انگشت‌هایشان می‌ایستادند. خیلی‌هایشان حتی از اهالی محله ما نبودند. کیلومترها راه را می‌کوبیدند و برای گرفتن یک کاسه شکر به خانه ما می‌آمدند. البته من هیچ‌گاه اجازه نمی‌دادم وارد خانه شوند. وقتی در را توی صورتشان می‌بستم، احساس رضایت سراسر وجودم را می‌گرفت. اما در همان حال احساس افسردگی و

دلسردی هم می‌کردم و می‌دانستم اگر آن‌جا بمانم، زندگی‌ام تحت تأثیر آن مردم قرار می‌گیرد. آخر سر، من هم یکی از آن‌ها می‌شدم.

بچه‌ها که دیگر از همه بدتر و گستاخ‌تر بودند. هر روز مچ یکیشان را می‌گرفتم که داشت بیرون خانه پرسه می‌زد یا از دیوار خانه بالا می‌آمد. مثلاً داشتیم به درس و مشقمان می‌رسیدیم که تالیا با مدادش به شانهم می‌زد و چانه‌اش را کج می‌کرد. من هم رویم را برمی‌گرداندم و یک یا چند نفر را می‌دیدم که صورتشان را به شیشه پنجره چسبانده بودند. اوضاع خیلی بد شده بود. مجبور بودیم به طبقه بالا برویم و پرده‌ها را بکشیم. روزی، در را که باز کردم، پسری به نام پترس را دیدم که از دوران مدرسه می‌شناختم. سه تا از رفقایش هم همراهش بودند. یک مشت سکه به من پیشنهاد کرد در عوض این‌که بگذارم نیم‌نگاهی بیندازد. من هم گفتم نه. فکر کرده بود کجا آمده، سیرک؟ آخر سر، مجبور شدم به ماما بگویم. با شنیدن این حرف صورتش از عصبانیت سرخ و متورم شد. دندان‌هایش را به هم سایید.

صبح روز بعد، دفتر و کتاب و دو ساندویچ برایمان روی میز گذاشت. تالیا قبل از من از ماجرا بو برد و مانند برگی زرد پژمرد. وقت رفتن که فرا رسید، بنا کرد به اعتراض و پافشاری.

«نه، خاله اودی.»

«دستت را بده به من.»

«نه. تو را به خدا.»

«راه بیفت. دستت را بده به من.»

«نمی‌خواهم بروم.»

«دارد دیرمان می‌شود.»

«خاله اودی، مجبورم نکن.»

ماما تالیا را از روی صندلی بلند کرد. خم شد و از آن چشم‌خیره‌هایی نثارش کرد که برای من آشنا بود. حالا دیگر چیزی در این دنیا نمی‌توانست او

را از تصمیمش باز دارد. در حالی که تلاش می‌کرد لحنش هم ملایم و هم قاطع باشد، گفت: «تالیا، من بابت تو شرمنده نیستم.» هر سه با هم از خانه بیرون زدیم. ماما لبش را غنچه کرده بود و طوری خود را به جلو می‌راند که انگار دارد در خلاف جهت بادی سهمگین قدم برمی‌دارد. پاهایش را تندتند تکان می‌داد و قدم‌های کوتاه بر می‌داشت. تصور کردم ماما سال‌ها پیش، با همین حالت مصمم، تفنگ به دست، تا خانه پدر مدلاین رفته بوده.

وقتی در گذرگاه‌های پیچ در پیچ از کنار مردم عبور می‌کردیم، با قیافه‌هایی احمقانه و مضحک ما را می‌پاییدند و بریده‌بریده نفس می‌کشیدند. ماما هم مثل توپ بولینگ از بین آنها عبور می‌کرد و تالیا را پشت سر خود می‌کشید. تنه‌زنان راه خود را به سمت گوشه حیاط مدرسه باز کرد. از نیمکتی که آنجا بود بالا رفت، دست تالیا را هم گرفت و بعد سه بار در سوتش دمید. سکوت حیاط را در بر گرفت.

ماما فریاد زنان گفت: «این تالیا جیانا کوس است. از امروز به بعد...» مکثی کرد و باز ادامه داد: «هر کسی دارد جیغ می‌کشد دهانش را ببندد، وگرنه خودم می‌آیم می‌بندمش. خب، از امروز تالیا هم یکی از دانش‌آموزان همین مدرسه است. از همه شما انتظار دارم با او به شایستگی و مهربانی رفتار کنید. اگر بشنوم کسی شایعه‌ای پخش کرده یا به او طعنه و کنایه زده، پیدایش می‌کنم و از کرده خودش پشیمانش می‌کنم. والسلام.»

از نیمکت پایین آمد و دست در دست تالیا راهی کلاس درس شد. از آن روز به بعد تالیا دیگر نه در انتظار عمومی و نه در خانه ماسکشن را روی صورتش نکشید.

چند هفته قبل از کریسمس آن سال، نامه‌ای از طرف مدلاین به دستمان رسید. فیلمبرداری دچار وقفه‌های غیرمنتظره‌ای شده بود. اول از همه آن‌که مدیر

فیلمبرداری - که مدلاین او را به طور مختصر ک. گ. ع. نامیده بود و تالیا مجبور شد معنایش را برایمان توضیح دهد - از روی داربستی افتاده و بازویش از سه جا شکسته بود. بعد هم وضعیت آب و هوا کار فیلمبرداری از نماهای باز را بفرنج و پیچیده کرده بود.

الآن، آن طوری که خودشان می‌گویند، اوضاعمان «یا در هواست». آن قدرها هم بد نشد، چون می‌توانیم توی فیلمنامه تغییراتی ایجاد کنیم. البته اگر مانع نمی‌شد - همان طور که دلم می‌خواست - به شما بپیوندم، دیگر نور علی نور می‌شد. عزیزان دلم، واقعاً داغان شده‌ام. دلم برای همه‌تان خیلی تنگ شده، مخصوصاً برای تو تالیا، عشق من. فقط دارم روزها را می‌شمارم تا بهار آینده، که فیلمبرداری تمام شد، دوباره شما را ببینم. یاد هر سه شما هر دقیقه از روزهای زندگی‌ام قلبم را آرام می‌کند.

تالیا، در حالی که نامه را به ماما برمی‌گرداند، با بی‌اعتنایی گفت:
«بر نمی‌گردد.»

با حیرت فراوان، گفتم: «البته که می‌آید!» رویم را به سمت ماما برگرداندم. منتظر بودم او هم چیزی بگوید، حداقل کلمه‌ای امیدبخش از دهانش خارج شود. اما ماما نامه را تا کرد و روی میز گذاشت و بی‌سروصدا به سمت اجاق رفت تا، برای قهوه، آب بگذارد تا جوش بیاید. خوب به یاد دارم آن موقع احساس می‌کردم ماما چقدر بی‌ملاحظه است که، با آن‌که می‌داند مدلاین باز نمی‌گردد، برای آرام کردن تالیا کوششی نمی‌کند. اما من هیچ نمی‌دانستم - هنوز نمی‌دانستم - که آن دو حال همدیگر را خوب درک می‌کنند، شاید خیلی بهتر از من. ماما بیش از آن برای تالیا احترام قائل بود که بخواهد او را زیادی نازپرورده کند. نمی‌خواست با دلداری‌های اشتباه او را بیازارد.

بهار با آن شکوفه‌های سبز و درخشانش فرا رسید، و تمام هم شد. کارت‌پستال و نامه‌ای که معلوم بود با عجله و سرسری نوشته شده از مدلاین دریافت کردیم. در نامه از مشکلات دیگری که سر صحنه رخ داده بود برایمان گفته بود. این بار اشکال از سرمایه‌گذار فیلم بود که به دلیل تأخیر در

فیلمبرداری تهدید کرده بود از زیر بار مسئولیت تأمین هزینه شانه خالی خواهند کرد. در این نامه، بر خلاف نامه قبل، وقت مشخصی برای بازگشتش تعیین نکرده بود.

یکی از بعدازظهرهای گرم و سوزان اوایل تابستان - احتمالاً سال ۱۹۶۸ بود - من و تالیا همراه دختری به نام دوری به ساحل رفتیم. آن موقع دیگر از زندگی کردن تالیا در تینوس همراه ما یک سالی می‌گذشت و قیافه عجیبش دیگر باعث پچ‌پچ کردن مردم و زل‌زدن‌های طولانی مدت نمی‌شد. هنوز هم گهگاه در حلقه کنجکاوی و فضولی دیگران محاصره می‌شد، اما همان خط محاصره نیم‌بند هم کم‌کم داشت می‌شکست. حالا دوستانی داشت - دوری هم یکی از آنها بود - که دیگر از قیافه‌اش نمی‌هراسیدند، دوستانی که باهاشان ناهار می‌خورد، حرافی می‌کرد، بعد از مدرسه بازی می‌کرد و تکالیف مدرسه‌اش را انجام می‌داد. غیرمنتظره بود، اما دیگر تقریباً مانند انسانی عادی شده بود و باید اقرار کنم رفتار اهالی جزیره، که او را همچون یکی از خودشان پذیرفته بودند، برایم بسیار احترام‌برانگیز بود.

عصر آن روز، تصمیم گرفتیم سه تایی شنا کنیم، اما آب هنوز خیلی سرد بود و ما هم روی سنگ‌ها دراز کشیدیم و چرتمان گرفت. وقتی به خانه برگشتیم، دیدیم ماما توی آشپزخانه مشغول پوست‌کندن هویج است. نامه ناگشوده دیگری روی میز جا خوش کرده بود.

ماما گفت: «از طرف ناپدری‌ات است.»

تالیا نامه را برداشت و رفت طبقه بالا. مدتی طولانی گذشت تا بالاخره پایین آمد. کاغذ نامه را پرت کرد روی میز. نشست. چاقو و هویجی هم برداشت.

«از من خواسته به خانه برگردم.»

ماما گفت: «می‌فهمم.» احساس کردم لرزشی در صدای ماما شنیدم.

«البته خانه که نه. می‌گویند با مدرسه‌ای خصوصی در لندن تماس گرفته.

می‌توانم پاییز آن‌جا ثبت‌نام کنم. گفته که شهریه‌ام را هم تقبل می‌کند.»

پرسیدم: «پس خالہ مدلین چہ می شود؟»

«اورفتہ. با الیاس فرار کردہ است.»

«پس فیلم چہ؟»

ماما و تالیا نگاہی رد و بدل کردند و ہمزمان نگاہ خیرہ‌شان را بہ من دوختند. و من تازہ آن موقع چیزی را فہمیدم کہ آن دو آن ہمہ مدت می دانستند.

صبح یکی از روزهای سال ۲۰۰۲، بیش از سی سال پس از آن ماجرا، حول و حوش وقتی کہ دارم خود را برای نقل مکان از آتن بہ کابل آمادہ می‌کنم، ناگهان در روزنامہ چشمم بہ آگهی درگذشت مدلین می‌افتد. حالا دیگر نام خانوادگی‌اش کوربس است، اما در صورت پیرزن چشم‌های شاد و روشن آشنا و بقایای زیبای دورانی‌اش را می‌بینم. در پاراگراف کوتاہ زیر عکسش نوشتہ شدہ قبل از آن کہ شرکت سینمایی خود را در اوایل دہہ ۱۹۸۰ تأسیس کند مدتی کوتاہ بہ حرفہ بازیگری مشغول بودہ است. فعالیت شرکت فیلمسازی او تحسین منتقدان بسیاری را برانگیختہ بود. بعضی از نظرگیرترین تولیدات شرکتش فیلم‌های سیر روز در شب بر مبنای اثری از یوجین اونیل، مرغ دریایی تولید او اسط دہہ ۱۹۹۰ بر اساس نمایشنامہ‌ای از چخوف و نامزدی اثر دیمیتروس امپوگری بود. در آگهی درگذشت نوشتہ شدہ بود کہ او بہ دلیل کارهای نیکوکارانہ، لطافت طبع، شیکپوشی، مهمانی‌های پرزرق و برق و اعتمادش بہ فیلمنامہ‌نویسان ناشناختہ و تازہ کار در محافل هنری آتن شہرت ویژه‌ای داشت. در متن نوشتہ شدہ پس از جدالی طولانی با بیماری ریوی درگذشت، اما از فرزندان یا شوهرش چیزی ذکر نشدہ است. از این کہ باخبر می‌شوم بیش از دو دہہ در آتن و در خانہ‌ای شش بلوک آن طرف‌تر از خانہ من، در کولوناکی، زندگی کردہ است خیلی تعجب می‌کنم.

روزنامه را زمین می‌گذارم. خودم هم شگفتزده‌ام، اما با دیدن عکس زنِ مرده‌ای که بیش از سی سال است او را ندیده‌ام بی‌تابی وجودم را فرا می‌گیرد. ناگهان احساس می‌کنم هیچ نمی‌توانم وضع و شیوه زندگی او را قبول کنم. در خیالم همیشه زندگی او را پرحادثه و یاغیانانه تجسم می‌کردم، با سال‌هایی سخت و طاقت‌فرسا مملو از بداقبالی - حمله‌های ناگهانی و شروع دوباره، شکست و پشیمانی - عشق‌های نافرجام و سرشار از سرخوردگی. همیشه تصور می‌کردم خود را ویران کرده است. احتمال می‌دادم آن‌قدر بنوشد و مست کند تا جوانمرگ شود، به آن مرگی از دنیا برود که مردم به آن مرگ دلخراش می‌گویند. بخشی از وجودم احساس می‌کرد او خودش هم از این موضوع آگاه بود و تالیا را برای آن به تینوس آورد تا از او نگهداری کرده باشد و او را از فجایعی که مدلاین خود می‌دانست انتظارش را می‌کشند حفظ کند. اما حالا دیگر مدلاین را همان‌طوری می‌بینم که احتمالاً ماما تمام این مدت می‌دید: مدلاین عاقبت‌اندیش که راحت و آسوده گوشه‌ای نشسته و برای آینده‌اش طرح می‌ریزد و نقشه می‌کشد و بی‌هیچ زحمتی دختر غمزده‌اش را از آینده خود حذف می‌کند. به شکل چشمگیری هم در محقق کردن اهدافش موفق شده بود، حداقل از آگهی ترخیصش که این‌طور برمی‌آمد: گزارشی مختصر از زندگی‌ای سرشار از موفقیت و دستاورد و لذت و احترام.

می‌دانم که هیچ‌رقمه نمی‌توانم با این قبیل امور کنار بیایم. نمی‌توانم با موفقیت‌ها و قسر در رفتن‌هایش کنار بیایم. مسخره است. پس تکلیف هزینه‌ای که بایستی در قبال کارهایش می‌پرداخت، تاوان اعمال بدش چه می‌شود؟

در حالی که دارم روزنامه را تا می‌کنم، شک و تردیدی سبزنش‌آمیز در دلم جان می‌گیرد. دلم می‌گوید در باره مدلاین سختگیرانه قضاوت کرده‌ام، که من و او آن‌قدرها هم تفاوت نداریم. آیا هر دومان برای فرار و کشف چیزهای جدید و هویت خود اشتیاق نداشتیم؟ آیا هر کدام از ما در آخر کار با بالا

کشیدن لنگرهایی که ما را در زندگیمان مستقر کرده بود خود را رها و راهی نکردیم؟ این تصورات را ریشخند می‌کنم و به خود می‌گویم ما هیچ شباهتی به هم نداریم. در همان حال، فکر می‌کنم خشمی که از او در دلم دارم در واقع نقابی است برای حسادت من به موفقیت‌هایی که او بیش از من کسب کرده است. روزنامه را به طرفی پرت می‌کنم. اگر قرار باشد تالیا از این موضوع باخبر شود، از زبان من یکی که نخواهد بود.

ماما با چاقو پوست‌های هویج را از روی میز جمع کرد و همه را توی کاسه‌ای ریخت. از کسانی که اسراف می‌کردند و مواد غذایی را هدر می‌دادند بیزار بود. با پوست هویج یک شیشه مارمالاد می‌پخت.

ماما گفت: «خب تالیا، باید تصمیم بزرگی بگیری.»

تالیا با تعجب تمام رو به من کرد و گفت: «مارکوس، اگر تو بودی، چه کار می‌کردی؟»

ماما بی‌معطلی گفت: «اوه، من یکی که خوب می‌دانم او چه کار می‌کرد.» در حالی که به ماما نگاه می‌کردم، جواب تالیا را این‌طور دادم: «من که می‌رفتم.» خوشم می‌آمد نقش آن بچه‌ی یاغی را که ماما همیشه از من در ذهن داشت ایفا کنم. البته واقعاً هم نظرم همان بود. هیچ باورم نمی‌شد تالیا حتی یک لحظه در دلش تردید راه دهد. اگر من بودم، این فرصت را دودستی می‌قاییدم. مدرسه‌ی خصوصی، آن هم در لندن.

ماما گفت: «باید خوب در باره‌اش فکر کنی.»

تالیا با دودلی گفت: «فکرهایم را کرده‌ام.» و بعد با تردیدی دوچندان سرش را بالا آورد، به ماما چشم دوخت و گفت: «نمی‌خواهم قبول کنم.» ماما چاقو را روی میز گذاشت. صدای خفیف آزاد شدن نفسش را شنیدم. یعنی نفسش را حبس کرده بود؟ اگر این‌طور هم بود، در حالت خونسرد

چهره‌اش که نشانی از حس درونش به چشم نمی‌خورد. گفت: «درست است. البته که پاسخت درست است.»

تالیا دستش را روی میز دراز کرد و مچ دست ماما را لمس کرد و گفت: «خاله اودی، ازت ممنوئم.»

گفتم: «این کار اشتباه است. هر دو تان دارید اشتباه می‌کنید.» هر دو برگشتند و به من نگاه کردند.

تالیا گفت: «مارکوس، یعنی تو دلت می‌خواهد من بروم؟»

گفتم: «آره. دلم خیلی برایت تنگ می‌شود، خودت هم می‌دانی. اما تو نباید پیشنهاد تحصیلات خصوصی را رد کنی. بعدش می‌توانی بروی دانشگاه. می‌توانی محقق، دانشمند، استاد دانشگاه یا مخترع شوی. مگر خودت هم این را نمی‌خواهی؟ تو باهوش‌ترین آدمی هستی که من می‌شناسم. می‌توانی هرچه دلت می‌خواهد داشته باشی.»

یکهو حرف‌هایم را قطع کردم.

تالیا با حالتی غمزده گفت: «نه، مارکوس، نمی‌توانم.»

با چنان قطعیتی آخرین کلماتش را بیان کرد که راه را بر هر مناقشه‌ای بست. سال‌ها بعد که تحصیلاتم را در رشته جراحی پلاستیک شروع کردم، از چیزی سر درآوردم که آن روز توی آشپزخانه هنگام بحث با تالیا در باره ترک تینوس و حضور در مدرسه شبانه‌روزی از آن آگاهی نداشتم. یاد گرفتم که دنیا به درون آدم‌ها نظر نمی‌کند، که حتی ذره‌ای برای آرزوها و رؤیاهای و آلام آدم‌ها - که زیر نقابی از پوست و استخوان پنهانند - ارزش قائل نیست. دنیا به همین سادگی، پوچی و ظالمی است. بیمارانم خوب از این آگاه بودند. درک کرده بودند قسمت زیادی از آنچه هستند و آنچه به دست آورده‌اند وابسته است به تقارن ساختار استخوانی، فاصله بین چشم‌ها، درازی چانه، تیزی برآمدگی بینی و این‌که آیا زاویه بینی و پیشانی مناسب است یا نه.

زیبایی هدیه‌ای بزرگ است که به طرزی احمقانه و به طور تصادفی به انسان‌ها اهدا می‌شود.

رشته جراحی زیبایی را به این دلیل انتخاب کردم که قیافه عجیب افرادی همچون تالیا را ترمیم کنم، تا با هر برش چاقوی جراحی‌ام این بی‌عدالتی مستبدانه را اصلاح کنم، تا بتوانم به اندازه‌ای هرچند ناچیز در برابر نظم این دنیا بایستم، نظمی که در نظر من لکه‌ای ننگین بر پیشانی دنیاست، نظمی که مطابق آن گاز یک ساگ، قادر است، اینده دختربچه‌ای را از دست‌اندازش برآید و او را به انسانی مطرود و مایه تمسخر دیگران تبدیل کند.

حداقل خودم که این‌طور فکر می‌کنم. البته به گمانم دلایل دیگری هم برای انتخاب رشته جراحی پلاستیک داشتم. برای مثال پول، شهرت، اعتبار و وجهه اجتماعی. اگر بگویم فقط به خاطر تالیا این رشته را انتخاب کرده‌ام - گرچه زیبا به نظر خواهد رسید - خیلی ساده‌دلانه و پیش‌پاافتاده است. اگر در کابل چیزی یاد گرفته باشم، این بوده است که رفتار آدم‌ها بی‌قاعده و پیش‌بینی‌ناپذیر است و، همین‌طور، در تضاد با تناسب‌های مقبول و پذیرفته. اندیشیدن به الگو و روایت شکل‌گیری زندگی‌ام آرامش بی‌حد و حصری به من می‌دهد، درست مانند تماشای قطعه‌عکسی در تاربخانه، حکایتی که آرام آرام ظاهر می‌شود و آن خوبی‌ای را که همیشه می‌خواستم در خود شاهد باشم نمایان می‌کند. این حکایت پشتیبان من است.

نیمی از دوران حرفه‌ای‌ام را در آتن به رفع چین و چروک صورت، بالا بردن ابرو، کشیدن فک و شکل دادن به بینی‌های بدشکل سپری کردم. و نیم دیگرش را صرف کاری کردم که از ته دل خواستارش بودم، همان سفر به دور دنیا - آمریکای مرکزی، صحرای آفریقا، آسیای جنوبی و شرق دور - و کار کردن برای بچه‌ها: ترمیم لب‌های شکری و شکاف سقف دهان، برداشتن تومورهای روی صورت و ترمیم جراحتهایی که به صورت‌هایشان وارد شده بود. کارم در آتن لذتبخش نبود، اما درآمد خوبی داشت و باعث می‌شد

از پس مخارج سفرهای گاه و بی‌گاه چند هفته‌ای و چند ماهه‌ام برای کارهای داوطلبانه برآیم.

بعد از آن، اوایل سال ۲۰۱۲ بود که یکی از خانم‌هایی که از قبل با او آشنایی داشتم با دفتر کارم تماس گرفت. اسمش آمارا آدموویچ و پرستاری اهل بوسنی بود. او و من چند سال پیش در کنفرانسی که در لندن برگزار شده بود همدیگر را ملاقات کرده بودیم و یک آخر هفته کامل را با هم سپری کرده بودیم که، البته، بنا بر توافق دوطرفه مان بی‌سرانجام ماند. با این حال، همچنان با هم در ارتباط ماندیم و گاه‌گذاری در قرارهای چند نفره همدیگر را می‌دیدیم. گفت که مشغول کار برای یک مؤسسه غیرانتفاعی در کابل است و افزود در آن مؤسسه دنبال جراح پلاستیکی برای عمل کردن بچه‌ها می‌گردند - بچه‌های لب‌شکری و آن‌ها که زخم‌ها و جراحاتی بر اثر گلوله و ترکش خمپاره روی صورتشان ایجاد شده بود و از این جور موارد. بی‌معطلی قبول کردم. قصد داشتم سه ماه بمانم. اواخر بهار ۲۰۱۲ به کابل رفتم و دیگر برنگشتم.

تالیا در بندرگاه کشتی به پیشوازم می‌آید. روسزی پشمی سبزی روی سرش کشیده و کت ضخیم قرمز پررنگی هم روی ژاکت بافتنی و شلوار جینش تن کرده است. این روزها موهایش را کوتاه نمی‌کند. می‌گذارد همین‌طور روی شانهِ‌هایش بریزد و فرقش را از وسط باز می‌کند. موهایش سفید شده. همین سفیدی موهایش بود که به محض دیدنش یکهو لرزه بر اندامم انداخت و غافلگیرم کرد - نه فک پایینی ناقصش. نه این‌که از تعجب شاخ درآورده باشم، چون موهای تالیا از اواسط دهه سوم زندگی‌اش شروع کرد به جوگندمی شدن و اوایل چهل‌سالگی عین پنبه یک‌دست سفید شده بود. می‌دانم خودم هم خیلی تغییر کرده‌ام. شکمم که دارد لجوجانه جلو می‌آید، خط رویش موهایم هم که دارد عقب‌نشینی می‌کند، اما نقص و رکود بدن هرکسی چندان

به چشم خودش نمی آید، چون به طرز فریبنده‌ای تدریجی و جزئی است. موهای سفید تالیا نشان‌دهنده آن است که آهسته و پیوسته به سمت مقصد ناگزیر پیری قدم برمی دارد. و البته تداعی‌کننده روند پیری خود من. در حالی که روسری را دور گردنش محکم‌تر می‌پیچاند، می‌گوید: «سرما می‌خوری.» ژانویه است و چیزی به ظهر نمانده. آسمان ابری و خاکستری است. سوزی سرد برگ‌های خشکیده درخت‌ها را به هیاهو و خش‌خش وامی‌دارد.

«اگر سرما می‌خواهی، باید یک سریایی کابل.» این را می‌گویم و چمدانم را از روی زمین برمی‌دارم.

«امر امر شماست جناب دکتر. با اتوبوس یا پیاده؟ انتخاب با شما.» می‌گویم: «بیا پیاده برویم.» به سمت شمال رهسپار می‌شویم. از کوچه‌های شهر تینوس عبور می‌کنیم. قایق‌های بادبانی و کشتی‌های تفریحی کنار بندرگاه داخلی لنگر انداخته‌اند. دکه‌ها کارت‌پستال و تیشرت می‌فروشند. مردم پشت میزهای گرد و کوچک بیرون کافه‌ها جرعه‌جرعه قهوه می‌نوشند، روزنامه می‌خوانند و شطرنج بازی می‌کنند. وقت ناهار است و پیشخدمت‌ها روی میزها ظروف نقره می‌چینند. یکی دو ساعت دیگر بوی ماهی سرخ‌شده از تمام آشپزخانه‌ها بیرون می‌زند.

تالیا با سرخوشی تمام بنا می‌کند به تعریف ماجرای خانه‌های ییلاقی سفیدی که بساز و بفروش‌های شهر در جنوب تینوس دست به کار ساختنشانشان شده‌اند، خانه‌هایی که به منظره جزیره مایکنوس و دریای اژه مشرفند. قرار است این خانه‌ها یا به توریست‌ها اجاره داده شود یا به مسافران ثروتمندی که از سال ۱۹۹۰ به بعد هر سال تابستان به سمت تینوس روانه می‌شوند. تالیا می‌گوید قرار است این خانه‌های ویلایی استخرهای روباز و سالن بدنسازی داشته باشند.

سال‌ها برایم ایمیل فرستاده و تمام تغییراتی را که چهره تینوس را دگرگون

کرده شرح داده است: هتل‌های کنار ساحل که ماهواره و اینترنت دارند، باشگاه‌های شبانه و میخانه‌ها، رستوران‌ها و فروشگاه‌هایی که آذوقه و خواربار مسافرها را تأمین می‌کنند، تاکسی‌ها و اتوبوس‌هایی که توی خیابان‌ها وول می‌خورند، جمعیت زیاد مسافرها و زنانی که با لباس شنا کنار ساحل می‌گردند، کشاورزان که حالا دیگر به جای قاطر و الاغ کامیونت می‌رانند - البته آن دسته کشاورزانی که همچنان در تینوس مانده‌اند. خیلی از کشاورزان سال‌ها پیش تینوس را ترک کرده بودند، گرجه بعضی از آن‌ها اخیراً داشتند به تینوس باز می‌گشتند تا دوران بازنشستگی‌شان را در این جزیره بگذرانند.

تالیا می‌گوید: «اودی هیچ از این وضع دل خوشی ندارد.» منظورش تغییراتی است که چهره تینوس را دگرگون کرده‌اند. در باره بدگمانی کهنسال‌های جزیره به تازه‌واردها و تغییراتی که به دست آن‌ها صورت می‌گیرد هم برایم نوشته بود.

می‌گویم: «اما انگاری تو به این تغییرات اهمیتی نمی‌دهی.»

می‌گوید: «آخر گله‌گزاری و غرغر کردن در باره امور اجتناب‌ناپذیر چه فایده‌ای دارد. اودی می‌گوید: 'خب، تالیا، تو باید هم از این حرف‌ها بزنی. تو که این‌جا به دنیا نیامده‌ای.' خنده‌ای بلند و دلچسب سر داد و ادامه داد: «ممکن است فکر کنی بعد از چهل و چهار سال زندگی در تینوس باید دیگر حق تینوسی بودن را به دست آورده باشم. اما انگار فقط مختص شماست.»

تالیا هم عوض شده است. حتی از زیر آن پالتوی زمستانی هم می‌توانم تشخیص بدهم باسنش عریض و خودش هم چاق‌تر شده است - نه از آن چاق‌های ظریف، از آن درشت‌ها. حالا دیگر در برابر صمیمیت مقاومت می‌کند. وقتی کارهایی از من سر می‌زند که گمان می‌کنم در نظرش کمی احمقانه‌اند، با لحنی خجالتی سر به سرم می‌گذارد. درخشش توی چشم‌هایش، خنده‌های دلچسبی که جدیداً عادتش شده است، سرخی همیشگی گونه‌هایش - حالت کلی‌اش شبیه زنان کشاورزان شده است. از آن زن‌های فروتن و خاکی که دوستی

قدرتمندشان از توانایی‌های شادی‌آفرین و دشواری‌هایی سخن می‌گوید که پرسیدن در مورد آنها غیرعقلانی است.

می‌پرسم: «کارو بارت چطور است؟ هنوز هم کار می‌کنی؟»
تالیا می‌گوید: «کمابیش. از حال و اوضاع که خبر داری.» هر دو سرمان را تکان می‌دهیم. از کابل پیگیر خبرهای دوران اقدام‌های پیشگیرانه ریاضتی بودم. از شبکه سی ان ان جوانان نقابدار یونانی را دیدم که بیرون از ساختمان مجاس به سمت پایس‌ها سنگ پرتاب می‌کردند. پلیس‌ها هم با لباس‌های ضد شورش با توم‌هایشان را در هوا می‌چرخاندند و به طرف معترضان گاز اشک‌آور پرتاب می‌کردند.

کار و کاسبی تالیا زیاد هم جدی نیست. قبل از دوران دیجیتال شدن تمام وسایل، رسماً همه فن حریف بود، عین آچار فرانسه. به خانه‌های مردم می‌رفت و ترانزیستور تلویزیون‌هایشان را لحیم می‌کرد و خازن‌های رادیوهای قدیمی چراغی را عوض می‌کرد. مردم برای تعمیر ترموستات سوخته یخچالشان و آب‌بندی لوله‌های سوراخ او را خبر می‌کردند. به او هر چقدر وسعشان می‌رسید دستمزد می‌دادند. اگر هم پول پرداخت اجرتش را نداشتند، در هر صورت او نمی‌گذاشت کارشان روی زمین بماند. به من گفته بود، من که به پولش نیازی ندارم. برای تفریح و سرگرمی این کارها را می‌کنم. هنوز هم باز کردن وسایل و این‌که ببینم چطور کار می‌کنند برایم هیجان‌انگیز است. این روزها خودش به تنهایی به مؤسسه تک‌نفره فناوری اطلاعات تبدیل شده. هر چیزی هم که بلد است خودش یاد گرفته. بابت تعمیر کامپیوترهای خانگی افراد، تغییر دادن تنظیمات آدرس آی‌پی، راست و ریس کردن پرونده برنامه‌های کاربردی کامپیوترها، برطرف کردن کندی سرعت سیستم‌ها، ارتقاء سیستم و رفع مشکلات بالا آمدن برنامه‌های کامپیوتری پول کمی از مشتری‌هایش می‌گیرد. خودم بارها ناامیدانه از کابل با او تماس گرفته‌ام تا بلکه مشکل کامپیوتر آی‌بی‌ام از کار افتاده‌ام را رفع کند.

به خانه مادرم که می‌رسیم، چند لحظه‌ای کنار درخت زیتون کهنسال خانه می‌ایستیم. شواهد دیوانه‌بازی‌های زودگذر اخیر ماما را می‌بینم: دیوارهای تازه نقاشی شده، خانه کبوتر نصفه‌نیمه، چکش و یک قوطی میخ که روی تخته‌ای چوبی پخش و پلا شده‌اند.

می‌پرسم: «حالتش چطور است؟»

«اوه، مثل همیشه سرسخت. برای همین است که آن ماسماسک را نصب کردم.» به بشقاب ماهواره که روی سقف قرار گرفته اشاره می‌کند و ادامه می‌دهد: «فیلم‌های آبکی خارجی می‌بینیم. فیلم‌های عربی از همه بهترند یا شاید هم بدتر. خوب و بدش فرقی ندارد؛ همه سر و ته یک کرباسند. با هم طرح و مسیر داستان را حدس می‌زنیم. این طوری حداقل شاید زیاد پاپی من نشود. بروم یک چیزی برایت درست کنم تا بخوری.»

بازگشت به این خانه برایم عجیب و غریب است. چند تکه اثاث ناآشنا به چشمم می‌خورد، مثلاً صندلی دسته‌دار چرمی طوسی توی اتاق پذیرایی و میز حصیری سفید کنار تلویزیون. اما بقیه چیزها کماکان سر جای قبلیشان هستند: میز آشپزخانه که حالا رومیزی پلاستیکی‌ای منقوش به بادمجان و گلابی رویش را پوشانده، صندلی‌های پشت‌عمودی چوب بامبو، چراغ نفتی قدیمی با دسته حصیری، شومینه دالبری دودگرفته و سیاه، عکس من و ماما - من با لباس سفید و ماما با لباس پلوخوری‌اش - که هنوز بالای تاقچه اتاق نشیمن آویزان است و سرویس چینی ماما که هنوز توی آخرین طبقه قفسه‌های آشپزخانه سر جای امن خود نشسته است.

و وقتی چمدانم را روی زمین می‌گذارم، احساس می‌کنم در دل همه چیز خانه حفره‌ای تهی رخنه کرده است. دهه‌هایی که مادرم و تالیا این‌جا زندگی کرده‌اند در چشم من همچون کرانه‌هایی تیره و گسترده جلوه می‌کنند. من این‌جا حضور نداشته‌ام. در تمام وعده‌های غذایی که ماما و تالیا سر این میز با

هم شریک شده‌اند، در خنده‌هایشان، بحث و جدل‌هایشان، ملالت‌های پی‌درپی، بیماری‌ها و در طول رشته‌دراز و مداوم عادات ساده که لحظه به لحظه زندگی را شکل می‌دهند حضور من در کنارشان حس نمی‌شد. پادگذاشتن به خانه کودکی‌هایم گیج و منگم کرده است، درست به خواندن رمانی می‌ماند که روزگاری آن را شروع کرده و سال‌ها پیش رهاش کرده باشی.

تالیا، در حالی که دارد پیشبند می‌بندد و توی دیگچه روغن می‌ریزد، از من می‌پرسد: «تخم مرغ چطور است؟» با حالتی مالکانه در آشپزخانه این سو و آن سو می‌رود.

«بله که خوب است. ماما کجاست؟»

«خوابیده. دیشب شب سختی داشت.»

«من بروم تندی یکی نگاهی بیندازم و بیایم.»

تالیا از توی کشوی کابینت شیشه‌شوری بیرون می‌آورد و می‌گوید: «دکتر، فقط دلم می‌خواهد بیدارش کنی، آن وقت با من طرفی.»

پاورچین پاورچین از پله‌ها بالا می‌روم، به سمت اتاق خواب. اتاق تاریک است. پاریکه‌ای نور از پشت پرده‌های کشیده وارد اتاق می‌شود و از روی تخت ماما عبور می‌کند. بیماری هوای اتاق را سنگین کرده است. فقط بوی بیماری نیست، بلکه شکلی مادی به خود گرفته است. همه دکتراها این را می‌دانند. بیماری مانند بخار به اتاق نفوذ می‌کند. چند لحظه‌ای در آستانه در می‌ایستم تا چشم‌هایم به تاریکی خوکنند. تاریکی با نوری مستطیل شکل، که از روی میز عسلی چشمک می‌زند و مدام رنگ‌هایش تغییر می‌کند، در هم می‌شکند. به گمانم میز کنار تخت تالیاست، تخت قدیمی من. یکی از آن قاب عکس‌های دیجیتالی است. شالیزار برنج و خانه‌های چوبی با سقف‌های شیروانی خاکستری که کم‌کم محو و به تصویر بازاری پرازدحام تبدیل می‌شود که بزهای پوست‌کننده از قلاب کنار حجره‌هایش آویزان شده‌اند و، پس از آن،

تصویر مردی سیه چرده که کنار رودخانه‌ای گل آلود چمباتمه زده است و با انگشت دندان‌هایش را مسواک می‌کند.

صندلی آن سوی اتاق را برمی‌دارم و کنار تخت ماما می‌نشینم. حالا که چشمم به تاریکی عادت کرده، به او که نگاه می‌کنم، احساس می‌کنم چیزی درونم فرو می‌ریزد. از این که می‌بینم مادرم این قدر شکسته و چروکیده شده جا می‌خورم. لباس خواب گل‌گلی‌اش برای شانه‌های نحیف و سینه‌های تختش گشاد است. طرز خوابیدنش برایم مهم نیست. با آن دهان باز و یک‌ووری، انگار دارد رؤیایی ترش را مززه می‌کند. دلم نمی‌خواهد به این توجه کنم که دندان‌های مصنوعی‌اش موقع خواب از جای خود خارج شده‌اند. پلک‌هایش اندکی ارتعاش دارند. مدتی همان جا می‌نشینم. از خود می‌پرسم انتظار داشتم چطور باشد؟ به صدای تیک‌تاک ساعت روی دیوار گوش می‌دهم و به صدای دنگ‌دنگ کفگیر تالیا که به ماهیتابه برخورد می‌کند. از جزئیات معمولی زندگی ماما در این اتاق فهرست برمی‌دارم: تلویزیون صفحه‌تخت چسبیده به دیوار، کامپیوتر گوشه‌اتاق، جدول نیمه‌تمام سودوکو روی میز پاتختی، عینک مطالعه‌ای که لای صفحه‌های جدول سودوکو نشانه‌گذاری کرده است، کنترل تلویزیون، شیشه کوچک قطره چشم، یک قوطی کرم استروئید، یک لوله چسب دندان مصنوعی، یک قوطی کوچک قرص و روی زمین هم یک جفت دمپایی کرکدار صدفی‌رنگ که کنار هم جفت شده‌اند. کنار دمپایی‌ها هم یک بسته پوشک. هیچ جور نمی‌توانم این خرت و پرت‌ها را به مادرم نسبت دهم. نمی‌توانم قبولشان کنم. احساس می‌کنم این‌ها همه وسایل شخصی غریبه و ناآشنایند. فردی سست و بی‌ضرر. فردی که هیچ‌گاه نمی‌توانی از دستش عصبانی و دلخور شوی.

تصویر نوری قاب عکس دیجیتالی آن سوی تخت دوباره تغییر می‌کند. عکس‌ها را نگاه می‌کنم. یک‌هو به خاطر می‌آورم. این عکس‌ها را خوب می‌شناسم. خودم این عکس‌ها را گرفته‌ام. آن زمانی که... چه؟ به گمانم مال

دورانی است که دور دنیا را زیر پا گذاشتم. همیشه دو سری از عکس‌هایم چاپ می‌کردم و یک سری را برای تالیا می‌فرستادم. او تمامشان را نگه داشته است. این همه سال. تالیا. مهربانی و علاقه‌ای به شیرینی عسل در وجودم تراوش می‌کند. تمام این مدت او خواهر واقعی من بوده است، منارِ حقیقی من. از طبقه پایین صدایم می‌زند.

به آرامی از جا بلند می‌شوم. همین که از اتاق بیرون می‌روم، چیزی نظرم را جلب می‌کند. چیزی قاب شده که از دیوار زیر ساعت آویزان شده است. توی این تاریکی دقیقاً نمی‌توانم تشخیص دهم چیست. گوشی تلفن همراهم را باز می‌کنم و نور نقره‌ای‌اش را به آن می‌تابانم. می‌ایستم به تماشا. مقاله آسوشیتد پرس است در باره مؤسسه غیرانتفاعی‌ای که من در کابل برایش کار می‌کنم. مصاحبه را به یاد دارم. روزنامه‌نگار مردی کره‌ای-آمریکایی بود با مختصری لکنت زبان. داشتیم با هم یک بشقاب قبولی می‌خوردیم، پلویی افغانی که با برنج قهوه‌ای، کشمش و گوشت بره پخته می‌شود. اواسط داستان، عکسی دسته‌جمعی چاپ شده است. من و چند تا از بچه‌ها و نبی، که پشت سرشان شق و رق ایستاده، دست‌هایش را به پشت کمرش برده و در آن واحد قیافه‌ای خجالتی و باوقار به خود گرفته است. افغان‌ها معمولاً موقع عکس انداختن چنین قیافه‌ای به خود می‌گیرند. آما هم با دختر خوانده‌اش، روشی، توی عکس هست. تمام بچه‌ها نیششان تا بناگوش باز است.

«مارکوس.»

تلفن همراهم را می‌بندم و به طبقه پایین می‌روم. تالیا یک لیوان شیر جلوم می‌گذارد و یک بشقاب تخم‌مرغ روی بستری از سیب‌زمینی، که از بس داغ است همچنان بخارش به هوا می‌رود. «نگران نباش. شیرت را شیرین کرده‌ام.»

«یادت مانده.»

روی صندلی می‌نشیند و اصلاً به خودش زحمت نمی‌دهد پیشبند را باز

کند. آرنجش را روی میز تکیه می‌دهد و غذا خوردن من را تماشا می‌کند. گاه و بی‌گاه سمت چپ گونه‌اش را با دستمال پاک می‌کند.

به یاد تمام آن دفعاتی می‌افتم که از او خواستم اجازه دهد صورتش را عمل کنم. به او گفتم از سال ۱۹۶۰ به بعد روش‌های جراحی از این رو به آن رو شده‌اند و گفتم که مطمئنم اگر هم نتوانم صورتش را کاملاً به شکل اول برگردانم، دست‌کم می‌توانم بدشکلی‌اش را به طرز چشمگیری ترمیم کنم. تالیا هر بار درخواستم را رد می‌کرد و من را متعجب می‌ساخت. به من می‌گفت، این قیافه واقعی من است. آن موقع با خودم می‌گفتم، عجب پاسخ بی‌منطقی. اصلاً چه معنی داشت؟ آن موقع درکش نمی‌کردم. آن وقت‌ها عقاید سختگیرانه‌ای در باره زندانی‌ها و محکومان به حبس ابد داشتم، کسانی که از رهایی وحشت داشتند، از آزادی می‌ترسیدند و تصور تغییر و رودررو شدن با زندگی جدید خارج از سیم‌های خاردار و برج‌های محافظت‌شده لرزه بر اندامشان می‌انداخت.

پیشنهادم به تالیا هنوز هم بر جای خود باقی است. اما خودم هم می‌دانم قبول نمی‌کند. اما حالا دلیلش را درک می‌کنم. آخر حق با او بود – این قیافه واقعی اوست. تظاهر نمی‌کنم که همه چیز را درک می‌کنم، که می‌فهمم هر روز روبروی آینده ایستادن و زل زدن به آن قیافه، با آن ویرانی هولناکش، و متمرکز کردن اراده برای پذیرفتنش چه حسی دارد. آن درد و فشار مردافکن، آن تقلا و صبر همیشگی. پذیرش او کم‌کم و طی سالیان بسیار در وجودش شکل گرفته است، درست مانند سنگ‌های ساحل صخره‌ای که با کوبش هرروزه امواج حکاکی شده است. بازگرداندن صورت تالیا وقت زیادی لازم ندارد، اما شکل دادن به هویت جدیدش یک عمر طول می‌کشد. مثل آن است که زخمی کهنه را بخرائیم و بر آن زخمی تازه پدید آوریم.

با این‌که آن قدرها هم گرسنه نیستم، با اشتهای تمام به جان تخم‌مرغ‌ها می‌افتم، چون می‌دانم این کارم خوشحالش می‌کند. می‌گویم: «تالیا، خیلی خوشمزه است.»

«خب پس هیجانزده‌ای؟»

«منظورت چیست؟»

دستش را می‌برد پشتش و کشور یکی از کابینت‌ها را باز می‌کند. عینک آفتابی مستطیل‌شکلی را از آن بیرون می‌آورد. چند لحظه‌ای طول می‌کشد تا بالاخره کسوف را یاد می‌آید.

«وای، آره.»

می‌گوید: «اوایس فکر می‌کردم از توی دیافراگم دوربین کسوف را ببینیم. اما بعدش اودی گفت تو هم می‌آیی. من هم با خودم گفتم: 'خب، پس چه بهتر که به طریق درستش نگاهش کنیم.'»

کمی در باره کسوفی که قرار است فردا رخ دهد صحبت می‌کنیم. تالیا می‌گوید صبح شروع می‌شود و تا سر ظهر کامل می‌شود. همه گزارش‌های هواشناسی را زیرورو کرده و خیالش جمع است که فردا قرار نیست هوای جزیره ابری باشد. می‌پرسد آیا باز هم تخم مرغ می‌خواهم و من هم جواب مثبت می‌دهم. از کافی‌نتی برایم می‌گوید که جای مغازه رهنی آقای روسوس ساخته شده است.

می‌گویم: «عکس‌ها را طبقه بالا دیدم. مقاله را هم همین‌طور.»

خرده‌نان‌هایی را که روی میز ریخته‌ام با کف دست جمع می‌کند و، بدون این‌که نگاهی به پشت سرش بیندازد، آن‌ها را توی ظرفشویی آشپزخانه می‌ریزد. می‌گوید: «اوه، کار آسانی بود. خب اسکن کردن و وارد کردن عکس‌ها به قاب عکس دیجیتال آسان بود. قسمت سخت ماجرا تقسیم‌بندی عکس‌ها بر اساس کشورهایی بود که تو از آن‌ها عکس گرفته بودی. بایستی ساعت‌ها می‌نشستم و آن‌ها را سر و سامان می‌دادم، چون تو هیچ وقت نوشته‌ای همراه عکس‌هایت نمی‌فرستادی. اما او خیلی در این مورد مهارت داشت. همه را بر اساس کشور دسته‌بندی می‌کرد. خودش اصرار داشت.»

«کی؟»

آهی سر می دهد و می گوید: «آقا را باش. می گوید کی. خب، اودی دیگر.
کی می خواستی باشد؟»
«نظر او بود؟»

«قاب گرفتن مقاله هم کار او بود. او بود که مقاله را توی اینترنت پیدا کرد.»
می گویم: «ماما توی اینترنت دنبال من گشته؟»
خنده‌ای نخودی سر می دهد و می گوید: «اگر می دانستم، اصلاً یادش
نمی دادم. حالا دیگر ول کن نیست. هر روز در باره تو تحقیق می کند. تو در
فضای مجازی یک پنا داری، جناب مارکوس واروارس.»

ماما بعد از ظهر به طبقه پایین می آید. رب دوشامبر آبی تیره بر تن دارد و
دمپایی‌های کرکی‌ای که از شان بیزار بودم هم پایش است. انگار موهایش را
شانه کرده و دستی به سر و رویش کشیده است. از این که می بینم ظاهراً موقع
پایین آمدن از پله‌ها، وقتی آغوشش را برایم باز می کند و لبخندی خواب‌آلود
تحویلم می دهد، حرکاتی عادی دارد نفس راحتی می کشم.
برای صرف قهوه می رویم دور میز.

در حالی که قهوه‌اش را فوت می کند، می پرسد: «تالیا کجاست؟»
«رفته خرید. برای فردا. ماما، آن مال تو است؟» این را می گویم و به
عصایی که به دیوار کنار صندلی جدید تکیه داده اشاره می کنم. اول که وارد
خانه شدم متوجهش نشدم.

«به ندرت ازش استفاده می کنم. فقط روزهایی که حالم خوش نیست. حتی
آن جور مواقع هم بیش تر برای احتیاط عصا دستم می گیرم.» با چنان لحن
بی‌اعتنایی این حرف را می زند که من درجا دستگیرم می شود بسیار بیش تر از
آن که خودش اعتراف کرده است به عصا تکیه می کند. ادامه می دهد: «الآن

همه دلواپسی من بابت تو است. خبرهای بدی از آن کشور ترسناک به گوشمان می‌رسد. تالیا هیچ دلش نمی‌خواهد من آن اخبار را گوش دهم. می‌گویند حالم را بد می‌کند.»

می‌گویم: «اما هم آنجا حوادث و وقایع خودمان را داریم. اما بیش‌ترش مربوط به مردمی است که هر کدام مشغول کار و بار و زندگی خودشانند. ماما، من هم که همیشه مراقبم.» البته وارد جزئیات نمی‌شوم و از تیراندازی در مهسان‌خانه آن سوی خیابان یا موج جدید حمله به اما، ادگران خارجی چیزی نمی‌گویم یا از این‌که منظورم از مراقب این است که هر وقت با ماشین در شهر می‌چرخم تفنگ کالیبر نه همراهم می‌برم.

ماما جرعه‌ای از قهوه‌اش می‌نوشد و لب و دهانش شروع می‌کند به لرزیدن، انگار از چشیدن تلخی قهوه حالش دگرگون شده است. من را وادار به توضیحات بیش‌تر نمی‌کند. اما هیچ مطمئن نیستم نشانه خوبی است یا نه. مطمئن نیستم چرانش گرفته یا مثل همه افراد پیر دیگر در خودش فرو رفته. شاید هم این یکی دیگر از تدابیرش است برای این‌که من را به دروغبافی یا فاش کردن چیزهایی وادار نکند که ممکن است باعث ناامیدی‌اش شود.

می‌گوید: «موقع کریسمس دلمان خیلی برایت تنگ شد.»

«ماما، اصلاً نمی‌شد بیایم.»

سرش را به علامت تأیید تکان می‌دهد و می‌گوید: «حالا که این‌جایی.

مهم همین است.»

جرعه‌ای از قهوه‌ام سر می‌کشم. یادم می‌آید وقتی بچه بودم هر روز صبح، قبل از آن‌که با ماما به سمت مدرسه راه بیفتیم، بی سرو صدا و تقریباً موقرانه سر این میز صبحانه می‌خوردیم. به ندرت حرفی رد و بدل می‌کردیم.

«ماما، می‌دانی، من هم نگران تو هستم.»

«لازم نیست. من خودم خیلی خوب مراقب خودم هستم.» غرور جسورانه

پیری، مانند تالو نوری مبهم در فضایی مه گرفته، در چشم هایش درخشیدن می گیرد.

«اما تا کی؟»

«تا هر وقت بتوانم.»

«و وقتی که دیگر توانی چه؟ آن موقع چه کار می کنی؟» هیچ قصد ستیزه جویی ندارم. چون واقعاً خبر ندارم، از او این ها را می پرسم. نمی دانم نقش من چه خواهد بود یا این که اصلاً نقشی در زندگی او ایفا می کنم یا نه. آرام آرام نگاه خیره اش را بر من متمرکز می کند. بعد یک قاشق شکر توی قهوه اش می ریزد و به آهستگی هم می زند. می گوید: «مارکوس، خیلی مضحک است، اما مردم اکثراً به عقب برمی گردند. فکر می کنند زندگیشان بر وفق مراد است و مطابق دلخواهشان زندگی می کنند. اما در حقیقت چیزهایی که افسار زندگیشان را در دست می گیرند همان چیزهایی هستند که آن ها از شان وحشت دارند. چیزهایی که دلخواهشان نیست.»

«هیچ نمی فهمم، ماما.»

«خب، مثلاً همین خود تو. این جا را ترک کردی. و زندگی ای که برای خودت درست کردی. تو از این که این جا با من محبوس شوی وحشت داشتی. می ترسیدی سد راهت باشم. یا مثلاً تالیا را در نظر بگیر. او این جا ماند، چون دلش نمی خواست بیش از این کسی از روی تعجب به او زل بزند.» او را نگاه می کنم که قهوه اش را می چشد و یک قاشق دیگر شکر به آن اضافه می کند. به یاد می آورم که چطور همیشه و از ته دل می خواستم با او بحث و جدل کنم. او هم از آن آدم هایی بود که موقع حرف زدن جایی برای پاسخ متقابل باقی نمی گذاشت. من را با حقایق تحت فشار قرار می داد، حقایقی که همان ابتدای امر رک و راست کف دستم می گذاشت. همیشه قبل از آن که حتی کلمه ای از دهانم خارج شود خود را در برابر او شکست خورده می یافتم. این بحث ها همیشه در نظرم ناعادلانه بودند.

می پرسم: «ماما، خودت چه؟ تو از چه می ترسی؟ تو می خواهی چه
 واقعه‌ای برایت رخ ندهد؟»
 «این که سربار دیگران شوم.»
 «نمی شوی.»
 «اوه، در این مورد حق با تو است.»

با شنیدن این نکته مرموز، بی قراری همچون ماری در وجودم شروع به
 خزیدن می کند. نامه‌ای را به یاد می آورم که نبی در کابل به من داد،
 عتراف نامه پس از مرگش، عهد و پیمانی که سلیمان وحدتی با او بسته بود. در
 این فکرم که آیا ماما هم چنین عهد و پیمانی با تالیا بسته است. آیا تالیا را
 نتخاب کرده تا در روز موعود نجاتش دهد. می دانم که تالیا از پس این کار
 رمی آید. حالا حالاها قوی و نیرومند است. ماما را نجات خواهد داد.

ماما صورتم را زیر نظر گرفته است. می گوید: «مارکوس، تو کار و زندگی
 خودت را داری.» این بار لحنش آرام تر شده است. طوری رشته سخن را در
 دست می گیرد که انگار به ذهنم سرک کشیده و دل نگرانی هایم را کشف کرده
 است. دندان مصنوعی، پوشک، دمپایی کرکی، همه و همه باعث شده بودند
 و را دست کم بگیرم. او هنوز هم در بحث هایمان دست بالا را دارد. همیشه
 هم خواهد داشت. ادامه می دهد: «نمی خواهم بار خودم را به دوش تو
 بیندازم.»

این حرف آخری که زد، حتی اگر دروغ باشد، دروغ دلچسبی است. این
 من نیستم که زیر بار او کمر خم خواهم کرد. خودش هم مثل من خوب این را
 می داند. من که اصلاً این جا نیستم. هزاران کیلومتر با این جا فاصله دارم. تمام
 ناخوشایندی ها، کارها و جان کندن ها به عهده تالیا خواهد بود. اما ماما من را
 هم به حساب می آورد، چیزی به من اهدا می کند که خودم به دست نیآورده ام
 و حتی برای به دست آوردنش تلاشی هم نکرده ام.

با صدایی خفه می گویم: «این طور نیست.»

ماما لبخندی تحویل می دهد و می گوید: «حالا برویم سراغ کار تو. فکر کنم می دانی وقتی تصمیم گرفتی به آن کشور بروی، من کاملاً کارت را تأیید نکردم.»

«آره، خودم هم شک داشتم.»

«هیچ نمی فهمیدم چرا می خواهی بروی. نمی دانستم چرا می خواهی به همه چیز پشت پا بزنی - کار و بارت، پولت، خانهات در آتن، همه آن چیزهایی که برایشان جان کنده بودی - و به آن کشور یر از خشونت پناه ببری؟»

«دلایلی داشتم.»

«می دانم.» این را می گوید و فنجان را به دهانش نزدیک می کند و، بدون آن که جرعه ای بنوشد، فنجان را پایین می آورد و ادامه می دهد: «من اصلاً نمی توانم از این چیزها خوب سر در بیاورم.» بعد با لحنی آرام و تقریباً شرمگین می گوید: «اما چیزی که الان می خواهم بگویم این است که پسر خوبی از آب درآمده ای. مارکوس، تو من را سربلند کرده ای.»

سرم را پایین می اندازم و به دست هایم چشم می دوزم. احساس می کنم تک تک کلماتش در اعماق وجودم به دلم می نشیند. با چیزی که گفته غافلگیرم کرده است. در حالی که آمادگی اش را نداشتم مچم را گرفته است. یا شاید هم این حسم به خاطر درخشش ملایم چشم هایش است. دست و پایم را گم کرده ام و هیچ نمی دانم باید در جوابش چه بگویم.

زمزمه کنان می گویم: «ممنونم، ماما.»

چیز دیگری از دهان بیرون نمی آید. مدتی بی آن که چیزی بگویم آرام همان جا می نشینیم. فضای مابینمان مملو است از اضطراب و ناآرامی، از آگاهی به زمان از دست رفته مان و علم به فرصت هایی که هدر رفته اند.

ماما می گوید: «می خواهم چیزی ازت پرسم.»

«چه؟»

«جیمز پارکینسون، جورج هانتینگتون، رابرت گریوز، جان داون و الآن هم که این رفیق من، لو گریگ. چطور است که مردها امتیاز انحصاری اسم بیماری‌ها را هم به چنگ آورده‌اند؟»

چشمکی می‌زنم و ماما هم در جوابم چشمکی می‌زند. بعد هم می‌زند زیر خنده و من، با این‌که از درون ویران شده‌ام، همراهش می‌خندم.

صبح روز بعد، هر سه بیرون خانه روی صندلی راحتی لم می‌دهم. ماما روسری کلفتی سر کرده و پانچوی خاکستری‌رنگی به خود پیچیده است. از پاهایش هم با پتویی پشمی در برابر سوز سرما محافظت کرده است. جرعه جرعه قهوه سر می‌کشیم و ذره‌ذره به‌های دارچینی گریل شده‌ای را گاز می‌زنیم که تالیا برای امروز خریده. عینک‌های مخصوص تماشای کسوف به چشم زده‌ایم و سرمان را بالا گرفته‌ایم و به آسمان خیره شده‌ایم. حاشیه شمالی خورشید اندکی گرفته شده است. کمی شبیه لوگوی سیب گاززده لپ‌تاپ اپل تالیاست که گهگاهی بازش می‌کند تا در سایتی نظرهایش را بنویسد. مردم این سو و آن سوی خیابان توی پیاده‌روها یا روی پشت‌بام‌ها مستقر شده‌اند تا شاهد این منظره باشند. بعضی‌ها دست افراد خانواده‌شان را گرفته‌اند و به آن سوی جزیره رفته‌اند، جایی که انجمن نجوم یونان چند تا تلسکوپ برپا کرده است.

می‌پرسم: «چه ساعتی به نقطه اوج می‌رسد؟»

تالیا می‌گوید: «حول و حوش ده و نیم.» عینکش را برمی‌دارد و نگاهی به ساعتش می‌اندازد و می‌گوید: «تقریباً یک ساعت دیگر.» دست‌هایش را با هیجان بسیار به هم می‌مالد و چند تا از کلیدهای صفحه‌کلید لپ‌تاپش را فشار می‌دهد. به هر دوشان زل می‌زنم، به ماما که دستانش را روی سینه‌اش گذاشته و رگ‌های آبی دستانش برآماسیده‌اند و تالیا که دیوانه‌وار کلیدها را می‌کوبد و موهای سفید پنبه‌ای‌اش از زیر کلاه کوچکش بیرون ریخته‌اند.

پسر خوبی از آب درآمده‌ای.

دیشب روی کانپه دراز کشیدم و به حرف‌های ماما فکر کردم و خیالاتم به مدلاین ختم شد. به یاد آوردم هنگامی که پسر بچه بودم چقدر از کارهایی که مادرهای دیگر در حق فرزندانشان انجام می‌دادند و ماما هیچ‌گاه برای من انجام نمی‌داد ناراحت می‌شدم. دلم می‌خواست وقت راه رفتن دست‌هایم را در دستانش بگیرد، من را در آغوشش بنشانند، موقع خواب برایم داستان بخواند و با بوسه‌ای به من شب‌به‌خیر بگوید. تمام آن‌ها حقیقت داشتند. اما تمام آن سال‌ها انگار چشم و گوشم را روی حقیقتی بسیار عظیم تر بسته بودم، حقیقتی که، بدون آن‌که قدرش را بدانم و درکش کنم، زیر شکایت‌های مداوم من مدفون شده بود. آن حقیقت این بود: مادرم هیچ‌گاه ترکم نکرد. همین که دلم قرص بود که او هرگز کاری را که مدلاین در حق تالیا انجام داد بر من روا نمی‌دارد برایم بهترین هدیه بود. او مادر من بود و من را ترک نمی‌کرد. این را پذیرفته بودم و آن قدر برایم بدیهی بود و آن را حق خود می‌دانستم که هیچ‌گاه به خاطر بودنش از او تشکر نکردم. به این می‌مانست که آدم به خاطر نور از خورشید تشکر کند.

تالیا از روی تعجب فریاد می‌زند: «نگاه کنید!»

ناگهان اطرافمان - روی زمین، روی دیوارها و روی لباس‌هایمان - پر می‌شود از هلال‌هایی از جنس نور. خورشید هلالی از لابلای برگ‌های خشکیده درخت زیتونمان پرتوافکنی می‌کند. نوری هلالی روی قهوه داخل لیوانم سوسو می‌زند، یکی دیگر هم روی بند کفش‌هایم می‌رقصد.

تالیا می‌گوید: «اودی، دست‌هایت را نشانم بده. زود باش!»

ماما دست‌هایش را باز می‌کند و کف دستش را بالا می‌گیرد. تالیا شیشه‌ای مربع‌شکل از توی جیش بیرون می‌آورد. شیشه را کف دست ماما می‌گذارد. ناگهان کمان‌های هلالی کوچک رنگارنگ روی پوست چروکیده دستان ماما شروع می‌کنند به لرزیدن و رقصیدن. ماما نفس نفس می‌زند.

«مارکوس، این‌ها را نگاه کن!» بدون این‌که احساس خجالت کند، مثل دختر مدرسه‌ای‌ها، نیشش تا بناگوش باز می‌شود و شادمانه لبخند می‌زند. تا حالا هیچ‌گاه لبخندش را این‌طور خالص و بی‌پیرایه و صادقانه ندیده‌ام. هر سه تا مشغول تماشای کمان‌های کوچک لرزان روی دست مادرم می‌شویم. احساس اندوه و دردی قدیمی مثل پنجه‌ای محکم گلویم را می‌فشارد. پسر خوبی از آب درآمده‌ای. مارکوس، تو من را سربلند کرده‌ای.

پنجاه و پنج سالم است. تمام زندگی‌ام منتظر شنیدن این کلمات بوده‌ام. یعنی خیلی دیر شده است؟ آیا من و ماما زیادی وقتمان را هدر داده‌ایم؟ نمی‌از وجودم در این فکر است که شاید بهتر باشد باز هم مانند قبل ادامه دهیم، طوری رفتار کنیم که انگار نمی‌دانیم چقدر با هم ناسازگار بوده‌ایم. آن‌طوری دیگر این قدر دردناک نیست. شاید از این پیشکش تاریخ گذشته بهتر باشد، از این نگاه اجمالی شکننده به آن طرزی که روابطمان ظرف این همه سال ممکن بود باشد و نبود. به خود می‌گویم، تمام آنچه در پی خواهد داشت پشیمانی خواهد بود و بس. و پشیمانی چه سودی دارد؟ آب رفته را به جوی برنخواهد گرداند. آنچه از دست داده‌ایم جبران‌ناپذیر است.

با این همه، وقتی مادرم می‌گوید: «مارکوس، قشنگ نیست؟» به او می‌گویم: «هست، ماما. قشنگ است.» و، انگار چیزی در وجودم شکوفا شده باشد، دستم را دراز می‌کنم و دست‌هایش را در دست می‌گیرم.

فصل نهم

زمستان ۲۰۱۰

دختر بچه که بودم، من و پدرم رسم و رسوم شبانه‌ای داشتیم. بعد از آن‌که بیست و یک بار بسم‌الله می‌گفتم و پدر من را توی تخت‌خواب می‌گذاشت، کنارم می‌نشست و کابوس‌های بد را با انگشت شست و اشاره‌اش از سرم بیرون می‌کشید. انگشتانش چرخان‌چرخان از روی پیشانی‌ام به شقیقه‌هایم می‌رسید و آرام‌آرام پشت گوش‌هایم را می‌کاوید و بعد به پشت سرم می‌رسید. پدر به این‌جا که می‌رسید، با هر کابوسی که از مغزم خالی می‌کرد، با لب‌هایم صدای باب - مثل صدای برداشتن چوب‌پنبه سر بطری - درمی‌آورد. یکی یکی کابوس‌ها را توی توبره‌ای نامرئی، که روی پاهایش گذاشته بود، می‌چپاند و بندش را محکم می‌بست. بعد توی هوا به دنیال رؤیاهای خوب می‌گشت تا جایگزین آن‌هایی شوند که از ذهنم جدا کرده بود. او را تماشا می‌کردم که سرش را یک‌وری می‌کرد و ابروهایش را در هم می‌کشید و چشم‌هایش را از این سو به آن سو می‌چرخاند، انگار داشت تلاش می‌کرد صدای آوازی را از دوردست‌ها بشنود. نفسم را در سینه حبس می‌کردم و منتظر لحظه‌ای می‌ماندم که صورت پدرم با لبخندی شکوفا می‌شد و آواز سر می‌داد که، وای،

یکی این جاست. بعد، دست‌هایش را کاسه می‌کرد و می‌گذاشت رویا، مانند گلبرگی که آرام‌آرام از دامان درخت جدا می‌شود، کف دستانش آرام گیرد. بعد به آرامی، خیلی خیلی آرام - آخر پدرم همیشه می‌گفت چیزهای خوب زندگی شکننده‌اند و به سادگی از دست می‌روند - دستش را به سمت صورتم دراز می‌کرد، کف دستانش را به ابروهایم می‌مالید و شادی را در مغزم تزریق می‌کرد.

می‌پرسدم، بابا، امشب چه خوابی می‌بینم؟

اوه، امشب. خب، خواب امشب یک خواب مخصوص است.

همیشه قبل از آن‌که از رؤیای آن شب چیزی بگوید همین جمله را می‌گفت. در همان لحظه داستانی از خودش سرهم می‌کرد. در یکی از رؤیاهایی که در سرم گذاشته بود، مشهورترین نقاش جهان شده بودم. در یکی دیگر ملکه جزیره‌ای طلسم شده بودم و تختی پرنده داشتم. حتی یک بار رؤیایی در باره دسر مورد علاقه‌ام، ژله، توی سرم گذاشته بود. قدرتی داشتم که با تکان دادن چوب‌دستی‌ام می‌توانستم همه چیز را به ژله تبدیل کنم - اتوبوس مدرسه، ساختمان ایالتی و حتی، اگر دلم می‌خواست، تمام اقیانوس آرام را. در آن رؤیاها، بارها و بارها، با تکان دادن چوب‌دستی‌ام در مقابل شهاب‌سنگی در حال سقوط، دنیا را از ویرانی نجات دادم. پدرم، که هیچ‌گاه در باره پدرش حرف زیادی به میان نمی‌آورد، می‌گفت توانایی داستان‌گویی‌اش را از پدرش به ارث برده. می‌گفت پدرش گاه‌گذاری او را گوشه‌ای می‌کشاند - البته واقعی که سر حال بود و این زیاد پیش نمی‌آمد - و حکایت‌هایی برایش تعریف می‌کرد پر از جن و دیو و پری.

بعضی شب‌ها، من جای بابا را می‌گرفتم. او چشم‌هایش را می‌بست و من کف دستم را روی صورتش می‌لغزاند. از ابروهایش شروع می‌کردم، به گونه‌های خشن و تراشیده‌اش می‌رسیدم و بعد هم به موهای زبر سبیلش. دستم را می‌گرفت و زمزمه‌کنان می‌گفت، خب، خب، امشب چه خوابی

می‌بینم؟ پس از آن گل از گلش می‌شکفت. چون خودش می‌دانست قرار است چه رؤیایی توی سرش جای دهم. همیشه همان رؤیا بود. رؤیایی از او و خواهر کوچکش که زیر درخت سیب پرشکوفه‌ای دراز کشیده و به خواب نیمروزی فرو رفته بودند. خورشید با دست‌های گرمش گونه‌هایشان را نوازش می‌کرد. نور لابلای برگ‌ها و چمن‌ها سوسو می‌زد و از میان شکوفه‌ها که عبور می‌کرد، می‌شکست و بر صورتشان می‌تابید.

من تنها بچه پدر و مادرم بودم و، غالباً، تنها. بعد از آن‌که خدا من را به پدر و مادرم داد (موقع ازدواجشان در پاکستان، هر دو حول و حوش چهل سال داشتند) تصمیم گرفتند بار دوم فریب سرنوشت را نخورند. خوب به یاد دارم که با چه حسرتی تمام بچه‌های محل یا همشاگردی‌هایم را که خواهر یا برادر کوچک‌تر داشتند می‌پاییدم. و چقدر از دیدن بدرفتاری بعضی از آن‌ها با هم متعجب می‌شدم، انگار متوجه اقبال خوشی نبودند که بهشان رو کرده بود. مثل سگ و گریه به هم می‌پريدند. همدیگر را نیشگون می‌گرفتند، می‌زدند، هل می‌دادند و از هر راهی که بلد بودند چغلی همدیگر را پیش بزرگ‌ترها می‌کردند. اصلاً توی کت من یکی که نمی‌رفت، منی که بیش‌تر سال‌های کودکی‌ام در آرزوی داشتن خواهر یا برادری گذشته بود. آنچه بیش از همه آرزوی من را داشتم قل دوم خودم بود، کسی که توی گهواره کنارم گریه کرده باشد، کنارم خوابیده باشد و همراه من از سینه مادرم شیر نوشیده باشد. کسی که بی‌کم و کسر عاشقش باشم و هر لحظه در صورتش خودم را ببینم.

برای همین هم پری، خواهر کوچولوی بابا، دوست و همراه پنهان من شد که جز خودم کسی نمی‌توانست ببیندش. او خواهر من بود، همان خواهری که همیشه آرزو داشتم پدر و مادرم به من هدیه دهند. صبح‌ها که در حمام شانه به شانه هم دندان‌هایمان را مسواک می‌زدیم، او را در آینه می‌دیدم. با هم لباس‌هایمان را می‌پوشیدیم. همراهم به مدرسه می‌آمد و سر کلاس بغل‌دستم می‌نشست و صاف زل می‌زد به تخته‌سیاه. همیشه از گوشه چشم سیاهی موها و

سفیدی نیمرخ صورتش را می‌پاییدم. زنگ تفریح او را با خودم به محوطه بازی می‌بردم. وقتی از سرسره سر می‌خوردم پایین یا تاب‌خوران دستم را از میله‌ای به میله دیگر می‌گرفتم، همیشه حضورش را پشت سرم حس می‌کردم. بعد از مدرسه که سر میز آشپزخانه می‌نشستم و نقاشی می‌کشیدم، او هم با صبر و حوصله برای خودش چیزهایی می‌کشید یا از پنجره بیرون را تماشا می‌کرد تا من کارم تمام شود و با هم از خانه بیرون بزنیم و طناب‌بازی کنیم و سایه‌های دو قلویمان روی دیوارهای بتنی بالا و پایین بچهد.

هیچ کس، حتی پدرم، از بازی‌های من و پری خبر نداشت. او راز من بود. گاه‌گذاری که کسی دور و برمان نبود، یک گوشه می‌نشستیم، با هم انگور می‌خوردیم و حرف می‌زدیم و حرف می‌زدیم - در باره اسباب‌بازی‌ها، این‌که کدام نوع غلات صبحانه خوشمزه‌تر است، کارتونهایی که دوست داشتیم، آن بچه‌های مدرسه که دل خوشی ازشان نداشتیم و این‌که کدام معلم‌ها بدجنسند. رنگ مورد علاقه هر دومان (زرد)، بستنی مورد علاقه‌مان (گیلاسی) و برنامه تلویزیونی محبوبمان (آلف) یکی بود. هر دو می‌خواستیم وقتی بزرگ شدیم هنرمند شویم. بدیهی بود که توی ذهنم تصور می‌کردم هر دومان دقیقاً مثل سیبی از وسط نصف شده شبیه همیم، آخر ناسلامتی دو قلو بودیم. گاهی واقعاً او را پیرامون محوطه دیدم می‌دیدم. سعی می‌کردم قیافه‌اش را نقاشی کنم و هر بار همان چشم‌های سبز، شبیه چشم‌های خودم، موهای مشکی فرفری و ابروهای پرپشت کمانی تقریباً به هم پیوسته را داشت. خوب، این‌طوری اگر هم کسی می‌پرسید، می‌گفتم خودم را کشیده‌ام. حکایت این‌که پدرم چطور خواهرش را از دست داد، درست مانند حکایت‌هایی که مادرم در باره پیامبر برایم تعریف می‌کرد، بسیار آشنا بود. بعدها، وقتی پدر و مادرم من را به کلاس‌هایی فرستادند که یکشنبه‌ها در مسجدی در هیوارد برگزار می‌شد، دوباره آن حکایات را شنیدم. با وجود آن همه آشنایی، هر شب دلم می‌خواست داستان پری را دوباره بشنوم. محو

جاذبه آن داستان می شدم. شاید دلیلش این بود که اسم هر دو مان پری بود. شاید به همین دلیل بود که احساس می کردم رشته ای ارتباطی بینمان کشیده شده است، رشته ای مبهم و در لفافه ای از اسرار، اما واقعی. اما فقط این نبود. احساس می کردم او من را متأثر می کند، گویی من هم از بلایی که سر او آمده بود داغدار بودم. احساس می کردم من و او وجودی درهم تنیده داریم. خودم هم از درکش عاجز بودم. ارتباطی ورای تشابه اسمیمان و خارج از علقه خوشاوندی، انگار وجود من و او در کنار هم پازلی را کامل می کرد. مطمئن بودم اگر پای داستانش بنشینم، چیزهایی در باره خودم دستگیرم خواهد شد.

فکر می کنی پدرت ناراحت بود؟ از این که او را فروخت؟

پری، بعضی ها خیلی خوب می توانند ناراحتیشان را پنهان کنند. او هم از آن دسته بود. با نگاه کردن به او نمی توانستی بفهمی. مرد سرسختی بود. اما فکر کنم آره. فکر کنم از درون ناراحت بود.

تو هم ناراحتی؟

پدرم لبخند زان می گفت، حالا که تو را دارم، چرا باید ناراحت باشم؟ اما حتی با آن که سن و سالی از او گذشته بود، اندوه پری مانند ماه گرفتگی مادرزاد روی صورتش مهر شده بود.

هر وقت این حرف ها را می زدیم، سرم پر می شد از خیال. در آن خیال ها، می خواستم تمام پول هایم را جمع کنم و حتی یک دلار هم بابت آب نبات یا برجسب ندهم و، وقتی قلکم پر شد، آن را بشکنم، پول ها را توی جیبم بگذارم و راهی پیدا کردن خواهر کوچولوی پدرم شوم، حالا هر کجا می خواست باشد. وقتی پیدایش می کردم، دوباره او را می خریدم و پس می گرفتم و برای بابا به خانه می آوردم. این طوری پدرم را خوشحال می کردم. در این دنیا چیزی را بیش از این نمی خواستم که فردی باشم که اندوه بابا را از دلش می زداید.

بابا می پرسید، خب، امشب چه خوابی می بینم؟

خودت که می‌دانی.

لبخند دیگری روی لبش نقش می‌بست و می‌گفت، آره، می‌دانم.

بابا؟

هان؟

خواهر خوبی بود؟

عالی بود.

گونه‌ام را می‌بوسید و پتو را تا کنار گردنم بالا می‌آورد و تا می‌زد. به آستانه در که می‌رسید و درست پس از خاموش کردن چراغ، مکث می‌کرد و می‌گفت، عالی بود، درست عین تو.

همیشه منتظر می‌ماندم تا در را پشت سرش ببندد. بعد، از تخت بیرون می‌لفزیدم و یک بالش اضافه زیر بغلم می‌زدم و آن را کنار بالش خودم جا می‌دادم. هر شب با این احساس به خواب می‌رفتم که قلب خواهر دوقلویم در سینه‌ام می‌تپد.

در حالی که از ورودی جاده قدیمی اوکلند وارد آزادراه می‌شوم، نیم‌نگاهی به ساعت می‌اندازم. نیم‌ساعت از ظهر گذشته است. اگر تصادفی توی جاده ۱۰۱ اتفاق نیفتاده باشد و جاده در دست تعمیر نباشد، تازه چهل و پنج دقیقه طول می‌کشد تا به فرودگاه بین‌المللی سان فرانسیسکو برسیم. اما چون پرواز بین‌المللی است، او مجبور است از گمرک هم بگذرد و شاید این موضوع وقت بیش‌تری در اختیارم بگذارد. لکسوس را به سمت چپ جاده هدایت می‌کنم و سرعتم را به هشتاد می‌رسانم.

یکهو یاد واقعه عجیبی می‌افتم که در گفتگویی که حدوداً یک ماه پیش با بابا داشتم رخ داد. بحثمان همیشه مانند حباب ناپایداری از عادات همیشگی بود، درست عین کیسه کوچکی پر از هوا در اعماق سرد اقیانوس. برای بردن ناهارش دیر کرده بودم. سرش را از روی صندلی راحتی‌اش به سمت من

برگرداند و با لحنی سرزنش‌آمیز اما آرام اظهار کرد که من ذاتاً طوری برنامه‌ریزی شده‌ام که وقت‌شناس باشم. درست عینِ مادرِ خدایا مرزت. بعد از آن، لبخند زنان و طوری که انگار می‌خواهد به من قوت قلب دهد گفت، اما آدم بالاخره باید یک جایش ایراد داشته باشد.

در حالی که بشقاب لویپالو را روی پاهایش می‌گذاشتم، گفتم، پس آن نقیصهٔ نمادین که خدا سر راهم گذاشته این است؟ تأخیر همیشگی؟ خود خدا هم نمی‌خواسته این عادت را توی وجودت بگذارد. بابا دست‌هایش را به سمت دستانم دراز کرد و ادامه داد، خدا تو را خیلی نزدیک، خیلی خیلی نزدیک به کمال خلق کرده.

خب، پس اگر دوست داری، با کمال میل چند چشمهٔ دیگر هم از قابلیت‌هایم رو می‌کنم.

که این‌طور، قایم‌شان کرده‌ای؟

اوه، تا دلت بخواهد. برای روز مبادا حاضر و آماده‌اند. گذاشته‌ام برای وقتی که پیر و زمینگیر شدی.

الآنش هم پیر و زمینگیرم.

این طوری می‌گویی که دلم برایت بسوزد.

مدام با رادیو ور می‌روم، از این کانال به آن کانال، از برنامهٔ سخنرانی به موسیقی جاز و محلی و باز هم به سخنرانی. آخر سر خاموشش می‌کنم. بی‌قرار و مضطربم. دستم را به سمت گوشی تلفن همراهم، که روی صندلی سمت مسافر افتاده، دراز می‌کنم. شمارهٔ خانه را می‌گیرم و گوشی را روی پاهایم می‌گذارم.

«الو؟»

«سلام، بابا. منم.»

«پری؟»

«آره، بابا. توی خانه همه چیز ردیف است؟ هکتور که اذیت نکرده؟»

«آره، مرد جوان فوق العاده‌ای است. برای هر دومان نیمرو درست کرد و با نان تست خوردیم. تو کجایی؟»
 می‌گویم: «پشت فرمانم.»
 «داری می‌روی رستوران؟ امروز که نوبت تو نیست، هست؟»
 «نه، دارم می‌روم فرودگاه، بابا. باید بروم استقبال کسی.»
 می‌گوید: «خب باشد. به مادرت می‌گویم برایمان ناهار درست کند. می‌تواند از رستوران یک چیزهایی برایمان بیاورد.»
 «باشد، بابا.»

خدا را شکر دوباره پاپی نشد. اما بعضی روزها ول کن نیست، پری چرا بهم نمی‌گویی کجاست؟ عمل جراحی دارد؟ به من دروغ نگو! چرا همه به من دروغ می‌گویند؟ از این جا رفته؟ نکند رفته افغانستان؟ پس من هم می‌روم! می‌روم کابل و تو هم نمی‌توانی جلوم را بگیری. همین طور ادامه می‌دهیم و برمی‌گردیم سر خانه اولمان. بابا پریشان‌حوال قدم می‌زند. من هم دروغ به خوردش می‌دهم. بعد، سعی می‌کنم با کتابچه‌های دکوراسیون داخلی‌اش یا با برنامه‌ای که آن لحظه از تلویزیون پخش می‌شود حواسش را پرت کنم. گاهی افاقه می‌کند، اما گاهی حقه‌های من توی کتتش نمی‌رود. آن قدر فکر می‌کند و خودش را می‌خورد که از فرط هیجان اشکش درمی‌آید. با کف دستش توی سرش می‌کوبد، روی صندلی‌اش جلو و عقب می‌شود، با پاهایی لرزان حق‌حق می‌کند، تا این‌که مجبور می‌شوم قرص آرامبخشی بهش بخورانم. منتظر می‌مانم چشم‌هایش سنگین شوند و خواب به سراغش بیاید و آن موقع، نفس نفس زنان و در حالی که نزدیک است از خستگی اشکم دربیاید، پشت صندلی‌اش را پایین می‌کشم تا مثل تخت شود. آرزومندانه به در ورودی و دنیای آزاد آن سوی در چشم می‌دوزم. دلم می‌خواهد از در بیرون بزنم و تا جایی که می‌توانم راه بروم. در این خیالات سیر می‌کنم که بابا در خواب ناله‌ای سر می‌دهد و من ناگهان از جا می‌پریم و احساس گناه وجودم را تسخیر می‌کند.

«بابا، می شود گوشی را بدهی به هکتور؟»

صدای دست به دست شدن گوشی را می شنوم. صدای مسابقه‌ای تلویزیونی از پشت تلفن به گوشم می رسد، صدای داد و فریاد جمعیت و بعد از آن کف زدنتان.

«سلام، دختر.»

هکتور خوارز آن سوی خیابان زندگی می کند. سال های سال همسایه بودیم و این چند سال اخیر با هم دوست شده ایم. هفته ای چند بار به من سر می زند و با هم خرت و پرت و تنقلات می خوریم. تا نیمه های شب برنامه های به درد نخور تلویزیون را تماشا می کنیم. اکثراً مستند می بینیم. پیتزای یخزده سق می زنیم و با شیفتگی مرض آلودی از دیدن صحنه های مسخره و قشقرق روی صفحه تلویزیون سرهایمان را تکان می دهیم و نهج راه می اندازیم. هکتور از اعضای نیروی دریایی بود و پایگاهشان در جنوب افغانستان. چند سال پیش، در یک حمله انفجاری بدجوری مجروح شد. وقتی سرانجام از سازمان امور سربازان قدیمی بازگشت، تمام اهل محل برای دیدنش جمع شدند. پدر و مادرش به در ورودی حیاط کلی بادکنک و گل نصب کرده بودند و پارچه ای که رویش نوشته شده بود: هکتور، به خانه خوش آمدی. وقتی پدر و مادرش با ماشین او را آوردند و کنار خانه توقف کردند، همه کف زدند. خیلی از همسایه ها برایشان کیک پخته بودند. مردم به خاطر خدماتش از او تشکر می کردند. می گفتند، حالا باید قوی باشی. خدا خیرت دهد. سزار، پدر هکتور، چند روز بعد از آن به خانه ما آمد و به کمک من سطح شیبداری را که برای عبور صندلی چرخدار توی حیاط خانه شان ساخته بود کنار در ورودی خانه اش نصب کرد. پرچم آمریکا بالای آن به اهتزاز درآمده بود. خوب به یاد دارم وقتی دوتایی مشغول کار بودیم، احساس می کردم باید به خاطر بلایی که در سرزمین پدری من سر هکتور آمده از سزار عذرخواهی کنم.

می گویم: «سلام، گفتم یک خبری بگیرم.»

هکتور می‌گوید: «همه چیز روبراه است. یک چیزی خوردیم. حالا هم داریم بازی می‌کنیم.»

«آخ ببخشید.»

«برای چه؟ به ما که دارد خوش می‌گذرد. مگر نه، عبدل؟»

می‌گویم: «ممنون که برایش نیمرو درست کردی.»

هکتور صدایش را یک درجه پایین‌تر می‌آورد و می‌گوید: «راستش، پنکیک

برایش درست کردم. می‌دانی چه شد؟ خیلی خوشش آمد. چهار تا خورد.»

«واقعاً مدیوتتم.»

«هی، دختر، خیلی از این نقاشی جدیدت خوشم آمده. همانی که بچه‌هه

کلاه بامزه‌ای سرش گذاشته. عبدل نشانم داد. او هم خیلی بهت افتخار

می‌کند. من هم، انگار، لعتی! مرد، باید افتخار کنی.»

در حالی که دارم مسیرم را عوض می‌کنم تا به ماشینی که چسبیده به

ماشین من چراغ می‌دهد راه بدهم، لبخند زنان می‌گویم: «خب، فکر کنم حالا

فهمیدم کریسمس چه هدیه‌ای بهت بدهم.»

هکتور می‌گوید: «می‌شود یک بار دیگر به من یادآوری کنی که چرا

نمی‌توانیم با هم ازدواج کنیم؟» صدای اعتراض بابا از پس صدای هکتور به

گوشم می‌رسد و هکتور می‌زند زیر خنده. گوشی را از کنار دهانش دور

می‌کند و می‌گوید: «عبدل، دارم شوخی می‌کنم. بی خیال. من بدبخت که

چلاقم.» بعد به من می‌گوید: «فکر کنم پشتون درون پدرت یکهو گل کرد.»

قرص‌های دم‌ظهر بابا را یادآور می‌شوم و قطع می‌کنم.

درست مثل از نزدیک دیدن شخصیتی رادیویی است، چون آن‌ها هم هیچ

وقت شباهتی به آن تصویری ندارند که هنگام گوش دادن به صدایشان توی

ماشین در ذهنتان ساخته‌اید. در ظاهر او اولین چیزی که به چشم می‌آید پیری

است. نسبتاً پیر. البته این را می‌دانستم. با همان حساب سرانگشتی خودم،

باید اوایل شصت سالگی اش باشد. منطبق کردن این زن لاغر، با موهای جوگندمی، بر آن دختر کوچولویی که من همیشه در رؤیاهایم تصور می‌کردم کمی سخت است، آن دختر سه‌ساله با موهای مشکی فرفری و ابروهای کمانی که مثل ابروهای من پیوسته بود. قدش از آنچه تصور می‌کردم بلندتر است. با این‌که روی نیمکتی کنار دکهٔ ساندویچ‌فروشی نشسته است، از نگاه محجوبی که به دور و اطرافش می‌اندازد معلوم است احساس می‌کند گم شده است. گوشوارهٔ سنگ یشم در گوش دارد و شلوار جین، سنگ‌شور پوشیده. پیراهن بلندی روی آن تن کرده و با همان جذابیت سادهٔ اروپایی دستمال‌گردن زردی دور‌گردنش بسته است. در آخرین ایمیلش برایم نوشته بود که دستمال‌گردن می‌بندد تا من به سرعت او را پیدا کنم.

هنوز من را ندیده. چند لحظه‌ای میان مسافرانی که چرخ‌دستی بارهایشان را این‌ور و آن‌ور ترمینال می‌کشند و راننده‌تاکسی‌های شهری که روی تکه‌کاغذی اسم مشتری‌هایشان را نوشته‌اند این دست و آن دست می‌کنم. قلبم به قفسهٔ سینه‌ام می‌کوبد. توی دلم می‌گویم، خودش است. خودش است. واقعاً خودش است. بعد از آن نگاه‌هایمان به هم گره می‌خورد. احساس دیدن فردی آشنا در صورتش موج می‌زند. برایم دست تکان می‌دهد.

کنار نیمکت به او می‌پیوندم. او لبخند می‌زند و زانوهای من بنا می‌کنند به لرزیدن. لبخندش دقیقاً عین لبخند باباست – البته بجز فاصلهٔ برنج نیم‌دانه‌ای که بین دندان‌های بالایش شکاف انداخته است – او هم هنگام لبخند زدن گوشهٔ سمت چپ لبش کمی یک‌وری می‌شود. آن‌طوری که صورتش را منقبض می‌کند و تقریباً چشم‌هایش را می‌بندد و سرش را کمی خم می‌کند، اصلاً با بابا مو نمی‌زند. از جا که بلند می‌شود، متوجه دستانش می‌شوم، مفاصل ورم‌کرده و توده‌های اندازهٔ نخود روی میچ دستش. احساس می‌کنم شکمم منقبض می‌شود. خیلی دردناک به نظر می‌رسد.

همدیگر را در آغوش می‌کشیم. گونه‌هایم را می‌بوسد. پوستش مانند نمد

نرم است. وقتی از آغوش هم عقب می کشیم، دست هایش را روی شانه هایم می گذارد و طوری به صورتم زل می زند که انگار دارد تابلوی نقاشی گرانیجی را ارزیابی می کند.

«عذر می خواهم که دیر رسیدم.»

می گوید: «اشکال ندارد. بالاخره دیگر پیش توام! من خیلی خوشحالم.» اشکال نداغه. بلاخفه دیگخ پیش توام! الآن که رودررو می بینمش لهجه فرانسوی، اش حتی از پشت تلفن، هم غلیظ تر است.

می گویم: «من هم خوشحالم. پروازتان چطور بود؟»

«قرص خوردم، در غیر این صورت نمی توانستم بخوابم و تمام مدت بیدار می ماندم. چون خیلی خوشحال و هیجانزده ام.» نگاه خیره اش را به من دوخته و با لذت لبخند می زند - انگار می ترسد اگر رویش را برگرداند، طلسم بشکند - تا این که صدایی از دستگاه بلندگوی بالای سرمان به مسافران توصیه می کند چمدان های بازرسی نشده را گزارش دهند. صورتش کمی شل و ول می شود.

«عبداللّه می داند که من دارم می آیم؟»

می گویم: «بهبش گفته ام با خودم مهمانی به خانه می آورم.»

بعد از آن که توی ماشین مستقر می شویم، نگاه های سریعی به او می اندازم. عجیب ترین چیز دنیا است. چیزی به غایت فریبنده در وجود پری وحدتی، که حالا دیگر در چند سانتیمتری من نشسته، سوسو می زند. یک لحظه او را به وضوح می بینم - دستمال گردن زردی که دور گردنش بسته، موهای نازک و کوتاه کنار خط رویش موهایش، خال گوشتی قهوه ای زیر گوش چپش - اما لحظه ای دیگر قیافه اش چنان در لفافی مبهم پیچیده می شود که انگار دارم از پشت عینکی تیره به او نگاه می کنم. سرم گیج می رود.

در حالی که کمر بند ایمنی اش را می بندد و من را برانداز می کند، می گوید:

«حالت خوب است؟»

«همه اش فکر می کنم شما یکهو ناپدید می شوید.»

«می بخشید؟»

در حالی که مضطربانه لبخندی روی لب‌هایم نشسته، می‌گویم: «فقط... یک خرده باور نکردنی است. این که شما واقعی هستید. این که واقعاً این‌جا هستید.»

سرش را تکان می‌دهد و لبخند زنان می‌گوید: «آه، برای من هم همین‌طور. برای من هم عجیب است. می‌دانی در تمام عمرم کسی را ندیده بودم که اسمش عین اسم من باشد.»

ماشین را روشن می‌کنم و می‌گویم: «من هم همین‌طور. در باره بچه‌هایتان برایم بگویید.»

همان‌طور که ماشین را از پارکینگ بیرون می‌آورم، از سیر تا پیاز زندگی‌هایشان را برایم تعریف می‌کند. موقع حرف زدن آن‌ها را به اسم خطاب می‌کند، انگار تمام عمرم آن‌ها را می‌شناختم، انگار من و فرزندانش در کنار هم بزرگ شده‌ایم، با هم به پیک‌نیک و سفر رفته‌ایم، تعطیلات تابستانیمان را با هم کنار دریا گذرانده‌ایم، با هم گردنبندهای صدفی درست کرده‌ایم و همدیگر را زیر تله‌های شنی پنهان کرده‌ایم. کاش این‌طور بود.

می‌گوید پنجمین فرزند آلن، پسرش - اضافه می‌کند «و پسر عمه تو» - و همسرش، آنا، هم همین تازگی‌ها به دنیا آمده، یک دختر کوچولو، و می‌گوید به والنسیا نقل مکان کرده‌اند و آنجا یک خانه نقلی خریده‌اند. «بالاخره از آن آپارتمان نفرت‌انگیز در مادرید اسباب‌کشی کردند!» فرزند اولش، ایزابل، که برای برنامه‌های تلویزیونی آهنگسازی می‌کند، به تازگی مشغول ساختن آهنگ برای فیلمی سینمایی شده است. و شوهر ایزابل، آلبرت، حالا دیگر برای خودش سرآشپز رستورانی خوشنام در پاریس است.

می‌پرسد: «شما هم رستوران دارید، مگر نه؟ فکر کنم توی ایمیل‌هایت به من گفتی.»

«خب، پدر و مادرم داشتند. پدرم همیشه آرزو داشت رستوران داشته باشد. من هم در ادارہ کردنش کمکشان می‌کردم. اما چند سال پیش مجبور شدم آنجا را بفروشم. بعد از آن کہ مادرم مرد و بابا... ناتوان شد.»
«آہ، متأسفم.»

«اوه، متأسف نباشید. من برای رستوران‌داری ساخته نشده بودم.»
«من کہ فکر نکنم. تو هنرمندی.»

اولین باری کہ با ہم صحبت کردیم و از من پرسید چه کار می‌کنم، برایش گفته بودم کہ دلم می‌خواهد روزی بہ دانشکدہ هنر بروم.

«راستش را بخواهید، شما بہ کار من نسخہ برداری می‌گویید.»

سراپا گوش شدہ و من دارم از کارم در شرکتی می‌گویم کہ اطلاعات دارایی پانصد شرکت دیگر را ارزیابی می‌کند. «برایشان فرم‌نویسی می‌کنم. کتابچہ‌ها، قبض و رسیدہا، فهرست مشتری‌ها و ایمیل‌ها و این جور چیزها را آمادہ می‌کنم. اصلی‌ترین مهارتی کہ در کار من لازم است قدرت تایپ کردن است. حقوقش ہم بدک نیست.»

می‌گوید: «متوجہم.» کمی فکر می‌کند و دوبارہ می‌گوید: «این کار برایت جالب است؟»

در راہمان بہ سمت جنوب از کنار ردوود سیتی عبور می‌کنیم. خودم را روی پاهایش خم می‌کنم و از پنجرہ سمت مسافر بہ چیزی اشارہ می‌کنم و می‌گویم: «آن ساختمان را می‌بینید؟ آن ساختمان آبی کہ تابلوی آبی دارد؟»
«آرہ.»

«من آنجا بہ دنیا آمدم.»

«اوه، چه خوب.» همچنان کہ از آن ساختمان دورتر و دورتر می‌شویم سرش را برمی‌گرداند و همچنان بہ آن چشم دوخته است. و می‌گوید: «تو خیلی خوش اقبالی.»

«چطور؟»

«که می دانی به کجا تعلق داری.»

«به گمانم هیچ وقت بهش این قدر فکر نکرده بودم.»

«ای بابا، البته که فکر نکرده بودی. اما دانستنش خیلی مهم است. شناختن ریشه‌ها خیلی مهم است. این‌که بدانی از کجا بودنت را شروع کرده‌ای خیلی حیاتی است. در غیر این صورت، زندگی‌ات در نظرت غیرواقعی می‌شود. درست عین پازلی درهم برهم. می‌فهمی؟ انگار، بدون آن‌که ابتدای داستانی را خوانده باشی، رفته‌ای سراغ میانه‌هایش و حالا داری خودت را به آب و آتش می‌زنی تا از داستان سر در بیاوری.»

احساس می‌کنم بابا این روزها همین اوضاع و احوال را دارد. زندگی‌اش پر شده از جاهای خالی. هر روز داستان جدید رمزآلودی را از سر می‌گیرد، پازلی که باید با مشقت قطعاتش را کنار هم بچیند. چند کیلومتری در سکوت کامل می‌گذرانیم.

می‌گویم: «پرسیدید شغلم برایم جالب است. یک روز به خانه برگشتم و دیدم آب از توی ظرفشویی به آشپزخانه راه گرفته است. زمین پر از شیشه‌خرد شده بود و چراغ‌گاز همین‌طوری روشن ول شده بود. آن موقع بود که فهمیدم دیگر نمی‌توانم او را تنها بگذارم و بروم بیرون. برای آن‌که نمی‌توانستم از عهده‌ی مخارج پرستار خانگی بر بیایم، دنبال کاری گشتم که بتوانم توی خانه انجامش دهم. جالب بودن جایی در معادله‌ی چندمجهولی و سردرگم زندگی من ندارد.»

«و دانشکده‌ی هنر هم می‌تواند صبر کند.»

«مجبور است.»

همه‌اش دلشوره دارم که نکند یکدفعه از دهانش بیرون بیفتد که بابا چه اقبال بلندی داشته که دختری مثل من دارد. اما فقط سرش را تکان می‌دهد و چشم‌هایش را به علامت‌های آزادراه می‌دوزد، که البته باعث می‌شود نفس راحتی بکشم. مردم - به خصوص افغان‌ها - همیشه خدا گوشزد می‌کنند بابا چقدر خوش اقبال است و من چه رحمتی هستم. با تحسین و ستایش زیادی

در باره من حرف می زنند. وقتی این جور حرف می زنند، احساس می کنم فرشته ای آسمانی ام، دختری که قهرمانانه از زندگی راحت و آینده درخشان خود دست کشیده و برای مراقبت از پدرش خانه نشین شده است. با صدای زنگداری، که به نظر من طینی از دلسوزی هم در آن به گوش می رسد، می گویند، اول مادرش، آن همه سال از مادرش پرستاری کرد. عجب بلبشویی بود. حالا هم که پدرش. مطمئناً از آن دخترهای تودل برو و خوش برو نبود، اما بالاخره خواستگاری داشت. خواستگارش، آمریکایی بود. می توانست با او ازدواج کند، اما نکرد. ازدواج نکردنش هم فقط به خاطر آن ها بود. از چه چیزها که نگذشت. هر پدر و مادری باید یکی از این دخترها داشته باشد. مدام از حس شوخ طبعی ام تعریف می کنند. طوری از شجاعت و نجابت من شگفتزده به نظر می رسند انگار با کسی مواجهند که بر نقص عضو یا اختلالات گفتاری اش فائق آمده است.

اما من خودم را مطابق داستانی که آن ها پرداخته اند نمی شناسم. برای مثال، بعضی روزها صبح چشمم به بابا می افتد که روی لبه تختش نشسته، با چشم های مرطوبش من را می پاید، بی حوصله شده، منتظر من است تا جوراب هایش را از پاهای پوسته پوسته و خشکیده و لک و پیسش بالا بکشم، غرغرکنان اسمم را صدا می زند و مثل بچه ها برایم شکلک درمی آورد. طوری به دماغش چین می اندازد که درست شبیه موشی می شود لرزان از ترس. وقتی این ادا اصول را درمی آورد از او متنفر می شوم. از این که این طوری است، از محدوده تنگ زندگی ام، به سبب این که او موجب تلف شدن بهترین سال های عمرم بوده از او متنفر می شوم. بعضی روزها، تمام آنچه می خواهم این است که از دست او، زودرنجی ها، کج خلقی ها و نیازهایش خلاص شوم. من اصلاً شباهتی به فرشته های آسمانی ندارم.

به خیابان سی ام که می رسم، از جاده خارج می شوم. چند کیلومتر بعد، ماشین را در راه ماشین روی کنار خانه مان، که در خیابان پیور کریک کورت است، نگه می دارم و موتور ماشین را خاموش می کنم.

پری از پشت شیشه به خانه یک طبقه ما نگاه می‌کند، به در پارکینگ که رنگش پوسته‌پوسته شده، به نرده‌های زیتونی پنجره‌ها، به دو تا شیر سنگی کهنه که دو سوی در ورودی نگهبانی می‌دهند - تا حالا جرئت نکرده‌ام بیندازمشان دور، چون بابا عاشقشان است. البته حالا دیگر شک دارم اصلاً بهشان توجه کند. از سال ۱۹۸۹ و وقتی من هفت سالم بود تا به امروز در این خانه زندگی کرده‌ایم. اول این‌جا را اجاره کرده بودیم تا این‌که سال ۱۹۹۳ بابا بالاخره آن را خرید. مادر، صبح روز عید سال نو، در همین خانه مرد، روی تخت بیمارستانی‌ای که توی اتاق مهمان برایش مهیا کرده بودم. سه ماه آخر زندگی‌اش را کلاً روی همان تخت سپری کرد. به خاطر منظره‌ی اتاق از من خواسته بود تختش را آن‌جا بگذارم. می‌گفت این‌طوری روحیه‌اش تقویت می‌شود. با پاهایی متورم و خاکستری روی تختش دراز می‌کشید و با تماشای منظره‌ی آن سوی پنجره روزهایش را به شب می‌رساند، منظره‌ی خیابان بن‌بست، حیاط جلو خانه که با درخت‌های افرای ژاپنی که خودش سال‌ها پیش کاشته بود محصور بود، باغچه‌ی ستاره‌ای‌شکل، راه چمن‌پوش حیاط که مسیری سنگلاخی از وسطش رد شده بود و تپه‌ها و دامنه‌ی کوهستانی که از دوردست‌ها پیدا بود و اواسط روز، وقتی خورشید با تمام قدرت به طور مایل به آن می‌تابید، رنگ طلایی ژرفی به خود می‌گرفت.

پری به آرامی می‌گوید: «خیلی مضطربم.»

می‌گویم: «کاملاً طبیعی است. پنجاه و هشت سال گذشته.»

سرش را پایین می‌اندازد و به دست‌های گره‌خورده‌اش خیره می‌شود و می‌گوید: «تقریباً هیچ چیز از او یاد نمی‌آید. چیزی که یادمانده نه صدایش است و نه قیافه‌اش. فقط همیشه این احساس را داشتم که چیزی در زندگی‌ام گم شده است. یک چیز خیلی خوب. چیزی... آه، نمی‌دانم چه بگویم. همه‌اش همین است.»

سر تکان می‌دهم به نشانه‌ی این‌که حالش را می‌فهمم. فکر می‌کنم این کار

بهرتر از اظهار همدلی زبانی باشد. نزدیک بود ناگهان از او بپرسم آیا چیزی در باره وجود من به او الهام شده بوده یا نه.

با گوشه‌های دستمال‌گردنش ور می‌رود و می‌گوید: «فکر می‌کنی ممکن است من را به یاد بیاورد؟»

«می‌خواهید حقیقت را بدانید؟»

در صورتم دقیق می‌شود و می‌گوید: «البته که می‌خواهم.»

«احتمالاً بهتر است یادش نیاید.» یاد حرف دکتر بشیری، پزشک پدر و مادرم، می‌افتم. گفته بود بابا به نظم و ترتیبی همیشگی نیاز دارد، نباید چیزی او را غافلگیر کند، همه چیز در روال معمول زندگی‌اش باید حساب شده باشد.

در را باز می‌کنم و می‌گویم: «اشکال ندارد چند دقیقه توی ماشین بمانید؟ دوستم را به خانه‌اش می‌فرستم و بعد شما می‌توانید بابا را ببینید.» دستش را روی چشم‌هایش می‌گذارد و من منتظر نمی‌مانم تا ببینم آیا می‌خواهد گریه کند یا نه.

یازده سالم که بود، همه بچه‌های کلاس ششم مدرسه ابتدایی‌ام را برای گردش شبانه به آکواریوم موتتری پی بردند. همه هم‌کلاسی‌هایم از اول هفته تا جمعه فقط در باره آنجا حرف می‌زدند. توی کتابخانه یا زنگ تفریح‌ها، موقع بازی، همه‌اش از این حرف می‌زدند که چقدر بهشان خوش خواهد گذشت، وقتی آکواریوم تعطیل شود، می‌توانند با لباس خوابشان توی نمایشگاه‌ها بچرخند و از کنار کوسه‌های کله‌چکشی، سفره‌ماهی‌ها، هیولاها، دریایی و ماهی‌های مرکب رد شوند. معلم‌مان، خانم گیلسپی، گفته بود دکه‌های صرف شام هم دورتادور آکواریوم‌ها برپا می‌شود و دانش‌آموزان می‌توانند از بین ساندویچ کره بادام‌زمینی و مربا و مک‌دونالد پنیری هر کدام را درست داشتند انتخاب کنند. گفته بود، دسر هم می‌توانید کیک شکلاتی یا بستنی

وانیلی بخورید. موقع خواب هم بچه‌ها می‌خزیدند توی کیسه‌های خوابشان و معلم‌ها هم با صدای بلند برایشان قصه می‌خواندند. بچه‌ها در خیالِ اسب‌های دریایی و ساردین‌ها و کوسه‌هایی به خواب می‌رفتند که لابلای جلبک‌های دریایی معلق به این سو و آن سو شنا می‌کردند. پنجشنبه جو کلاس هیجانزده بود. حتی بچه‌های دردرساز کلاس هم سعی‌شان را می‌کردند که رفتار خوبی از خود نشان دهند، چون می‌ترسیدند بدرفتاری‌هایشان به قیمت از دست دادن‌گردش علمی به آکواریوم تمام شود. اما همه این‌ها در نظر من مانند تماشای فیلمی مهیج بود، البته در حالی که صدای تلویزیون قطع است. احساس می‌کردم از تمام آن شادی‌ها پس زده شده‌ام، از تمام جشن‌ها. آن روز دقیقاً همان حسی را داشتم که اواخر دسامبر بهم دست می‌داد، وقتی هم‌کلاسی‌هایم برای تعطیلات سال نو به خانه‌هایشان می‌رفتند، خانه‌ای پر از گل همیشه‌بهار، جوراب‌های آویزان از بالای شومینه و کپه‌ای از هدیه‌ها. به خانم گیلسپی گفتم نمی‌توانم همراهشان بروم. وقتی دلیلش را پرسید، گفتم گردش علمی با یکی از عیدهای مسلمانان همزمان شده است. اما اصلاً مطمئن نبودم حرفم را باور کرده باشد.

شبِ گردش علمی همراه پدر و مادرم در خانه ماندم. دسته‌جمعی مشغول تماشای برنامه نوشته بود آدمکشی شدیم. داشتم حسابی تلاش می‌کردم که حواسم چهارچشمی به برنامه باشد و به گردش علمی فکر نکنم، اما خیالم مدام به آکواریوم مایل می‌شد. هم‌کلاسی‌هایم را مجسم می‌کردم که با لباس خواب‌هایشان، چراغ‌قوه به دست، صورت‌هایشان را به آکواریومی پر از مارماهی چسبانده‌اند. احساس کردم چیزی در سینه‌ام فشرده می‌شود. خودم را روی کاناپه این ور و آن ور کردم. بابا، که روی کاناپه دیگری نشسته بود، بادام‌زمینی برشته‌ای به دهان گذاشت و به حرف آنجلا کسبری خندید. چشمم به مادر افتاد که کنار او نشسته و با حالتی افسرده و صورتی گرفته و غمزده به من چشم دوخته بود، اما وقتی چشممان به هم افتاد قیافه‌اش باز شد

و لبخند زد - لبخندی مخفیانه و محرمانه - خودم را به کاناپه فشار دادم و خدا خدا کردم کاش من هم بتوانم لبخند بزنم. آن شب خواب دیدم لب دریا هستم و تا کمر در آب اقیانوس فرو رفته‌ام، اقیانوسی به رنگ‌های سبزآبی، یشمی، کبود، زمردی و فیروزه‌ای، که به آرامی به تن من می‌کوبید. گروه گروه ماهیان از کنار انگشتان پاهایم شنا می‌کردند، انگار دریا آکواریوم خصوصی من بود. خودشان را به انگشت‌هایم می‌مالیدند و ساق پایم را قلقلک می‌دادند. هزاران هزار ذره نورانی روی شن‌های سفید ساحل سوسو می‌زد

یکشنبه آن هفته بابا من را غافلگیر کرد. رستوران را تعطیل کرد - کاری که به ندرت انجام می‌داد - و دو تایی با ماشین به آکواریوم مونتری رفتیم. بابا تمام طول راه با هیجان حرف می‌زد. از این می‌گفت که چقدر بهمان خوش می‌گذرد و این که از همه بیشتر دلش می‌خواهد کوسه‌ها را ببیند. می‌گفت نهار چه بخوریم؟ همان‌طور که حرف می‌زد، به یاد بچگی‌هایم افتادم که او من را به باغ وحش حیوانات اهلی در کیلی پارک و باغ‌های ژاپنی مجاور خانه‌مان می‌برد که ماهی‌های گلی ژاپنی را ببینم. برای تمام ماهی‌ها اسم می‌گذاشتیم و من دست‌هایم را محکم می‌چسبیدم و با خودم می‌گفتم، با وجود پدر تا وقتی زنده‌ام دیگر به چیزی نیاز نخواهم داشت.

به آکواریوم که رسیدیم، بازیگوشانه بین غرفه‌های مختلف پرسه می‌زدیم و تلاش می‌کردم تا به چیزهایی که بابا در باره ماهی‌های مختلف می‌پرسید پاسخ دهم. اما فضا خیلی روشن و پرسر و صدا بود، غرفه‌های خوب هم شلوغ بودند و جای سوزن انداختن نبود. هیچ شباهتی به تصویری نداشت که از گردش علمی شبانه در خیالم داشتم. با خودم کلنجار می‌رفتم. دیگر داشتم از تظاهر به این که دارد بهم خوش می‌گذرد خسته می‌شدم. احساس دل‌درد کردم و بعد از حدود یک ساعت این سو و آن سو گشتن آکواریوم را ترک کردیم. در راه برگشت به خانه، بابا با احساس گناه به من چشم دوخته بود،

انگار می خواست چیزی بگوید و حرفی نوک زبانش بود. سنگینی نگاه خیره اش را احساس می کردم. تظاهر کردم خوابم برده است.

سال پس از آن، که وارد مدرسه راهنمایی شدم، دختران هم سن و سالم سایه چشم و رژ لب می زدند. به تماشای کنسرت می رفتند، در کلاس های حرکات موزون مدرسه شرکت می کردند، سر قرار ملاقات هایی که انجمن آمریکای کبیر ترتیب می داد حاضر می شدند و آنجا، وقتی چیپس هایشان را توی سس فرو می کردند و در بطری های نوشیدنی را باز می کردند، هر هر و کرکر راه می انداختند. همکلاسی هایم یا عضو تیم بسکتبال می شدند یا جزو گروه تشویق کننده ها. دختری اسپانیایی، که پشت سر من می نشست و پوستی رنگ پریده و کک و مکی داشت و عضو تیم شنای مدرسه بود، یک روز که بعد از به صدا درآمدن زنگ پایان کلاس داشتیم میزمان را جمع و جور می کردیم به من پیشنهاد کرد همراهی اش کنم. اما او که نمی فهمید. اگر من در مکان های عمومی لباس شنا می پوشیدم، آبروی پدر و مادرم می رفت. البته خودم هم هیچ دلم نمی خواست. خودم از اوضاع هیکلم خوب خبر داشتم. بالاتنه ام لاغر بود و پایین تنه ام به طرز عجیب و زننده ای پت و پهن، انگار جاذبه زمین کل وزن بدنم را به سمت پایین تنه ام کشانده بود. هیکلم طوری بود انگار بچه ای داشته، با یکی از این صفحات مخصوص بازی، اعضای بدن را کنار هم می چیده و هیکل من را مخصوصاً این طوری از کار درآورده تا هر که می بیند از خنده روده بر شود. مادر می گفت من «استخوان درشت» هستم. می گفت هیکل مادر خودش هم عین من بوده. اما آخر سر دیگر این صفت را برایم به کار نبرد، چون به گمانم خودش هم فهمیده بود که دخترها دوست ندارند استخوان درشت نامیده شوند.

با بابا صحبت کردم تا اجازه دهد عضو تیم والیبال شوم، اما او من را محکم در آغوش گرفت و به آرامی دست هایش را دور سرم حلقه کرد. برایم این دلیل

را آورد که کی می خواهد من را سر تمرین هایم ببرد؟ کی می خواهد من را به بازی های تیمی ببرد و برگرداند؟ وای، پری، خیلی دلم می خواست که از این دم و دستگاه ها داشتیم و مثل پدر و مادر دوستان پولداری بودیم، اما من و مادرت از پس خرج و مخارج زندگی مان هم به زور برمی آییم. پشتمان که به کسی گرم نیست. عزیز دلم، می فهمی. مطمئنم که می فهمی.

با این که بابا بایستی از پس خرج و مخارج زندگی مان برمی آمد، اما هر طور شده در برنامه اش وقتی خالی پیدا کرد تا با ماشین خودش من را به کلاس های زبان فارسی ای برساند که در کمپیل برگزار می شد. عصرهای سه شنبه هر هفته، بعد از اتمام کلاس های مدرسه خودم، سر کلاس های فارسی می نشستیم و، درست عین یک ماهی که مجبور است بر خلاف جهت جریان آب شنا کند، زور می زدم تا خودکار را عکس آنچه تا آن موقع یاد گرفته بودم از سمت راست به چپ هدایت کنم. به بابا التماس کردم که از خیر کلاس فارسی بگذرد، اما سر باز می زد. می گفت بعدها قدر این هدیه ای را که به من پیشکش کرده می فهمم. می گفت اگر فرهنگ مادری آدم ها خانه باشد، زبان مادری حکم کلید در ورودی و تمام اتاق های آن خانه را دارد. می گفت آدمی که زبان مادری خود را نداند و خانه مناسب و هویت مشروع خود را شناسد خودرأی و نافرمان می شود.

بعد از آن هم نوبت به یکشنبه ها رسید، که مجبور بودم مقنعه پنبه ای سفیدی به سر کنم تا او من را به مسجدی در هیوآرد ببرد که قرآن یاد بگیرم. اما تا آن زمان، فرار اصلی رها شدن از قید و بندهایی بود که در ذهنم شکل بسته بود. گاه گذاری به خود می آمدم و خودم را در حال فکر کردن به جرمی وارویک می یافتم. سر کلاس ریاضی هم کلاس بودیم. جرمی چشمان آبی روشنی داشت و پسر آفریقایی تبار سفیدپوستی بود. مرموز و تودار بود. در یک گروه موسیقی زیرزمینی عضو بود و گیتار می زد، گروهی که در برنامه سالانه استعدادیابی مدرسه آهنگ «خانه خورشید دمنده» را به طرز

گوشخراشی اجرا کرد. گاهی، وقتی به او فکر می‌کردم، ناگهان احساس عجیبی در وجودم شعله می‌کشید، انگار پر گرمی روی شکم و پاهایم به ارتعاش درآمده باشد. البته آن اتفاق هیچ‌گاه رخ نمی‌داد. منظورم رابطه من و جرمی است. حتی اگر کم‌ترین توجهی هم به من داشت، هیچ‌گاه به روی خودش هم نمی‌آورد. کار خوبی هم می‌کرد. این طوری می‌توانستم دلم را به این خوش‌کنم که تنها علتی که باعث می‌شود ما نتوانیم با هم باشیم این است که او از من خوشش نمی‌آید.

تابستان‌ها در رستوران پدر و مادرم کار می‌کردم. بچه‌تر که بودم، عاشق کارهای رستوران بودم، از دستمال کشیدن میزها و چیدن بشقاب‌ها و سرویس‌های نقره و تا کردن دستمال‌سفره گرفته تا گذاشتن گلدانی با یک شاخه گل مارگاریت قرمز وسط میزها. پیش‌خودم وانمود می‌کردم جزو لاینفک کار و کاسبی خانوادگی هستم و اگر من نباشم و نمکدان‌ها و فلفلدان‌ها را پر نکنم، رستوران پادرها می‌ماند.

دبیرستانی که شدم، روزهایم در کبابسرای عبدال طولانی و داغ شدند. درخششی که وسایل داخل رستوران در دوران کودکی‌ام داشتند حالا دیگر محو و بی‌نور شده بود. دستگاه لیمونادسازِ پرسر و صدایی که گوشه رستوران افتاده بود، رومیزی‌های پلاستیکی، فنجان‌های لک‌گرفته، اسامی کهنه غذاها در منوهای ورقه‌ورقه و رنگ‌ورورفته - کباب کاروان، پلو خیبر، جوجه راه ابریشم - و پوستر دختر افغانی که از مجله نشنال جئوگرافی بریده و به طرز مسخره‌ای قاب شده بود. دخترک طوری چشم‌هایش را به دوربین دوخته بود که انگار آن چشم‌ها چنان تقدیری را پشت سر گذاشته است که باید در تک‌تک رستوران‌های افغان آویزان شود. بابا، درست بغل دست آن قاب، تابلوی نقاشی رنگ روغنی نصب کرده بود. آن نقاشی را من وقتی کلاس هفتم بودم از مناره‌های بلند هرات کشیده بودم. خوب به خاطر دارم وقتی اولین بار تابلوی من را از دیوار آویزان کرد چه غرور و افتخاری سراپایم را در

بر گرفته بود. وقتی می دیدم مشتری‌ها زیر اثر هنری من کباب بره‌شان را به نیش می‌کشند، در پوست خود نمی‌گنجیدم.

سر ناهار، در حالی که من و مادر مثل توپ پینگ‌پنگ از آشپزخانه دودگرفته می‌آمدیم سر میز و غذای کارمندان اداری، کارگران شهری و پلیس‌ها را برایشان می‌بردیم، بابا پشت صندوق می‌ایستاد - بابا با آن پیراهن سفید روغنی، موهای سفید سینه که از یقه نیمه‌بازش بیرون می‌زد و بازوهای ستبر و پشمالویش. بابا با خوشرویی برای تمام مشتری‌هایی که وارد می‌شدند دست تکان می‌داد. سلام، آقا! سلام، خانم! به کبابسرای عبدل خوش آمدید. من عبدل هستم. لطف می‌کنید سفارشتان را بفرمایید؟ خودش هم نمی‌فهمید با این کارها درست شبیه خاورمیانه‌ای‌های احمقی می‌شود که در سریال‌های آبکی نقش نوجه‌ها را بازی می‌کنند. از خجالت دلم می‌خواست آب شوم و بروم توی زمین. بعد از آن، هر غذایی که سر میز می‌بردم، بابا آن زنگوله مسی قدیمی را به صدا درمی‌آورد. به گمانم به صدا درآوردن آن زنگوله، که بابا به دیوار پشت پیشخان آویزان کرده بود، ابتدا در حکم نوعی شوخی بود. حالا سفارش هر میزی که تحویل داده می‌شد صدای جرینگ‌جرینگ زنگوله مسی هم پشت‌بندش شنیده می‌شد. مشتری‌های همیشگی‌مان به صدایش عادت کرده بودند - اصلاً دیگر انگار به گوششان نمی‌رسید - بیش‌تر مشتری‌های جدید هم آن صدا را می‌گذاشتند به حساب جذابیت‌های نامتعارف رستوران، گرچه گاه‌گداری شکایت‌هایی هم می‌شد.

بابا یک شب گفت، دیگر لازم نیست زنگوله را به صدا در بیاوری. ترم بهاره سال آخر دبیرستان بودم. من و بابا، بعد از تعطیل کردن رستوران، توی ماشین منتظر مادر نشسته بودیم، که قرص‌های ضد اسید معده‌اش را توی رستوران جا گذاشته بود و رفته بود تا آن‌ها را بیاورد. قیافه بابا در هم رفته بود. اصلاً از سر صبح انگار از دنده چپ بلند شده بود. بارانی نم‌نم می‌بارید. دیروقت بود و ماشین دیگری در خیابان نبود، جز چند ماشینی که کنار باجه تحویل به

ماشین رستوران کی افسی منتظر سفارششان بودند و کامیونتی که کنار مغازه خشکشویی پارک کرده بود و دو پسر جوان کله‌هایشان را از آن بیرون آورده و مشغول دود کردن سیگار بودند.

گفتم، آن موقع‌هایی که من زنگوله را به صدا در نمی‌آوردم بهتر بود. از ته دل آهی کشید و گفتم، به گمانم آن موقع همه چیز بهتر بود. خوب یادم می‌آید که وقتی بچه بودم و بابا من را از زیر بغلم می‌گرفت و بلند می‌کرد تا زنگوله را به صدا در بیاورم چقدر می‌ترسیدم. وقتی دوباره من را زمین می‌گذاشت، صورتم از خوشحالی برق می‌زد و از غرور لبریز می‌شد. بابا به سمت بخاری ماشین برگشت، دست‌هایش را در هم گره کرد. تا بالتیمور راه زیادی است.

سرخوشانه گفتم، هر وقت بخواهید می‌توانید سوار هواپیما شوید و بیایید. هر وقت بخواهید می‌توانید سوار هواپیما شوید، با تمسخر حرفم را تکرار کرد و ادامه داد، پری، من برای درآوردن خرج زندگی باید کباب بپزم. پس من برای دیدنتان می‌آیم.

بابا چشم‌هایش را به سمت من چرخاند و چهره‌اش تکیده‌اش را نمایان کرد. غم پدر درست عین تاریکی شب بود که سعی داشت خود را به‌زور از شیشه‌ها وارد ماشین کند.

یک ماه بود که هر روز خدا صندوق پستی را بررسی می‌کردم. وقتی کامیون پست کنار جدول خانه متوقف می‌شد، امیدواری در دلم موج می‌زد. نامه‌ها را با خود به خانه می‌آوردم، چشم‌هایم را می‌بستم و به خودم می‌گفتم، این بار دیگر خودش است. بعد چشم‌هایم را باز می‌کردم و قبض‌ها و کوپن‌ها و برگه‌های شرط‌بندی مسابقات اسبدوانی را زیرورو می‌کردم. اما تازه سه‌شنبه هفته پیش بود که پاکتی را باز کرده بودم و کلماتی را توی نامه خوانده بودم که آن همه منتظر دیدنشان بودم: مفتخریم که به اطلاع شما برسانیم...

یکه‌ها از جا پریدم. جیغ کشیدم - از آن جیغ‌های گلوپاره‌کنی بود که اشکم

را در آورد. تقریباً همان لحظه تصویری در ذهنم شروع کرد به چرخیدن: شب افتتاحیه در یک گالری، خودم را در لباسی ساده، مشکی و برازنده دیدم که با جمعی از طرفداران و منتقدانِ گره به ابرو انداخته محاصره شده‌ام و لبخند زنان پاسخ سؤالاتشان را می‌دهم. تحسین‌کنندگان گروه گروه کنار تابلوهایم می‌ایستادند و پیشخدمت‌هایی با دستکش‌های سفید دورتادور گالری می‌چرخیدند و برای مهمانان نوشیدنی می‌ریختند و به آن‌ها لقمه‌های کوچک سالمون و شوید یا ساقه‌های مارچوبه پیچیده در شیرینی‌های پفکی تعارف می‌کردند. یکی از آن صاعقه‌های ناگهانی خوشی به وجودم اصابت کرده بود، از آن سرخوشی‌هایی که وقتی دست می‌دهد آدم دلش می‌خواهد حتی غریبه‌ها را در آغوش بگیرد و بنا کند به رقصیدن.

بابا گفت، نگران مادرت هستم.

هر شب تلفن می‌زنم. قول می‌دهم. می‌دانید که سر قولم می‌مانم.

بابا سرش را تکان داد و تأیید کرد. برگ‌های درختان افرای نزدیک در ورودی پارکینگ در دستان بادی ناگهانی به تلاطم افتادند.

گفت، در باره آن حرف‌هایی که با هم زدیم دوباره فکر کردی؟

منظورت دانشکدهٔ مقدماتی است؟

فقط یک یا دو سال. که فرصت داشته باشد تا به این اوضاع عادت کند. بعدش می‌توانی دوباره برای دانشگاه درخواست بدهی.

ناگهان از خشم بدنم به لرزه افتاد و گفتم، بابا، آن‌ها نمره‌های امتحاناتم را بررسی کرده‌اند، نمونه کارهایم را مو به مو دیده‌اند و کلی در باره آثارم نظر داده‌اند. فقط این نیست که قبولم کرده باشند؛ به من بورس تحصیلی داده‌اند. آن‌جا یکی از بهترین مؤسسه‌های هنری کشور است. جایی نیست که بشود دست رد به سینه‌اش زد. از این شانس‌ها دو بار در خانهٔ آدم را نمی‌زند.

بابا روی صندلی‌اش صاف شد و گفت، حق با تو است. دستانت را جلو دهانت کاسه کرد و نفس گرمش را در آن‌ها دمید و ادامه داد، البته که می‌فهمم.

البته که برایت خوشحالم. می‌توانستم در چهره‌اش ببینم که دارد با خودش کلنجار می‌رود. ترس را هم خوب در چهره‌اش خواندم. نه تنها ترس از آینده من و اتفاقاتی که قرار است سه هزار کیلومتر دورتر از خانه برایم روی دهد، بلکه ترس از خود من، ترس از دست دادن من، ترس از قدرتی که در اختیار داشتم و ممکن بود در نبودم برای ناخشنود کردن او استفاده کنم، که اگر این راه را انتخاب می‌کردم، انگار مانند سگی تازی که حساب بچه‌گربه‌ای را کف دستش می‌گذارد، قلب عمل شده و آسیب‌پذیرش را له کرده بودم.

یکهو به خودم آمدم و فهمیدم دارم به خواهرش فکر می‌کنم. آن موقع دیگر مدت‌ها بود که ارتباطم با پری - که زمانی حضورش مانند صدای ناقوس در اعماق وجودم به طنین می‌آمد - ناپدید شده بود. به ندرت به یاد او می‌افتادم. انگار با گذشت سال‌ها، مثل لباس خواب مورد علاقه کودکی‌ام و حیوانات اسباب‌بازی‌ای که روزگاری طاقت جدا شدن ازشان را نداشتم، برای او هم زیادی بزرگ شده بودم. اما حالا بار دیگر به فکر او و رشته‌های ارتباطیمان افتاده بودم. اگر آن بلایی که سر او آمده بود مانند موجی بود که در دل دریا و به دور از ساحل تشکیل شده بود، پس مراجعه همان موج بود که اکنون کنار قوزک پای من حوضچه‌ای درست می‌کرد و خود را پس می‌کشید. بابا گلویی صاف کرد و از شیشه ماشین به آسمان سیاه و ماهی که در پس ابرها رو گرفته بود نگاه کرد. چشم‌هایش خیس احساس بود.

همه چیز من را یاد تو می‌اندازد.

پدر این کلمات را با چنان لحن محبت‌آمیز و البته ترس‌آوری بیان کرد که فهمیدم فرد زخم‌خورده‌ای است که عشقش به من عشقی واقعی و عمیق است و مانند آسمان همیشه پایدار، عشقی است که تا ابد وجود من را متأثر خواهد کرد. از آن عشق‌هایی بود که دیر یا زود من را سر دوراهی می‌گذاشت: یا بندهای خود را باز کن و بگریز یا بمان و حتی اگر این عشق تو را مجاله و فروکاسته کرد، باز هم سختی‌هایش را تاب بیاور.

دستم را از صندلی عقب تاریک و ظلمانی ماشین طرف او دراز کردم و دستی به صورتش کشیدم. گونه‌اش را روی کف دست‌هایم تکیه داد.

زمزمه کنان گفت، چرا این قدر طولش داده؟

گفتم، حتماً دارد دنبالش می‌گردد. احساس خستگی می‌کردم. مادر را دیدم که دوان دوان به سمت ماشین می‌آمد. نم‌نم باران حالا دیگر جایش را به باران شرشری داده بود که روی همه چیز مشت می‌کوبید.

یک ماه پس از آن شب و یک هفته قبل از آن که موعد پرواز به شرق برای بازدید از دانشکده برسد، مادر به دیدن دکتر بشیری رفت و به او گفت قرص‌های ضداسید درد شکمش را برطرف نکرده‌اند. دکتر برایش سونوگرافی تجویز کرد. چیزی نگذشت که فهمیدند غده‌ای به اندازه گردو مهمان تخمدان چپش شده است.

«بابا؟»

بی حرکت روی صندلی راحتی‌اش لم داده و کمی به جلو خم شده است. شلوار گرمکن پوشیده و پایین پاهایش را با شال پشمی چهارخانه‌ای پوشانده است. آن ژاکت بافتنی را که پارسال برایش خریده بودم روی پیراهن پشمی‌اش تن کرده و دکمه‌هایش را تا خرخره بسته است. حالا دیگر پیراهن‌هایش را این طوری تن می‌کند: دکمه‌ها را تا خرخره می‌بندد. این طوری قیافه‌اش مثل پسر بچه‌ها می‌شود و در عین حال، مثل آدم‌هایی که تسلیم پیری شده‌اند، شکننده و نحیف. امروز انگار صورتش کمی پف کرده است و تارهای شانه‌نکشیده موهایش تا روی ابروهایش پایین ریخته‌اند. با قیافه‌ای محزون و مبهوت پای برنامه کی می‌خواهد میلیونر شود؟ نشسته است. صدایش که می‌زنم، انگار صدایم را نشنیده باشد، همچنان به صفحه تلویزیون خیره می‌ماند، تا این که بالاخره چشم از تلویزیون برمی‌دارد و با ناخشنودی به من نگاه می‌کند. گلمژه کوچکی روی پلک پایینی چشم چپش در آمده است. باید صورتش را اصلاح کند.

«بابا، می‌شود چند لحظه صدای تلویزیون را قطع کنم؟»

می‌گوید: «دارم نگاه می‌کنم.»

«می‌دانم، اما یک نفر برای دیدنتان آمده.» هم دیروز هم امروز صبح در باره ملاقات با پری وحدتی با او صحبت کرده‌ام. اما از او نمی‌پرسم یادش مانده یا نه. این را از همان روزهای اول یاد گرفتم که او را تحت فشار قرار ندهم، چون خجالت می‌گشود و حالت دفاعی به خود می‌گیرد، گاهی هم باعث می‌شود هرچه فحش بلد است از دهانش بیرون بیاید.

کنترل تلویزیون را از روی دسته‌ی صندلی راحتی‌اش می‌قایم و صدای تلویزیون را قطع می‌کنم. خودم را برای اوقات تلخی‌اش و قشقرقی که احتمالاً راه می‌اندازد آماده می‌کنم. اولین باری که قشقرق راه انداخت، فکر می‌کردم یک جورهایی دارد با من بازی می‌کند و دستم می‌اندازد. اما این بار خوشبختانه، جز آه بلندی که از بینی‌اش بیرون می‌دهد، از مخالفت و اعتراض خبری نیست.

به سمت پری می‌روم که توی راهرو و در چهارچوب در ورودی اتاق نشیمن گوش ایستاده است. او آرام‌آرام به سمت ما می‌آید و من یک صندلی برایش می‌آورم و کنار صندلی بابا می‌گذارم. خوب می‌بینم که وجود او حالا ترکیبی از نگرانی و هیجان است. با صورتی رنگ‌پریده شق و رق روی لبه‌ی صندلی می‌نشیند و کمی به جلو خم می‌شود. زانوهایش را به هم چسبانده و فشار می‌دهد، دست‌هایش را در هم قفل کرده و لبخندش آنقدر خشک و سفت است که لب‌هایش سفید شده‌اند. چشم‌هایش را طوری به بابا دوخته که انگار تنها چند لحظه فرصت با او بودن برایش مهیا شده و دارد تلاش می‌کند صورتش را به خاطر بسپارد.

«بابا، ایشان همان دوستی‌اند که در باره‌شان با شما صحبت کرده بودم.»

به زن خاکستری‌مویی که کنارش نشسته است نگاهی می‌اندازد. این روزها به شیوه‌ای ناراحت‌کننده به آدم‌ها نگاه می‌کند، حتی مراقعی که

مستقیم توی چشم‌هایشان زل می‌زند. به نظر می‌رسد بابا از همه چیز فارغ است و هیچ احساسی ندارد، انگار می‌خواسته جای دیگری را نگاه کند و تصادفاً چشم‌هایش به او افتاده.

پری گلویش را صاف می‌کند. با این حال موقع حرف زدن صدایش هنوز هم می‌لرزد: «سلام، عبدالله. من پری هستم. از دیدنت خیلی خوشحالم.»
بابا سرش را به آرامی تکان می‌دهد. عدم اطمینان و دستپاچگی و سراسیمگی را در چهره‌اش می‌بینم، انگار ناگهان دچار گرفتگی عضلانی شده باشد. چشم‌هایش از صورت من به صورت پری می‌لغزند. مثل مواقعی که فکر می‌کند دارند او را دست می‌اندازند، دهانش را با لبخندی نصفه‌نیمه باز می‌کند.

آخر سر می‌گوید: «تو لهجه داری.»

می‌گویم: «ایشان در فرانسه زندگی می‌کنند. بابا شما باید انگلیسی صحبت کنید، آخر ایشان فارسی بلد نیستند.»

بابا طوری که انگار همه چیز دستگیرش شده سری تکان می‌دهد و رو به پری می‌گوید: «پس شما در لندن زندگی می‌کنید؟»
«بابا!»

با عصبانیت سرش را به سمت من می‌چرخاند و می‌گوید: «چه می‌گویی؟»
بعد خودش متوجه می‌شود و، قبل از آن‌که از فارسی حرف زدن دست بکشد، خنده‌ای از سر شرمندگی سر می‌دهد و می‌گوید: «توی لندن زندگی می‌کنید؟»
پری می‌گوید: «پاریس. توی یک آپارتمان کوچک در پاریس.» چشم از بابا بر نمی‌دارد.

«همیشه دلم می‌خواست زنم را ببرم پاریس. اسمش سلطانه بود. خدا پیامرزدهش. همیشه می‌گفت، عبدالله، من را ببر پاریس. کی من را به پاریس می‌بری؟»

در واقع، مادر زیاد از مسافرت خوشش نمی‌آمد. هیچ وقت دلش

نمی‌خواست راحتی و آسایش خانه خودش را ول کند و خود را برای پرواز و بار و بندیل جمع کردن توی دردسر بیندازد. در آشپزی هم حس ماجراجویی نداشت - تصورش از غذای عجیب و غریب مرغ پرتقالی بود، که اغذیه‌فروشی چینی خیابان تایلر به مشتری‌هایش می‌فروخت. برایم کمی مایهٔ تعجب است که بابا گاه‌گداری با چنین صفت‌های عجیب و غریبی از او یاد می‌کند. مثلاً، می‌گوید یادش می‌آید که مادر وقتی می‌خواست به غذا نمک بزند، دانه‌های نمک را از کف دستش روی غذا می‌پاشید، و از عادت او در پریدن وسط حرف دیگران پای تلفن می‌گفت که البته مادر اصلاً هیچ کدام از این کارها را انجام نمی‌داد. بابا بیش‌تر اوقات اشتباه می‌کند. تصور می‌کنم مادر کم‌کم دارد در ذهن او رنگ می‌بازد، صورتش به خواب و خیال می‌پیوندد و خاطره‌اش، درست مانند دانه‌های شن که از لای انگشتان دست مشت‌شده‌ای بیرون می‌ریزند، با گذشت زمان هر روز محوتر و محوتر می‌شود. حالا او به طرحی شبیح‌وار بدل شده، پوسته‌ای نازک که بابا خود را موظف می‌داند آن را با جزئیات ساختگی و خصوصیات رفتاری من درآوردی پر کند، انگار به یاد آوردن خاطرات اشتباه بهتر است از نداشتن هیچ نوع خاطره‌ای.

پری می‌گوید: «خب، شهر زیبایی است.»

«شاید بیرمش. اما الآن سرطان دارد. از آن سرطان‌های زنان. اسمش چه

بود؟»

می‌گویم: «سرطان تخمدان.»

پری سرش را تکان می‌دهد، نگاه خیره‌اش را به من و پس از آن به بابا

می‌اندازد.

بابا می‌گوید: «بیش‌تر از همه، دلش می‌خواهد برود بالای برج ایفل. تا

حالا دیده‌ای؟»

پری وحدتی می‌زند زیر خنده و می‌گوید: «برج ایفل؟ وای، آره. هر روز.

راستش را بخواهید، اصلاً راهی ندارد که چشمم بهش نیفتد.»

«تا حالا بالایش هم رفته‌اید؟ آن همه راه را تا بالایش رفته‌اید؟»
 «آره، رفته‌ام. آن بالا خیلی قشنگ است. اما من از بلندی می‌ترسم و آن‌جا زیاد احساس راحتی نمی‌کنم. اما روزهای آفتابی از آن بالا تا شعاع شصت کیلومتری همه پاریس معلوم است. هرچند روزهای آفتابی پاریس زیاد نیست.»

بابا غرغری می‌کند. پری، که حالا دلگرم شده است، بنا می‌کند به تعریف کردن از برج، این‌که ساختنش چند سال طول کشیده و این‌که قبل از نمایشگاه بین‌المللی هنرهای زیبا در سال ۱۸۸۹ اضلاً قرار نبوده برج در پاریس بماند. اما پری نمی‌تواند مثل من از حالات صورت بابا سر در بیاورد. هیچ حسی در صورت بابا نیست. پری نمی‌داند که بابا دیگر متوجه حرف‌های او نیست و افکارش، مثل برگ‌هایی که در دست باد شتاور می‌شوند، تغییر جهت داده‌اند. پری از روی صندلی کمی نزدیک‌تر می‌شود و می‌گوید: «عبداللّه، می‌دانستی که محافظان برج مجبورند هر هفت سال یک بار آن را رنگ کنند؟»
 بابا می‌گوید: «گفتی اسمت چه بود؟»

«پری.»

«آن‌که اسم دختر من است.»

«آره، می‌دانم.»

بابا می‌گوید: «شما اسمتان مثل هم است. هر دوی شما یک اسم دارید.»
 سرفه‌ای می‌کند و بی‌اختیار با سوراخ کوچک روی دسته صندلی راحتی چرمی‌اش ور می‌رود.

«عبداللّه، می‌شود چیزی ازت بپرسم؟»

بابا شانه بالا می‌اندازد.

پری طوری به من نگاه می‌کند انگار می‌خواهد برای سؤال کردن از من اجازه بگیرد. سرم را تکان می‌دهم که ادامه دهد. به سمت صندلی بابا خم می‌شود و می‌گوید: «چه شد که تصمیم گرفتی این اسم را روی دخترت بگذاری؟»

بابا نگاهش را می‌دزدد و به پنجره چشم می‌دوزد. ناخن انگشتش هنوز هم سوراخ روی دستهٔ صندلی را می‌کاود.

«عبداللّه، یادت می‌آید؟ چرا این اسم را انتخاب کردی؟»

سرش را تکان می‌دهد. ژاکتش را محکم به چنگ می‌گیرد و آن را در مشتش تا زیر گلویش بالا می‌آورد. بنا می‌کند به زمزمه کردن چیزی، اما لب‌هایش هیچ حرکتی ندارند. زمزمه‌ای است موزون که همیشه زیر لب سر می‌دهد، مخصوصاً مواقعی که در چنگ اضطراب گیر افتاده و نمی‌داند چه پاسخی دهد، مواقعی که همه چیز برایش در حاله‌ای از ابهام فرو رفته و افکار گسسته‌اش پاک او را گیج کرده‌اند، هنگامی که ناامیدانه انتظار محو شدن افسردگی‌اش را می‌کشد.

پری می‌گوید: «عبداللّه، چه می‌خوانی؟»

من من کنان می‌گوید: «هیچی.»

«نه، آن آوازی که داری می‌خوانی چیست؟»

ناامید و درمانده به سمت من برمی‌گردد. خودش هم نمی‌داند چه می‌خواند.

می‌گویم: «انگار شعر بچه‌گانه‌ای است. یادت می‌آید، بابا؟ گفته بودی وقتی بچه بودی آن را یاد گرفته‌ای. گفته بودی از مادرت یاد گرفته‌ای.»
«خب.»

پری، با بغضی در صدایش، مصرانه می‌گوید: «می‌توانی برایم بخوانی؟ عبداللّه، خواهش می‌کنم. می‌شود بخوانی؟»

سرش را به زیر می‌اندازد و آرام آرام تکان می‌دهد.

دستم را روی شانه‌های استخوانی‌اش می‌گذارم و به آرامی می‌گویم: «بابا،

ادامه بده. عیبی ندارد.»

بابا، دودل و بی‌آنکه سرش را بالا بیاورد، همان دو مصرع را بارها و بارها

با صدایی بلند و لرزان تکرار می‌کند:

من پری کوچک غمگینی یافتم
نشسته زیر سایه درختی کاغذی.

رو به پری می‌کنم و می‌گویم: «همیشه می‌گفت این شعر بیت دومی هم دارد،
اما آن را پاک از یاد برده.»

پری وحدتی خنده‌ای ناگهانی سر می‌دهد که بیش‌تر شبیه فریادی از ته
حلق است، بعد دهانش را می‌پوشاند و زمزمه‌کنان می‌گوید: *Ah, mon Dieu*.
دستش را از روی دهانش برمی‌دارد و به زبان فارسی آوازی می‌خواند:

من پری کوچک غمگینی می‌شناسم
که پرپر شد در دست باد شبی.

پیشانی بابا چین می‌خورد. لحظه‌ای گذرا احساس می‌کنم بارقه‌ای از نور در
چشمانش می‌بینم. اما بعد پلک می‌زند و صورتش دوباره آرام می‌شود. سرش
را تکان می‌دهد و می‌گوید: «نه. نه. اصلاً فکر نمی‌کنم ادامه‌اش این‌طوری
باشد.»

پری می‌گوید: «اوه، عبدالله...»

پری، لبخند زنان و در حالی که اشک از چشم‌هایش سرازیر شده، دستش
را به طرف دستان بابا دراز می‌کند و دستانش را می‌گیرد. پشت هر دو دستش
را می‌بوسد و کف دستان بابا را به گونه‌های خود می‌فشارد. بابا لبخند می‌زند.
حالا دیگر اشک چشم‌های او را هم نمناک کرده است. پری سرش را بالا
می‌آورد و به من نگاه می‌کند، پلک می‌زند و اشک‌های شوقش را به
چشم‌هایش برمی‌گرداند. خوب از قیافه‌اش می‌خوانم که دارد به این فکر
می‌کند که به دل برادرش راه یافته است، که با این آواز جادویی، مانند
داستان‌های پریان، برادر گمشده‌اش را باز یافته است. فکر می‌کند حالا دیگر
برادرش او را به وضوح می‌بیند. چیزی نخواهد گذشت که خودش هم متوجه
می‌شود بابا صرفاً دارد به نوازش‌های گرم و ابراز علاقه او پاسخ و

عکس العمل نشان می دهد. این رفتار بابا برآمده از چیزی بیش از حس غریزی نیست. این موضوع به طرز دردناکی برای من واضح و آشکار است.

چند ماه قبل از آنکه دکتر بشیری شماره تلفن بیمارستان را به من بدهد، من و مادر تعطیلات آخر هفته‌ای را در مناطق کوهستانی سانتا کروز بولیوی سپری کرده بودیم. مادر اصلاً از سفرهای طولانی خوشش نمی آمد، اما قبل از آنکه مریضی اش شدت بگیرد و حالش وخیم شود، گاه‌گذاری من و او دوتایی به مسافرت‌های کوتاه و جمع و جور می رفتیم. بابا رستوران را می چرخاند و من با ماشین مادر را به خلیج بودیگا، سوسالیتو یا سان فرانسیسکو می بردم. به سان فرانسیسکو که می رفتیم، همیشه در هتلی نزدیک میدان یونیون مستقر می شدیم. توی اتاقمان می نشستیم و غذا سفارش می دادیم و هر فیلمی دلمان می خواست می دیدیم. بعد از آن، به اسکله می رفتیم - مامان طعمه مناسبی بود برای فروشنده‌های بازارهای گردشگری که اجناس را به قیمت خون پدرشان می فروختند - بستنی ژلاتوی ایتالیایی می خریدیم و به تماشای شیرهای دریایی می ایستادیم که روی آبی که به بندرگاه برخورد می کرد شناور بودند و بالا و پایین می پریدند. توی جعبه گیتار گیتارپست‌های خیابانی، توی کوله‌پشتی پانتومیم‌بازها و در کلاه مردانی که خود را به شکل آدم آهنی رنگ کرده بودند سکه می انداختیم. هر بار که به سان فرانسیسکو می رفتیم، به موزه هنرهای مدرن هم سری می زدیم. من هم، در حالی که دستانم را دور او حلقه کرده بودم، آثار هنری ربورا، کالو، ماتیس و پولاک را نشانش می دادم. گاهی هم به دیدن فیلم‌هایی می رفتیم که بعد از ظهرها در فضای باز اکران می شد. مادر عاشق فیلم بود. دو سه تا فیلم می دیدیم و، هوا که تاریک می شد، چشم‌هایمان تار می شد، گوش‌هایمان سوت می کشید و انگشت‌هایمان بوی ذرت بوداده می گرفت.

سر کردن با مادر خیلی آسان‌تر و کم‌خطرتر بود و پیچیدگی کم‌تری داشت.

لازم نبود مدام مراقب رفتارم باشم. لازم نبود مواظب حرف‌هایم باشم تا مبادا احساساتش را جریحه‌دار کنم. آن فرارهای آخر هفته با مادر درست مانند پیچ و تاب خوردن در ابری نرم و لطیف بود. چند روزی همه آنچه باعث رنجش من می‌شد، کیلومترها دورتر، از هم می‌پاشید.

آن دفعه، تمام شدن یک دوره دیگر شیمی درمانی مادر را جشن گرفتیم - که از قضا آخرین دوره درمانی‌اش بود. هتل مکان زیبا و دنجی بود. چشمه آب گرم، مرکز بدنسازی، اتاق بازی با یک تلویزیون بزرگ و یک میز بلیارد هم داشت. اتاق ما ایوانی چوبی داشت که به استخر، رستوران و درختستانی که شاخ و برگ سرخ درختانش سر به ابرها ساییده بودند به خوبی مشرف بود. بعضی از درخت‌ها آنقدر به ایوان اتاق ما نزدیک بودند که وقتی سنجابی از تنه‌شان بالا می‌آمد تمام رنگ‌های روی دمش را می‌دیدیم. صبح اولین روزی که آنجا بودیم، مادر من را از خواب بیدار کرد و گفت، پری، زود باش، باید این را ببینی. آهوپی در محوطه درختستان مشغول جویدن بوته‌ها بود.

او را نشسته بر صندلی چرخدارش دورتادور باغ‌ها چرخاندم. مادر می‌گفت، عجب تماشایی هستم من. صندلی‌اش را کنار فواره‌ای متوقف کردم و خودم هم روی نیمکت بغل‌دستش نشستم. خورشید صورت‌هایمان را داغ می‌کرد. آنقدر مرغ‌های مگس‌خوار را، که به سرعت بین گل‌ها پرواز می‌کردند، تماشا کردیم که مادر خوابش برد و، بعد، من او را به اتاقمان بردم.

بعد از ظهر یکشنبه، توی آلاچیق بیرون رستوران چای و شیرینی هلالی خوردیم. آلاچیق رستوران اتاقکی مسقف به سبک کلیساهای جامع بود که چندین قفسه کتابخانه هم در آن جاسازی شده بود. از یکی از دیوارهایش تعویذی آویزان بود و آتشدانی سنگی هم کنارش جا داده شده بود. مردی که قیافه‌اش شبیه درویش‌ها بود همراه دختری که موهای بور و لختی داشت توی یکی دیگر از آلاچیق‌ها با بی‌حالی مشغول پینگ‌پنگ بازی کردن بود.

مادر گفت، باید یک فکری به حال این ابروها بکنم. پالتوی زمستانی روی

ژاکتس تن کرده بود و کلاه پشمی خرمایی رنگی هم بر سر گذاشته بود که خودش یک سال و نیم پیش بافته بود. تمام این دنگ و فنگ‌ها هم از وقتی شروع شده بودند که آن را روی سرش گذاشته بود. گفتم، از نو برایت می‌کشم.

پس این دفعه یک جوری بکش که تو چشم باشد.

مثل ابروهای الیزابت تایلر توی کلتوپانزا خوب است؟

لبخند. ضعیفی تحویل داد و گفت، چرا خوب نباشد؟ جرعه‌ای از چای‌اش نوشید. حالا دیگر لبخند زدن تمام خطوط جدید چهره‌اش را نمایان می‌کرد. وقتی عبدالله را دیدم، توی پیاده‌رو خیابانی در پیشاور مشغول لباس‌فروشی بودم. به من گفت ابروهای قشنگی دارم.

دو نفری که پینگ‌پنگ بازی می‌کردند راکت‌هایشان را روی میز گذاشتند. روی نرده‌های چوبی آلاچیق نشستند و مشغول سیگار دود کردن شدند. سرهایشان را رو به آسمان بلند کرده بودند، آسمانی که آن روز درخشان و صاف بود و جز چند پاره‌ابر پنبه‌ای چیز دیگری در آن به چشم نمی‌خورد. دختر بازوهای بلند و استخوانی داشت.

گفتم، داشتم روزنامه می‌خواندم که فهمیدم امروز توی کاپیتولا نمایشگاه هنر و صنایع دستی برگزار می‌شود. اگر حال و حوصله‌اش را داشته باشی، با ماشین به آن جا می‌رویم و یک نگاهی می‌اندازیم. اصلاً می‌توانیم همان جا شام هم بخوریم، البته اگر دوست داشته باشی.

پری؟

بله.

می‌خواهم یک چیزی بهت بگویم.

باشد.

مادر گفت، عبدالله توی پاکستان یک برادر دارد. برادر ناتنی‌اش است.

به سرعت سرم را به سمت او چرخاندم.

اسمش اقبال است. چند تا پسر دارد. توی پناہگاہ مہاجرہا نزدیک پیشاور زندگی می‌کند.

فنجانم را روی میز گذاشتم. خواستم چیزی بگویم کہ مادر پرید وسط حرفم.

حتماً می‌خواہی بگویی چرا الآن دارم بہت می‌گویم، مگر نہ؟ تنها چیزی کہ الآن اہمیت دارد همین است کہ می‌گویم. پدرت ہم دلایلی داشتہ. بہ گمانم خودت ہم می‌توانی حدس بزنی. یک روزی می‌فہمی. موضوع مہم این است کہ او یک برادر ناتنی دارد و چند وقتی است برای کمک بہ او برایش پول می‌فرستد.

برایم گفت کہ الآن سال‌ہاست بابا برای این یارو، اقبال - عموی ناتنی من - ہر سہ ماہ یک بار ہزار دلار می‌فرستد. گفت کہ چطور بہ بانک اتحادیہ غربی می‌رود و پول را بہ حسابی بانکی در پیشاور حوالہ می‌کند.

پرسیدم، چرا الآن داری این چیزها را بہ من می‌گویی؟

چون فکر می‌کردم تو باید بدانی، حتی اگر پدرت ہم خبر نداشتہ باشد. بہ علاوہ، چند وقت دیگر انجام کارهای مالی بہ عہدہ تو می‌افتد؛ خودت خواہ تاخواہ می‌فہمیدی.

رویم را برگرداندم. مشغول تماشای گریبہ ای شدم کہ با دمی سیخ بہ سمت آن دو نفری کہ پینگ‌پنگ بازی می‌کردند خرامید. دختر دستش را دراز کرد تا گریبہ را نوازش کند. گریبہ اول خود را کنار کشید، اما بعد خودش را روی نردہ‌ها ولو کرد و بہ دختر اجازہ داد دست‌ہایش را روی گوش‌ها و پشتش بکشد. خاطر ممشوش شدہ بود. خارج از آمریکا خانوادہ و قوم و خویش داشتیم.

گفتم، مادر، حالا حالاها کارهای مالی خانوادہ دست خودت است. سعی می‌کردم لرزش صدایم را پنهان کنم.

سکوٹی سنگین پیش آمد. وقتی دوبارہ شروع کرد بہ حرف زدن، لحنی آرام‌تر داشت و آہستہ‌تر حرف می‌زد، درست مشابہ همان لحنی کہ وقتی بچہ بودم و برای مراسم ختم بہ مسجد می‌رفتیم بہ کار می‌گرفت، ہنگامی کہ

کنارم دولا می شد و با آرامش تمام برایم توضیح می داد که باید دم در کفش هایم را از پا دریاورم، باید وقتی دیگران دعا می خوانند ساکت باشم و به خودم نیچم، نباید اعتراضی کنم و همین الآن دستشویی ام را بروم که بعداً دیگر از دستشویی خبری نیست.

مادر گفت، دیگر کار من نیست. تو هم الکی فکر نکن که کار من است. نوبت من رسیده و باید خودت را آماده کنی.

نفی را که در سینه ام حبس شده بود به یکباره بیروا دمیدم؛ بغض سنگینی گلویم را می فشرد. از جایی صدای به کار افتادن آره برقی به گوش می رسید. ارج گرفتن صدای ناله اش تضادی سهمگین داشت با آرامش چوب درختان. پدرت عین بچه هاست. از این که ترکش کنیم می ترسد. پری، پدرت بدون تو راهش را گم می کند و هیچ وقت هم پیدا نمی کند.

سعی کردم نگاهم را به درخت ها بدوزم، به جریان نور خورشید که روی برگ های پرمانند درختان روان شده بود. کوشیدم به صدای ناهنجار بریده شدن تنه درختان گوش دهم. زبانم را بین دندان های پیشینم گذاشتم و با قدرت تمام گاز گرفتم. اشک چشم هایم را و مزه خون دهانم را پر کرد.

گفتم، برادر.

آره.

من یک عالمه سؤال دارم.

امشب ازم بپرس که یک خرده خستگی ام هم در رفته باشد. هرچه می دانم برایت می گویم.

سرم را تکان دادم و پذیرفتم. باقی چای داخل فنجانم را، که حالا دیگر سرد شده و از دهان افتاده بود، هورت کشیدم. زوج میانسالی، چند میز آن طرف تر، صفحات روزنامه را با هم رد و بدل می کردند. زن، که موهایی قرمز داشت و گشاده رو بود، ما را بی سرو صدا از بالای صفحات روزنامه ای که در دست داشت می پایید. چشمانش از من به صورت خاکستری و گرفته مادرم

لغزید، بہ کلاہ یافتنی اش، بہ دستانش کہ گلہ بہ گلہ خون مردہ و کبود بود و بہ چشمان گودرفتہ و گونه استخوانی اش. نگاہمان کہ با ہم تلاقی کرد، زن لبخند نیم بندی تحویل م داد، انگار بین من و او رازی سر بہ مهر وجود دارد. مطمئنم او ہم ہمین فکر را پیش خودش کردہ بود.

خب، مادر، چہ فکری می کنی؟ دل و دماغ نمایشگاہ را داری؟

مادر مدتی طولانی بہ من زل زد. چشمانش برای سرش و سرش نسبت بہ شانہ ہایش زیادی بزرگ بہ نظر می رسید.

گفت، می توانم یک کلاہ جدید سر کنم.

دستمال سفرہ را روی میز انداختم و صندلی ام را عقب دادم. رفتم آن سمت میز. ترمز صندلی چرخدار را آزاد کردم و صندلی چرخدار را از میز بیرون کشیدم.

مادر گفت، پری؟

بلہ؟

سرش را بہ زحمت بہ سمت من چرخاند و نگاہم کرد. نور خورشید از بین برگ های درختان سوزن های نورانی اش را بہ صورت مادر فرو می کرد. گفت، می دانستی خدا تو را چقدر قدرتمند خلق کردہ؟ تو را چقدر قوی و خوب آفریدہ؟ کار ذہن آدمی اصلاً حساب و کتاب ندارد. مثلاً ہمین لحظہ. از بین ہزاران لحظہ ای کہ ظرف این ہمہ سال من و مادرم با ہم گذرانیدیم، این لحظہ درخشان تر از ہمہ نورافشانی می کند، لحظہ ای کہ با بلندترین آوازا در پس ذہنم بہ ارتعاش درمی آید: مادرم سرش را از روی شانہ اش بہ سمت من برگردانندہ، سرش را بہ زیر افکنندہ، تمام آن نقاط نورانی خیرہ کنندہ روی پوستش سوسو می زنند و از من می پرسد آیا می دانم خدا من را چقدر قوی آفریدہ است.

بابا کہ روی صندلی راحتی خوابش می برد، پری زیب ژاکت بابا را بہ آرامی بالا می کشد و شال چہارخانہ را ہم تا روی بالاتنہ اش بالا می آورد. یک دستہ

از موهای بابا را که روی پیشانی اش ریخته پشت گوشش می‌زند و مدتی بالا سرش می‌ایستد و خوابیدنش را تماشا می‌کند. من هم خیلی دوست دارم او را موقع خواب تماشا کنم، چون وقتی خواب است معلوم نیست چه مشکلاتی دارد. چشم‌های بابا که بسته است، دیگر از آن وجود تو خالی، گول‌زنک و نگاه خیره‌بی‌اختیار خبری نیست. بابا این طوری برایم آشنا تر است. بابا موقع خواب هوشیارتر است و حضورش مشخص‌تر، انگار در خواب چیزی از خود قدیمی‌اش به وجودش نفوذ می‌کند. نمی‌دانم آیا پری هم می‌تواند با نگاه کردن به صورتش، که روی بالش آرام گرفته، مجسم کند که او در گذشته چطور بوده و چطور می‌خندیده است یا نه.

از اتاق نشیمن به آشپزخانه می‌رویم. از کابینت کتری را بیرون می‌کشم و آن را زیر شیر آب پر می‌کنم.

پری با صدایی آکنده از هیجان می‌گوید: «می‌خواهم یک چند تا از این‌ها را نشانت بدهم.» پشت میز نشسته و مشغول ورق زدن آلبوم عکسی است که همین چند لحظه پیش از توی چمدانش بیرون آورده است.

سرم را برمی‌گردانم و، در حالی که دارم آب را از کتری به قهوه‌ساز سرازیر می‌کنم، می‌گویم: «می‌ترسم قهوه‌ای که درست می‌کنم مطابق معیار قهوه‌های پاریس نباشد.»

«بهت قول می‌دهم که من از آن قهوه‌خورهای قهار نیستم.» دستمال‌گردن زردش را درآورده و عینک مطالعه به چشم زده و از پشت آن به عکس‌ها زل زده است.

وقتی قهوه‌ساز شروع به جوشیدن می‌کند، روی صندلی کنار پری می‌نشینم. می‌گوید: «این‌هاش.» آلبوم را می‌چرخاند به سمت من. انگشتش را روی یکی از عکس‌ها می‌گذارد و می‌گوید: «همین جاست. من و پدرت این‌جا به دنیا آمدیم. برادرمان اقبال هم همین‌طور.»

اولین بار که از پاریس با من تماس گرفت اسم اقبال را هم به میان آورد.

شاید می خواست این طوری اثبات کند کہ در بارہ ادعایش دروغ نمی گوید. اما خودم از همان اول می دانستم کہ راست می گوید. از همان لحظہ ای کہ گوشی تلفن را برداشتم و او نام پدرم را در گوشم زمزمہ کرد و پرسید آیا با خانہ او تماس گرفتہ است ہمہ چیز را فهمیدم. گفتہ بودم، شما؟ و او گفتہ بود، من خواہرش هستم، قلبم بہ شدت بہ سینہ ام می کوفت. کورمال کورمال دنبال سندلی می گشتم تا خود را روی آن بیندازم. ناگہان ہمہ چیز در اطرافم در سکوت محض فرو رفت. بلہ، واقعاً دچار حملہ عصبی شدہ بودم، از آن اتفاقاتی بود کہ در فیلم ہا رخ می دہد و بہ ندرت در زندگی واقعی مردم پیش می آید. البتہ در تراز دیگر آگاهی - ترازوی وجودی کہ عقلانیت را بہ مبارزہ می طلبد، سطحی شکنندہ تر کہ فقط کافی بود آن را بر زیان بیاورم تا مہیتش از ہم بگسلد و متلاشی شود - از این کہ تماس گرفتہ بود غافلگیر شدہ بودم. انگار تمام عمرم انتظارش را می کشیدم، تمام عمرم انتظار می کشیدم تا بالاخرہ روزی تدبیری گیج کننده، فراہم شدن شرایط، خوش اقبالی، دست سرنوشت یا ہر اسمی کہ می خواہید رویش بگذارید باعث شود من و او ہمدیگر را پیدا کنیم.

آن موقع گوشی تلفن را با خودم بہ حیاط خلوت بردم و بعد روی سندلی کنار قطعہ زمین سبزی کاری نشستم. توی آن تکہ از باغچہ ہمچنان از فلفل دلمہ ای و کدو خورشٹی هایی کہ مادر کاشتہ بود نگہداری می کردم. در حالی کہ با دستانی لرزان سیگاری آتش می زدم، آفتاب گردنم را گرم می کرد. گفتم، شما را می شناسم. تمام عمرم شما را می شناختم.

از آن سوی خط فقط سکوت بود و سکوت، اما من تصور کردم او دارد بی سرو صدا گریہ می کند و گوشی را از دہانش دور کردہ تا آسودہ بگرید.

حدود یک ساعت با ہم صحبت کردیم. بہ او گفتم می دانم چہ اتفاقاتی برای او افتادہ است و گفتم کہ وقتی بچہ بودم، ہر شب پدرم را مجبور می کردم داستانہ را دوبارہ و دوبارہ برایم بازگو کند. پری گفت خودش از آنچہ برایش

اتفاق افتاده بود خبر نداشته و اگر نامه‌ای که دایی ناتنی‌اش، نبی، قبل از مرگش نگاشته بود به دستش نمی‌رسید، احتمالاً بی‌آن‌که چیزی از گذشته‌اش بداند از دنیا می‌رفت. نبی در آن نامه حوادث دوران کودکی پری را در خلال وقایع دیگر ذکر کرده بود. نامه را به دست شخصی به نام مارکوس وارواریس، پزشک جراحی که در کابل کار می‌کرد، سپرده بود و او هم دنبال پری گشته و او را، که در پاریس بود، پیدا کرده بود. پری تابستان به کابل رفته بود و مارکوس وارواریس را از نزدیک دیده بود و او هم برایش سفری به شادباغ ترتیب داده بود.

دیگر به پایان گفتگویمان نزدیک می‌شدیم که احساس کردم خودش را جمع و جور کرد و بالاخره گفت، خب، فکر کنم دیگر آماده‌ام. حالا می‌توانم با خودش صحبت کنم؟

دیگر آن موقع مجبور شدم همه چیز را برایش بگویم.

آلبوم عکس را به خودم نزدیک‌تر می‌کنم تا عکسی را که پری دارد به آن اشاره می‌کند بهتر بینم. پشت دیوارهای درخشان سفیدی که سرتاسر با سیم‌های خاردار پوشیده شده‌اند، عمارتی اربابی می‌بینم. یا، شاید، آنچه بنا بوده عمارت اربابی باشد: خانه‌ای سه طبقه به رنگ‌های صورتی، سبز، زرد و سفید با دیواره‌ها، برجک‌ها و طره‌های نوک‌تیز کاشیکاری‌شده و شیشه‌های بلند بازتابی، بنای یادبودی که هیچ ارزش زیباشناختی و هنری‌ای ندارد و به طرز تأسف آوری زشت و بی‌تناسب ساخته شده است.

نفس زنان می‌گویم: «وای خدا!»

پری می‌گوید: «خیلی افتضاح است. افغان‌ها به این جور جاها قصرهای مواد مخدر می‌گویند. این خانه یکی از مشهورترین جنایتکاران جنگی است.»

«پس این چیزی است که از شادباغ باقی مانده؟»

«از روستای قدیمی، آره، فقط همین باقی مانده. این و چندین و چند جریب درخت میوه. شما بهش چه می‌گویید، جایی که کلی درخت دارد؟»

«باغستان.»

«آره.» دستش را روی عکس عمارت می‌کشد و می‌گوید: «دلم می‌خواست بدانم خانه قدیمیمان دقیقاً کجا بوده است. منظورم این است که کجای این قصر مواد مخدر بوده. اگر جای دقیقش را کشف می‌کردم، خیلی خوشحال می‌شدم.»

از شادباغ نو برایم می‌گوید - شهری واقعی با مدرسه، درمانگاه، مرکز خرید و حتی یک هتل کوچک - که تقریباً در دو کیلومتری روستای قدیمی پا گرفته است. او و مترجمش در شهر به دنبال برادر ناتنی‌اش گشتند. همه این‌ها در همان گفتگوی طولانی اولی که با پری داشتم دستگیرم شده بود، این‌که کسی در شهر چیزی در باره اقبال نمی‌دانسته تا این‌که پری به پیرمردی برخورد که اقبال را می‌شناخته، یکی از دوستان دوران کودکی اقبال که او و خانواده‌اش را دیده بوده که در زمین بایری، نزدیکی آسیای بادی قدیمی، مستقر شده‌اند. اقبال به آن پیرمرد گفته بود، وقتی در پاکستان بود، برادر بزرگ‌ترش که در کالیفرنیا شمالی زندگی می‌کرد برایش پول می‌فرستاده است. پری از پشت تلفن گفت، پرسیدم اقبال اسم برادرش را به شما گفته؟ پیرمرد هم گفت آره، اسمش عبدالله بود. بعد از آن، خب، دیگر کار سختی پیش رو نداشتیم. منظورم پیدا کردن تو و پدرت بود.

پری گفت، از دوست اقبال پرسیدم که اقبال حالا کجاست. پرسیدم چه اتفاقی برایش افتاده و پیرمرد در جوابم گفت که نمی‌داند. اما خیلی مضطرب به نظر می‌رسید و، وقتی آن جواب را به من می‌داد، اصلاً توی چشم‌هایم نگاه نمی‌کرد. پری، فکر می‌کنم اتفاق بدی برای اقبال افتاده است.

باز هم آلبوم را ورق می‌زند و عکس فرزندانش را نشانم می‌دهد - آلن، ایزابل و تیری - و همچنین عکس نوه‌هایش را - در جشن تولدهایشان یا در حالی که کنار استخر با لباس شنا ژست گرفته‌اند. عکس‌هایی از آپارتمانش در پاریس، با دیوارهای آبی روشن و پرده کرکره‌های سفید که تا هره پنجره‌ها پایین کشیده شده بود و قفسه‌های کتاب. دفتر درهم و برهمش در دانشگاهی

که ریاضی درس می داد، البته تا قبل از آن که رماتیسمش حاد شود و او به اجبار اعلام بازنشستگی کند.

به ورق زدن آلبوم ادامه می دهم و او هم در باره هر عکسی چیزهایی می گوید - دوست قدیمی اش، کولت؛ آلبرت، شوهر ایزابل؛ شوهر خودش، اریک، که نمایشنامه نویس بود و سال ۱۹۹۷ بر اثر سکته قلبی از دنیا رفت. بر عکس دو نفره شان مکث می کنم. در آن عکس به طرزی باورنکردنی جوانند، شانه به شانه هم روی بالشتکی نارنجی در جایی که شبیه رستوران است نشسته اند، پری پیراهن سفید و اریک تیشرت بر تن دارد و موهای بلند و لختش را از پشت دماسبی بسته است.

پری می گوید: «همان شبی است که اولین بار همدیگر را دیدیم. مقدمه از پیش تعیین شده آشنایمان بود.»
«صورت مهربانی داشت.»

پری حرفم را تأیید می کند و سرش را تکان می دهد. می گوید: «آره. وقتی ازدواج کردیم، با خودم می گفتم، وای که چه سال های دور و درازی پیش رو داریم. توی دلم می گفتم حداقل سی سال، شاید هم چهل سال. اگر خوش اقبال باشیم، شاید به پنجاه سال هم برسد. چرا نرسد؟» به عکس زل می زند و رشته کلام لحظه ای از دستش درمی رود. بعد، لبخند نصفه نیمه ای روی صورتش نقش می بندد و می گوید: «اما زمان به جذابیت می ماند. هیچ وقت آن قدری که فکر می کنی جذاب نیستی.» آلبوم را طرف من هل می دهد و جرعه ای از قهوه اش می نوشد و ادامه می دهد: «تو بگو. تا حالا ازدواج نکرده ای؟»
شانه ای بالا می اندازم و آلبوم را ورق می زنم و می گویم: «یک بار در شرف ازدواج بودم.»

«ببخشید، در شرف یعنی چه؟»

«یعنی تقریباً دیگر داشتم ازدواج می کردم. اما هیچ وقت به مرحله رد و بدل کردن حلقه نرسیدیم.»

البته این حرفم حقیقت ندارد. اوضاع دردناک و آشفته‌ای بود. حتی هنوز هم که هنوز است، خاطره آن حادثه دلم را به درد می‌آورد. سرش را پایین می‌اندازد و می‌گوید: «بیخشید. بی ادبی کردم.» «نه اشکالی ندارد. به گمانم او برای خودش کسی را پیدا کرد که هم خوشگل تر بود و هم این قدر... بدهیکل نبود. حرف از خوشگلی شد، این کیست؟»

به زنی جذاب و دلربا با موهای بلند مشکی و چشمانی درشت اشاره می‌کنم. توی عکس سیگاری به دست گرفته و انگار حوصله‌اش سررفته است - آرنج‌هایش را به سمت بدنش خم کرده و سرش را با جسارت تمام بالا گرفته است - اما نگاهش نافذ و جسور است. «مامان است. مادرم، نیلا وحدتی. یا فکر می‌کردم مادرم است. خودت که می‌فهمی.»

می‌گویم: «واقعاً زیباست.»

«بود. خودکشی کرد. هزار و نهصد و هفتاد و چهار.»

«متأسفم.»

«نه، نه، اشکالی ندارد.» بی‌اختیار با گوشه انگشت شستش عکس را نوازش می‌کند. «مامان زیبا و با استعداد بود. کلی کتاب می‌خواند و عقاید استواری داشت و همیشه هم عقایدش را ابراز می‌کرد. اما غمی عمیق هم همیشه در وجودش خانه داشت. تمام سال‌های زندگی‌اش با من انگار بیلچه‌ای دستم می‌داد و می‌گفت، پری، حفره‌های درونم را با این پرکن.»

سرم را تکان می‌دهم. احساس می‌کنم من هم تا حدی با این امور مواجه بوده‌ام.

«اما من هیچ‌گاه نتوانستم. نمی‌خواستم. کارهای احمقانه و بی‌ملاحظگی‌های زیادی از من سرزد.» در صندلی‌اش مجاله می‌شود، شانه‌هایش به یکباره فرو می‌ریزند، دستان ظریف و سفیدش را روی پاهایش می‌گذارد، به فکر فرو

می رود و می گوید: «J'aurais du etre plus gentile» - بایستی با او مهربان تر می بودم. مهربانی کردن عملی است که هیچ وقت هیچ آدمی از آن پشیمان نمی شود. وقتی پیر شوی، هیچ وقت با خودت نمی گویی، آه، کاشکی با آن یارو آن قدر خوب نبودم. این فکر هیچ وقت حتی به ذهنت هم خطور نمی کند.»

لحظه ای صورتش حالتی مصیبت زده به خود می گیرد. مثل دختر مدرسه ای های بی پشت و پناه شده است. با لحنی سرشار از خستگی، می گوید: «خیلی هم کار سختی نبود. بایستی مهربان تر می بودم. بایستی شیشه تو می بودم.»

آهی می کشد و آلبوم را می بندد. بعد از مکثی کوتاه، می گوید: «آه، خب. حالا می خواهم ازت خواهشی کنم.»

«حتماً.»

«می شود چند تا از نقاشی هایت را نشانم دهی؟»

لبخندی به هم تحویل می دهیم.

پری یک ماه پیش من و بابا می ماند. صبح ها توی آشپزخانه دور هم صبحانه می خوریم. پری قهوه تلخ و نان تست می خورد، من ماست می خورم و پدر هم نیمرو و نان. این یک سال اخیر پدر به نیمرو خیلی علاقه مند شده است. نگران بودم با خوردن آن همه تخم مرغ کلسترول خونش بالا برود. وقتی با بابا به مطب دکتر بشیری رفته بودیم، از او پرسیدم. دکتر هم یکی از آن لبخند های با لب بسته اش را تحویل داد و گفت، نگرانش نباش، همان حرفش دلم را قرص کرد - حداقل تا چند لحظه بعد، که توی ماشین داشتم کمربند ایمنی بابا را می بستم و یکهو این فکر به ذهنم رسید که شاید دکتر بشیری خواسته با زبان بی زبانی بگوید، دیگر کار از این حرف ها گذشته.

بعد از صبحانه، در اتاق کارم پناه می گیرم - که البته همان اتاق خوابم است - پری هم تا وقتی کار من تمام شود با بابا گرم صحبت می شود. به خواسته او فهرستی ترتیب داده ام از جدول زمانی برنامه های تلویزیونی مورد علاقه بابا،

این‌که چه ساعتی باید قرص‌های نزدیک ظهرش را بخورد، از چه هله‌هوله‌هایی خوشش می‌آید و کی دلش می‌خواهد از این جور چیزها بخورد. پیشنهاد خودش بود که تمام این موارد را روی کاغذ بنویسم.

به او گفتم، هر وقت سؤالی داشتی، می‌توانی بیایی و بپرسی.

گفت، نمی‌خواهم وسط کارت مزاحمت شوم. می‌خواهم او را بشناسم.

اما به او نگفتم هرگز نمی‌تواند آن طوری که دلش می‌خواهد و آرزو دارد او را بشناسد. چند قلق هم برای کنار آمدن با بابا بهش یاد می‌دهم. مثلاً این‌که اگر بابا بنا کرد به بهانه‌گیری و قشقرق زاه انداختن، چطور گاهی - البته نه همیشه - آتشش را فرو می‌نشانم: بنا بر دلایلی که هنوز برای خودم هم نامعلوم است، اگر بی‌معطلی یکی از این کتابچه‌های رایگان دکوراسیون داخلی یا تبلیغات ائانه‌خانه به دستش بدهم، آرام می‌گیرد. کلی هم از هر دوتای این‌ها یک گوشه برای خودم ذخیره کرده‌ام.

اگر می‌خواهی چرت بزندی، بزنی شبکه‌های هواشناسی یا هر برنامه‌ای که به گلف مربوط می‌شود. هیچ وقت هم نگذار برنامه‌اشپزی ببیند.

چرا نبیند؟

بنا بر دلایلی حالش را به هم می‌ریزد.

بعد از ناهار، سه تایی برای پیاده‌روی از خانه بیرون می‌آییم. پیاده‌روی را زیاد طول نمی‌دهیم، به خاطر هر دوشان: بابا زود خسته می‌شود و ورم مفاصل پری هم اجازه‌راه رفتن بیش‌تر را نمی‌دهد. چشم‌های بابا حکایت از ملاحظه‌کاری درونی‌اش دارد، توی پیاده‌روی بین من و پری تلوتلوخوران قدم می‌زنند، از این کلاه‌های لبه‌دار پسرهای روزنامه‌فروش بر سرش می‌گذارد، ژاکت بافتنی‌اش را تنش می‌کند و کفش چرم ساق‌بلند توکرکی به پا دارد. سر خیابان، مدرسه‌ای است که زمین فوتبالی دارد با چمن نامرتب و کنار آن هم محوطه بازی‌ای است که غالباً بابا را به آنجا می‌برم. همیشه یکی دو تا مادر جوان را در آن پارک می‌بینیم که کالسکه بچه‌هایشان را کنار خودشان نگاه

داشته‌اند و بچه‌های نوپایشان کنار جعبهٔ شن بازی تاتی تاتی می‌کنند. گاه‌گداری هم زوج نوجوانی را می‌بینیم که از مدرسه زده‌اند بیرون و روی تاب‌ها نشسته‌اند و سیگار می‌کشند. نوجوان‌ها به ندرت نگاهی به بابا می‌اندازند و اگر هم نگاهی بیندازند، بی‌اعتنا و سرد است یا حتی گاهی از روی تحقیر و اهانت، انگار پدر خودش خواسته به پیری و زمینگیری دچار شود.

روزی دست از تایپ کردن می‌کشم و برای پر کردن مجدد فنجان قهوه‌ام به آشپزخانه می‌روم و آن دو را می‌بینم که دارند با هم فیلم تماشا می‌کنند. بابا روی صندلی راحتی‌اش لمیده و کفش‌های ساق‌بلندش از زیر شالی که روی خودش انداخته بیرون زده است، سرش به جلو متمایل شده، دهانش نصفه‌نیمه باز است و ابروهایش را هم – حالا یا برای تمرکز بر فیلم یا از سردرگمی – در هم کشیده است. پری هم کنارش نشسته، دستانش را روی پاهایش جمع کرده و قوزک پاهایش را از روی هم گذرانده است.

بابا می‌گوید: «این یکی کیست؟»

«لاتیکا.»

«کی؟»

«لاتیکا، همان دختر بچه‌ای که توی زاغه زندگی می‌کرد. همانی که نتوانست بپرد بالای قطار.»

«اما اصلاً به نظر نمی‌آید بچه باشد.»

پری می‌گوید: «آره، آخر چندین سال گذشته. حالا بزرگ‌تر شده.»

هفتهٔ گذشته، سه تایی روی نیمکت پارک نشسته بودیم که پری گفت،

«عبدالله، یادت می‌آید که وقتی بچه بودی یک خواهر کوچولو داشتی؟»

هنوز حرفش تمام نشده بود که بابا زد زیر گریه. پری سر بابا را به سینه‌اش

چسباند و بارها و بارها با دستپاچگی گفت، متأسفم، متأسفم و گونه‌های بابا را

با دستانش پاک کرد، اما بابا چنان به حق‌هق افتاده بود که انگار داشت **خون**

می‌شد.

«عبداللّه، می دانی این کیست؟»

بابا غرغری کرد.

«جمال است، همان پسری که توی مسابقه تلویزیونی شرکت کرده بود.»

بابا با جدیت می گوید: «نه، آن نیست.»

«فکر می کنی آن نیست؟»

«این دارد جای می ریزد!»

«آره، اما آن مال بهش چه می گوید؟ .. مال گذشته بود. مال قبل بود. چیز

بود...»

در حالی که دارم جرعه ای از قهوه ام سر می کشم، می گویم: «فلاش بک.»

«الآن مسابقه تلویزیونی است، عبداللّه، و وقتی داشت جای می ریخت

مال قبل تر بود.»

بابا، که انگار چیزی دستگیرش نشده است، چند بار پلک می زند. در

صفحه تلویزیون جمال و سلیم بالای آسمان خراشی در بمبئی نشسته اند و

پاهایشان را از لبه ساختمان آویزان کرده اند.

پری طوری بابا را نگاه می کند که انگار منتظر لحظه ای است که بارقه ای از

آگاهی در چشم هایش بدرخشد. می گوید: «عبداللّه، می خواهم چیزی ازت

پرسم. اگر روزی یک میلیون دلار برنده شوی، چه کار می کنی؟»

بابا قیافه اش راکج و کوله می کند، تکانی به بدنش می دهد و بعد خودش را

روی صندلی راحتی اش ولو می کند.

پری می گوید: «من که می دانم چه کارش کنم.»

بابا خونسرد نگاهش می کند.

«من اگر یک میلیون دلار برنده شوم، یک خانه توی همین خیابان می خرم.

این طوری با هم همسایه می شویم، من و تو، و بعدش هر روز می آیم این جا و

با هم تلویزیون می بینیم.»

بابا لبخند می زند.

اما چند دقیقه بعد، که من به اتاق برگشته‌ام و هدفون روی گوشم گذاشته‌ام و مشغول تایپ کردنم، صدای گوشخراش شکسته شدن چیزی را می شنوم و پس از آن صدای بابا را که به فارسی جملاتی را با داد و فریاد ادا می کند. هدفون را از روی گوشم برمی دارم و به سمت آشپزخانه هجوم می برم. پری را می بینم که خود را عقب کشیده و به دیواری که مایکروویو در آن جاسازی شده تکیه داده است. دست‌هایش را برای محافظت از خودش زیر چانه‌هایش جمع کرده است و بابا، با چشم‌هایی دریده، با عصا به شانه‌اش می کوبد. خرده‌های لیوان زیر پاهایشان برق می زند.

بابا، چشمش که به من می افتد، فریاد می زند: «او را از این خانه بینداز بیرون! می خواهم این زن از خانه من برود بیرون!»

«بابا!»

رنگ از روی پری پریده است. اشک از چشم‌هایش می جوشد.
«بابا، تو را به خدا آن عصا را بگذار زمین! یک قدم هم برندار. شیشه پاهایت را می برد.»

به هر جان‌کننی شده عصا را از دست‌هایش بیرون می کشم، اما او هم حسابی مقاومت می کند.

«می خواهم این زن برود! او دزد است!»

پری که پاک گیج شده می گوید: «چه می گوید؟»

«قرص‌های من را دزدیده.»

می گویم: «بابا آن‌ها قرص‌های خودش است.» دستم را روی شانه‌اش می گذارم و او را از آشپزخانه بیرون می برم. شانه‌هایش زیر دستانم می لرزند. از کنار پری که رد می شویم، بابا دوباره به سمتش خیز برمی دارد و من باز هم مجبور می شوم او را مهار کنم. «خیلی خب، بابا، بس است دیگر. آن‌ها هم»

قرص‌های خودش است. قرص نو نیست. آن قرص‌ها را برای دستش می‌خورد.» در راه رسیدن به صندلی راحتی، کتابچه خریدی از روی میز عسلی می‌قایم.

بابا، در حالی که دارد خود را تلیپی روی صندلی‌اش می‌اندازد، می‌گوید: «من اصلاً به این زن اطمینان ندارم. تو نمی‌دانی، اما من می‌دانم. من تا دزد بینم زودی از قیافه‌اش دستگیرم می‌شود!» وقتی کتابچه را از دست من می‌قایم، به نفس نفس افتاده است و با عصبانیت کتابچه را ورق می‌زند. بعد، آن را روی پاهایش می‌کوبد و زل می‌زند به من. ابروهایش را هم تا جا داشته داده است بالا. می‌گوید: «دروغگوی لعنتی. می‌دانی این زن برگشته و به من چه گفته؟ می‌دانی چه گفته؟ می‌گوید که خواهر من است! خواهر من! بگذار، بگذار سلطان‌ها این چیزها را بشنود.»

«باشد، بابا. با هم بهش می‌گوییم.»

«زن دیوانه.»

«با هم به مادر می‌گوییم و سه تایی با هم به این زن دیوانه می‌خندیم. حالا برو یک خرده استراحت کن، بابا. همه چیز روبراه است.»

می‌زنم شبکه هواشناسی و خودم هم کنارش می‌نشینم و آن قدر شانه‌اش را می‌مالم تا لرزشش قطع شود و نفسش جا بیاید. پنج دقیقه هم طول نمی‌کشد که چرتش می‌گیرد.

پری توی آشپزخانه روی زمین چمباتمه زده و پشتش را به ماشین ظرفشویی تکیه داده است. به نظر می‌رسد شوکه شده. چشمانش را با یک تکه دستمال کاغذی پاک می‌کند.

می‌گوید: «خیلی متأسفم. محتاطانه پیش نرفتم.»

دستم را توی کابینت زیر ظرفشویی دراز می‌کنم تا جارو و خاک‌اندازی پیدا کنم و می‌گویم: «اشکال ندارد.» مابین شیشه خرده‌ها چشمم به قرص‌های

صورتی و نارنجی می افتد که پخش زمین شده اند. یکی یکی برشان می دارم و شیشه خرده ها را از کف آشپزخانه جارو می کنم.

«من خیلی احمقم. خیلی دلم می خواست بهش بگویم. فکر می کردم اگر حقیقت را بهش بگویم... اصلاً نمی دانم چه خیالی پیش خودم کرده بودم.»

شیشه خرده ها را از خاک انداز توی سطل زباله خالی می کنم. زانو می زنم و یقه لباس پری را کنار می دهم. آن جای شانهاش را که بابا عصایش را کوبیده بررسی می کنم. روی زمین کنارش می نشینم و می گویم: «فکر کنم جایش کیود شود. باید در باره بابا با متخصص ها حرف بزنم.»

کف دستش را باز می کند و قرص ها را کف دستش می ریزم. می گوید:
«خیلی این طوری می شود؟»

«روزهای خوب و بد دارد.»

«نمی خواهی بسپری اش دست پرستاران حرفه ای؟»

آه کشان سرم را تکان می دهم. این اواخر خیلی این وضع اجتناب ناپذیر را تصور کرده ام که تا چند وقت دیگر در خانه ای خالی بیدار می شوم و بابا را می بینم که روی تخت خوابی نا آشنا مچاله شده و به سینی صبحانه ای چشم دوخته که غریبه ای برایش آورده. یا این که توی اتاق مراقبت پشت میزی چمباتمه زده و چرتش گرفته است.

می گویم: «چرا، اما فعلاً نه. می خواهم تا وقتی می توانم خودم ازش مراقبت کنم.»

پری لبخند می زند و نفسش را از بینی بیرون می دهد و می گوید: «متوجهم.»
اما من که مطمئن نیستم متوجه باشد. دلیل دیگرش را برایش نمی گویم - خودم هم به اکراه این را پذیرفته ام - این را که خودم چقدر از آزاد بودن می ترسم، البته علی رغم گرایش درونی ام به آزادی. می ترسم از این که اگر بابا برود، چه بلایی سر من می آید و باید با خودم چه کنم. تمام عمر مانند ماهی آکواریومی در

تانگری شیشه‌ای زندگی کرده‌ام، در سدی نفوذناپذیر که در عین شفافیت اجازه رد شدن از خود را به کسی نمی‌دهد. می‌توانستم آزادانه دنیای درخشان آن سوی شیشه را نگاه کنم و، اگر دلم خواست، خود را در آن فضا تصور کنم. اما همیشه محصور بودم و زندانی در محبسی که بابا برایم ساخته بود. کوچک‌تر که بودم، دانسته و عامدانه دورم حصار کشیده بود و حالا، که دارد روز به روز محو و محوتر می‌شود، بی‌هیچ تزویری زنجیرش را بر گردنم انداخته است. فکر می‌کنم به این حصار شیشه‌ای خو گرفته‌ام و از شکسته شدنش بیم دارم. تنها که شوم، از تنگ کوچکم به سمت وادی وسیع ناشناخته‌ای سرازیر می‌شوم و درمانده و ناگزیر و گمگشته روی زمین بالا و پایین می‌پریم و نفس نفس می‌زنم.

حقیقتی که خودم به ندرت به آن اذعان می‌کنم این است که همیشه نیاز دارم بار پدر روی شانه‌هایم سنگینی کند.

اگر این‌طور نیست، پس چطور به آن سادگی دور رؤیاهایم برای رفتن به دانشکده هنر خط کشیدم و وقتی بابا از من درخواست کرد به بالتیمور بروم هیچ مقاومتی از خود نشان ندادم؟ چرا نیل، همان مردی را که چند سال پیش با او نامزد بودم، ترک کردم؟ صاحب شرکت نصب پنل‌های خورشیدی بود. صورتی مربع‌شکل و چروک‌خورده داشت و، به محض آن‌که او را در کبابسرای عبدال دیدم و سفارشش را گرفتم و سرش را بالا آورد و به من لبخند زد، به دلم نشست. مردی صبور و باحوصله بود و رفتاری آرام و با ملاحظه داشت. آنچه در باره او به پری گفتم حقیقت نداشت. نیل به خاطر کسی که از من خوشگل‌تر بود من را ترک نکرده بود. خودم زدم و کاسه کوزه‌مان را به هم ریختم. حتی وقتی به من قول داد که مسلمان می‌شود و زبان فارسی هم یاد می‌گیرد، عذر و بهانه دیگری پیدا کردم. آخر سر هم دستپاچه شدم و به سوراخ سنبه‌ها و کنج و کنارهای خانه خودمان پناه بردم.

پری سعی می‌کند از روی زمین بلند شود. او را تماشا می‌کنم که چین و

چروک لباسش را صاف و صوف می‌کند. دوباره به این فکر می‌کنم که بودن او در کنار من و این‌که تنها چند سانتیمتر از من فاصله دارد عجب معجزه بزرگی است.

می‌گویم: «می‌خواهم یک چیزهایی نشانت بدهم.»

بلند می‌شوم و به اتاقم می‌روم. یکی از مزایای هرگز ترک نکردن خانه این است که دیگر کسی به فکر تر و تمیز کردن اتاق قدیمی‌ات نمی‌افتد و درگاراژ به اسباب‌بازی‌های دوران بچگی‌ات چوب حراج نمی‌زند، کسی لباس‌هایی را که برایت تنگ شده اسب دور نمی‌اندازد. سی دانم با این‌که زنی تقریباً سی‌ساله‌ام، هنوز خیلی از یادگاری‌های دوران کودکی‌ام را دور و برم دارم. پیش‌ترشان را هم توی صندوقچه بزرگی چپانده‌ام که زیر تختم قایم کرده‌ام و الان دارم درش را برمی‌دارم. توی صندوقچه پر از عروسک‌های قدیمی است: اسب صورتی یا‌لداری که می‌توانستم یالش را شانه کنم، کتاب‌های مصور، تمام کارت تولدها و کارت تبریک‌های روز ولنتاین که در دوران ابتدایی با لوبیاقرمز و اکلیل و ستاره‌های کوچک براق برای پدر و مادرم درست کرده بودم. آخرین باری که من و نیل، در آستانه به هم زدن رابطه‌مان، با هم صحبت کردیم او به من گفت، پری، من نمی‌توانم منتظرت شوم. نمی‌توانم منتظر شوم تا بزرگ شوی و دست از این بچه‌بازی‌هایت برداری.

در صندوقچه را می‌بندم و به سمت اتاق نشیمن می‌روم. پری روی کاناپه‌ای دور از دسترس بابا نشسته است. من هم کنارش می‌نشینم.

«این‌هاش.» این را می‌گویم و بسته کارت‌پستال‌ها را به دستش می‌دهم.

عینک مطالعه‌اش را از روی میز عسلی برمی‌دارد و نوار پلاستیکی دور کارت‌پستال‌ها را باز می‌کند و مشغول تماشای اولین کارت‌پستال می‌شود. اخم می‌کند. عکسی از لاس وگاس است، کاخ سزار در شب با آن همه چراغ‌های نورانی. کارت را برمی‌گرداند و یادداشت پشتش را با صدای بلند می‌خواند.

۲۱ ژوئیه ۱۹۹۲

پری عزیز،

باورت نمی‌شود این‌جا چقدر گرم شده است. امروز، وقتی بابا کف دستش را روی کاپوت ماشین کرایه‌ایمان گذاشت، انگشت‌هایش تاول زد! مامان مجبور شد روی تاول‌هایش خمیردندان بمالد. یک عالمه سرباز رومی یا شمشیر و کلاهخود و شنل‌های قرمز توی کاخ سزار هستند. بابا همه‌اش می‌خواست مادر را مجبور کند تا با آنها عکس بیندازد، اما او راضی نشد. اما من با آنها عکس انداختم! وقتی برگردم، نشانت می‌دهم. فعلاً همین. دلم برایت تنگ شده. دلم می‌خواست این‌جا بودی.

پری

پ. ن. حالا که دارم این نامه را می‌نویسم، در حال خوردن خوشمزه‌ترین بستنی گردویی عمرم هستم.

به سراغ کارت‌پستال بعدی می‌رود. قلعه هارست. این بار یادداشت را زیر لب می‌خواند. برای خودش باغ وحش دارد! خیلی باحال است، نه؟ کانگورو، گورخر، بز کوهی، شتر - از آن شترهایی که دو تا کوهان دارند! یکی از آن میکی‌موس‌های دیزنی‌لند که کلاه شعبده‌بازی سرش کرده و چوب‌دستی‌اش را تکان می‌دهد. وقتی آن مردی که از سقف دار زده شده بود از آن بالا پرت شد، مادر چیخ کشید! بایستی بودی و صدایش را می‌شنیدی! خلیج لا جولا. ساحل بیگ سور. دریاچه تاهوا. جنگل تفریحی موری. دلم برایت تنگ شده. مطمئنم از این‌جا خوشت می‌آید. دلم می‌خواست این‌جا بودی.

دلم می‌خواست این‌جا بودی.

دلم می‌خواست این‌جا بودی.

پری عینکش را برمی‌دارد و می‌گوید: «برای خودت کارت‌پستال می‌نوشتی؟»

سرم را تکان می‌دهم و در حال خندیدن می‌گویم: «برای تو. باعث

خجالت است.»

پری کارت‌پستال‌ها را روی میز می‌گذارد و به من نزدیک‌تر می‌شود و می‌گوید: «برایم تعریف کن.»

به دست‌هایم نگاهی می‌اندازم و ساعت مچی‌ام را می‌چرخانم و می‌گویم: «همیشه پیش خودم وانمود می‌کردم که من و تو خواهرهای دوقلوئیم. کسی هم جز من تو را نمی‌بیند. همه چیزم را به تو می‌گفتم. همه رازهایم را. تو برایم واقعی بودی. همیشه نزدیکم بودی. به سبب وجود تو کم‌تر احساس تنهایی می‌کردم. انگار 'همزاد' بودیم. معنی‌اش را می‌دانی؟»
چشمانش از شادی می‌خندند و می‌گوید: «آره.»

همیشه خودمان را مثل دو تا برگ تصور می‌کردم که کیلومترها دور از هم در دست باد رها شده‌اند، اما عمیقاً به ریشه‌های درختی که از آن جدا شده‌اند متصلند.

پری می‌گوید: «اما برای من درست برعکس بود. تو گفتی که حضورم را حس می‌کردی، اما من فقط فقدان چیزی را در زندگی‌ام حس می‌کردم، دردی مبهم که منبع و سرچشمه‌ای نداشت. مانند بیماری بودم که نمی‌تواند به دکترش بگوید کجایش درد می‌کند، فقط می‌داند درد دارد.» دستش را روی دستم می‌گذارد و چند لحظه‌ای هیچ کدامان چیزی نمی‌گوییم.

بابا از روی صندلی‌اش ناله‌ای سر می‌دهد و می‌چرخد.

می‌گویم: «من واقعاً متأسفم.»

«چرا متأسفی؟»

«که این قدر دیر همدیگر را پیدا کردید.»

در حالی که صدایش از فوران احساسات بریده‌بریده می‌شود، می‌گوید: «اما بالاخره همدیگر را پیدا کردیم، نه؟ و الآن این طوری شده. اشکالی ندارد. من خوشحالم. قسمتی از وجودم را که تمام این مدت گم کرده بودم پیدا کرده‌ام.» دستانم را می‌فشارد و ادامه می‌دهد: «پری، تو را هم پیدا کردم.»
حرف‌هایش من را به یاد آرزوهای دوران بچگی‌ام می‌اندازد. به یاد آن

دورانی که وقتی احساس تنهایی می‌کردم نام او را زمزمه می‌کردم - نام هر دو مان را - نفسم را در سینه حبس می‌کردم و منتظر طنین صدایم می‌ماندم. مطمئن بودم روزی طنین صدایم را خواهم شنید. حالا که صدای او را می‌شنوم که در اتاق نشیمن نام من را به زبان می‌آورد، احساس می‌کنم تمام آن سال‌هایی که ما را از هم جدا نگاه داشته بودند دوباره و با سرعت تمام در هم می‌آمیزند، زمان خود را در کالبد عکس‌ها و کارت‌پستال‌ها می‌گنجانند و باعث می‌شود درخشان‌ترین یادگاری دوران کودکی‌ام کنارم بنشیند، دستانم را بگیرد و اسمم را به زبان بیاورد: اسم هر دو مان را. احساس می‌کنم چیزی در وجودم به جریان افتاده و سر جای خودش بازگشته است. چیزی که مدت‌ها پیش از من جدا شده بود، حالا دیگر در جای خود نشسته است. جنبشی در سینه‌ام احساس می‌کنم؛ ضربان خفیف قلبی دیگر کنارم شروع به تپیدن کرده است.

بابا خود را با کمک آرنج‌هایش از روی صندلی بالا می‌کشد. چشم‌هایش را می‌مالد و به ما دو تا نگاهی می‌اندازد و می‌گوید: «دخترها، شما دو تا دارید چه نقشه‌هایی می‌کشید؟»

بعد خنده‌ای تحویل‌مان می‌دهد.

باز هم یک لالایی دیگر. این یکی در باره پل در شهر آوینیون فرانسه است. پری اول آهنگ لالایی را برایم زمزمه می‌کند و بعد خود شعر را می‌خواند:

Sur le pont d'Avignon

L'on y danse, l'on y danse

Sur le pont d'Avignon

L'on y danse tous en rond.

روی پل آوینیون

می‌توان رقصید، می‌توانی برقصی

روی پل آوینیون همه حلقه‌زنان می‌رقصند.

«بچه که بودم مامان این شعر را یادم داد.» این را می‌گویند و، با وزش تندبادی سرد که همه چیز را تکان می‌دهد، گره روسری‌اش را محکم می‌کند. روز سردی است، اما آسمان آبی است و خورشید با قدرت تمام به پهنه خاکستری رود رون می‌تابد و، پس از برخورد به سطح آن، به هزاران ذره ریز نورانی تبدیل می‌شود. «همه بچه‌های فرانسوی این شعر را بلدند.»

روی یکی از نیمکت‌های چوبی پارک که به رودخانه رون مشرف است نشسته‌ایم. همان‌طور که او شعر را برایم ترجمه می‌کند، من از دیدن منظره شهر در آن سوی رودخانه شگفتزده شده‌ام. ترس وجودم را، وجود منی را که به‌تازگی از گذشته زندگی‌ام باخبر شده‌ام، فرا گرفته چون حالا خودم را در مکانی می‌یابم که از گذشته‌ام لبریز است و آن را در خود حفظ کرده است. از لطافت هوا به شگفت آمده‌ام، از بادی که بر رود می‌وزد و آب رودخانه را به ساحل صخره‌ای‌اش می‌کوباند، از این‌که چقدر نور خورشید لبریز و غنی است و به نظر می‌رسد از هر گوشه‌ای خورشیدی در حال نورافشانی است. از روی نیمکت پارک چشمم به برج و باروی قدیمی می‌افتد که دورتادور محوطه مرکز شهر باستانی و کوچه پس‌کوچه‌های درهم‌پیچیده و باریکش حصار کشیده است و تندیس طلاکاری‌شده مریم مقدس بالایش می‌درخشد. پری تاریخچه پل را برایم تعریف می‌کند. از چوپان جوانی می‌گویند که در قرن دوازدهم ادعا کرده بود فرشته‌ها دستور ساخت این پل را به او داده‌اند. او، با برداشتن تخته‌سنگی عظیم و پرتاب کردن آن در آب رودخانه، این ادعایش را اثبات کرده بود. از قایقرانان رود رون می‌گویند که برای ادای احترام به ولی نعمتشان، سن نیکولاس، از این پل بالا می‌آمدند. از سیل‌هایی گفت که طی سالیان سال طاق‌های پل را فرسوده و آن‌ها را فروریخته‌اند. با همان سرعت و اشتیاقی که امروز صبح در تالار گوئیک پاپ برایم حرف می‌زد

کلمات را بر زبان می آورد. هدفون راهنمای صوتی را از روی گوشش برمی دارد و به نقاشی بزرگی روی دیوار اشاره می کند. به آرنجم ضربه ای می زند تا توجهم را به حکاکی ها، شیشه های منقش و نرده های پیش رویم جلب کند.

در محوطه خارجی کاخ پاپ بدون هیچ وقفه ای حرف می زند. همین طور که در محوطه کلیسای جامع از بین دسته کبوترها، گردشگرها، تاجران آفریقایی که پیراهن های روشن به تن دارند و دستبند و ساعت فلایی می فروشند، جوانی عینکی که روی جمبه سیب نشسته و «Bohemian Rhapsody» را با گیتارش می نوازد عبور می کنیم، اسامی قدیس ها، پاپ ها و کاردینال ها مسلسل وار از دهان پری بیرون می ریزد. هیچ یادم نمی آید وقتی به آمریکا آمده بود این قدر پرحرفی کرده باشد، انگار این مهارت را به تازگی پرورده باشد، انگار در دل چیزهایی قرار گرفته ایم که او واقعاً از ته دل دوستشان دارد و تمام کلماتش همچون پلی است میان قلب هایمان.

می گوید: «اما دیگر چیزی نمانده تا پل واقعی را ببینی. وقتی همه برسند، با هم به پون دو گار می رویم. می دانی کجاست؟ نه؟ اوه لالا، واقعاً که شگفت انگیز است! رومی ها در قرن اول برای انتقال آب از رود اور به نیم از آن استفاده می کردند. پنجاه کیلومتر! پری، پون دو گار شاهکار معماری است.»

چهار روز است که به فرانسه آمده ام و دو روزش را در آوینیون بوده ایم. من و پری سوار بر قطار سریع السیر از پاریس ابرآلود و سرد خارج شدیم و به این شهر پا گذاشتیم با آسمان آبی اش، بادهای گرمش و جیرجیرک هایش که از لابلای درخت ها سرود دسته جمعی سر می دهند. در ایستگاه قطار، آدم دیوانه ای به سمتم هجوم آورد تا اسبابم را بردارد. من هم اصلاً متوجه نبودم. درست وقتی از قطار پیاده شدم که درهائش با صدای بلندی پشت سرم بسته شد. یادم باشد به بابا بگویم اگر سه ثانیه دیرتر جنجیده بودم، در ماریسی غزل خداحافظی را می خواندم.

به پاریس که رسیدم، پری در تاکسی، در مسیر فرودگاه دوگل تا آپارتمان، از من پرسید، حالش چطور است؟
گفتم، بدتر شده.

بابا حالا دیگر در آسایشگاهی خصوصی زندگی می‌کند. اولین بار که برای سرکشی امکانات به آن آسایشگاه رفته بودم، وقتی پنی، مدیر مؤسسه - که زن قدبلند و لاغری بود با موهایی فرفری به رنگ توت‌فرنگی - دور و اطراف آسایشگاه را نشانم داد، با خودم گفتم، آن قدرها هم بد نیست.
بعد دوباره گفتم، جای خیلی بدی نیست.

جای تر و تمیزی بود. پنجره‌هایش رو به باغی باز می‌شد که پنی گفته بود چهارشنبه هر هفته، ساعت چهار و نیم عصر، در آن مهمانی چای برگزار می‌شود. سرسرای آسایشگاه بوی ملایم دارچین و کاج می‌داد. کارکنان آن‌جا، که حالا دیگر اکثرشان را به اسم کوچک می‌شناسم، انسان‌هایی باادب، صبور و شایسته به نظر می‌رسیدند. تصویری که قبل از دیدن آن‌جا داشتم مکانی بود پر از پیرزن‌هایی با صورت‌های درب و داغان که چانه‌هایشان مو درآورده، این سو و آن سو می‌روند، با خودشان حرف می‌زنند و به صفحه تلویزیون می‌چسبند. اما خیلی از ساکنان آسایشگاه آن قدرها هم که من تصور می‌کردم پیر نبودند. خیلی‌هایشان حتی روی صندلی چرخدار هم نمی‌نشستند.
گفتم، به گمانم اولش انتظار جای خیلی بدتری را داشتم.

پنی که سعی می‌کرد خرسندی‌اش را پنهان کند لبخندی حرفه‌ای تحویل داد و گفت، واقعاً؟
تصوراتم واقعاً زنده بودند، متأسفم.

اصلاً اشکالی ندارد. ما از تصوراتی که اکثر مردم از چنین مکان‌هایی در ذهنشان دارند کاملاً باخبریم. چون داشت جلوتر از من راه می‌رفت، سرش را از روی شانه به سمت من برگرداند و با لحنی هوشیارانه افزود، البته، این‌جا بخش افراد نیازمند کمک‌های جسمانی است. و با توضیحاتی که شما در باره وضعیت پدرتان به من

دادید، مطمئن نیستم این قسمت مناسبشان باشد. به نظر من واحد مراقبت‌های حافظه برای ایشان بهتر باشد. بفرمایید. این جاست.

از کلید کارت‌های هوشمندی استفاده کرد و وارد آن بخش شدیم. آنجا بوی دارچین یا کاج نمی‌داد. چندشم شد. اولین چیزی که غریزه‌ام به من حکم می‌کرد این بود که رویم را برگردانم و از همان راهی که آمده بودم برگردم. پنی دستانش را دور بازویم حلقه کرد و فشار داد. با چشم‌هایی لبریز از دلسوزی به من نگاه انداخت. باقی لحظات دیدارم از آن بخش همه‌اش با خودم کلنجار می‌رفتم. موج عظیمی از احساس گناه در وجودم فوران می‌کرد.

صبح روز قبل از آن‌که خانه را به سمت اروپا ترک کنم، برای دیدن بابا به آسایشگاه رفتم. از سرسرای قسمت از کار افتاده‌ها گذشتم و برای یکی از کارمندا دست تکان دادم. اصالتاً گواتمالایی است و تلفن‌ها را جواب می‌دهد. از راهرو اجتماعات عبور کردم که پر بود از سالمندانی که ارکستر چهارنفره دانش‌آموزان دبیرستانی اونیفروم‌پوش را تماشا می‌کردند. از کنار اتاق چندمنظوره، که چند دستگاه کامپیوتر، کتابخانه و وسایل بازی دومینو در آن قرار داشت، هم گذشتم. از کنار تابلو اعلانات و آگهی‌هایی که به ردیف رویش جا خوش کرده بودند هم رد شدم – آیا می‌دانستید سویا کلسترول بد خونتان را پایین می‌آورد؟ سه‌شنبه این هفته، ساعت ۱۱ صبح، جلسه تفکر و حل معما را فراموش نکنید!

وارد محوطه ورود ممنوع آسایشگاه می‌شوم. این سمت در نه از مهمانی چای خبری است و نه از بازی و سرگرمی. این‌جا کسی روزش را با ورزش تایی چی آغاز نمی‌کند. به اتاق بابا رفتم، اما آن‌جا نبود. تخت‌خوابش مرتب شده بود و تلویزیونش خاموش بود. روی میز پاتختی‌اش هم لیوان آب نیمه‌پری قرار داشت. کمی احساس راحتی کردم. از دیدن بابا روی تخت بیمارستان، در حالی که یک‌وری دراز کشیده، دستانش را زیر بالش فرو برده و با چشم‌های گودرفته‌اش بی‌اعتنا نگاهم می‌کند، بیزار بودم.

اورا در اتاق سرگرمی پیدا کردم که در صندلی چرخداری کنار پنجره‌ای که رو

به باغ باز می‌شد فرو رفته بود. پیژامهٔ پشمی پوشیده و کلاه روزنامه‌فروشی‌اش را به سرش گذاشته بود. قسمت جلو بدنش با چیزی پوشیده شده بود که پنی اسمش را پیشبند بی‌قراری گذاشته بود. بندهایی از پیشبندش آویزان بود که می‌توانست آن‌ها را بیافند و دکمه‌هایی داشت که دوست داشت باز و بسته‌شان کند. پنی می‌گفت با این کار انگشت‌هایش تر و فرز می‌مانند.

گونه‌اش را بوسیدم. یک صندلی برای خودم آوردم و کنارش نشستم. یک نفر صورتش را اصلاح کرده و موهایش را شسته و شانه زده بود. صورتش بوی صابون می‌داد.

گفتم، فردا روز بزرگی است، فردا به فرانسه پرواز دارم و به دیدن پری می‌روم. یادت می‌آید بهت گفته بودم؟

بابا پلک زد. حتی قبل از سگته‌اش هم دیگر گوشه‌گیر شده بود: مدت‌ها در سکوت فرو می‌رفت و پریشان و دلشکسته به نظر می‌رسید. بعد از سگته، صورتش به نقابی بی‌تحرك تبدیل شده بود. لب‌هایش در حالت لبخندی مختصر و مؤدبانه و یک‌ووری خشک شده بود که هرگز به چشم‌هایش نفوذ نمی‌کرد. پس از سگته‌اش حتی یک کلمه هم حرف نزده است. گاهی لب‌هایش از هم باز می‌شوند و صدایی خشک و آه‌مانند از دهانش بیرون می‌آید - آه! - صدایی که آن‌چنان در آخر اوج می‌گیرد که به نظر می‌رسد غافلگیر شده است یا انگار حرفی که من زده‌ام باعث به خاطر آوردن چیزی شده است.

توی پاریس همدیگر را می‌بینیم و بعدش با قطار به اوینیون می‌رویم. اوینیون یکی از شهرهای جنوبی فرانسه است. مقر پاپ در قرن چهاردهم همان شهر بوده. یک عالمه جاهای دیدنی دارد که با هم می‌بینیم. اما قسمت مهم ماجرا این است که پری در بارهٔ سفر من به بچه‌هایش گفته و آن‌ها هم به ما ملحق می‌شوند.

بابا لبخند زد، از همان لبخندهایی که هفتهٔ پیش، وقتی هکتور به دیدنش آمد، بر لبش نشست، از همان لبخندهایی که وقتی برگهٔ پذیرش دانشکدهٔ هنر و علوم انسانی دانشگاه سان فرانسیسکو را نشانش دادم بر لب‌هایش نقش بسته بود.

خواهرزاده‌ات، ایزابل، و شوهرش، آلبرت، یک خانه ویلایی در پرووانس، نزدیک شهری به اسم لوبو، دارند. از طریق اینترنت عکس‌هایش را دیده‌ام، بابا. واقعاً شهر زیبایی است. روی قلعه‌های آهکی کوهستان آلپ ساخته شده. از آن جا می‌شود ویرانه‌های قلعه‌ای قرون وسطایی را تماشا کرد و دشت‌ها و باغستان‌های اطراف هم زیر پایمان است. یک عالمه عکس می‌گیرم و وقتی برگشتم همه را نشانت می‌دهم.

پیرزن رب‌دوشامبرپوشی همان نزدیکی‌ها با مهربانی مشغول ور رفتن با قطعات، پازل بود. پیرزنی که موهای سفید پف‌کرده داشت و پشت میز بنلی نشسته بود در حال مرتب کردن قاشق و چنگال و چاقوهای نقره در کشو مخصوص نقره‌ها بود. ریگی و لوسی، در برنامه‌ای که داشت از تلویزیون صفحه‌عریض گوشه اتاق پخش می‌شد، داشتند با هم بحث و جدل می‌کردند و می‌هایشان با دستبندی به هم بسته شده بود.

بابا گفت، آه!

آن یکی خواهرزاده‌ات، آلن، و همسرش، آنا، هم قرار است با هر پنج تا بچه‌شان از اسپانیا به فرانسه بیایند. اسم همه‌شان را بلد نیستم، اما مطمئنم که خیلی زود یاد می‌گیرم. و چیزی که پری را هم واقعاً خوشحال می‌کند این است که کوچک‌ترین خواهرزاده‌ات، تیری، هم می‌آید. پری سال‌هاست او را ندیده است. حرف هم نزده‌اند. اما اعضای گروه امداد و نجاتش را هم از آفریقا می‌آورد و بلافاصله با هواپیما برمی‌گردد. پس فکر کنم دوره‌می خانوادگی بزرگی باشد.

بعداً، وقتی برای رفتن از جایم بلند شدم، دوباره گونه‌هایش را بوسیدم. چند لحظه صورتم را به صورتش چسباندم و به یاد آن روزهایی افتادم که دنبال من به کودکستان می‌آمد و دوتایی با ماشین به خیابان دنی می‌رفتیم و مادر را از محل کارش بر می‌داشتیم و به خانه بر می‌گشتیم. در اتاقک نگهبانی می‌نشستیم تا مادر از محل کارش بیرون بیاید. همان‌طور که نشسته بودیم، نقاشی‌های آن روزم را به بابا نشان می‌دادم و بستنی‌ای را که مدیر آن‌جا بهم

می داد می لیسیدم. بابا با چه حوصله‌ای تک‌تکشان را نگاه می‌کرد، با دقت همه را بررسی می‌کرد و سرش را تکان می‌داد.
بابا همان لبخند همیشگی‌اش را تحویل داد.
آخ، داشت یادم می‌رفت.

خم شدم و رسم خداحافظی همیشگی‌مان را به جا آوردم. انگشت‌هایم را از روی گونه‌هایم به سمت پیشانی چروکیده و سپس شقیقه‌هایم بالا بردم، به موهای جوگندمی و کم‌پنشن رسیدم و از جمجمه زخمی و زبرش به پشت گوش‌هایم. و با این حرکت تمام کابوس‌ها را از سرش بیرون کشیدم. کیسه نامرئی را باز کردم، کابوس‌ها را در آن چپاندم و بندش را محکم کشیدم.
این هم از این.

بابا از ته گلویش صدایی درآورد.

بابا، خواب‌های خوشی می‌بینی. دو هفته دیگر می‌بینمت، یکهو به ذهنم رسید که تا آن موقع هیچ وقت این همه مدت از بابا دور نبوده‌ام.
همان‌طور که از او دورتر و دورتر می‌شدم، این حس غریب به من دست داد که بابا من را تماشا می‌کند. اما وقتی سرم را برگرداندم، دیدم سرش را پایین انداخته و مشغول ور رفتن با دکمه‌های پیشبندش است.

پری حالا دارد در باره خانه ایزابل و آلبرت صحبت می‌کند. عکس‌هایم را نشانم داده است. خانه روستایی نوسازی شده زیبایی است که روی تپه‌های لوبرون و عمدتاً از سنگ ساخته شده است. چند درخت میوه در محوطه چمنزار بیرون در ورودی‌اش خودنمایی می‌کند. داخل خانه هم با کاشی‌های سفالی قرمز مایل به قهوه‌ای و تیرک‌های بدون روکش تزیین شده است.

«در عکس‌هایی که نشانت دادم معلوم نبود، اما خانه چشم‌انداز معرکه‌ای

به کوهستان واکلوس دارد.»

«همه‌مان جا می‌شویم؟ این همه آدم توی یک کلیه روستایی.»

می‌گوید: «Plus on est de fous, plus on rit»^۱ خوشحال‌تر به انگلیسی چه می‌شود؟»

«شادکام.»

«آها، آره خودش است.»

«بچه‌ها چه؟ آن‌ها چه؟»

«پری؟»

براندازش می‌کنم و می‌گویم: «بله؟»

نفسش را بیرون می‌دهد و می‌گوید: «حالا دیگر می‌توانی بدهی اش به من.»
سرم را به علامت تأیید تکان می‌دهم. دستم را در کیف دستی‌ای که بین پاهایم گذاشته‌ام فرو می‌کنم و دنبالش می‌گردم.

به گمانم چند ماه پیش که بابا را به آسایشگاه بردم آن را پیدا کردم. وقتی داشتم اسباب و وسایل بابا را جمع می‌کردم، می‌خواستم از بین سه تا چمدانی که داشتیم چمدان بزرگ‌تر را بردارم، آخر همه لباس‌های بابا تویش جا می‌شد. بعدش هم آخر سر از بس با خودم کلنجار رفتم دلم راضی شد که اتاق پدر و مادر را خالی کنم. کاغذ دیواری‌های قدیمی را تراشیدم و دیوارها را از نو رنگ زدم. تختخواب دونفره‌شان و میزتوالت مادرم را، که آینه‌لوزی‌شکل بلااستفاده‌ای داشت، از اتاق بیرون بردم. کمد‌ها را از پیراهن‌های بابا و مامان خالی کردم و همه‌شان را در کیسه‌های پلاستیکی گذاشتم. همه را در گاراژ روی هم تلنبار کردم تا هر کسی نیازمند بود بیاید و بردارد. میز کارم را به اتاق آن‌ها بردم و آن‌جا شد اتاق کار و مطالعه‌ام. کلاس‌های دانشگاهم از پاییز شروع می‌شوند و این اتاق جان می‌دهد برای درس خواندن. همه اسباب‌بازی‌های قدیمی، لباس‌های دوران بچگی و تمام صندل‌ها و کفش‌های کتانی را که برایم کوچک شده بود توی کیسه‌زباله‌ای چپاندم. دیگر تاب تحمل

۱. هرچه جمع دیوانه‌ها جمع‌تر باشد، شادی هم بیشتر است. -م.

نگاه کردن به آن همه کارت تبریک تولد و روز پدر و روز مادر را نداشتم. شب‌ها، وقتی سرم را روی بالش می‌گذاشتم در حالی که می‌دانستم همه‌شان زیر تخت‌مند، خواب به چشمم نمی‌آمد. خیلی دردآور بود.

داشتم گنجۀ توی راهرو را تمیز می‌کردم و دو تا چمدان دیگر را هم بیرون کشیده بودم تا توی گاراژ بگذارم که احساس کردم چیزی توی یکی از آنها صدا کرد. زیپ را باز کردم و بسته‌ای پیدا کردم که در کاغذ قهوه‌ای ضخیمی پیچیده شده بود. پاکتی هم به آن بسته‌بندی چسبیده بود. روی آن به انگلیسی نوشته شده بود برای خواهرم، پری. بلافاصله دستخط بابا را شناختم. دستخطش را، از روزهایی که در کبابسرای عبدال سفارش‌ها را می‌گرفتم و او پشت پیشخان تند و تند سفارش‌ها را می‌نوشت، خوب به یاد داشتم.

حالا بسته را همان‌طور که پیدا کرده‌ام به پری می‌دهم.

سرش را پایین انداخته و به آن زل زده است و دست‌هایش را روی کلماتی که بر روی پاکت نقش بسته‌اند می‌کشد. ناقوس‌های کلیسا از آن سوی رودخانه شروع به نواختن می‌کنند. پرنده‌ای، روی تخته‌سنگی که از حاشیۀ رودخانه بیرون زده است، مشغول نوک زدن به امعا و احشای ماهی مرده‌ای است.

پری دستش را توی کیف‌دستی‌اش فرو می‌برد و بنا می‌کند به زیر و رو کردن آن. می‌گوید: «یادم رفته عینک مطالعه‌ام را بیاورم.»

«می‌خواهی من برایت بخوانم؟»

کلی تلاش می‌کند که پاکت را از بسته‌بندی جدا کند، اما امروز انگار دست‌انش جان ندارند. پس از کمی تقلا، بسته را به من می‌سپارد. پاکت را جدا و درش را باز می‌کنم. یادداشتی را که مدت‌هاست در آن جا خوش کرده بیرون می‌آورم.

«به فارسی نوشته است.»

پری که انگار از نگرانی ابروهایش در هم گره خورده‌اند می‌گوید: «اما تو می‌توانی بخوانی، مگر نه؟ می‌توانی برایم ترجمه کنی.»

«آره.» این را می‌گویم و احساس خوشحالی می‌کنم. هرچند دیر شده، اما

حالا قدر آن سه‌شنبه‌عصرها را می‌دانم که بابا من را با ماشین به کمپیل و کلاس فارسی می‌برد. به او فکر می‌کنم که حالا پیر و چروکیده و سرگردان شده، انگار در صحرایی تلوتلو می‌خورد و مسیر پشت سرش از ذره‌های درخشانی که دست زندگی از وجودش جدا کرده پوشیده است.

یادداشت را سفت و محکم در دست می‌گیرم تا باد شدید آن را از چنگم بیرون نکشد. سه جمله یادداشت را برای پری می‌خوانم.

به من گفته‌اند باید دلم را به دریا بزنم، آن‌جا به‌زودی غرق خواهم شد. اما قبل از دل به دریا زدن، این نامه را در ساحل برایت به چا می‌گذارم. دعا می‌کنم پیدایش کنی، خواهر، تا بفهمی قبل از غرق شدن چه احساسی قلبم را آکنده بود.

تاریخ هم دارد. اوت ۲۰۰۷. می‌گویم: «اوت ۲۰۰۷ بیماری‌اش را تشخیص دادند.» سه سال پیش از آن‌که خبری از پری به دستم برسد.

پری سرش را تکان می‌دهد و چشم‌هایش را با کف دست می‌مالد. زوج جوانی با دوچرخهٔ دونفره‌ای رکاب‌زنان از کنارمان عبور می‌کنند. دختر جلو نشسته. موهایش بور، صورتش صورتی و لاغر است. پسر، که روی زین عقبی نشسته، پوستی قهوه‌ای و موهای بافته دارد. دختر نوجوانی که دامن کوتاه چرمی پوشیده چند متر آن‌طرف‌تر روی چمن‌ها نشسته است و دارد با تلفن همراهش صحبت می‌کند. قلادهٔ سنگ کوچک سیاهی را هم در دست دارد.

پری بسته را به من می‌دهد. کاغذ دورش را برایش باز می‌کنم. قوطی حلبی چای قدیمی که سال‌ها بین آن‌کاغذها به خواب رفته بود حالا خودش را نشانمان می‌دهد. روی در قوطی تصویر رنگ‌وررفته‌ای از مرد هندی ریشویی نقش بسته که پیراهن قرمز بلندی بر تن دارد. فنجان چای داغی را طوری در دست گرفته که انگار می‌خواهد به بیننده تعارف کند. بخار چای کاملاً محو شده و رنگ قرمز پیراهن مرد هم کمرنگ و صورتی شده است. چفت قوطی را باز می‌کنم و درش را برمی‌دارم. می‌بینم که توی قوطی پُر است از پَرهای رنگارنگ و شکل به شکل: پَرهای کوچک و سبز تیره، پَرهای

دم‌سیاهی که خودشان زنجبیلی هستند، پری هلویی با سایه‌های بنفش که انگار پر نوعی مرغابی است، پرهای قهوه‌ای با خال‌های تیره کنار تیغه و پر سبزرنگ طاووس با نقشی شبیه چشم در بالایش.

به سمت پری برمی‌گردم و می‌پرسم: «می‌دانی معنی این چیست؟» پری که چانه‌اش شروع به لرزیدن کرده سرش را تکان می‌دهد. قوطی را از من می‌گیرد و به داخلش زل می‌زند و می‌گوید: «نه. فقط این را می‌دانم که وقتی من و عبدالله از همدیگر جدا شدیم، او بیش‌تر از من آسیب دید. من خوش‌اقبال بودم که آن موقع سن و سالم خیلی کم بود. من می‌توانستم فراموش کنم. تا همین حالا هم این نعمت فراموشی به دادم رسیده. اما او نه.» یکی از پرها را برمی‌دارد و مچ دستش را با آن قلقلک می‌دهد و بعد طوری نگاهش می‌کند که انگار امید دارد آن پر جان بگیرد و پرواز کند. «هیچ نمی‌دانم این پر چه معنایی دارد. داستانش را هم نمی‌دانم، اما خوب می‌دانم این یعنی که به فکرم بوده. تمام این سال‌ها به یادم بوده.»

در حالی که پری آرام آرام اشک می‌ریزد، دستم را دور شانه‌اش حلقه می‌کنم. درخت‌های آکنده از نور خورشید را تماشا می‌کنم و رودخانه‌ای را که روبرویمان جاری است و از زیر پل پون سن پتزه رد می‌شود، پلی که آن آواز کودکانه را در باره‌اش سروده‌اند. اما در واقع پل نصفه و نیمه‌ای است و فقط چهار تا از طاق‌های اصلی‌اش باقی مانده‌اند. وسط‌های راهش به آن سوی رودخانه متوقف شده است. انگار تلاش کرده دستانش را دوباره به دستان زمین آن سوی رودخانه برساند، اما از رسیدن باز مانده است.

شب‌هنگام، توی هتل، با چشمانی باز روی تخت دراز می‌کشم و به ابرهایی چشم می‌دوزم که چهره‌آماس‌کرده‌ ماه‌را، که از پنجره اتاق به ما چشم دوخته، می‌پوشانند. از بیرون صدای پاشنه کفش‌ها که به سنگفرش خیابان برخورد می‌کنند به گوش می‌رسد، صدای خنده و گپ و گفت، صدای جرینگ‌جرینگ برخورد جام‌های نوشیدنی از رستوران آن سوی خیابان.

طنین نوای پیانویی پیچ و تاب خوران از پنجره وارد اتاق و سپس وارد گوش من می شود.

سر جایم می چرخم و پری را می بینم که بی صدا کنارم آرمیده است. صورتش زیر نور کم اتاق رنگ پریده به نظر می رسد. در صورتش بابا را می بینم - بابای جوان و امیدوار و خوشحال را - و خوب می دانم هر وقت در چهره پری خیره شوم، او را خواهم دید. او از گوشت و خون من است. به زودی فرزندانش را هم خواهم دید. خون من در وجود آنها هم جریان دارد. تنها نیستم. ناگهان حس شادی دلم را لبریز می کند. احساس می کنم شادی قطره قطره در وجودم می چکد و چشم هایم از امید و سپاس تر می شود.

همین طور که به صورت در خواب فرورفته پری زل زده ام، یاد بازی موقع خواب خودم و بابا می افتم. زدودن کابوس ها و هدیه دادن رؤیاهای شیرین. به یاد رؤیایی افتادم که همیشه به او هدیه می دادم. کف دستم را به آرامی روی پیشانی اش می کشم و مراقبم بیدارش نکنم. چشم های خودم را هم می بندم. بعد از ظهری آفتابی است. دوباره به دوران کودکی بازگشته اند. خواهر و برادر دوباره جوان و خوش بینه اند. روی تکه ای زمین که چمن های بلندی دارد و زیر سایه درخت سیبی سرشار از شکوفه دراز کشیده اند. چمن ها پشتشان را گرم می کند و دست گرم آفتاب، که از لابلاهای شکوفه ها سوسو می زند، صورتشان را. خواب آلوده و با دلی شاد و آرام پهلو به پهلو می دراز کشیده اند. برادر سرش را روی برآمدگی ریشه ای ستبر تکیه داده و کت تاشده اش نازیالش خواهرش شده است. خواهر از لای چشمان خمار نیمه بازش توکایی را می بیند که روی شاخه ای فرود آمده است. نسیمی خنک از لابلاهای برگ ها به سمت صورتشان هجوم می آورد.

سرش را برمی گرداند تا نگاهی به برادر بزرگش، دوست و هم پیمان همیشگی اش، بیندازد، اما صورتش خیلی به او نزدیک است و نمی تواند تمام

صورتش را ببیند. فقط فرورفتگی بین ابروها، شیب رو به بالای بینی اش و منحنی مژه‌هایش در دیدرس اوست. اما برایش مهم نیست. از بودن در کنار او - برادرش - تا سر حد جان خوشحال است. خواب آرام آرام چشم‌هایش را در می‌ریابد. احساس می‌کند در موجی از آرامش محض غوطه‌ور شده است. چشمانش را می‌بندد. بی‌هیچ زحمتی به خواب فرو می‌رود. همه چیز ناگهان روشن و تابناک و درخشان می‌شود.

پایان

یادداشت نویسنده

لازم است چند نکته را گوشزد کنم. روستای شادباغ ساختگی است، گرچه ممکن است روستایی به همین نام در جایی از افغانستان وجود داشته باشد. اگر هم این طور باشد، تا به حال به مکانی به این اسم نرفته‌ام. لالایی کودکانهٔ عبدالله و پری و ارجاعی را که به «پری کوچک غمگین» دارد از یکی از اشعار فروغ فرخزاده، شاعر، «امیر گرانمایهٔ ایرانی، الهام گرفته‌ام. عنوان این کتاب را هم از بخشی از شعر دوست‌داشتنی ویلیام بلیک به نام «آواز پرستار» وام گرفته‌ام.

رمانی فراموش‌نشدنی، سراسر احساس و شور در بارهٔ عشق، در بارهٔ توجه به هم‌نوع و در بارهٔ طنین تصمیم‌های ما در سرنوشت نسل‌های بعدی.

و کوهستان به طنین آمد، با چشم‌انداز وسیع و داستان‌سرایی حکیمانه و سرشار از مفاهیم انسانی‌اش، رمانی عمیقاً گیرا و دلرباست که درک ژرف خالد حسینی را از تعهداتی که ما و زندگی‌مان را شکل می‌دهد نمایان می‌کند.

داستان با پیوند تأثیرگذار و بی‌مانند خواهر و برادری بی‌مادر در یکی از روستاهای افغانستان آغاز می‌شود. عبدالله، برادر بزرگ، برای پری دوساله بیش از آن که برادر باشد حکم مادر را دارد و پری کوچولو برای عبدالله ده‌ساله همه چیز است. اتفاقی که برای آن دو روی می‌دهد و ماجراهای کوچک و بزرگی که در زندگی افراد دیگر به طنین می‌آید گواهی است بر پیچیدگی زندگی. نویسنده در این رمان چندنسلی — که نه تنها به والدین و فرزندان بلکه به روابط برادران و خواهران، عموزاده‌ها و دایی‌زاده‌ها، مستخدمان و سرایداران نیز می‌پردازد — مهرورزی‌ها، جریحه‌دار کردن‌ها، فداکاری‌ها، خیانت‌ها و وفاداری‌ها را بازگو می‌کند؛ نشان می‌دهد که گاهی چطور از رفتار نزدیک‌ترین کسانمان شگفتزده می‌شویم، آن هم درست در لحظاتی که بیش‌ترین اهمیت را دارند. داستان با دنبال کردن شخصیت‌ها و انشعاب زندگی‌هایشان و عشق‌ها و تصمیماتشان در سراسر جهان — از کابل تا پاریس، از سانفرانسیسکو تا جزیرهٔ تینوس در یونان — آرام‌آرام گسترش می‌یابد و با پیش رفتن هر صفحه تأثیرها و پیچیدگی‌های احساسی داستان را به نمایش می‌گذارد.

خالد حسینی با نگاشتن کوهستان به طنین آمد و بهره بردن از همان غرایز چشمگیر و بینش فلسفی بادبادک‌باز و هزار خورشید تابان دیگر بار ثابت کرده که قصه‌گویی مادرزاد است.

